



رمان باران حماقت:

به نام یکتای بی همتا

نام رمان، باران حماقت ژانر: طنز اجتماعی

به قلم آزاده بختیاری، ممنون از لطف و نگاه های زیبای شما عزیزان جان.

مقدمه

از بزرگان نقل شده که (هر چه بکاری، همان درو کنی) و یا به نقل از قدیمی‌ها، ریاکاری پنهان کاری در زندگی سد است. زن و مردهم نداردوامان از وقتیکه چه زن و چه مرد زیر سرشان بلند شود. دیگر هیچ ترفندی کارگر نیست برای پنهان کردنشان. پنهان کردن کارهای مزخرف و بیهوده اشان.

وقتی هوای نفس همه مغزت را احاطه می کند، دیگر هیچ کس و هیچ چیز برایت مهم نیست. همه عقلت می آید جلوی چشمانت و با نگاه بدت عقل و منطق را از خود دور می کنی. چشمانی که می چرخد به سمت زندگی مردم. و وقتی کسی که زندگی اش به تاراج می رود و فریب می خورد، با تمام وجود در خلوت خود با خالق می گوید _ آنقدر در این زندگی تحمل کردم و صبوری را ره توشه راهم قرار دادم که خسته و بی اعتماد شدم. قلبم سنگینی این همه فریب خوردن را تاب نمی آورد و کسی مدال صبوری بر گردنم نینداخت. عادت را با زندگی در کنار کسی که فکر می کردم دنیام باهاش عوض میشه و عاشق بودن او هم عین من خالصانه است، اشتباه گرفتم. زندگی بی عشق تقبل یک وظیفه در چشم دیگران است و بس. چقدر دیر متوجه شدم که باران حماقت بر سرم بارید.

در این رمان می خوانیم سرگذشت پسرکی شیطون را از کودکی تا نوجوونی و جوونی. اتفاقاتی که با شیطنتهای خود برای اطرافیان رقم میزند و همه را از خود با کارهایش دور می کند و با آمدن خواهرش به زندگی شان کمی دلگرمتر می شود و پسر دلخواه تری خود را نشان می دهد. در نوجوانی اسیر حرفها و وسوسه های دوستانش می شود و می خواهد درک کند رابطه با جنس مخالف را و در همان موقع کسی را که باید ببیند نمی بیند و سر سری رد می شود از یه عشق واقعی و بعدها ماجرای خدمت رفتن و دانشگاه رفتنش که با دختری جذاب و فوق العاده زیبا و خوش اندام به نام دنیا آشنا می شود. بلاها و مصیبتهایی را پشت سر می گذارد و.....

پارت اول

همیشه وقتی به دوران کودکی ام برمی گردم، از خیلی از رفتارها و کردارام شرمنده میشم. از همون بچه گی پسر پر شو شوری بودم و اصلا به حرف بزرگترام گوش نمی دادم و ساز مخالف میزدم. هیچ توجهی به شرمنده شدن پدرم و مادرم جلوی فک و فامیل و دوست و آشنا نمی کردم. همچنان با سر پر بادم کارای مزخرفمو ادامه میدادم. بابا منصور همیشه غبطه می خورد چرا همه بچه های فامیل که هم سن و سال منن مته آدم برخورد می

کنن ولی من دمار از روزگار صغیر وکبیر درآوردم؟! اونا بالاخره یه جا به حرف بزرگترا گوش میدادن ولی من نقطه مخالفشون بودم.

سرم همیشه به کار بقیه بوداگه هر وقت چند تا زن باهم می نشستند و حرف میزدن و یا پشت سر کسی غیبت می کردن که شیرینی اکثر محافل خانماست، مخصوصا عمه بزرگم که نقل و نبات بحثش غیبت عروسا بود. واسه خودم کارگاهی بودم چنان، حرفاشون رو عین ضبط سوت، ضبط می کردم که نگو ونپرس. به قول عزیزم (نخود تو دهن این بچه خیس نمی خوره).

همیشه نصیحتم می کرد که _شاهین جان، از خبر چینی کسی به جایی نرسیده. سعی کن با رفتار خوبت تو چشم باشی وهمه رو سمت خودت بکشی. اما کو گوش شنوا؟ که ایکاش بود. آخ که روزی رو به یاد دارم که تا آخر عمر از یاد نمی برم. چنان همه رو به خاطر فوضولی بیجا به جون هم انداختم که... یادمه، بیار که تو خو نه مادر بزرگم دعوت بودیم همه ما، عموهام وبچه هاشون، عمه هام وعزیزم و... مثلا دور هم می خواست خوش بگذره. بعد غذا موقع شستن ظرفا دوتا عمه هام کنار هم ایستادن تا ظرف بشورن. هر چی مامان هانیه وزن عمو حدیث اصرار کردن اونا نداشتن و_چیزی نیست خودمون می شوریم ونداشتن.

مامان وزن عموم با سینی چای اومدن داخل پذیرایی پیش بقیه. رابطه مامان وزن عموم خوب بود باهم و همه رازهاشون پیش هم بود.

پارت دوم

به بهونه آب خوردن رفتم آشپزخونه و سرکی بکشم ببینم چه خبر؟ اونام تازه چونه اشون گرم شده بود و متوجه من نشدن. عمه بزرگ تازه دیگ غیبت مامانم رو بار گذاشته بود و_مژده، می بینی منصور چجوری خانمی، خانمی می کرد؟ دختر شهرستانی رو رفت گرفت و به نافش خانمم میبندد آدم حرصش می گیره. معلومه که منصور رو حسابی تو مشتت گرفت. اما عمه مژده از دست عمه مریم به تنگ اومده بود_مریم جان چی میشه مگه؟ خانمش دوستش داره تازه باید خوشحالم باشی برادرت زنشو دوست داره و با احترام باهاش برخورد می کنه.

_ای بابا، تو هم که همیشه بر خلاف من حرف میزنی. منو بگو اومدم با خواهرم دو کلوم اختلاط کنم. _قربونت حرف با غیبت کلی توفیق داره. _خدا شانس بده عروسامون جادوگرن و همتون رو سحر کردن. عمه مژده سریع بعد تموم شدن ظرفا اومد کنار مامانم اینا. آقا شاهین که بنده باشم، سریع وبدو، بدو رفتم سمت مادرم اینا و گزارش فوضولی

امو، موبه مو دادم. انگار منتظر جایزه اسکار بودم برای برترین خبرچینی قرن. ای دادو
بیداد وقتی خبرا رو دادم وزن عموم هم فهمید..... دوتا شون یه کبریت شدن وافتادن به
انبار باروت. ولی از حق که نگذیریم، نمی دونم چرا بعضی وقتا وقتی خبری برای بزرگترا
میبری اولش نمی گن زشته ونگو ولی تا آخر که خلع سلاحت کردن می گن _ بچه جان،
این چه کاریه؟ خبر بری و خبر آوری بد! اون روز وقتی حال اون دوتا رو دیدم، فهمیدم چه
غلطی کردم. می لرزیدم و_ ما مان جان به بابا نگیا. نگی من گفتم. بابا ولم نمیکنه وبازم
تنبیه ام می کنه. _باشه نمی گم ولی چقدرم تو از تنبیه می ترسی. با خودم گفتم، بیا
وخوبی کن. بهشون بفهمون چه خبر دور وبرشون. کار آدم وخدمت آدم رو بی ارزش می
کنن. اما انصافا مامان راست می گفت، خیلی پوست کلفت بودم که هر بار تنبیه میشدم
ولی از رو نمی رفتم وباز روز از نو وروزی از نو.این از اوضاع و رویه من جلو بقیه. عمه
مریم که بعد دعوایی که من زحمت تدارکش رو کشیدم، چشم دیدنم رو نداشت. همیشه
چپ، چپ نگام می کرد. تا می رفتم سمتش _برو پیش بقیه، بچه فوضول بی ادب. تک
فرزند بودم و خودم رو می خواستم به رخ بکشم اما از راه اشتباه داشتم این کارو می
کردم. همیشه حسرت یه خواهر یا برادر به دلم مونده بود. مدام زیر گوش مامان زم زمه
می کردم منم تنهام وخواهر برادر می خوام واون _از پس تو وروجک برنمیاییم وهمه رو

به جون هم انداختی اگه یکی دیگه هم عین تو شد چه گلی آب بگیرم؟ همه رو تو جون هم انداختی شرممون میاد سر بالا کنیم، به کار همه دخالت می کنی.

پارت سوم

کلی با مغز متفکر، کلنچار رفتم ویه نقشه جانانه کشیدم. خیلی برام عملی کردن نقشه ام سخت بود. منی که از دیوار راست بالا میرفتم، خبر چینی می کردم، معلما رو دست می انداختم و بچه ها رو آزار می دادم. خلاصه، یه پکیج کامل بودم از یه بچه شرور و بد. اما، باید به خاطر هدفم تغییر می کردم. یه مدت تو بحث و حرف کسی دخالت نکردم، تو مدرسه زیر زیری و کمتر شیطنت می کردم، هر چی تو فامیل و خونه می گفتن، می گفتم چشم. کلاس چهارم بودم و تا اون موقع اگه چهارده، پونزده می گرفتم بابا محل رو شیرینی میداد.

اما اونقدر درس خوندم که معدلم رفت بالا و نمرات اون ثلثم، باعث حیرت بابا منصورو مامان هانیه شد.

آی خوندم، مطالب درسی رو می جویدم. ازبس خونده بودم رفته بود به خورد تنم. چند وقتی همه چیز فرق کرد. اما منو راضی نمی کرد. من آدم سر به راه شدن بودم مگه؟ مجبور بودم به خاطر ماموریتی که خودم به خودم دادم، کمی دست بکشم از کارام. باید تا زمانی که خواهر یا برادر دار نشده بودم همین فرمون رو دست می گرفتم. تقریباً، آخرای مدرسه بود اونسال و فصل امتحانات. همه دیگه خوشحال که شاهین جان چه پسری شده! یه روز که از مدرسه رفتم خونمون، دیدم شلوغه ومهمون داریم. سلام کردم خیلی مودب یه گوشه نشستم. عمه مریم که تا اونروز چشم دیدنمو نداشت با تغییری که ازم دیده بود و شنیده بود بغلم کرد و شاهین عمه، گل پسر خوب خودم. عمه جون به آرزوت رسیدی و داری مته آرش واشکان صاحب خواهر یا برادر میشی. _وای خداجون، راست میگی عمه جون؟! محکم یه ماچ آبدار از صورتش کردموپریدم بغل مامان و دوستت دارم مامانی. آخ جون دیگه منم تنها نیستم. دیگه به هدفم رسیده بودم. از طرفی ام خوب شد جایگاهی خوب برای خودم تو فامیل دست وپا کرده، بودم وزیر زبونم مزه کرده بود.

دلم نمی خواست وجهه خوبم خراب بشه.

کلی طول کشید تا خرابکاریای گذشته رو بیوشونم وارزششم داشت. دیگه خبرای خوب و حرفای خوب ومیبردم وبه عمه می گفتم _مامان وزن عمو می گفتم مریم دل مهربونی داره ولی بعضی وقتا عصبی میشه ودوشش داریم وبر عکس. شده بود از خودم یه حرفای خوبی در بیارم ورو به روشون کنم این کارو کردم. دعا می کردم لو نره کی چی پشت کی گفته. خدا رو شکر فقط با مهربونی باهم برخورد کردن. دیگه دور خبر چینی یه خط قرمز کشیدم. حتی ادای خوب بودن می تونه تو رو به خوبی بکشونه. همه چیز روتو دفتر خاطراتم ثبت می کردم. شیطنتهای خورده ریزه می کردم. چند وقت گذشت ویه خواهر تپلی مپلی اومد تو زندگی ما. اسمشو گذاشتن شیما. پدرم می گفت چون آهنگ اسممون بهم میاد،این اسم رو انتخاب کرد. عزیزم، دوست داشت رو بچه ها اسمای امامی بزارن ولی عقیده خودشو تحمیل نمی کرد.به هر حال، خواهر دار شدم وخوشحال از این بابت. ولی بعد چندوقت،حس حسادتم تحریک شد. گرچه، با بزرگتر شدن وجون گرفتن شیما منم بزرگتر شدم ولی، به رابطه پدر ومادرم که به شیما خیلی می رسیدن حسودی می کردم. راهنمایی می رفتم وبزرگتر شدم اما هنوز تو دوران بچه گی سیر می کردم.

به رابطه پدر و مادرم و قربون صدقه رفتن شون حسودی می کردم. بابا تا از سرکار میو مد با شیما شروع به بازی می کرد و مامان جونش، بهش وصل بود. دلم واسه خودم می سوخت و سرم تو لاک خودم بود. حتی دیگه حوصله سربه سر گذاشتنای زیر جولکی رو نداشتم. حس می کردم یه موجود اضافی ام.

کم کم شیما راه می رفت، حرف می زد، اولین باری که بهم داداش گفت رو یادمه. موندگارترین و پیر مهر ترین لحظه بین من و اون بود. قند تو دلم آب شد و مهرش نشست تو دلم. همش میومد سمتم و باهام می خواست بازی کنه. دیگه حس، حسادت فروکش کرد و حتی دوست نداشتم زمین بخوره.

برای مدتی همه فکرم و زندگی ام تو بازی و دیدار شیما خلاصه میشد. درس می خوندم و در کنار خواهر عزیزم قد می کشیدم. تمرکز رو روی درسا بیشتر کردم و دیگه شیپنت های سابق رو نداشتم.

شیپنت، تو خونم بود ولی یه مدت بی محلش کردم.

هر چی بود، پا قدم شیما برام خیر بود. من پا به نوجوانی میزاشتم واون، دوران کودکی رو طی می کرد. اولین تولدش که مامان همه رو جمع کرده بود، پول تو جیبیامو جمع کردم وبراش یه عروسک بره ناقلا خریدم. همیشه دوست داشتم خوشحالش کنم ویه چیزی براش بخرم.

مامان وبابام می گفتن_اگه، ما می دونستیم با اومدن یه بچه دیگه تو اینقدر آقا وسر به راه میشی زودتر این کارو می کردیم واقدام به بچه دار شدن اولویتمون میشد.

شیما از همون بچه گی دلسوز بود وسر میز غذا کنارم می نشست.

تا من سر میز نمی رفتم لب به چیزی نمیزد. از مدرسه ام که میومدم می پرید بغلم ومیوسیدم.

نفسم بود، خواهری دوست داشتنی خودم. زندگی می گذشت، شیما کم کم راه می رفت وبزرگ وبزرگتر میشد.

من دیگه سال آخر دبیرستان بودم وکم مونده بود دیپلم بگیرم.

حالا دیگه، یه پسر نوجوون، خوش قیافه، خوش قدوبالا وزیبا شده بودم.

البته که تغییر قیافه در سن بلوغ چشمگیر وجوشهای غرور جوونی و صدای دورگه و قد

کشیدن. دوست داشتم خودمو به همه ثابت کنم و کم نیارم از بچه محل‌ها.

از دست جوشهای صورتم کلافه بودم و مدام جلو آینه باهاشون درگیری داشتم.

هرچی، هر کی می گفت می مالیدم تا بهتر بشه. مامان می گفت _بچه جان اونقدر با

اون جوشا ور نرو جاش می مونه ها، یه دوره داره و خودش خوب میشه.

همه اینا به کنار و تو مدرسه تو اون سن، زم زم‌هایی نا آشنا به گوشم می خورد. دوتا

دوست داشتم که بچه محل هم بودیم.

مجید و وحید. باهم جور بودیم و بچه های باحال و بامرامی بودن.

فقط، سرو گوششون اساسی می جنبید.

زنگای آخر تو راه خونه، مدام از دخترا حرف میزدن، از قراراشون، از پیچوندن مادر

و پدراشون و معلما.

وحید می گفت _پسر، چه حالی کردم اونروز برای معلم ریاضی چه فیلمی اومدم که

بیچاره کم مونده بود گریه کنه طفلی.

مگه چیکار کردی؟ هیچی بابا، با ندا دوست دخترم قرار داشتم اما اونروز با اون کلاس داشتیم. _آهان، آقای رضایی رو می گی؟ وای خیلی گیر بود.

چیکار کردی؟ _زنگ تفریح رفتم تو دفتر و صداش کردم وبا بغض گفتم _آقا مادر بزرگم مریضه و پدر و مادرم دارن میرن شهرستان و منم دل تو دلم نیست ولی، به خاطر کلاس شما و احترامتون نرفتم. برام خیلی مادر بزرگم اهمیت داره و دوستش دارم. بین دو راهی موندم که نرم چه کنم و برم چه کنم؟ دوتا قطره اشک تمساح چاشنی اش کردم و آقای رضایی بیچاره رضایت داد برم.

_آخ که اگه آمارتو در میورد چه حالی داشت. _دیدی که چه باحال همه رو خام کردم. منم به قرارم رسیدم و کلی خندیدم به باور معلممون.

اما یکی دو روز نباید مدرسه آفتابی میشدم چون، لو می رفتم که شهرستان نرفتم. یه فیلمم مجبور شدم تو خونه ردیف کنم که تکمیل بشه خالی بندی ام. بگذریم، کلی مکافات کشیدم ولی کلی حال داد. با هم دست تو دست هم تو خیابونا راه می رفتیم و بیرون ناهار خوردیم و..... _وحید، مگه نامحرم نبود؟! به نظرت کار درستی کردی مخ

دختر مردم رو زدی؟ مجید با پوز خند گفت_ای وای، وحید دیدی دستات گناه کردن ومی سوزی تو آتیش جهنم واوخ میشی.

بعد هر دو خنده مزخرف و بیخودی کردن. _بیماری بدیه، تقصیر خودتون که نیست،مخ وملاجتون عیب کرده. مجید گفتم_تو خط نیستی دیگه، اگه به

گناهِش فکر کنی که نمی تونی با کسی بپری. کل کیف وحالش به قایمکی بودن ورد کردن خط قرمزاست.

تو هم از آکبندی در بیا وبیا تو تیم داداشت. بعد رو کرد به وحید و_این آقا خیلی پاستوریزه است. مامان جونش دعواش می کنه وبه گرمی حساسه.

باز خندیدن مته، سوهان روح بودن.

بعد وحید گفت_ از آکی در بیا وبیه بار امتحان کن. مشتری میشی ها.

با حرفاشون مدام مخمو می جویدن ونشستن زیر پام ومنم مغرور که کم نیارم وبهم نگو بچه نه نه، مخم توسط اون دوتا دارکوب سوراخ شد وارجیف جاشو پر کرد.

یه هم کلاسی داشتم به نام علی وخیلی بچه با خدایی بود وصد البته عاقل. می دید گربه نره وروباه مکار شدن وهی با من پچ پچ می کنن واتفاقی بیار حرفامون رو شنیده بود.

برای همین بیار صدام کرد _شاهین جان، اگه میشه می خوام یه مطلبی رو بهت بگم.
اونم از روی دوستی. _باشه، داداش بگو گوش میدم. _قصد جسارت یا دخالت ندارم. ولی،
تو با طناب پوسیده مجید ووحید تو چاه نرو و خمیر مایه ات فرق داره. اونام خوب بودنا
ولی نمی دونم چرا دارن این خط ناصاف وگناه آلود رو رد می کنن؟! آمارشون غلط، مراقب
باش.

پارت ششم

شیطنت داری ولی بچه بی بندوباری نیستی. نمی خوام غیبت کنم ولی برای آگاهی تو
می گم که، تو کوچه خلوتا، وخیابونا وپارک دیدمشون که..... دور وبرشون زیاد نچرخ
وخمام نشو.

یه نقطه ضعف بد داشتم از بچه گی اونم کله شقی ونصیحت ناپذیر بودنم بود. اون
زمان تو دلم گفتم، مگه بابا ونه نه منه که داره ارشاد می کنه؟ یا سنش بالاتر؟ داره به رخ
می کشه که من الم وبلم وخیلی کارام ردیفن؟! اصلا درست گوش ندادم که بیچاره چی
داره می گه.

از بی توجهی ولب و لوجه کج کردنم متوجه شد که داره سنگ به در بسته می کوبه.

و_ (من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم..... خواه از سخنم پند گیرو خواه

ملال). همیشه خدا تو دورانی که باید چشم وگوشت رو باز کنی، میری دنبال چیزی که

نباید. چشم وگوشت دنبال حرف حق نمیره وقدی میشه مایه بدبخت شدنت.

اما ایکاش آدمیزاد متوجه میشد که عقاید هر آدمی یه زمانی شاید درست نباشه وباید با

جون ودل گوش بدی به کسی که دوستت داره.

حتی اگه حرفای طرف مقابلت رو نتونی هضم کنی.

سری تکون داد متاثر شد. بیچاره اومد ثواب کنه با رفتار بی ادبانه ام کبابش کردم.

دوستاش، بچه زرنگا وبچه مسجدیا بودن. ولی من، سواربر اسب سرکش غرور می تاختم.

برام افت داشت پیش بچه محلام کم بیارم. برای همین به خاطر کم نیاوردن مصمم

شدم تابا اونا همرا بشم

در پی یه کار وفکر خطرناک وبیهوده.

خوب کارشون رو بلد بودن واز کافی شاپ رفتن وسینما ودست درازی تو خلوت وتاریکی ولمس گناه آلود رو برام با آب وتاب تعریف می کردن . یه پسر نوجوون که تو بد سنی بود، سن حساسیه . البته، برای کسایی مته من که زمینه تحریک پذیری داشتم بدتر بود. خلاصه، اونقدر گفتن تا وا دادم. یه روز سرانجام پرسیدم_حالا باید چیکار کنم؟ هردو فاتحانه وخوشحال بهم نگاهی کردن ووحید که شیطنت وخرابکاری رو در حد بالا داشت گفت_آ، باریکلا داش شاهین گل. حالا تازه شدی رفیق باحال خودمون. ایول، خوش اومدی به تیم پسرای دختر کش. خودمون راه وچاه ونشونت میدیم. رفیقمون. کاری می کنیم که حال دنیا رو کنی. درس شماره یک_دید زدن، یعنی سرت رو می چرخونی اگه، یه دختر تر گل وورگل دیدی، داره نگات می کنه واز حالاتش معلومه که پایه است، سریع تا تنور داغ بود.... که بفهم چی می گم. مجیدم گفت_درس دوم، دخترا از پسرای جذاب وخوش سر زبون خیلی خوششون میاد. درس سومم اینکه، سوسول بازی وخجالت مجالت تعطیل.

با زبون بازی و ناز خریدن باید مخ بزنی. تعریف کنی ازشون که مثلا_چه شال قشنگی، چه به صورتت میاد، چه جذابی، چه خوش اندامی، یا خانم خوشگله....

مخم داشت سوت می کشید، در حد یه استاد دانشگاه مطلب داشتن واسه این کار. کاش اونهمه هوش و پشتکارو واسه درس خوندن میزاشتن تا گند نزنن تو کار نامه هاشون.

اگه این همه انرژی رو واسه درس میزاشتن، یه نابغه ای، چیزی ازشون در میومد. در هر حال خودمم داشتم یکی از اونا میشدم. بی کله، بی کله.

پارت هفتم

وقتی با آب و تاب حرفای ممنوعه و رابطه های نسبتا زیادشون رو می شنیدم، دعا می کردم یه دختر پایه نصیبم بشه.

منم دلم می خواست حال اونروزی اونا رو تجربه کنم.

خود به خود، چشم چرخششون زیاد شد و حتی تو جشنای عروسی و فامیل و دختراشون چشم ماموریت داشت یکی رو صید کنه. منی که قدوساکت یه جابا پسر عموهام

مینشستم واصلًا، تو این خطها نبودم. ولی باید از یه جا شروع می کردم. تو فامیل تابلو

میشد به قول بچه هاوضایع بود. اگه گافت رو متوجه میشدن کل فامیل رو هوا بود.

سابقه خراب بچه گیام زوری پاک شده بود وجایگاهی بین همه باخوب بودنم درست

کرده بودم. دخترای فامیلم که به درد رابطه های اون رقمی نمی خوردن.

همه به شدت ازدواجی بودن وسربه راه.

ولی خودم که می دونستم نباید پاچلو بزارم نه شرایط ازدواج داشتم ونه و قتش بود.

یکی از دختر عموهام که خداییش چهره جذابی داشت وخوش قدوبالا هم بود قد واندام

مناسب داشت، خیلی سعی می کرد، حتی قبل این افکارم خودشو تو دلم جا کنه وازم

خوشش میومد.

مامانم که عاشقش بود واونم مدام خودشو به مادرم می چسبوند تا بیشتر به چشم بیاد.

زن عمو حدیثم، مدام ازم تعریف می کرد. اون مادر مهشید، همون دختر عموم بود.

_ماشالله، هانیه جان چه دسته گلی شده این آقا شاهین.

خدا بهت ببخشدش، انشالله بره خدمت وبیاد براش آستین بالا بزنیم.

پسر ودختر خوبم که روی زمین نمی مونه.

این همون زن عموم بود که سنگ صبور ورفیق شفیق مادرم بود واز اول باهم کلی رو راست بودن ورفیق.

یه بار از زبون مامان به صورت اتفاقی شنیدم که داشت با، بابا حرف می زد و_منصور از حرفای حدیث متوجه یه چیزی شدم. _چی؟ _اینکه، مدام حدیث تا من رو میبینه از شاهین تعریف می کنه وپای مهشید رو وسط می کشه.

به قول عزیز، وقتی مادر یه دختر از یه پسر تا این حد تعریف می کنه یعنی اینکه دوست داره اون پسر دامادش بشه.

بابام لبخندی زد و_ول کن این حرفا رو، شاهین در حد تشکیل یه زندگی نیست. نه سربازی رفته، نه یه شغل درست ودرمون داره، به رشد فکری ام نرسیده برای اداره یه زندگی، شوخی که نیست وشهربازی که نمی خواد بره، می خواد بره مرد یه خونه بشه. بیچاره، زن عموم چه اهدافی داشت وتیرش به سنگ خورد. شیما خوب بود. یه دختر مدرسه ای که با دوستاش آروم وسربه راه، سرگرم بود. بر خلاف زمان بچه گی من، آروم، منطقی، دوست داشتنی، کاری هم به کسی نداشت، شبکه خبرگزاری هم تاسیس نکرده بود.

آزار واذیتی هم برای نمونه به کسی نداشته بود ورو سرشون حلوا، حلوا ش می کردن.
همیشه تو جمع هم سن و سالای خودش بود ومته اون وقتای من آنتن نبود وتو جمع
بزرگترا. از وقتی اون پا به زندگیمون گذاشت، متوجه شدم پدرو مادرم چی کشیدن از
دست اون روزای من. شرمنده کارام بودم ووقتی شیما رو می دیدم بهش غبطه می
خوردم. یه شب خوابم نمی برد وافکار گذشته رهام نمی کرد. وقتایی که آدم بی حوصله
وبی خواب میشه گناه کرده ونکرده اش یادش میاد. از شیر خوردن وآروق زدنت تا نفسای
هر روزت.

پارت هشتم

یادم اومد که یکی از دبیرامونو که دبیر فیزیک هم بود کلی اذیت کردم. دبیرمون یه مرد
از خود راضی وبداخلاق بود. هر بار وارد کلاس میشد همه کپ می کردن وآب دهن قورت
میدادن. نگاه که می کرد تشنگ آدم می پرید. یه روز تصمیم گرفتم یه حال اساسی بهش
بدم تا باد دماغش بخوابه.اون همه رو کنف می کرد وخوردشون می کرد ودم از این میزد
که _منی که به این جایگاه رسیدم از سر نترسم بوده واز هیچ جانور یا حیوانی نمی
ترسم. برعکس شماها که از عکس تو کتاباهم وحشت دارید.

این حرفاش همه رو آزار میداد. اونروز در مورد مبحث جانوران کلاس فوق العاده داشتیم، جنس خراب می دونست بچه ها پایه نیستن ولی واسه سرگرمی خودش تو شیشه جونوری چیزی میورد. بیار، یکی از بچه ها که بنده خدا لکنت زبونم داشت گفت_آ، آ، آقا م، م، من ا، ا، از قور، قور، با، با غ، غه، می، می، تر، سم. چنان سرش داد کشید که _چرا پس سر کلاس حاضر شدی؟ بیچاره داوود، از خجالت سرخ شد و من و مجید و وحید با حرص به هم نگاه کردیم و رنگ تفریح به داوود گفتم_رفیق، نگران نباش چنان بلایی سرش بیارم که خودش استعفا بده. گذشت و چند روز بعد باهاش، باز کلاس داشتیم و نقشه تپلی کشیده بودم و از کنار یه جوب، آب بزرگ نزدیک مدرسه، یه قورباغه چرک و بزرگ و کثیف، از اینایی که تا میبینی می خوای بیاری بالا برداشتم و تو یه مشمبا گذاشتم و چند تا سوراخ زدم تا خفه نشه. گذاشتم داخل جیب کاپشنم و راهی مدرسه شدم.

دبیرمون، هنوز تشریف نیاورده بود. آقای شجاع السطنه. زود، زود رفتم رسیدم تو کلاس، کیفم رو سر جاش گذاشتم و وحید اینا گفتن، امروز از قیافه ات شر میباره با ما هم که نیومدی، الانم که داری زیر جولکی یه کارایی می کنی، بگو چه خبر؟! یه چشمک به جفتشون زدم و رو کردم به داوود و_امروز یه کاری می کنم جیگرت حال بیاد. رفتم، سر میز و قورباغه رو از تو جیبم در آوردم و_بچه ها، سوتی ندید و به روتون نیارید. امروز یه حالی از آقای رشید السطنه بگیرم کیف کنید. همه پایه حال گیری ازش بودن. در مشمبا

رو باز کردم و گذاشتمش زیر از این دفتر حضور غیاب بزرگا بود، از اونا و سریع رفتم

سرجام.

پچ پچ های درهم بچه ها و خنده های زیر زیری اونا. طبق معمول، تشریف آوردن آقا و آماده اید ویه پوز خند مزخرف زد که باز می خواد دستمون بندازه. نشست و دفتر برداشت و قور باغه از مشمبا پرید بیرون و چسبید به بینی اش. داشت از ترس سخته می کرد و کلاس از خنده رفت رو هوا _ کمک، بیایید این موجود چندش رو بردارید، کمک. گذاشتم حسابی که بند دلش پاره شد برداشتم وهی می بردم جلو صورتش و آقا قورباغه است، از شما که همیشه دم از شجاعت می زنید بعید می دونستیم بترسید.

پارت نهم

آقا شما همیشه کسایی مته داوودرو دعوا می کنید که نترسن، حالا خودتون ترسیدید؟؟!
_ اینقدر ترسیدید، ترسیدید نکن. چندشم شد و باز بچه ها زدن زیر خنده.

براش آب قند آوردیم و قورباغه رو انداختم تو حیاط. دمش گرم حیوون، کارمونو راه انداخت. بگذریم که، چه بساطی شد تا فرد به قول خودشون خاطی رو گیر بیارن. اما نه

من ونه بچه ها وا ندادیم. چون همه ازش زخم خورده بودیم. به هر حال از انضباط همه کلاس کم کردن ولی همه راضی بودن. جوونی بود وخامی. بالاخره اون دوران هم دورانی بود برای خودش.

من ودفترچه خاطراتم دوباره کنار هم بودیم. خوابم نمی برد وهی خاطراتم که البته همشتم، خرابکاری نبود رو مرور می کردم که یه جمله از عزیزم دیدم که اون جمله خیلی به دلم نشست واین بود_پسر جان، (هر چه کنی به خود کنی، گر همه نیک وبد کنی). تو اون دوران فکر میکردم عزیز، عاشق اینه که یه بچه رو گیر بیاره وضرب المثل وشعر واینه بخونه. ولی حرفاش طلا بود. واقعا حرف بزرگترا گنج ویه جا، یه روزی بهشون میرسی. از طرفی فکر پیدا کردن جنس مخالف باز اومد تو سرم.

یعنی می تونستم موفق بشم؟ دفتر خاطراتمو بستم ویه برگه برداشتم ولیست تهیه کردم از دخترای فامیل وهمسایه ها. تا یادم بیاد که خط قرمزها رو نباید رد کنم وبا خودکار قرمز رو اسماشونو خط کشیدم. شیطنت نباید باعث بی آبرویی خونواده ام میشد. مهشید، واقعا منو می خواست وهر بار از عمق نگاش ولبخند رو لباش متوجه میشدم. من کله شق بی فکر، تو احوالات خواستن که نبودم. تو کوچه، خیابونا، راه مدرسه دنبال دختری می گشتم تا به قول بچه ها مخشو بزوم. ولی، اونقدر دستپاچلفتی وچلمن بودم

که حد نداشت. هر بار تیرم به سنگ می خورد. سوژه خنده گربه نر و روباه مکار، آقا مجید و وحید میشدم. مثلاً، یه بار تو خط واحد اومدم مخ یکی روبزنم، گند زدم و صداش، کردم_خانم خوشگله، ببخشید و برگشت_چه وقیحانه؟! این چه برخوردی؟! داشت اتوبوس میومد و باید جمش می کردم و_می خواستم، می خواستم_می خو استی چی؟_با من دوست میشدید؟ سریع سرمو زیر انداختم و منتظر جواب آره بودم که صورتم رو برای شنیدن جواب آروم بالا آوردم که، یه سیلی محکم که فکر نمی کنم عراقی‌ها به اسیرا زده بودن، زد تو صورتم. برق سه فاز از چشم پرید. چند نفرم شانس گند من اضافه شدن همون لحظه تا سوار بشن. چنان کف شدم و یکی از اونا که یه مرد سیبیل کلفت بود گفت_مامانی، برو خونه مشقاتو بنویس. از حرص راه افتادم سمت خونه وحید خان، صورتم سرخ بود و وقتی اومد جلوی در پرسید_صورتت چرا قرمز پسر؟! با اعصابی پوکیده و داغون گفتم_طبق دستورالعمل‌های جنابان شما، تو خط واحد اومدم مخ بزمن با مخ رفتم تو دیوار. مگه نگفتید، اگه بگی خانم خوشگله بامن دوست میشید تازه کیف می کنه و عشوه ام میاد؟ پس چرا چکش برای من اومد؟ آی خندید، آی خندید و_پسر تو دیوونه ای؟! اون حرفا رو که اول کاری نمیزنن، بعد دوستی میزنن وقتی بهت اعتماد کرد. رفتی دختر مردم رو تو خط واحد گیر آوردی و هر اراجیفی خواستی گفتمی توقع داشتی

دستتو بگیره بگه _چشم باهم دوست میشیم؟!_ ولم کن حال ندارم. من میرم خونه.

مراقب باش، برای امروز بسه و خندید هر هر مسخره.

با عصبانیت برگشتم خونه و از پله ها بالا رفتم اگه مامان هانیه من رو با اون اوضاع

بیریخت میدید، به اندازه کل سوالات کنکور ازم می پرسید.

منم که ترکیده بودم از حرص. خدا رو شکر مادرم خونه نبود و رفته بود خرید. شیما بعد از

ظهري بود و بهش، گفتم_ شیما جونم، وقتی مامان اومد گفت، بگو داداش بیاد ناهار بگو

داداش خوابه. بیدار شد میخوره.

چشم داداش، اما حالت خوب نیست انگار؟ نه خسته ام.

خیلی فهمیده بود و اصلا سیریش نمیشد.

رفت برام یه لیوان آب آورد یه قرص استامینوفن که بخورم. _شیما جان واسه داروخونه

محل قرص مونده؟ هر بار مامان چند تا خشاب قرص می خره؟ هر جا که درد می گیره

سریع استامینو فن میده. بابا این قرص واسه تب و بدن درد. ممنون حالا برو آب کافیه.

_باشه داداش. در اتاق و قفل کردم و لباسامو عوض کردم تا بخوابم یکم. مدام دست

انداختنای اون دوتا رو مخم بود. دوسه ساعتی خوابیدم و بعد با صدای گوشی موبایلم

بیدار شدم. مجید خان بود. برداشتم تا جواب بدم واز صداش مامان نیاد سروقتم. جواب دادم و_مجید، اگه زنگ زدی دستم بندازی، بی خیال شو. _چته چرا چوب برداشتی وهمه رو با یه چوب میزنی؟ ما هم اولاش همین بودیم دیگه. _راست می گی؟ پس شما که از اول می گفتید آمبولانس پشت سرتونه ومدام داره کشته، مرده جمع می کنه وتا دخترا میبینتون عاشقتون میشن؟! _لاف، زدیم تا پیش تو خودمون رو خفن نشون بدیم. _پس چرا حالا می گید؟ _چون تو خودت تنهاترین دست وپا چلفتی نیستی. بالاخره نوبت تو هم میرسه وبه این چکه می خندی. بحث رو عوض کردو_پاشوبیا خونمون وفردا امتحان ریاضی داریم. این بار اگه بیفتم بابام خرجی دو ماهم رو قطع می کنه.

پارت دهم

_تو فقط برای خرجی وبابات درس می خونی؟ _نه، پس عاشق درس تو مخی ریاضی ام. اما، من نباید درسم افت پیدا می کرد. بابام با هزار بدبختی پول در میورد ومامان از همه چی به خاطر تحصیل ما میزد. شیطنت داشتم ولی از همون موقع بچه گیام معرفتم داشتم. با هر جون کندی که بود، خودم رو کشوندم تا برم با مجید درس بخونم. به مامان گفتم _امتحان ریاضی داریم باید برم با مجید درس بخونم. _مادر شیما گفت،

ناهار نمی‌خوای، دورت بگردم با شکم خالی که همیشه درس خوند. یکم، چند تا قاشق غذا بخور خیالم راحت بشه برو. مادر بود و تا از سلامت بچه اش مطمئن نمیشد آرام نمی‌گرفت.

برام غذا ریخت و چند تا قاشق خوردم و اون روز خودمو با رفتن خونه مجید و درس خوندن سرگرم کردم.

سعی کردم چند روز بی خیال بشم. امتحانات هم بود و از همه چی مهمتر بود. وقتی امتحانات تموم شد. وقت بیشتری با بچه‌ها داشتیم و بیرون و جایی میرفتیم. حالا ساندویچی، بستنی، یا کافی شاپ ویه قهوه می‌خوردیم.

یه پارک نزدیک مدرسه بود و می‌رفتیم اونجا و راحت می‌نشستیم و چیزی می‌خوردیم و حرف می‌زدیم، سر به سر هم می‌زاشتیم و اکثراً سر ظهرا خلوت بود و دنچ.

یه بار طبق عادت بعد آخرین امتحان رفتیم و بستنی خریدیم و راهی پارک شدیم. هر سه روی نیمکتی نشسته بودیم. همین طور تو عالم خودمون بودیم که، چشمم به چند تا

نیمکت اون ورتر افتاد از خودمون. دوتا دختر جوون نشسته بودن و می‌گفتن و می

خندیدن. به بچه‌ها گفتم _اونجا رو چه کیسی! وحید گفت_، امتحانات رو دادی مخت

از درس آزاد شد و برگشت به... یه فکر که میشینه تو ذهن آدم مدام دور سرت می‌چرخه

که اون کارو انجام بدی. وسوسه، چیزی که نابودگر، نابود کننده لحظات نابی که می تونی وقتتو صرف کارای مهمتر کنی. ولی تا سرت به سنگ نخوره بی خیال نمیشی.

بلند شدم برم سمتشون. اونا باهم حرف میزدن ویکیشون خیلی تو دلبرو وناز بود ووقتی

می خندید، گوشه چشاشم می خندید و دلم رو کشوند اونسمتی. اینسری نباید کنف

میشدم. با جمع کردن خودم ومودبانه که باز چک نوش جان نکنم گفتم_سلام خانما،

بخشید میشه چند دقیقه مزاحمتون بشم؟ یکیشون جواب داد _بفرمایید بگیرید. از اون

یکی خوشم اومده بود هرچی اون ناز بود این یکی هیچ جذابیتی نداشت. گفتم_با

دوستتون یه عرض مختصری داشتم. _بله، کمند خانم باشما هستن. برگشت ونگاش رو

چرخوند به سمتم چشاش درشت وعسلی بود وآهنربا بود نه چشم. _بله بامن کار

داشتید؟ _می خوام رو راست بهتون پیشنهاد دوستی بدم. هر دو به هم نگاه کردن، که

بی هیچ آسمون ریسمون بافتنی، چرب زبونی، دلبری، یکهو گفتم بامن دوست میشی.

دوستش گفت_کمند میرم جایی کار دارم، جواب این آقا پسر و بده بعد زنگ بزن میام.

تو دلم گفتم آخیش رفت. حالا راحت با خودش حرف میزنم. _می تونم بشینم؟ با سر

اشاره داد که می تونم. کمی با فاصله نشستم و

شروع کردم که ببینید، خانم کمند من تا حالا اینجوری با جنس مخالف حرف نزد و در خواست دوستی نکردم، دروغ چرا چند باری سعی کردم ولی ناشی بودم. لبخندی پنهونی زد و دستش رو گرفت جلو دهنش تا من متوجه نشم. _خوبه، تو این دنیا، این همه پسر پرو یکی مته شما هم ساده پیدا میشه. واقعا نمیگفتمم تابلو بود ناشی ام. _اسمتون؟ با خوشحالی گفتم _شاهین. _باید فکر کنم، همین جوری که نمیشه. من احمق فکر کردم چه ساده و خوبه که پرو نیست درجا باهام دوست بشه. از پشت شهرچشم، پراز فرییش متوجه چیزی نشدم. آدما و این رابطه ها رو نمی شناختم. ساده بودم و همه رو مته خودم بی شيله پيله میدیم.

شماره خودمو دادم بهش و_اگه راضی بودی با من رفاقت کنی به این شماره تماس بگیر و بگو حتی، یه جمله_باشه. شماره رو گرفت و با دوستش تماس گرفت که بیاد و محترمانه فهموند که منم زحمت رو کم کنم. با همون سادگی خدا حافظی کردم و رفتم پیش بچه ها. سرمو بلند کردم و _دیدید آقا شاهین چه کرد؟ مجید گفت_نه بابا، بالا خره یه آبی ازت گرم شد. بگو ببینیم چه کردی وگاف ماف که ندادی؟ _اینبار با احترام گفتم بامن دوست میشید؟ خودم بودم. اراجیف وچرت وپرتای شما رو هم نگفتم. وحید یه نگاه به

مجید کرد و ببخشید استاد، ما بلد نیستیم مته شما جذابو دختر کشم نیستیم. مجید خندید و بی خیال وحید، سربه سرش نزار، خوبه بچه، پیشرفت کرده. زهر مارش، نکن. بستنی من آب شد و شیر و قهوه شده بود. حس عجیبی اومد سراغم و مدام از بچه ها میپرسیدم_اگه زنگ نزنه چی؟ اگه زد قرار بعدی رو چه کنم؟ کجا بریم؟ هیچی بلد نبودم. وحید گفت_همین پارک فعلا خوبه. حالا وایسا ببین به نوک قلاب گیر می کنه این ماهی خوشگلت، یا نه؟

بعد، کیا می تونه از خونه بزنه بیرون، خونواده اش گیرن یا نه؟ _کاش باهام دوست بشه، خیلی به دلم نشست. _اوه، آقا به دلشون نشست! _وحید جان مادرت سربه سرم نزار یه حس باحالی دارم، خرابش نکن. _آه، جناب فرهاد شیرین انشالله بهتون برسه. خوبه تا حالا سررشته نداشتی وگرنه چه می کردی؟

هر سه خندیدیم. نزدیک محل، اونا رفتن سمت خونه خودشون و منم تو حال و هوای خودم بودم و کمی تو خیابونا پرسه زدم و دیر کرده بودم. حال و هوای عجیب و خوبی بود، البته واسه اون زمان که همه، فکرم تو این رابطه ها خلاصه شده بود. از اینکه، یکی ام به تور من خورد و جلو بچه ها کم نیوردم خوشحال بودم.

وقتی رسیدم خونه همه ناهارخورده بودن. کوله پشتی ام رو گذاشتم دم جا کفشی جلو در رفتم دستم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه. به مامان و شیما سلام دادم با چهره ای شاد. سلام داداش، سلام مادر جان، چرا دیر کردی؟ با بچه ها بودیم. به سلامتی امتحانات خوب بود؟ آره، عالی بود. ناهار اونروز خورشت کرفس بود و من بیزار بودم حتی از بوش. اما اونروز اونقدر گیج و تو حال خودم بودم که نفهمیدم چطوری با آب و تاب و تعریف از مزه غذا یه بشقاب پر خورشت کرفس خوردم. سرمو که بلند کردم قیافه متعجب شیما و مامان رو که دیدم و داشتن در حین تعجب می خندیدن، دوزاریم افتاد چه خبر. به، ته بشقاب که چند تا برش کرفس توش بود که نگاه کردم. چیز، خیلی گرسنه بودم و امتحان رو خوب دادم نفهمیدم از خوشحالی چطوری خوردم. شیما ظهری بود و باید مامان می بردش مدرسه. راه مدرسه اش، ازخونه یکم دور بود. مامان، من میرم تو اتاقم و یه دوش می گیرم. باشه مامان. رفتم تو اتاقم، با یه دنیا شور و حال. یه دوش گرفتم و سوت میزد، کنسرت گذاشته بودم زیر دوش واسه خودمو... یه نیم ساعتی اون تو بودم و اوادم بیرون. چشمم به گوشی موبایلم بود. گوشی رو بردم کنار تختم و لباس، پوشیدم و دراز کشیدم. تا غروب خبری نبود و من عجول بودم. غروب با صدای زنگ گوشی

از جا پریدم سریع گوشی رو برداشتم _بله، بفرمایید، _الو، سلام آقا شاهین. معلومه که منتظر بودید، منتظر یه تماس مهم. _بله، بله بفرمایید. _کمندم، شناختی؟ همونی که قرار بود دوست دخترتون بشه. از خوشحالی داشتم بال در میوردم و صدای پچ پچ میومد وبا خودم گفتم شاید با دوستشه. _آقا شاهین، من از شما، از تپیتون، از قیافه جذابتون و صدای جذابتون خیلی خوشم اومده. خیلی جیگری. قدوبالاتونم که دیگه... گوشام سرخ شده بود از بس ازم تعریف کرد _ممنون، لطف دارید. یکدفعه، صدای شلیک خنده های مزخرف مجید و وحید رو شنیدم _خیلی بیخودید، مسخره ها، می دونید توحس و حال خودمم، این چه کاریه؟ _ابله، یه دختر بار اول اینا رو می گه؟! می گه، خیلی جیگری؟ مجید استاد در آوردن صدای دخترا بود وبا عشوه هم که حرف می زد، مادر خود دختر هم نمی فهمید دخترش نیست. _ای وای خدا چقدر خندیدیم. چه راحت میری سرکار. _خیلی..... هستید. _بی ادب نشو دیگه. می خواستیم یکم حالت عوض بشه. _هر هر، عوض شد نمکدونا، یکی طلبتون. اونا که قطع کردن و مطمئن بودم تا شب می خندن قفلی میزدن رو یه چی ول کن نبودن. مخصوصا، به من و یه ربع بعد دوباره گوشی زنگ خورد و اینبارم فکر کردم اون دوتا مسخره هستن و تا گوشی رو برداشتم _سلام، آقاشاهین؟ عین همون دفعه اولین جمله همین بود و _بچه ها، آدم نیستید؟ بابا بی خیال منتظر کمندم. یه بار خندیدیم بسه دیگه. خداحافظ. اونقدر عظم نرسید، یعنی

اعصابم بهم ریخته بود که شماره رو یه نگاه نکردم. باز صدای خنده شنیدم البته آروم و دختر ونه. اما واقعا ظرافت صداش، دخترونه بود _ معلومه، دوستانتون حسابی دستتون انداختن و کلافه اید. خودمم، کمند همونی که منتظر جوابش، بودید. لبمو گاز گرفتم و چه گاف بدی دادم. تودلم گفتم لعنت بهتون ،مجید و وحید خان. _ ببخشید واقعا. _ اتفاقا، خاطره خوشی شد اول کاری. تو دلم گفتم، یک خاطره ای نشون اون دوتا آب نبات چوبی بدم کیف کنن. _ شما صداقت دارید و علاوه بر اون عجولم هستید و جوابم رو با توجه به این شخصیت جالبتون می دم. می تونیم باز همو ببینیم. خوشحال شدم و _ جدی؟ چه خوب. باهم قرار اولین دیدار بعد دوستی رو گذاشتیم. ازش پرسیدم برای قرار گذاشتن وزدن از خونه بیرون مشکلی نداره؟ _ من تو خونه محدودیتی ندارم ولی، خونه ما بالای شهر وبا اینجا کلی فاصله داره. _ اینجا دیدمت، فکر کردم بچه محل مایی. _ نه، اونروز اومده بودم به دوستم مهسا سر بزنم تو یه گالری نقاشی باهم آشنا شدیم. بچه پولدار، ماشین زیر پاش، و کلی با من فرق داشت، ریخت زندگی اش. سخت شد هم واسه اون وهم من. حالا اینم شده بود قوز بالا قوز. وسیله هم که نداشتم در رفت و آمد باشم ومته اون هر وقت هر جا بخوام برم. خونه ما مقررات داشت واسه تربیت درست خودمون. از دست اون دوتا شکلاتم کفری بودم و کلافه. اونروز دنبالشون نرفتم وتنها رفتم مدرسه وبعد کلاس مجید اومد سمتم ودستشو انداخت رو شونه ام و_ قهر نکن دیگه. تو که نازک

نارنجی نبودی پسر. _ ولم کن حال ندارم. وحیدم اومد پیش ما _ چی شده؟ نکنه اول کاری زدید تو پر هم؟! _ هیچی بابا. _ دیروز زنگ زد؟ _ بله، بعد شیرین کاری شما، فکر کردم باز شما یید. خندید و فهمید سرکار بودم. بازم خندیدن و چشم غره رفتم لب ولوچه اشون جمع شد. _ پسر خبر به این داغی بگو دیگه، چی گفت؟ چی گفتی؟ با من راه افتادن سمت خونه واز زیر زبونم کشیدن که چی شده.

پارت سیزدهم

خلاصه، همه ماجرا رو براشون تعریف کردم.

وحید پرسید _ خب، بد شد که چطوری می خوایید قرار بزارید؟ مجید در جوابش _ عجب، شانسی پسر، مگه نمی گی ماشین داره؟ خب، اون خانم خوشگل و پولدار می تونه هر بار بیاد این سمتی یا یه جای نزدیک محل ما همو ببینید.

هر کدوم یه نظری دادن و به خونه رسیدیم. کل راه بحث بر سر ارتباط با من و کمند بود.

منم کلا تو این فکر بودم وقتی رسیدم خونه باهاش تماس بگیرم و بهش بگم چطوری
همو ببینیم. چاره ای نبود، مسافت خونه اونا با ما دور بود و سیله ام نداشتم، خونه ما
مقررات داشت واز بی بند وباری خبری نبود.

ایست بازرسی هانیه خانم رو باید رد می کردم. کفشامو در آوردم ورفتم سمت مقر هانیه
خانم. _سلام، رئیس. _سلام آقا، دیر کردی شاهین جان. _با بچه ها حرف می زدیم آروم
اومدیم. _عزیزم، برو لباسات رو در بیار غذا حاضر. _چشم، الان می رم.

خسته بودم، اون چند وقت استرس و فشار امتحانات زیاد بود ودر گیری ذهنی جدیدی
ام که به همه چیز اضافه شده بود. لباسامو در آوردم و رفتم پیش مامان. _بشین، مادر
چقدر تو درس خون و آقا شدی. تو دلم گفتم، آره خیر سرم مخصوصا الانا، که چه آقا
شدنایی در پیش بود. بیچاره مامان نمی دونست گل پسرش چه گندایی داره میزنه.

ظرف غذا رو که دیدم، عین گرسنگان قحطی زده آفریقایی حمله ور شدم و تند، تند می
خوردم. _چته بچه؟ میپره تو گلوت ها. شیما هم اومد و_مامان اذیتش نکن، روزه بی
سحری گرفته. _همینم مونده تو دستم بندازی. _بخور، مادر فکر کنم باز آلو مالو خوردی
ضعف کردی. قشنگ، وقتی به قول بابا منصور یه دروغ کوچولو می گی، پشت بند اون
زنجیر وار باید دروغ بگی تا خرابکاری قبل رو مثلا درست کنی. راست می گفت، دروغ

میشه، یه چاه عمیق که اگه پات بلغزه، هرروز می افتی وبیشتر فرو میری. غذا رو خوردم
واز بس تند خوردم دل پیچه گرفتم ورفتم تو اتاقم وتو فکر تماس با کمند بودم.

شیما داشت میرفت ومامانم باهاش میرفت تا برسوندش وخریدم داشت. خو نه خالی
بود وبهترین موقع برای تماس گرفتن. منتظر شدم تا برن بیرون. اونجوری باید هی با
دقت که، کسی صداتو نشنوه حرف بزنی ولی، خونه که خالی باشه راحت تر.

سریع تماس گرفتم و_سلام کمند جان_سلام شاهین خوبی؟ چه خبر؟ _سلامتی ودلتنگی
از دیروز دلم برای صدات تنگ شده.

واقعا؟ نه دارم دروغ می گم لوس شم. خندید و_کمند راجع به رفت وآدمون کلی فکر
کردم ومی گم اگه تو بتونی هر بار یه جای نزدیک بیایی خیلی خوب میشه. من نه،
وسیله دارم ونه سر کار میرم که به بهونه ساعت کاری بیچم. _تو که از یه دختر موقعیت
سختی داری.با، این حرفش کلی بهم برخورد. ولی به روم نیوردم. _کمند جان من
مشکلی ندارم واشکالی نداره هر جا که بگی میام فوقش، یه بهونه ای میارم. خودش
فهمید ناراحتم کرده و_اون حرفم که شوخی بود من هر بار میام به دوستم سر بزمن، به
توهم سر میزنم.

_این که خیلی خوب شد مهم روبه رو دیدن من وتو. کنار هم باشیم و حرفای عاشقانه
بزنیم. من کجا بودم و سیر می کردم عین این پخمه ها واون هفت خط کجا.

پارت چهاردهم

اگه تو رو ببینم، هر جا که باشه دیدنت برام خیلی می ارزه کمند جان. _ببین، من که تو
خونه مشکلی ندارم، پارتی برم، تا دیر وقت بیرون باشم و کافی شاپ برم، تا هر موقع، با
دوستام. اما اشکالی نداره بی خیال هر کی یه مدل دیگه. رفتم تو لک و_چی شد، چی
گفتم باز مگه؟! _چیزی نیست به قول تو هر خونواده ای یه مدل دیگه.

خوشحال شدم صداتو شنیدم. _منم شاهین جان.

اولین باری بود با دختری بر خلاف عقاید خودمون روبه رو میشدم. ما به چهار چوبای
خونوادگی اهمیت می دادیم واونا نه.

به هر حال انتخابم برای ازدواج که نبود، مدتی رو باهم میگذروندیم وتمام.

برای همینم سعی کردم سخت نگیرم. مهم قرارا بود که حل شد. باز آقا مجید که منتظر
رویدادهای جدید بود تماس گرفت و_چه حلال زاده ای مجید. _ چرا اونوقت؟ _الان تو

فکرت بودم که زنگ میزنی برای تخلیه اطلاعات من. _پس چی، پشه پر بزنه باید من
باخبر بشم. بین وحیدم اینجاست، بگو بینم چه خبرا؟ کار داریم می خواییم بریم جایی.
_کجا؟ مثبت هجده ساله رو راه میدن. _اینجوریه دیگه؟! _بماند _پس آمار منم بماند تا
حالتون جا بیاد. _باز مته دختر لوسا لچ کرد. جنهم، می گم_پارتی. _پارتی؟! به همین
راحتی؟!_آخ، اونقدر حال میده که نگو. _دیگه این هنرتونو رو نکرده بودید. _برای سطح تو
زود بود. _باشه اساتید گرانمایه، فقط مواظب باشیداز این کوفتی موفتیا نخورید.
_باشه پدربزرگ دانا حتما. بگو بینم تو چیکار کردی؟ منم همه ماجرای قرار رو گفتم.
_پسر چقدر رو دور خرشانس هستی! _ما اینیم دیگه. کمی حرف زدیم وبازگوش زد کردم
که کرو کثافت خوری نکنن.

داشتن دیگه خیلی گند میزدن به خودشون. دعا کردم اتفاق بدی نیفته
براشون. اونا، اونشب به اون مهمونی کزایی ونامربوط به شان خودشون وخونواده هاشون
رفتن. شد، اونچیزی که نباید میشد. رو کل کل، قرص اکس خورده بودن ومجید بار اولش
بود که قرص می خورد ولی، وحید لب نزده بود مسخره کرده بودنش واون، کار عاقلانه ای
کرد ونخورد. مجید یکم قدرتر بود. با اون قدیش کار دست خودش میده واور دوز می کنه
وکف بالا میاره. هم همه وجیغ دخترا وتو همون حین نمی فهمن کی به صدوده خبر

میده ومیان وتقربیا همه رو می گیرن. وحید ومجیدم همین طور ومیبرن مجیدو سریع بیمارستان رو به مرگ رفت. خیلی خدا به پدرو مادرش رحم کرد. از دست مرگ خلاص شد واز اون بدتر افتاد دست باباش....

پارت پانزدهم

وقتی مأمورا می فهمن اینا بار اولشونه، ازشون تعهد وامضا می خوان ومی گن، اگر بار دیگه ای این اتفاق بیفته بازداشت وحبس داره. شوخی که نبود، واسه چند ساعت مثلا لذت خیلیها به کام مرگ کشیده میشن. وحید وقتی اومد پیشم وتعریف کرد برام خیلی ناراحت وشرمنده بود.

می گفت_شاهین، نمی دونی وقتی مادرم فهمید چه دسته گلی به آب دادم چقدر خرد شد. فقط با بغض وگریه جگر سوزش نگام کردو_دستت درد نکنه مادر، خوب جواب یه عمر آبروداری مارو دادی، این پسری بود که من تربیت کردم؟! فقط از شرم عرق کرده بودم وچشام به زمین دوخته شده بود. دنیا دور سرم می چرخید. شاهین، مجیدم خونشون غوغا بود. بیچاره بد ضایع شد. پدرش چند مدت که باهاش حرف نمیزنه ویه

چک آبدار که برق سه فاز از کل تنش پریده بود نثارش کرد وچند تا حرف آبدار که خودش می گفت کاش، با کمر بند می افتاد به جونم تا اون حرفا رو میزد.

مدامم، به مادرش غر میزد. پدرمنم فقط همون دوسه شب اول غر زد و باهام حرف نزد وزیر لب شماتتم می کرد و به خاطر ناراحتی قلبی مادرم مراعات می کرد. مادرمم، بنده خدا با اون حالش واسطه شد وگرنه کارم زاربود.مجید کارش بد بود که قرص انداخت بالا پسر، کله شق قد. هرچی گفتم گول این نازهای دروغکی وچاخان پاخانای اینا رو نخور، گوشش بدهکار نبود. اون عوضیام بلد بودن نقطه ضعف هر کی رو چطور بفهمن. من که دیگه درس گرفتم. بی خیال این جور، مثلا حالا شدم. بیشتر ننگ و ضد حاله تا حال.

_یعنی می خوایی کلا بیخیال دوست دختر و..... هرچی بشی؟! _دوستی که نه چراغ خاموشش که فاز می ده ولی پارتی رو یه بار رفتم که..... خوردم.
_مجید چی؟ خبر داری چیکار می خواد بکنه؟ _اون کلا با رفیقش کات کردو شماره همه دخترا رو پاک کرد. اصلا سیم کارتشو عوض کرد. از همه چی زد بیرون. بیچاره بد نارویی خورد. _چطور مگه، از کی نارو خورد؟! _از آنیتا، دوست دخترش.

مجید به اسم مستعار میلاد بود ووقتی مجید ما ومیلاد اونا رو زمین افتاد، آنیتا اصلا نگاشم نکرد واصلا ککشم نگزید که مجید بی نوا داره کف بالا میاره فقط واسه خودنمایی دوتا جیغ علکی زد. بعد که دید صدای مامورا اومد وریختن تو خونه، پا گذاشت به فرار وبقیه رو هم تشویق می کردکه فلنگ روببندن.

پارت شانزدهم

مجید میلرزید ومی گفت _اونشب آنیتا می گفت، ولش کنید، میان میبرنش بیمارستان بمونید بد بهتون گیر میدن ها از ما گفتن. خدا رو شکر تا بجنبه خودشم گیر افتاد. جیگرم خنک شد. دختر هی لفظ میومد واسه مجید که _عاشقتم، بی تو هیچم وخیلی می خوامت وجونمم می دم برات واز این چرت وپرتا که ثابتم کرد، اراجیف بوده همه حرفاش. _ای بابا، چه مار مولکی بوده دختر!مجید همش، می گه _درسته واسه ازدواج نمی خواستمش ولی نامردی ام نکرده بودم که اونهمه بی مرامی کنه. ته، تهش دستشو گرفته بودم واز اون کارایی که خیلیا می کنن اصلا وابدا. راست می گه شاهین، ما واسه تو قپی میومدیم وچرند می گفتیم که چیکارا که نمی کنیم. همه ما خونواده سرمون میشه وکارای خاک بر سری نکردیم قبول دارم خبط زیاد کردیم ولی نامردی نه. بعدا، تازه

کاشف به عمل اومد که خانم خودش ساقی تشریف داره ومجید اونشب دیده بودکه به چند نفر اون مواد رسونده.

یه دختر؟! ای شاهین، کجای کاری که چیا آدم میبینه. زرنگی فقط به پیچوندن خونواده و دختر بازی که آب از آبم تکون نخوره نیست. شوخی کردم که گفتم چراغ خاموش ادامه میدم. می خوام همونی بشم که خونواده ازم می خوان.عشق تو خیابون به درد همون خیابون می خوره. _میشه مجید رو دید دل و دماغ حرف زدن داره؟_ بریم، اما چیزی به روش نیار و بزیم به شوخی وخنده. پدر و مادرامون تو فک وفامیل وهمسایه بروز ندادن که دست بگیرنشون و برا ما بد بشه. فقط تو می دونی وخونواده هامون می دونن که تو در جریانی. خواهشا چیزی به خونواده ات نگو. _باشه، رفیق آبروی شما آبروی منم هست. یه چیزی بگم نمی خندی؟_ نه بگو. _خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاد_ خوشحالی؟؟!_ واسه این خوشحالم که این ماجرا سرپرادتونو خالی کرد. خندید و_خودمم خوشحالم که عمرم رو واسه آدمای الکی تلف نمی کنم. خلاصه ما رفتیم پیش مجید و پدرش خونه نبود، سرکار بود یه کارمند ساده که کم مونده بود بازنشسته بشه. بهتر که نبود دلم نمی خواستم حتی جلو من موزب باشه و خجالت بکشه. مادرش با احترام راهنماییمون کرد تواتاق مجید. _بچه ها راحت باشید. میرم شربت بیارم

براتون_مادر زحمت نکشید، مزاحمتون شدیم. _این چه حرفیه پسر؟ خوش، اومدید
واشاره داد به من که برم بیرون اتاق و_مادر، یکم باهات حرف بزنی دنیا برات
تموم شده. نمی تونم غصه خوردناشو ببینم با این که بد کرد. _چشم. برگشتم تو اتاق
ووحید پرسید _حاج خانم چکارت داشت؟ _هیچی، همون که گفتی، کسی خبر نداره.
دروغ مصلحتی گفتم. رو کردم به مجید، زیر چشاش، گود افتاده بود و زرد ولاغر شده بود
از بس حرص خورده بود. _به به، آقا مجید، چطوری رفیق؟ پسر شوخ و شنگ ما چرا
قمبرک زده؟ می دونست که می دونم ونمیشد پنهون کرد. برام عین روز روشن که وحید
همه چیز رو برات تعریف کرده. _ای، بگی نگی. اشکالی داره از حال رفیقم با خبر شدم؟
_نه. پاشو قمبرک نزن. بازی اشکنک داره، سر شکستنک داره به قول عزیزم. نگاه به
مادرت کردی؟ بنده خدا چشاش پر، از دیدن تو، تو این حال. اون باید هم خطاتو، هم
سگر مه های تو همتو تحمل کنه؟ چه گناهی کرده؟ بسه دیگه، حالا تازه باید جشن
بگیری که داری آدم میشی. تو هر شری، یه خیر هست.

پارت هفدهم

وحیدم گفت_ به خدا طاقت این حالتو نداریم. خودت مته بچه آدم بلند شو حاضر شو
بزنیم بیرون یکم باهم باشیم تا حال توهم عوض بشه. _حوصله ندارم. _بیخود، یا
خودت با زبون خوش راه میفتی ویا به زور لباس تنت می کنیم وبا کتکم که شده
میبریمت. سرتق نشو دیگه. مادرت چه گناهی کرده هم گند کاریتو تحمل کنه هم حالتو.
واسم سوال بود با وجود اینکه با هم تو مهمونی بودن چرا رابطه اونا رو خونواده ها قطع
نکردن و_بچه ها، بهتون گیر ندادن باهم دیگه نباشید؟ مجید گفت _پدر وحید فهمید
باهم بودیم ولی به روی خودش نیورد وبهمون گفت نمیزارم بقیه بفهمن با هم بودید.
یه فرصت داد ببینه بعد اون قضیه چطور برخورد می کنیم. _چه خوب وعاقلانه برخورد
کرده بابات وحید. _دیگه کاری بود که به قول خودش شده بود دوری ما از هم که دردی
رو دوا نمی کرد. باهزار زور مجید رو بردیم همون پارکی که با هم می رفتیم ورفتم بستنی
خریدم و باهم گپ زدیم. _مجید، خدا خیلی دوستتون داشته که زنده ای وبا یه تعهد
کارتون راه افتاد. ما همه تو بد مسیری پا گذاشتیم. _شاهین به خاطر از راه بدر کردنت
معذرت می خوام ووحیدم گفت _منم شرمنده. _خود من نباید وسوسه میشدم. دیگه
منم نمی خواستم با کمند ادامه بدم. چشمم ترسیده بود اما دختر مردم رو نباید با
دلشکستگی از خودم دور می کردم همون اول کار. از طرفی باهاش در ارتباط بودن عادتم
داشت میشد. با اینکه مدت زیادی از دوستیمون نگذشته بود ولی داشتم عادت می کردم

به صداش، خنده اش، قرار وحتى تیکه هاش. آدمیزاد به هر چی عادت می کنه وایکاش
به چیزای خوب عادت کنه.

تا سر خود آدم به سنگ نخوره کور وکر. اونا رو نصیحت می کردم وبالا منبر میرفتم ولی
خودم تو دام بودم.

ماجرای من وکمندم ادامه داشت وابسته شده بودم بهش. پارک، سینما، راه رفتن تو
چندتا محل اونورتر باهم و... اما دستمم بهش، نخورد.

یه بار ازم پرسید _تو چرا ازم فاصله می گیری همیشه وراحت نیستی؟_ منظورت از
راحتی، دست دادن ولمس کردنته؟ _نه به اون شدت ولی با همه فرق داری. _این بد یا
خوب؟ _چی بگم، خیلی پاستوریزه ای. شایدم کار درستیه. اون بر خلاف من اصلا براش
این چیزامهم نبود.

مجیدم کم کم به راه اومدو هر سه درسمون تموم شد ودیپلم گرفتیم وحالا یه موضوع
جدید در پیش بود، باید فکر سر بازی می بودیم. پدر مجید یه مغازه اجاره کرده بود
وروزا مجید اونجا سربه زیر کارمی کرد.

رابطشون هم بهتر و بهتر میشد. یه نشستی با دوستان فرهیخته گذاشتیم و درباره چشم اندازه‌های سربازی حرف زدیم. سه عقل کل. هر سه تو جلسه خندیم واسه این که ما مگه فکر می‌کنیم کار انجام میدیم. گفتم_ از شوخی بگذریم باید جدی به فکر باشیم. بیایید هر سه باهم بریم دفترچه خدمت بگیریم خدا رو چی دید شاید یه جا افتادیم. هر سه چه فکراییی در سر داشتیم تو حرفا. قرار شد جدی با خانواده هامون مطرح کنیم. از زبون خودمون می‌شنیدن یه لذت دیگه ای داشت ومی فهمیدن سر به راهیم.

بابای من وقتی شنید کلی ذوق کرد و به خودش می‌بالید و_هانیه، بین پسرمن چقدر بزرگ شده که داره میره خدمت.

_دورش بگردم، خدایا شکرت که سر به راه و سر به زیر داره زندگی شو می‌کنه. یه مشت اسپند ریخت رو منقل و دور سرم دود کرد. _از الان باید به فکر آش، پشت پات باشم.

_هانیه، کو تا آش؟ شیما هم خوشحال بود ولی، تو خودشم بود _داداش، یعنی بری خدمت تا دوسال خونه نمیای؟ _چرا خواهی، آمو زشی شاید نزارن پیام ولی تو دوران خدمت مرخصی داریم. خدمت رفتن شد بحث جدید خانواده هامون. اما، باید تکلیف

کمند رو روشن می‌کردم و حیدم با ندا دوست دخترش کات کرد و چسبید به زندگی واقعی. باورم نمیشد اون دوتا شر و شور یکدفعه متحول شدن و من خو شحال بودم

براشون. باید منم یه برنامه می چیدم به کمند می گفتم تا از دوری من زجر نکشه. چند روز مونده بود به تولدش ومن با پول تو جیبیام یه شال ویه عطر به اندازه وسعم خریدم وکادو کردم بعد باهاش قرار گذاشتم تو همون پارک. رفتم سر قرار. به خودم رسیدم کمندم مته همیشه، خوش لباس وشیک وآرایش کرده اومد. نشست کنارم وکمی که حرف زدیم ومدام چشمش، به کادو بود. کادو رو دادم بهش و_تولدت مبارک. _ممنون شاهین جان ولی چند روز مونده. فکر نمی کردم تاریخش یادت باشه. _یادمه. با روز وساعت بهش گفتم. _باریکلا. _ما اینیم دیگه.

اولین باری بود که بهش کادو می دادم ومنظر عکس العملش بعد باز کردن کادوبودم. شروع کرد باز کردن کادو رو ولی، وانمود می کرد خوشش اومده. _خوشت اومد؟ _خیلی ویه لبخند مصنوعی زد. اون خیلی، گفتنش از صدتا فحش بدتر بود برام. دمق شدم _چرا ساکت شدی؟ _چیزی نیست، می خوام یه خبری بهت بدم ولی دوست ندارم ناراحت کنم. _باشه اما قبلش منم می خوام بهت کادو بدم_تو واسه چی؟ همین جوری، اصلا بزار واسه تولدت. _خب، همون موقع بده. چه کادو تو کادویی شد. _من نمی دونستم تو کادو خریدی برام. ممنون، کمند جان.

واقعا، چه آرام و خونسرد دم از رفتن میزد. منم خودمو جم وجور کردم تا کم نیارم ونگه
چه احساساتی وبهم نخنده.

_شاهین، باهم در ارتباطیم تا موقع رفتنمون.

_باشه، در ارتباطیم. یکم دیگه نشستیم و حرفمون نمیومد.

هر چی حرف میزد، میزد به شوخی و خنده ولی حال بد گرفته بود، الکی می خندیدم
وهراز گاهی حرف میزدیم.

یه ساعتی رو با هم بودیم وخواست بریم دور، دور گفتم_کمند جان، ما امشب مهمون
داریم وعموم اینا دعوتن. باید برم وگرنه بد تو ایست بازرسی هانیه گیر میکنم.

_باشه، عزیزم بیخبرم نزار. _باشه صدای همم بشنویم خوبه. هنوز از اولین روز آشنایی تا
روزی که قرار بود از هم دور باشیم دوماه وخورده ای بیشتر نمونده بود.

با خداحافظی کش داری ازش خداحافظی کردم ونرم، نرمک قدم زدم.

می خواستم آرام بشم. هم فکرم درگیر رفتن خدمت بود وهم راحت حرف زدن کمند.

برای خودمم سوال بود من که واسه زندگی نمی خواستمش، پس چرا کاراش بهم بر می خورد؟! بعد در جواب خودم می گفتم، چون من باهاش صادقم اونم باید بهم بیشتر توجه کنه. دوست داشتم از احوالاتم بیشتر عکس العمل نشون بده. اما، حرفای اونروزش بوی خوبی نمی داد.

سرد شده بود. گفتم باهام در تماسه، اما نمی دونم چی شد که اعتمادم بهم کم شد. دیگه نمی تونستم منتظر بمونم و به بودنش اعتنا کنم. کسی که در حضور خودم خیلی راحت، دم از رفتن میزد اونم با روی گشاده، اونوقت حس، حتی دوست داشتنش بهم درست بود؟ ماشینشو اون روز جلوی در جلویی پارک، پارک کرده بود. ازش پرسیدم ولی گفتم_دوستم قرار بیاد دنبالم ومهمونی دعوتیم.

اگه جلوی در بالایی پارک می کردم سخت میشد ماشینو غروب دربیارم شلوغتر میشه. منم، خیلی عجله می کردم برگردم خونه. نمی خواستم با اون حال اونروز، بیشتر پیشش باشم. دختر عموم، مهشیدی که منو می خواست ومن بی اعتنا بودم بهش وذهنم درگیر این دوستیایی بیخودی بود. مامان با نامزدش وعمو اینا اون شب پاگشاشون کرده بود. من هنوز اندر خم یه کوچه بودم ومهشید ازدواجم کرد. البته، دختر همه چی تموم وخوشگل رو رو هوا میبرن وچون خودم بی عرضه بودم که قرار نبود اون بمونه. همه چی

دست به دست هم دادن تا علت بی حوصله گی واعصاب داغون من باشن. همون جور غرق در افکار هزار پاره ام قدم زنان رفتم سمت در بالایی پارک. کمندم از در جلویی رفت. از شانس چه وقتی ام دوست دوران کودکی ام که هم محله ای هم بودن واز اون محل رفته بودن رو تو اون حالت دیدم.

کیهان، دوست خوب اون زمان من یه بچه مثبت و خوب.

پارت نوزدهم

تا من رو دید _ سلام، باورم نمیشه شاهین، مگه نه؟! خودتی پسر؟ اون چشای درشت وبراقت عوض نشده همونی فقط بزرگتر شدی. _کیهان، تویی؟ _آره، رفیق خوب شناختی. _چشای سبزت جوری بود که هیچ وقت از یادمون نمیره. از همه بچه محلا خوش چهره تر بودی و آقاتر. هنوزم همون قدر قشنگی. مشغول خوش وبش شدیم و حفظ ظاهر می کردم.

هر دو چهره مردونه به خودمون داشتیم می گرفتیم وپشت لبمون سبز شده بود.

از اومدنشون به محل جدید ما گفت وبهم آدرس وشماره تلفنشو داد که هر از گاهی هم
رو ببینیم.

_میبینی کار خدا رو باز همو دیدیم. _آره خوب شد بچه محلا دوره هم جمع شدیم باز.
_تو شیطون بودی ولی بامرام بودی همون وقتا نادر، اون پسر تپل رو یادته من رو زد؟
دخلشو آوردی وگفتی _کسی تو این محل حق نداره دست رو رفقای من بلند کنه؟ _چه
خوب یادته. از هم جدا شدیم وخوب بود حداقل ازم بامرامی ام در کنارشیطنتام تو
ذهنش بود. اومد دم در پارک وکنار خیابون. اما، چشم چیزی رو دید که چهار تاشد.
باورم نمیشد خدایا اون چیزی رو که میدید.

یه علامت تعجب بزرگ تو چشم نقش بست. از دور کمند رو دیدم که تازه داشت می
رفت سمت ماشینش. ازم دور بود ولی رنگ شال جیغش تابلو بود. داشت دست تکون
میداد بی مروت. کمی نزدیکتر شدم چون به یه جنس مخالفش داشت دست تکون
میداد. جوری نزدیک شدم که متوجه من نشه.

ایکاش نمیدیم. اون پسر از پشت سر با اون تیپش معلوم بود از اون خفن
پولداراس. کمی که برگشت، شناختمش.

باباش یکی از پولدارهای محلمون بود. ماشینای گرون قیمت ودک وپزشون اصلا به اون محل نمی خورد ولی آبا واجدادی اونجا بودن. داشتم می ترکیدم از حرص. کمند واون؟! از کجا اونو پیدا کرد کی پسر مخشو زد؟ نامرد، کمند مگه بامن تموم کرده بود که سریع یه جایگزین گذاشت؟ یا شاید همزمان با اونم می پریده؟ اومد جلو وبا هم هر هر، کر کر ودست وسوارشدن رفتن. سردردی گرفتم وچشام داشت از کاسه از زور حرص در میومد. احساس پوچی می کردم وچقدر احمق بودم. آدرس خونه دوستش رو داشتم که برم وحرتمو بزنم تا بفهمه، فهمیدم. ولی برای دختر مردم بد میشد تو محل، یه پسر غریبه با توپ پر بره سر وقتش. یادم افتاد از رو نشونه هایی که دادم همون وقتا وحید گفت این دختر که دوست خواهر منه. اصلا به درست یا نادرستی کارم واین که دیرم شده فکر نمی کردم. با اون قیافه داغون رفتم سمت خونه وحید اینا وبراش تعریف کردم چی شده وچی دیدم. _چی می گی پسر؟! کامران رو از کجا پیدا کرد؟ عجب جونوریه دختر. باور کن از اونایی که چند تا دوست همزمان داره وسرگرمیشه. به نظر من تو هم عین ما بیخیال شو. بیشتر اعصابت راحت می مونه. چقدر تو ساده ای شکم نکردی؟ هیچ وقت بهش یا دنبالش نرفتی؟ _نه، دلیلی نداشت. _ای، شاهین تو این رابطه ها وقتی داره طول می کشه باید حواست جمع باشه واگه آتو از طرف گرفتی به جاش مدرک رو کنی. حالا دیگه

خانم پر. اونم که با کامران عوضی. دختر باز که می دونه چطور رگ خواب دخترا رو دست بگیره ریخته رو هم دیگه....

کاش اینجوری با تحقیر خاطره جدایی تو ذهنم نمیزاشت دروغ می گفت میرن سفر.
_همین دیگه، اون بی بند بارو بی پروا وتو تازه کار بودی. حتی واسه قراراتونم اون میومد. وقتی یه بچه مایه دار اونجوری که اون رابطه می خواد بی قید و بند و خوش تیپ منم بودم می رفتم به اون با اون منطق. ازش خواستم خواهرش بره چند تا بارشون کنه.
_این بچه بازیا چیه. اونجوری که بیشتر خودتو خورد می کنی. حالا با خیال راحت به خدمتت برس، چه بهتر قبلش فهمیدی وفکرتو درگیرش نکردی. _وحید، امشبم مهشید
اینا خونمون._اوخ،اوخ برو وگرنه با این وضعت مادرت وچیکار می کنی وقتی دیر بری؟
_الانم دیر شده. _برو بگو بامن بودی ورفته بودیم برای خدمت پرس وجو از دوستامون.
خودتو پیش دختر عموت ونامزدش حفظ کن. نکنه برداشت کنه از اشتباهی که کردی
وبیخیالش شدی ناراحتی.

پارت بیستم

درب وداغون، با احوالی نادرست و ناامید، باید میرفتم خونه. مهمون داشتیم، چه شبی؟
چه مهمونی؟ مهشید، مهشیدی که دلشو شکستم. ای دل غافل، چه کردم باهات، حس
می کردم اون آه کشیده و بیشتر عذاب میکشیدم.

اما، شده بود دیگه و اون نامزد یه مرد دیگه بود. نباید قیافه داغون ازم میدید. جلوی اون
پسر نباید توخودم می بودم.

اگه زن عمو بو می برد که ناراحتم ممکن بود متلک بارم کنه. گرچه زن خوبی بود. ولی
دلشوره داشتم، سر اون جریان دل چرکین شده باشه ازم. خیلی سعی کرد به همه
بفهمونه راغب من دامادش بشم، ولی نشد. دلم می خواست زمین ببلعتم.

اونقدر خیریت کرده بودم که هر کی، هر چی می گفت باید نوش جان می کردم و دم
نمیزدم. تا اومدنشون مونده بود خدا روشکر مامانم سرگرم کار بود، سلام دادم و جیم زدم
تو اتاقم. رفتم زیر دوش آب سرد تا مخم که دود ازش بلند میشد منفجر نشه و کمی آروم
بشم و تمرین لبخند مصنوعی کنم.

پنج، شش دقیقه زیر دوش موندم و اشک می ریختم. بعد اومدم بیرون شاید من زیادی
بزرگش کرده بودم. یه دختر که ارزش نداشت. شاید چون بار اولم بود و رو دست خوردم
برام گرون تموم شد. از طرفی تو همون روز مهشید و نامزدش..... خدایا چه روز گندی بود.

خوش، تیپ کردم. عین این دخترا که از حسادت می خوان به چشم بیان. عطر مو رد
علاقه امو زدم وموهامو ژل زدم وآب جارو کردم.

با اینکه داشتم می ترکیدم از غصه ولی باید وانمود می کردم عین خیالم نیست. این
سخت بود.

رفتم پایین پیش بابا نشستم وپرسید_کی بریم برا گرفتن دفترچه خدمت؟_هر چی
زودتر بهتر بابا._میشنوی، هانیه؟ چه پسر، سربه راهی شده وبهت افتخار می کنم. تو
این دوره زمونه که اکثر جوونا از زیر بار خدمت در میرن وفکر الافی تو پارک ورابطه با
این دخترای الافتر از خودشونن تو پاک روبه رومی وبا شوق می گی زودتر برم خدمت.
سرم پایین بود وتو دلم خجالت می کشیدم. بیچاره بابا خبر نداشت آقا زاده اش از همه
اونایی که گفت دست کمی نداشت وزمونه زده پس گردنش که این طور آقا نشسته.
واقعا یه جایی باید، زمونه گوش آدمو بیچونه، تا آدم، آدم بشه.

مامان همش استرس داشت. از همون اولم همین بود. اونقدر کدبانو وتمیز بود وزبونزد
کل فامیل. همیشه هر کی میومد خونمون انگار رفته بود بهترین رستوران شهر غذا خورده
بود. شیما هم کمک می کرد. از این دختر، از زیر کار در روها نبود. بالاخره شازده داماد
وعمو اینا اومدن. چه تصوراتی ازش داشتم. همش خودم رو باهاش تو ذهنم مقایسه

می کردم. اون ازمن خوش تیپتر؟ خوش هیکل؟ پولدار؟ مهشید دوستش داره؟ بعد دعا کردم خوشبخت بشن. مهشید حقش، بود خوشبخت بشه. مودب، خوش برخورد، نجیب، بامرام، خونواده خوب، خوشگل..... درست نقطه مقابل رفتارای کمند.

زنگ در به صدا دراومد. مهمونا اومدن. مهشید وهمسرش پشت سر بقیه.

یه جعبه بزرگ شیرینی هم دست داماد بود. ولی، با دیدنش تمام تصوراتم بهم ریخت وانگار با پتک کوبیدن تو سرم.

پارت بیست ویکم

برعکس چیزی که فکر می کردم. یه پسر خپل، قدکوتاه، شکم گنده از اینایی که خلافی داره. می خورد چند سال از مهشید بزرگترم باشه. یه هفت، هشت سالی می خورد بزرگتر باشه. ظاهرشم به بچه مایه دارا نمی خورد. بد خورد تو فانتزیام.

اما خیلی باادب و اخلاق بود. خیلی به هم ابراز علاقه می کردن. عقد محضری کرده بودن. بزرگترا رفته بودن. مهشید، آخ مهشید، خوشگلتر از قبل ابروها برداشته، آرایش ملایم

وچهره یه زن جوون وزیبا رو به خودش گرفته بود. حرص می خوردم اون کیه کنارش

بشکه متحرک!

چرا بهم نیومدن؟ خود خواهی واعتماد به نفس الکی بود،اگه فکر میکردم به لج من رفته به اون.

قبلا مهشید وقتی حرف می زد مستقیم نگام می کرد ولی از وقتی ازدواج کرده بود، سرش رو پایین انداخت.

باهام یه سلام علیک گرم کردو_سعید جان، اینم پسر عموم شاهین. _بله، خوشبختم. آقاجون از شما تعریف کردن وگفتن به سلامتی عازم خدمت هستید. _بله، دوره ای که باید گذروند.

منم خوشبختم. مبارک باشه، هوای دختر عموی مارو داشته باشید.

_چشم، رو چشم جا داره وعزیزمه. ایش، چه لوس وبی معنی.

تازه درست، فهمیدم چه فرشته ای رو از دست دادم.

اما، دیگه همسر مردم بود. مامان مدام پذیرایی می کرد وخوش حالی می کرد وآرزوی

خوشبختی می کرد براشون.

_حدیث جان، چه داماد آقایی گیرت اومده خدا برات حفظش کنه.

زن عمو هنوز چشمش پی من بود وبا حسرت نگام می کرد. آه فروخورده ای کشید

_و خدا شاهین رو حفظ کنه.

عمو هم کنار من مهربون ومثه همیشه کنارش آرامش داشتم.

کمی گذشت وموقع شام شد. مهشید وسعید کنار هم نشسته بودن ومامان زرشک پلو با

مرغ وماهی ومیگو درست کرده بود. یه سفره شاهانه وبا روی گشاده. اونا هم مدام

تشکر می کردن برای اون همه زحمت.

مهشید عاشق ماهی پلو بود وسعید باز چندش بازی درآورد وماهی های اونو تمیز کرد.

_بخور عزیزم، نکنه استخون تو گلوت گیر کنه.

چقدر لوس می کرد خودشو. با چندش نگاش میکردم وشیما فهمید بد دارم نگاش میکنم.

اشاره داد زشته.

من خیلی حساس بودم واون رو رغییم می دونستم ورغییی که خود نادانم باعثش شدم.

به هر بدبختی بود کاراشو تحمل کردم.

بالاخره، دوران نامزد بازی معروف بود. بعد شام خوشحال بودم که چایی ومیوه وبا یه خداحافظی خوشحالمون می کنن. دیگه حوصله اون برخورد رو نداشتم. از غروبم که بد خورده بود تو برجکم، مگسی، مگسی بودم.

تازه، سر حرفا بعد شام باز شد وصحبتاشون گل انداخت. بابامنصور پرسید_خب، آقاسعید چه کارا میکنن؟ سوپر مارکتی رو که قرار بود بخرن رو خریدن؟ برق سه فاز از چشم پرید وکف کردم. بهش نمی خورد بچه مایه دار باشه. ولی بود تو همون محله های جنوب شهر

زندگی می کردن ولی نصف مغازه های اون اطراف مال بابای سعید بود من خبردار شدم._آره، داداش سوپرمارکت رو خرید واجاره داد وما رو شرمنده کرده واین اتومبیلی که تو حیاط پارک رو برای مهشید جان خریده وبنام زده._ به به، عمو جان دستت درد نکنه. قابل مهشید رو نداره عمو منصور، دنیا رو به پاش میریزم ولیاقت همه چی رو داره. با همه این تفاسیر حسم بهم می گفت مهشید، عین سعید از باهم بودنشون شاد نیست.

سعی می کرد خودشو شاد نشون بده وکنار سعید بود ولی عمق نگاش یه اجبار خاص داشت. بعد تو ذهنم باخودم کلنجار میرفتم که، اگه دوستش نداره چرا زنش شده؟! شاید عمو اینا دیدن پولدار دادنش؟ اما، عمو وزن عمو که از این اخلاقا ندارن؟ خدایا چرا این

دسته گل رو دادن به این مردک بی ریخت؟! می ترسیدن بترشه؟ این افکار ذهنم درهم
 وبرهممو چنگ میزد. دم دمای رفتنشون، مامان یه کادو تهیه کرده بود بابت پاگشا و داد
 بهشون. وقتی همه خداحافظی کردن سعید جلوتر رفت ماشین رو بیره از حیاط بیرون
 وعمو وزن عمو با مامان اینا تو حیاط و ایستادن ومهشید کفشش سخت میرفت تو پاش
 وهنوز نرفته بود تو حیاط واز فرصت استفاده کردم ورفتم کنارش، از دهنم پرید وبهش
 گفتم_کاش، لیاقتتو داشته باشه. حیف تو. نمی دونم عقم کجا بود؟ اون لحظه این چه
 چرتی بود که گفتم؟ مهشید سرخ شد وخدا حافظی کرد وسریع رفت کنار بقیه. اونروز گند
 تو دنیا نمونده بود نخوره به حاله. یکم تو جم وجور کردن وسایل کمک کردم وتشریفمو
 بردم اتاقم. لباسمو از تنم در آوردم ولباس راحتی پوشیدم و دراز کشیدم رو تختمو همه
 اونروز جلو چشم رژه می رفت. نامردی کمند، هدیه دادن وگرفتن مزخرفمون، حرفای
 بچه ها، دیدن، اون پسرک کنار کمند، مهشید واون سعید نجسب، حرفی که به مهشید
 زدم ودهن گشادمو باز کردم بی موقع. دیگه خواب از سرم بجای پریدن، پرواز کرد. عادت
 داشتم همه اتفاقات رو تو دفترچه خاطراتم می نوشتم. حالا مهم ترین اتفاق، عشق
 وفریب بود که عشق رو فدای فریب کرده بودم وتو بد گلی گیر کردم. باید می نوشتم تا در
 آینده بخونم وبفهمم چوب عقل ناقصم رو چطور خوردم تواون دوره.

پارت بیست و سوم

اولش نوشتم، چرا تیشه زدم به عشق پاک دخترکی عاشق و ندیدم و نشنیدم نداهای دل عاشقش رو، معصومیت و پاکی یه عشق ناب رو فدای یه فریب کردم و خودم، خودمو تو دامان یه رابطه پوچ انداختم و دیر شد، دیر وقتی به پوچی فریب، رسیدم که عشق مال کس دیگه شد. رفت و از دست دادمش، حیف، صد حیف که چه جفایی کردم با خودم. مهشید، دختر عاشق. دوست داشتنی که همیشه منتظر در آوردن ایراد ازش بودم که ... وقتی در کنار مردش دیدمش، آه و حسرتم رو باید فرو می خوردم. باید یه مدت دور باشم از هر تنشی و برم خدمت. سربه راه بشم و دیگه نبازم. از بابتی خدا رو شکر می کردم که یه رابطه کوتاه بهم فهموند این راه، بلاست. حیف، اونروز حرف دوستم رو متوجه نشدم که گفتم، دوروبر این جور کارا نچرخ. چشم و گوشم

رو بسته بودن و..... از یه بابت خوشحال بودم، حتی دستمم به کمند نخورد تا بعدا عذاب وجدان نگیرم. حداقل برای بار اول می تونم لمس عشق واقعی رو داشته باشم و لمس گناه نکردم. باید خودمو بسپرم به سرنوشت. از گوشه چشم اشک میومد و دفترچه رو بستم و گذاشتم تو کشوم. دیگه فقط می خواستم به رفتن خدمت فکر کنم.

از یکی دو روز بعد شروع کردم تو اینترنت سرچ کردن راجع به رفتن سربازی. چون وحید بهم گفته بود، پدر یکی از دوستاش پرسیده برای پسرش وگفتن، مته زمان قدیم نیست، راحت‌تر. مجیدم بعد ماجراهایی که براش پیش اومده بود یه مدت فاز بچه مثبت برداشته بود وولی، نمی دونم چرا یکباره از رفتن سربازی منصرف شده بود و دوست داشت کنار باباش باشه وکار کنه وزن بگیره. آقا وحیدم که دنبال معافی بود. من رو دیوار کیا یادگاری نوشته بودم؟! هر کدوم داشتن می پیچوندن. ولی من تصمیم رو گرفته بودم برم، هر طوری که شده. فهمیده بود اگر پرونده پزشکی داشته باشه که مشکل جدی داشته باشه، از خدمت معاف میشه. یه روز دیدمشون وگفتم_خیلی، نامردید مگه قرار نبود با هم بریم خدمت؟ مته همیشه یجا باشیم؟ وحید گفت _شاهین جان، همه مراحل خدمت رو شاید باهم نباشیم وهر کدوم یه جا بیفتیم. وقتی راه هست که نریم، مگه مغز.... خوردیم دوسال بریم وبیاییم. _به به، همون بهتر با این طرز فکر نیایید خدمت. هر سه به نوعی افتادیم دنبال کارا. وحید به آرزوش رسید و معاف شد و اگر خودشم می خواست نمی تونست بره خدمت. از بچه گی مشکل مادرزادی داشت تو ناحیه قلبش. یه سوراخ ریز تو قلبش و مشکل تنفسی داشت خیلی زود وراحت پزشک دستور معافیتشو داد.

پارت بیست و چهار

آقا مجید دست گلم رفته بود رو روح وروان پدرش که خدمتشو بخره. اون دوره هنوز منع خرید خدمت نشده بود.

چه جنگ اعصابی راه انداخته بود وعز وجز کرده بود واز هر راهی رفت رو روح وروان پدر ومادرش تا خدمتشو، بخرن. بیچاره ها، دست وبالشون هم زیاد باز نبود ویه زندگی معمولی داشتن. خلاصه یه، هفته رو این قضیه مانور داد تا به نتیجه رسید ویکم پدرش داد ویکم قرض کرد وقول داد خودش پولشو کار می کنه وپس میده. اگر خدمت می رفتن هم آدمتر میشدن وهم حداقل مجید به خانواده اش فشار نمیورد.

هر کس یه عقیده ای داره دیگه ومن که نتونستم مجابشون کنم با من بیان خدمت. خانواده هاشونم از پششون برنیومدن عذر وحید موجه بود ولی مجید از این ور بوم افتاده بود وفکر می کرد باید کار کنه، دست پدرو مادرشو بگیره وجدا نشه ازشون وتو فکر زن گرفتن بود. می خواست مثلا مرد یه خونه بشه واز جهالت در بیاد. موندم من وبرخلاف اونا دوست داشتم مدتی تنها باشم ودور از خونه. باید خودمو پیدا می کردم. گلیمو باید یاد می گرفتم چطور تنها از آب بیرون بکشم.

دوری از دوستانم و خونواده ام هم خوب بود وهم بد. به این نتیجه رسیده بودم که باید از گذشته دور بشم تا یه آینده روشن رو پیدا کنم. وحید ومجید ذوق زده که خدمت پر. منو دعوت کردن بعد چند وقت کافی شاپ تا شیرینی پیچشش خدمتشون رو بدن. وحید گفت_خوش بگذره، شنیدم به شماها که می خوایید مرد بشید آش زیاد میدن. هر سه کلی خندیدیم واز کچل شدنم بگیر تا لباس سربازی پوشیدن وزود بیدار شدن همه رو دست انداختن.

_باشه اگه با اون آش مرد میشیم، حاضرم هرروز یه دیگ آش بخورم. مجید گفت_نه دیگه رفیقمون تریپ بزرگ شدن برداشته._آره داداش، شما بمونید با نون وبوقلمون ولحاف گرم تا لنگ ظهر بخوابید ومن میرم..... کلی باهم کل کل کردیم. اما کل کل شیرین ودوستانه. اون دوران بهترین دوران بود. منم کارامو انجام دادم ودوری از مامان برام سخت بود ولی شصت روز آموزش بیشتر نبود ومن، نه بیماری داشتم ونه می خواستم بخرم.

خواستم مرد ومردونه پای تصمیمم بایستم. روزای عجیب وپر فراز ونشیبی بود.

بابا کلی سرش بالا بود که پسرش بزرگ وعافل شده._خدا رو شکر که این روزا رو میبینم شاهین بابا.

مامانم در تدارک آش پشت پا پختن بود. زندگی ام رنگ تازه ای گرفته بود و خونه ما تهران بود و محل آموزشی چند کیلومتر دورتر بود. محل خدمتم اطراف بود و با همه دلتنگیها و دوری باید آموزشی رو طی می کردم.

پارت بیست و پنجم

خدا حافظی از خانواده و دلتنگیاش وجدایی از دوستانم، بالاخره با همه این احوالات اون دو ماه کند، ولی گذشت. بار اول بود که اون مدت تک و تنها از خونه دور میشدم.

شروع خدمت، تو دوسال و تو اون دوسال اوایلش برام خیلی سخت بود، ریتم زندگی ام جا به جا شده بود و اونجا خونه خاله نبود که هر وقت بخوای بری عشق و صفا و هر وقت بخوای بیدار بشی و تختتو مادرت جمع کنه و لفتش بدی همه چی رو. از غذا هم که هر چی بود باید می خوردی و مامان جون آدم اونجا نبود که نازتو بخره و منو برات بیاره. هرچی به بقیه از اول بچه گی حرص داده بودم و سوسول بازی در آورده بودم از دماغ در اومد و حسابی از خجالتم در اومدن. از حق نگذرم بعد یه مدت اون شرایطم، عادتت شد و خیلی به نفعم شد از اون سوسولی در اومدم و فهمیدم زندگی جایی که تکی باید باهاش بجنگی.

قبل اون هر کی این حرف رو میزد می گفتم چرت می گه، مگه میشه تو خدمت چیزی به نفعت بشه وبعد مدتی راضی بشی؟! اما خودم تجربه کردم.

از همه مهمتر پولامو چطور مدیریت کنم. واسه کرایه یا خرید واجب. خانواده سربازا بهشون مبلغی رو میدادن هر بار مرخصی می رفتیم ولی کفاف ولجراحی رو نمیداد. از زمان قدیم بهتر بود زودتر میشد به خانواده ها سرزد. زمان پدرای ما، زمان جنگ بود. واونا، اکثرا تو اون بهبوهه جنگ و خونریزی خدمت کردن واز عزیزانشون دور بودن. برای ما به نظرم خدمت یه مشق کوچیک بود که آموزش نظامی ببینیم وتازه غرم میزدیم.

هر بار به مامان اینا سر میزدم مامان وشیما با چشم تر بدرقه ام می کردن. خیلی بهم وابسته بودیم واین خیلی باارزش بود.

چند وقت گذشت وطبق معمول اونجا با دوستان خدمتم بودیم وبعد انجام وظیفه وسر زدن به خانواده. تقریبا، یه سال وخورده ای می گذشت ووقتی یه بار اومدم رفتم به بچه محلا سر بزنم، از زبونشون شنیدم _شاهین، چند روز پیش متوجه شدیم، اون پسر کامران_خب_آره که باکمند دوست بود، رفته زندان. باتعجب پرسیدم _زندان، بی خیال، چرا!؟

پارت بیست و ششم

مجید گفت _مادرم، از زبون خانمای محل تو دور همیا وسبزی پاک کردن شنیده بود
و پشت سرش گفته بودن، بایه دختر که مال محل ما نبوده دوست بوده وبا هم سوار
ماشینش بودن وهر دو در حالی که زیاد زهر ماری خورده بودن دست گیر میشن وتعادل
نداشتن. از این کوفتی ها خوردن، نجسیا. مادرم همچین با لعنت می گفت وحرص می
خورد که نگو ونپرس. _نوشیدنی ، کامران، خان. اهل خوردن بوده؟ گرچه دیگه به من
ربطی نداره با اون نارویی که به من زد _به تو ربط داشت البته، یه زمانی با همونی که
ازش نارو خوردی بودی

_کمند؟؟؟! _بله، همون آتیش پاره. یه لحظه جا خوردم ولی برام مهم نبود. _بله، داشتن
با آقا کامران داغون از پارتی بر می گشتن که گیر مامورای نیروی انتظامی می افتن. اولاً
که لایی می کشیده وصدای ضبطش بلند، بلند بوده ودختر معلوم الحال که باهاش بوده
واز پارتی تشریف فرما میشدن.

تازه، پرو، پرو جواب پلیس رو به مسخره میدن ودرگیر میشه آقا کامران با مامور. _ای
بابا، اینجوری که دهنش..... _آره بدجورم. کمند بار اولش بوده کوفت خورده بوده با

حضور پدرش ودوندگی ووکیل واین حرفا با تعهد حل میشه. کمند گفته بود _گول خوردم
وفهمیدم چی شده، این آقا با حرفاش خامم کرد. _عجب بساطی شده، پا میدن به پسرا،
هر غلطی می کنن وهر..... می خورن و بعدشم مارمولک، مارمولک با گریه و ناز خودشونو
پاک و فریب خورده نشون میدن. _نوش جونش این کامران، خیلی لش بود وخیلی از
دخترا رو.... بدبخت کرده بود تازه کاشف به عمل اومده که آقا خونه مجردی داشته. باید
یه جا تاوان اون همه گند کاری رو پس میداد. خوشحال شدی شاهین؟ _فکر می کردم با
ضربه خوردنشون زمانی که به گوشم میرسه خوشحال بشم ولی الان خوشحال نیستم
وناراحت هم نیستم اون قسمت دلم که زمانی رفت سمت کمند همون روز سنگ شد
وبرام اهمیت نداره.

وحید بحث رو عوض کرد ویه چشمک زد به مجید که ترمز کنه وحرفی نزنه از اونا.

گفت _خوشگله پسر، چه سیاه شدی! جلوی آفتاب زیاد میرید. موهاشو وخنیدن. موهای
کچل وکوتاه رو میشه حالت بدی وژل بزنی؟ مسخره می کردن ومی خندیدن تا حال رو
عوض کنن. دستی کشیدم رو سرم وبا همین کله ام از شما دوتا خوش تیپ ترم. _ایول،
چه اعتماد به سقفی. یه نوشابه واسه خودت باز کن. مجید گفت _خبر دارم، چه خبری
گفت میبره.

_چیزی ام مونده بگید _ به، آقا وحید داماد شده _ راست می گه وحید؟ دمت گرم بابا کی
 وچه جوری؟ میشناسمش؟ مجید گفت _ اون که خیلی باهم بودن ومی خواستش که پر،
 با پسر داییش ازدواج کرد، البته به اصرا خونواده اش. _ پس، این زن داداش ما کیه؟
 _ من یه زمانی می خواستمش ولی بعد سر به راه شدنمون فهمیدم با کسی که خیلی
 راحت با پسرا تو کوچه وخیابون قاتی میشه که نباید ازدواج کرد. درصد کمی از این جور
 ازدواجا خوبه که سر سنگین فقط همو بخوان واز طریق خونواده ها برن جلو. _ خب، حالا
 بالا منبر نرو. کیه؟ _ مادرم بهم معرفی کرد وگفت، فکر نکن چون من بهت پیشنهاد دادم
 باید تو رودر وایستی قبول کنی وسلیقه قدیمی ام رو بهت تحمیل میکنم، نه مادر من با
 چادری یا مانتویی بودن عروسم مشکلی ندارم، اصل شخصیت زیر اون، چادر. دختر پاک
 ونجیب تو زندگی یه تیکه جواهر ودلشوره نداری با کسی دیگه یه وقت بره. یه جلسه
 بینش واگه نخواستی اشکالی نداره. چون زور نبود قبول کردم. ونظر اول که دیدمش،
 فهمیدم سلیقه مامانم از من که این همه ادعام میشد بهتر بود. دیگه چون خانمم نمی
 تونم بیشتر ازش تعریف کنم. _ باشه، رفیق خیلی برات خوشحالم. بغل وبده ببینم.
 _ نامزدیم وواسه مراسمهای اصلی شما دوتا مهمون ویژه هستید _ نه بابا، کله ات رو می
 کندیم ما نباشیم، بچه پرو منتم میزاره، دعوتید، مهمون ویژه اید. دارم تو تراشکاری

دوست بابام کار می کنم ودرگیر گرفتن وام وخریدا هستیم_خوشبخت بشید. آقا مجید
تو که بیشتر سوز میزدی ووحید از توزرنگتر بود.

اما من، دوست دارم بعد خدمت مامان هانیه رو به آرزوش برسونم واون ادامه
تحصیلمه. خودمم دوست دارم درس بخونم وکاره ای بشم بسه هرچی جوونی وخامی
کردم. خوشحالم شماهم درگیر ازدواج شدید وچسبیدید به کار. وحید گفت_مجیدم
کشته ومرده تو فامیل زیاد داره ولی.. نترس آقا زیر جولکی ازمن جلوتر به فکر بود وداره
مقدمه چینی می کنه._همش چند وقت نبودم، چه کارا که نکردید وچه اتفاقاتی افتاده.

پارت بیست وهفتم

_آقا، دختر همسایه روبه روییشونو زیر نظر داره. فقط مونده چه طوری به مادرش ندا
بده که گلوش گیر. _ای بابا، فقط من سرم بی کلاه، ماشالله، شماها این چند وقته خوب
تو نخ ازدواج بودید._ماهم این ور داریم خدمت می کنیم دیگه_چه خدمتی ام، پایدار
باشید_چاکر داداش.

وحید پرسید _ تو بگو هنوز با اون پسر تپل دوستی؟ _ آره، پسر باحالیه. فرهاد، خیلی آقاست. اگه اون از روز اول باهام نبود وباهام رفاقت نمی‌کرد خیلی سخت بود.

_ می‌گفتی بچه‌ها تو خدمت دستش می‌ندان. هنوزم، همون اوضاع؟ _ نه، دیگه اون اوایل براتون تعریف کردم، به خاطر چاقیش وبی سر زبونیش سر کارش میزاشتن. اما، از وقتی یه دور حال همشونو گرفتم کمتر سربه سرش میزارن. گناه داره هر چی بهش خونواده اش میدادن، خوراکی هرچی ازش کش میرفتن، دوتا از بچه‌ها خیلی شر بودن ویه بار مچشونو همون لحظه کش رفتن گرفتم وحساب کار رو دست بقیه دادم خلاصه ماجراها داشتیم ولی نمی‌خو استم شر بازی دربیارم ووجهه خودم پیش مسئولمون خراب کنم. وگرنه منو که می‌شناسید تا به... خوردن نمی‌انداختمشون ول کن نبودم. کلی اونروز با بچه‌ها از این در واون در گپ زدیم وبرگشتم خونه. از اول خدمتم مامان هر بار میرفتم خونه اونقدر تنقلات وخوراکی وغذاهای خوشمزه به خوردم میداد که ورم میکردم. _ بخور مامان، رنگ به رخسار نداری، مادرت بمیره برات غذا درست نمی‌خوری؟ شیما هم دوره راهنمایی رو داشت می‌گذرند وچهره یه دختر جوون رو به خودش گرفته بود وهمون طور خواستنی، مته همیشه. وقتی آدم دور، تغییرات رو بیشتر می‌فهمه.

شیما می خندید و_مامان تا اینم مته فرهاد نشه ول کن نیستی؟ بابا نگاهی بهش کرد
و_پدرجان، هر کس یه فیزیکی داره بدنش وشاید همون آقا فرهاد یه قابلیت داشته
باشه که کس دیگه ای نداشته باشه.

_چشم باباجون، واسه شوخی گفتم_می دونم عسل بابایی. شیما وقتایی رو که خونه
بودم میومد پیشم وبا هم گپ میزدیم. از بابا ومامان که روم نمیشد راجع به مهشید
بپرسم. از شیما پرسیدمواونم_در جریانی که، وقتی عقد کردن قراربود عروسی بگیرن چند
وقت بعد. _آره میدونم _سعید بعد چند روز تصمیمش برای گرفتن عروسی عوض شد.
پاشو کرد تو یه کفش که برن ترکیه وماه عسلم همون جا باشن جای عروسی. زن عمو
اینا هم راضی نبودن ولی چه کار می تونستن کنن؟ زن عقدی وقانونی اش بود.زن عمو
حدیث باغروری که داشت وبه جا هم بود،

خودش واسه اینکه جلوی فک وفامیل آبروریزی نشه که یکهو همه برنامه ها بهم ریخته،
یه مهمونی ترتیب داد تا برگشتن بعد، مهمونی برن سر زندگیشون. وگرفت واونا هم رفتن
ماه عسل واز همه چی دارن خونه،ماشین،طلا... خدا روشکر وضع مالی خوبی دارن اما،
با ناراحتی سرشو انداخت پایین و_اما چی شیما جان؟ باهم کلی مشکل دارن. درست که

مدت کمی رفته خونه سعید ولی خون به جیگر. زن عمو به مامان می گفت _مehشید می گه به سعید مشکوکم.

پارت بیست وهشتم

به خدا خودت می دونی فوضول نیستم ناخواسته شنیدم. جلوی خودم گفت. _کار خوبی می کنی، هیچ کس از فوضولی به جایی نرسیده. خودمن تو بچه گی یادته اصلا کسی دلش نمی خواست ریختمو ببینه از بس فوضول بودم. _عیبی نداره، تو سنت کم بود اونروزا. الان مهمه که همه به سرت قسم می خورن تو فامیل وبهترین داداش دنیایی. _وقتی، این حرفا از دهن بهترین خواهر دنیا در میاد معلوم که منو همه دوست دارن. _پس چی. دلم واسه مهشید خیلی سوخت. برام نمی دونم کی واز کجا ولی خیلی مهم شده بود. مخصوصا از وقتی فهمیدم بد از دستش دادم.

دنیا، چقدر بازی داره وما آدما از هر لحظه بی خبریم که جورچین زندگی چی رو کجابرامون چیده؟چقدر بعضی از آدما حقیرن؟ چه ساده وحیف آدمیتشونو می

فروشن؟..... باز فردای اونروز باید برمی گشتم خدمت وکار نیمه تموم رو تموم می کردم.

فرداش، برگشتم وفرهاد پرسید_چرا دمقی؟ _دلم گرفته فرهاد_طوری نیست وقتی میری وبرمی گردی دلت می گیره، منم همین طورم.

_نه، دلم واسه خونه نگرفته. بعدا برات سر فرصت می گم چی شده. _باشه، امشبم که نگهبانی داری. _ای بخشکی شانس، چه شبی ام. ولی چاره نداشتم وباید پست میدادم.

سر پست کلی فکر کردم وفکرم رو بردم به سمتی که وقتی برگردم چی کارا بکنم. پیش دانشگاهی برم، یه رشته مهندسی بخونم. تو یه شرکت وجای خوبی کار پیدا کنم.

همیشه هوشم خوب بود ونمراتم یه مدت واسه شیطنتام خراب بود، بعدش جبران کردم وهمیشه ممتاز بودم. به خودم وعده وعید میدادم ووقت می گذروندم واجازه نمی دادم فکر ناراحت کننده آزارم بده از اون بیشتر. چاره ای نبود. شاهین خان، می گذره، موفق میشی، شاید یه جایی یه کسی منتظرت باشه وجفتت بشه.

اگه، با اون شرایط کنار نمیومدم، خیلی برام سخت میشد.

چند ماه آینده رو با همین دست فرمون گذروندم. چند روز بیشتر به پایان خدمتم نمونه بود. وقتی به خونه خبر دادم که کم مونده تموم بشه اون دوران، مامان داشت بال در میورد از خوشحالی و بابا هم که جای خود داشت. شیما هم خیالش راحت که بیشتر میبیندم و کنارشم. مامان گفت _منصور، پسر نرگس خانم خیاطی محل، چهار سال که مثلا داره خدمت می کنه، هی در میره، هی اضافه خدمت می خوره بهش. خدا رو شکر شاهین من، درست و سربه راه خدمتشو تموم کرد. _پس چی، مایه فخر منه این پسر.

پارت بیست ونهم

_مامان، چه پشتکاری داره پسر! داره رکورد از خدمت در رفتن رو میشکنه. _ما می خندیم ولی مادرش بیچاره دلش خون بود، تو روسفیدم کردی مادر. باید برات جشن بگیرم و همه فامیل رو دعوت کنم. باز برگشتم و اونجا هم دل کندن از فرهاد سخت بود. به فاصله دو روز خدمتمون طول کشید. سر نگهبانی خوابش برده بود و دو روز اضافه خدمت بهش خورده بود بهش آدرس دادم و شماره همو داشتیم. اونم به جمع دوستانم اضافه شد. روز برگشت به خونه بعد دو سال زحمت و ایستادن پای حرفم

وقولی که به خودم داده بودم، حس سبکی داشتم. همون شب مامان از ذوقش برام یه

بزم اساسی ترتیب داد وکیک وشام از بیرون گرفته بود. شیما رو کرد بهم و_انگار از

المپیاد برگشتی، چه تحویلی. مامان رو کرد بهش و_مادر جون از صد تا مدرک گرفتن این

کارش برای من بیشتر می ارزید وسربلندم کرد. اسپند برام دود کرد وتو همون چند روز تا

اومدتم، دکور اتاقم رو عوض کرده بود چند لباس نو برام خریده بودن، از مدل‌هایی که

خودم دوست داشتم.

مادر که نبود، فرشته زمینی من بود. دستشو بوسیدم و_الهی فدات بشم، قربونت برم، چرا

اینقدر زحمت کشیدی؟ همون وسایل قبلی هنوز قابل استفاده بود. _انشالله واسه درس

خوندن کمد بزرگتر، برای کتابای بیشتر می خوای، اون کمد قبلی برای همون دوران

مدرسه خوب بود. شیما هم چند تا پوستر فوتبالی برام خریده بود و زده بود به اتاقم.

عکس بازیکنای مورد علاقمو، عاشق، ورزش فوتبال بودم. اونشب خونواده، همه مهربونی

خودشون رو خرجم کردن وجوری برام خاطره خوش ساختن که تا همیشه زندگی ام یادم

بمونه. چند روز گذشت وکارتتم اومد. مامان گفت_حالا وقتشه، باید همه رو دعوت کنیم،

بهشون گفتم جشن داریم برای همین نیومدن دیدنت، گذاشتن روز جشن بیان مادر.

از این به بعد انشالله همش جشنای قبولی دانشگاه و عروسی باشه. خب شما و شیما خانم دیگه از فردا گوش به فرمان من، کلی کار داریم.

شیما با خنده ابروهاشو درهم کشید و_مامان، سربازی از فرداست شاهین، چرا خوشحالی من نمی دونم. مامان یه نگاه پر مغز کرد بهش و_آفرین، شیما خانم حالا شد پادگان؟ بابا خندید و_چه عرض کنیم._منصور توهم؟ خودشم با ما خندید._ای وای اوضاع اینقدر خرابه؟ اونروز چهارشنبه بود و دوروز دیگه بیشتر وقت نداشتیم مهمونا رو دعوت کنیم وخرید کنیم.

وحیدومجیدم خودم دعوت کردم. شیما هم چند تا از دوستاش رو دعوت کرد وخاله زیبا ودایی مهیارم که گل سرسبد بودن وعزیز وعمه ها وعمو. هر بار برای جشنای مناسبات از اصفهان میومدن خاله ودایی. طبق معمول مامان استرس مهمونی رو داشت وبشور وبساب. شیما بهم قایمکی گفت_عمو اینا میان خودشون ولی مهشید نه. فکرم بهم ریخت که چی شده که نمیاد؟؟ولی بی هوا نمی تونستم بپرسم از مامان اینا. شاید فکر می کردم زشت باشه، اون دختری رو که یه زمانی مادرش وخودش به مامان فهموندن که راغبین من دامادشو ن بشم، حالا برام مهم شده باشه. دوستام همش می پرسیدن کاری چیزی دارم یا نه؟ مامان در حد یه عروسی تدارک دیده بود.

پارت سی ام

از بچه ها کلی کار کشیدم. تو چراغونی کردن کوچه، خرید میوه و شیرینی، آوردن و شستن دیگای غذا. وحید می خندید و_یه وقت رودر و ایستی نکنی ها، ما رفیقتم، یه وقت فکر نکنی کارگرتیم، راحت باش. _نه، بابا این چه حرفیه؟ من که آدم سو استفاده نیستم، توقعی ام ندارم. شیلنگ آب دست مجید بود و گرفت روم. _بچه پرو رو ببین ها، از صبح تا حالا کرمون رگ به رگ شد از خورده فرمایشات آقا و لفظم میاد.

پسر عمو هام هر کدوم ازم بزرگتر بودن فقط یکیشون هم سن و سالم بود. اشکان که سرگرم بود برای خوندن درس واسه دانشگاه واز اولم بچه زرنگ فامیل بود. خاله زیبا ودایی مهیار با عهد و عیالشون همیشه، دقیقه نودی می رسیدم. خاله زیبا برخلاف مامان خونسرد بود، خیلی ام خونسرد. هر وقت خونسون می رفتیم، اون ساعتی که به ما نهار میداد، مامان شامشم آماده بود.

اونقدر آهسته کار می کرد که احساس می کردی یه فیلم رو، دور کند داری میبینی.

اما هم خودش وهم شوهرش خیلی خونگرم ومهمون نواز بودن. یه روز موند به مهمونی وهمچنان داشتم از فوضولی می ترکیدم که چرا مهشید نمیاد، دلیل اصلی اش چیه.

دفعه آخر که با شیما حرف میزدیم گفت، به شوهرش مشکوکه. بالاخره طاقت نیوردم واز مامان پرسیدم _مامان، همه رو دعوت کردی دیگه؟ کسی رو از قلم ننداختین؟ _نه، مادر جون. _مامان، مهشید وآقا سعید رو که دعوت کردید؟ _چطور مگه؟ چی شد یکدفعه به یاد اونا افتادی؟ _هیچی، گفتم اگه دعوتشون نکنی یه وقت به شوهرش برمی خوره وعرشو سر دختر عموی من میزنه. می دونستم نمیان ولی دلیل می خواستم. _ای مادر جان، دعوت کردم ولی دختر دسته گل مشکل داره. بیخود وبی جهت دختر جواهرمون رو دادیم دست یه مرد استغفرالله... همچین مار خوش خط وخالی بودکه فکر می کردیم یه فرشته است واسه مهشید. _پس نمیان؟_نه مادر،خوب که به فکر مهشیدهستی.خجالت کشیدم که حالا نگرانشم.

شده بود دیگه اون چه که بد بود. روز مهمونی خاله زیبا ودایی مهیار اومدن. آشپز نزدیک ظهر اومد تا کارا رو بر ای شب مرتب کنه.

صبحم گوسفند قربونی کرده بودیم. مجید ووحدید رو مامان به اصرار نگه داشت. می خواستن برن تا شب با خونواده هاشون بیان ولی_مادر جان نزاری دوستات برن ها، از

صبح کار نموند به این بچه ها ندی؟ جگر تازه گوسفند وبه همراه دل وقلوه یه خوراک کردیم وبا نون تازه وسبزی خوردن ومخلفات خوردیم. عزیزمو بابا از صبح زود آورده بود خونه. آشپزم چلو گوشت بار گذاشت وبرنجا و کمک کردن وآبکش کردن. قد یه عروسی پدرومادرم خرج کردن مجید گفت_حسودی ام شد، کاش برای ما هم جشن خدمت می گرفتن. گفتم_ شما که می گفتید ما اونور خدمت می کنیم_ مغز خر خورده بودیم علکی دو سال رو واسه خودمون سخت کردیم، خوش به حالت چه کیفی داره نه؟من که دیدم تو حسرتن حالا پز نده، کی پز بده.

پارت سی ویکم

آره والله، از هر کی پرسی می گه نصف عمرت بر فناست بهترین خاطرات مال خدمت. وحید گفت_ بی جنبه رو ببین مجید، همیشه یه چیزی پیشش گفت سریع بل می گیره. داداش، دیدی ما تو کفیم هی پیاز داغشو که زیاد نکن. خندیدم و_همیشه شما من رو کار می گرفتید این بارم من شما رو. اونشب، چه شبی بود. بگو بخند، بزن وبکوب، هدیه هایی که هر کس برام آورده بود. در جمع اقوام وبابا که با، سربلندی سر سفره نشسته بود وبا آب وتاب ازم تعریف می کرد.

وحید نامزدش رو آورده بود وانصافا دختر خوبی گیرش اومده بود. ساده ومتین. وقتی مادرم از خانمی همسر و حید تعریف می کرد _ چه عروس خوب ومتینی گيرت اومده خواهر، مادرش در جواب گفت _ خدارو شکر، در وتخته رو خدا خوب باهم چفت می کنه. از بس تو محل ودوره جوونی وحیدم آقا وسربه راه بود وآهسته وآقا تو محل همچین خانمی گیرش اومده. من ومجیدم که روبه روش نشسته بودیم، هر دو خنده گرفتمونو نگاهی عمیق که چه دسته گلی بودی وخودش فهمیدو دستمو نو جلوی دهنمون گرفتیم تا کسی نبینه داریم می خندیم. وحیدم دستشو کشید وجون من زد که بی خیال شیم. بیچاره مادرش نمی دونست تا قبل به سنگ، خوردن سرشون چه کارا می کردن آقایی رو زمین خدا نداشتن. مامانا همین طور از ما تعریف می کردن. بیچاره اون محلی که ما آقاهش بودیم وپچ پچ می کردیم ومی خندیدیم. تو جمع کلی بزرگتر بود. بابا چشم وابرو اومد بهم که بسه. چشمامو به هم زدم وزیپ دهنامونو کشیدیم.

اونشب اونقدر خوش گذشت که نفهمیدیم کی تموم شد . میوه وشیرینی بعد شام وتحویل دادن کادوها. خالم اینا هم می خواستن برن ولی دلش واسه مامان سوخت با اون همه کار وخواست فرداش کمک کنن بعد برن که مامان گفت _ نه زیبا جان، هم تو بچه مدرسه ای داری وشوهرت سرکار میره وهم مهیار باید بره شرکت. دایی خندید

و_برین زیبا جان، تا صبح زود تو که ده، یازده صبح بشه، هانیه گردگیریشم کرده. خاله علاوه بر خونگرمی ومهربونیش خیلی هم با جنبه بود ومی دونست شوخی می کنه دایی باهاش. همون آخر شب راهی شدن وصبح به کاراشون می رسیدن. دایی مدیر عامل یه شرکت بود وحتما حضورش حتی برای دقایقی ولی واجب بود. از کادوها بگم که مثلا برای من آورده بودن، نیمی از خورده ریزای جهاز شیما تکمیل شد. مردم چی پیش، خودشون فکرکردن که، استکان ومیوه خوری وبلور جات وچینی گرفته بودن؟! فقط دایی وپدر مهشید، عموم پول دادن. دایی زد رو شونه ام و_دایی جان، اگه تو چیزایی که برای جهازت آوردن چیزی کمه با این پول بخر وهمه زدیم زیر خنده. _یه وقت پیش خونواده شوهرت کم نیاری. بابا گفت_مهیار جان، بسه دیرتون میشه. باز ما موندیم ومقر فرماندهی هانیه. بدبخت شدیم کی حال داشت از صبح با مامان کار کنه؟بابا رو خدا خیرش بده که حداقل اصرار کرد طرفا یه بار مصرف باشه وگرنه یه آسفالت اساسی می شدیم. بابا یه کارمندساده بود واون روز واسه کمک مرخصی گرفت. قربون دستای زحمت کشش که هیچی برامون کم نداشت. هر کاری تونست بنابر وسعش برای ما کرد. یه زندگی متوسط، اما سرشار از مهر به هم داشتیم. باید دنبال یه کار نیمه وقت می گشتم تا هزینه های تحصیلم بهشون فشار نیاره. برای همین چند روز بعد با بابا صحبت کردم وگفتم چی تو سرمه. قانع نمی شدن وبابا می گفت_مگه من مردم؟ خرج

تحصیلاتم هر طور شده میدم. _خدا نکنه، یه تار مو از سرت کم بشه. مامانم گفت _چند تیکه طلا دارم می فروشم تا خرج تحصیل رو بدم. _مادرم، دورت بگردم با اون چند تیکه طلا می خوام همه مشکلات رو حل کنی. خودم دوست دارم رو پای خودم بایستم ومن براتون هدیه بخرم با پول خودم. مگه کار بد؟ _نه پسرم، حالا ببینیم چی میشه. _بابا به خدا اگه اجازه ندید اصلا درس نمی خونم و تریپ قهر برداشتم و رفتم تو اتاقم. همیشه این کار جواب میداد.

پارت سی و دوم

مامان دلرحم، همیشه کوتاه میومد تا عزیزدردونش غصه نخوره. بابا هم که نمی تونست جلوی مامان مقاومت کنه از حرفش کوتاه میومد. اصلا دل ناراحتی مامان رو نداشت. بابا، به چند تا از دوستاش سپرد برای من کار نیمه وقت پیدا کنن. ولی، یا پارتی می خواستن یا سابقه کار، یا تحصیلات در خور اون رشته یا کار. به در بسته می خوردم، حتی راضی شدم به آبدارچی بودن ولی نبود. کلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم تدریس، خصوصی کنم. زبانم خوب بود و ریاضیمم بدک نبود ولی رو زبان خیلی مسلط بودم.

آگهی چاپ کردم وبه کمک شیما ودوستاش خیلی زود چند تا شاگرد پیدا کردم.

پولش بدک نبود و برای مخارج دانشگاه باید پول جمع می کردم.

یه آب باریکه بود واون پولاً برام خیلی ارزش داشت. از همون موقع چسبیدم به درس

وکلاس گذاشتن. شبانه روزم رو پر کردم ونه مهمونی می رفتم ونه بیرون درست

وحسابی. چند وقتی ام از بچه ها بیخبر بودم. هر بار می خواستن باهاشون برم بیرون،

نمی رفتم. خونواده ام خیلی درکم می کردن.

چند ماه به همین منوال گذشت. موعد دادن امتحان کنکور رسید. بعد اون همه درس

خوندن وتلاش. مادرم تسبیح به دست وپدرم دعای خیرش وآرامش که بهم میداد رو

بدرقه راهم کردن.

رفتم باهمه دلهره ها واضطراباش. صبر تنها کاری بود که برای مشخص شدن تلاشم بود،

لازم داشتم. بیشتر درس خونده بودم وبا وجود آموزش به شاگردام ولی از تلاشم برای

درس خوندن کم نکرده بودم. منتظر جواب بودم که ببینم قبول میشم یانه؟ به نظر خودم

اکثر تست ها رو درست زده بودم. خودمو سرگرم کردم وبه دلهر هام غلبه کردم تا از بار

استرسم کم بشه.

زندگی رو روال عادی می گذشت ویه روز تو همون گیر و داد وحید اومد کارت عروسی اش رو بده. خیلی خبر خوبی بود، واقعا به یه حال وهوای شاد نیاز داشتم.

_آقای ارشمیدس، اگه کتاب ودفترتون اجازه میدن لطف کنید واون وسط مسطا ویه کمکی، قری، ترکوندن مجلسی مارو مهمون کنید. خنده ام گرفت و_چرا که نه رفیقم، خوب شد الان تو این روزای استرس من عروسیتونه، به این حال شاد نیاز داشتم. _ما که همیشه در شادی در خدمت هستیم. شما لای کتابا گم شدید. _چقدر برات خوشحالم، انگار عروسی داداش تنی خودمه. امیدوارم، همیشه با خانمت به خوبی زندگی کنی ومرد زندگیش باشی.تورو خدا بچسب به زندگیت.

پارت سی وسوم

دیگه، زندگی مته دوستی هامون نیست که هر وقت این نشد یکی دیگه. _چه خوب شد من اومدم از محضرتون پرفسور شاهین، قبل از ازدواج فیض ببرم. _نه هنوز آدم نشدی، باید به زن داداش بگم بیشتر رو تو کار کنه.

_ول کن این حرفا رو، پاشو بریم یکم مجید رو دست بندازیم. _باز چی شده؟ _مگه خبر نداری؟ _از چی؟! _آقا رفته خواستگاری. _باریکلا، جراعت کرد به مادرش بگه. اون که خجالتی ام نبود، همه رو درسته قورت میداد. چجوری روش نشده به مادرش بگه من موندم. _ای شاهین، تو خونه همه چی فرق داره، بعدشم مادرش تو خونه داشته واسه دوستش، حرف میزده واز همسایه ها حرف شده، مجید فهمیده بود مادر دخترتو دور همیا ی، تو کوچه که از اجلاس سران ممالک بزرگ بیشتر خبر رد و بدل میشه، گفته _برای دخترم خواستگار میاد ومیره، چنان با آب وتابم تعریف کرده بود که پز، چشم کور کنی به همه بده. تو این واویلای بی شوهری هر کی برای دخترش خواستگار بیاد انگار به فتح وفتوحاتی رسیده وتو چشم خانمای دیگه می کنه. مجیدم که شصتس خبردار میشه داره دیر میشه. _پس آقا با تلنگر رفت جلو _چه جورم. _چی شد جواب دختر؟ _شانسش زد ودختر هم از مجید خوشش اومده بوده ومنتظر پاپیش گذاشتن آقا مجید ما بود. مجید م مثلا مرد سوار براسب دختر بیچاره است. _بد نشو، مجید هر بار پشت سرت ازت تعریف می کنه. اونوقت تو.... _جون من؟ _چیا می گفت؟ _موقع رفتن خواستگاری تو وقتی، تعریف می کرد گفت _از خداهشون باشه، وحید ما دامادشون بشه، بچه به این بامرامی. وحید مرد زندگیه شرو شور داشت ولی مایه وذات پاکی داره. _نه از دست رفتی، چند مدت دم پر ما نبودی ها مته بابا بزرگا حرف میزنی _برو بابا اصلا

نمیشه دو کلوم جدی با شماها حرف زد _همین رو می خواستم، ترش کنی و خندید.

_مسخره. رفتیم پیش تازه داماد جدید مجید خان. _سریع پریدی میون میدون تا عقب

نمونی دیگه؟ _ای گفتی، وگرنه الان اگه دختر رو به کسی دیگه میدادن از حسادت غم

باد می گرفتم. از وقتی دیدمش، به دیده خواستن، خواستمش. _خدا روشکر ما درس

می خونیم، شما استاد دیده بانی محلید. الانم که مدرک ازدواج رو گرفتید.

_بچه ها، عروسی تالار ها. اما برای حنابندون، شما دونفر از غروب که نه، از ظهر تشریف

فرما میشید. مهمونای ویژه من هستید. _ رومون نمیشه ما کسی رو جز خانواده تو

نمی شناسیم. حنابندون هم خودیا هستن. _اختیار دارید، دیگ وقابلمه وچراغا که آشنایی

نمی خواد. می خوام، شاهین جان از خجالت روز پایان خدمتت در پیام. برامون آبمیوه

آورده بود داشتیم می خوردم وباشنیدن حرفاش پرید تو گلوم. مجید گفت _هر چی فکر

می کنم ما اونروز قرار بریم مهمونی. _عزیز من، الفبای پیچوندن رو خودم بهت یاد دادم.

کور خوندید، نیایید کت بسته میارمتون. جناب شتر، بد در خونتون خوابیده. _هیچی

پس دیگه، اردوگاه کار اجباریه؟ _هر چی دوست دارید و حال می کنید نام گذاری کنید اون

روز و حال فرخنده رو. درست یه هفته بعد، عروسی وحید بود. روز حنابندون رو نشد

بیچیم و خلاص. خودشم نامردی نکرد وچنان لجی از ما در آورد که خدا می دونه. شیک

ومجلسی از همون ظهر آماده شد که کسی بهش نگه کاری کنه. ما ودوتا از پسر عمو و عمه هاش دیگا رو آماده کردیم، چراغونی کردیم، ارکستر آوردیم و..... می اومد وهی یه حرصی میداد می رفت. _تمیز کار کنید، بینم امشب چی تحویل میدید. منم که دامادم وگرنه کمکتون می کردم، با این تیپ نمیشه. پسر عموش لجش گرفت و_اشکال نداره تا شب خیلی مونده برو لباسات رو در بیار بیا کمک. ما چه کیفی کردیم زد تو پرش. سرخ و سفید شد، بد خورد تو برجکش. _باشه، الان میام. کسی صداش نکرد وجنس خراب رفت که بیاد. رضا گفت _این جنس خرابو من میشناسم دیگه نمی بینیم آقا رو در رفت. وحید از اولم زیاد می پیچوند. قراربود خونه اونا شام بخوریم و برای بردن حنا بریم خونه عروس. خونه عروس دور نبود ومنو مجید مته جنازه شدیم از خستگی وشامم ما پخش کردیم کمرمون راست نمیشد. از قدیم می گن خرو میبرن عروسی واسه خوشی نیست واسه بار بری، با ما عین همون خر بیچاره رفتار کرد. تا آخر مراسم نمودیم وهمون اولاش از خونه عروس زدیم بیرون. فقط یه قری دادیم که به چشمش بیاد وسریع زدیم بیرون. استراحت لازم بودیم تا فرداش رو پا باشیم.

پارت سی وچهارم

از خستگی نفهمیدیم کی رسیدیم و خوابیدیم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم_ شاهین، مادر پاشو داره لنگ ظهر میشه، نمی خوای از جات بلند بشی؟ _ مامان خسته ام یکم دیگه بخوابم، خودم میام پایین. _ باشه، پس زود بیا مادر. _ چشم. اونروز با هزار زور و خستگی بلند شدم و خونواده من و مجید دعوت بودن. ما چون دوستای صمیمی اش بودیم از بچه محلا، فقط ما رو دعوت کرد. وقتی رفتم پیش مامان اینا، مامان خندید و_ چیه آقا شاهین؟ اونروز که تو پایان خدمت از اونا به حد له شدنشون کار کشیدی و می خندیدی باید فکر پس دادن کارت هم میشدی. شیما و بابا هم خندیدن بابا گفت _ همیشه شعبون، یه بارم رمضون. _ ای کمرم، رگ به رگ شده، خدا خفه ات کنه و حید چه انتقامی گرفت، کینه ای. بلند بشم به اون مجید داغونتر از خودم یه زنگی بزnm، ببینم زنده است؟! امشب ما باید از دم آرایشگاه با جناب خان سالار باشیم و ساقدوشای جناب آقاییم. مادرم می خندید و شیما و بابا هم همین طور. صبحونه رو از خستگی نمی دونستم بزارم تو چشمم یا دهنم؟ خوردم بالاخره چند لقمه ای رو وبعد با مجید آقای له شده تماس گرفتم وانگار از زیر شکنجه اومده بود بیرون _ بله، خواب بودم ها، چه خبره کله سحری؟ _ اوه، اوه چته؟ بیا منو بخور، ساعت رو نگاه کردی؟ یکم صبر کردم تا جواب داد _ ای بابا کی ساعت یازده شد؟ جون تو فکر کردم

هفت اینا ست. _منم از تو بدترم، تازه بیدار شدم. بلند شو، کارات رو بکن بریم دوش بگیریم و پیام دنبالت بچسبیم به کارای این وحید بیخود. امروز شرش کنده بشه از جمع مجردا، بلکه خانمش آدمش کنه. مجید خندید و بیچاره اگه بفهمه چقدر به خودش تشنه ایم.... هر دو کت وشلوار ست گرفته بودیم وپوشیدم تو خونه، مادرم وقتی دید اشک شوق تو چشاش حلقه زد و_ماشالله، چه سازده ای داریم ما، با داماش اشتباه نگیرنت؟ کی باشه نوبت تو بشه؟ دورت بگردم و باز اسپند دود کرد شیما گفت_مصرف اسپند دنیا نیمی اش دست مامان. بابا گفت_کی بشه منم عروس دار بشم؟ سرمو زیر انداختم وفهمیدم چقدر چشم انتظار داره عروس نیومده. تو دلم آرزو لکردم کاش یه دختر خوب ونجیب و خونواده دار گیرم بیاد. _من میرم پیش، مجید کلی کار داریم _مادر زود نیست؟ الان تازه سر ظهرکه. _نه مامان، زود نیست عروسو ساعت سه باید بیره آرایشگاه وخودشم نیم ساعت بعد وقت گرفته ما باید تو فیلمبرداری وایناروش باشیم. ناهارم با مجید یه چی می خوریم. _باشه، قدر دوستیهاتون رو بدونید. _چشم، الهی دور سرت بگردم.

با همه حرفا وخستگی ها خوشحال بودم، شب عروسی دوست عزیزمه. روز وشب خوبی در انتظارمون بود. یه تالار خوب در حد وسعش گرفته بود وما هم از هیچ کمکی نداشت

دریغ کنیم، جوری رسمو نو کشید که می خواستیمم، نمی تونستیم دریغ کنیم. وحید

وخانمش، به توافق رسیده بودن مدتی طبقه بالای خونه پدری وحید زندگی کنن تا کاروبارشون یکم رو روال بیفته.

همسرش دختر خوب وقانعی بود واز این نظر افتاده بود تو خمره عسل.

پارت سی وپنجم

تا وحید بهمون بگه حاضر شید وبیایید منتظرم سر ساعت، ما موندیم خونه مجید اینا وناهار مادرش زحمت کشید وبهمون داد. انصافا که هیچ جایی وهیچ دستپختی، مزه دستپخت مادر خود آدمو نمیده. خوردیم ویکم نشستیمو غیبت وحید رو کردیم وخندیدیم. وحید زنگ زد وگفت بیایید منتظرم جلو در. چشم خان سالار. با وحید رفتیم وعروس رو برد آرایشگاه نزدیک محل وخودشم بردیم سلمونی محل خودمون که آشنا هم بود وچه تحویلی گرفتیمون وآرایش مو وصورت ما رو هم حساب کرد ومبارکه، مبارکه از طرف همه کسایی که تو اونجا بودن. اونروز دوش به دوش وحید وآرایشگاه وتالار وبزن وبرقص وخوشی. شب قبل، از کار کمردرد گرفتیم وتو عروسی از رقص، زیادوچه شور وغوغایی بود ومراسم خوب، ساده، صمیمی واحترام که به ما وخونواده ما گذاشتن. شام، میوه شیرینی در حد وسعشون وتر وتمیز ومرتب. پسرای فامیلشون می

خواستن دور، دور کنن تو خیابونا و بززن و برقسن ولی دیر وقت بود فقط تا در خونه عروس و داماد این کارا رو کردن و یکم تو کوچه. پدر وحید گفت_زشته آخر شب، شاید کسی مریض داشته باشه یا زنی حامله باشه از سر و صدا حول کنه. خیر ببینه و گرنه معلوم نبود چقدر فحش از بقیه می خوردیم.

مامان اینا زود تر از ما برگشتن خونه یعنی از همون تالار برگشتن و من و مجیدم تا آخر با وحید بودیم. دوستمونم سر و سامون گرفت. مجیدم داشت کاراشو می کرد برای ازدواج. من موندم اندر خم یه کوچه. منتظر برای جواب کنکور. چند وقت گذشت و انتظار به پایان رسید و جواب اومد و قبول شدم. جواب تمام شب نخوابی، مهمونی نرفتن، خوندن، تلاشم همه رو گرفتم. با نمره برتر و عالی در رشته مهندسی عمران سازه قبول شدم. باورم نمیشد و روی زمین بند نبودم. اونم کجا، دانشگاه صنعتی شریف. از همه مهمتر دولتی هم بود و از بهترین دانشگاه های ایران بود و به مرکز (ام، آی تی) ایران معروف بود.

نزدیکم بود به خونمون و خیلی دور نبود. اکثرا رتبه برتری ها و اونهایی که مدال طلای المپیاد رو داشتن بر اساس رتبه تو اون دانشگاه ثبت نام میشدن. خیالم کمی راحت شد هرچی بود که از دانشگاه آزاد و هزینه هاش کمتر بود. خونه رو بگم که غرق در شادی بود. مامانا که طبق معمول همیشه تا بچه اشون یه کاری می کنه و جایی میرسه دنیا رو خبر

می کنن، مادر منم گوشی تو دستش و تنها کسی رو که خبر نکرد خاجه حافظ شیراز بود.
همه شیرینی می خواستن و مامان قول یه شیرینی و شام رو به نزدیکا داد.
به مجید و وحیدم جداگانه شیرینی دادم. اونا همش سر به سرم می زاشتن.

پارت سی و ششم

_ آقا مهندس، واسه ماهم خونه میسازی؟ مهندس جان عمله، بنا خواستی ماهستیم ها.
_ خواهش می کنم، شما اساتید گرانقدر بنده هستید. مجید گفت _ می بینی وحید، چه
لفظ قلم از حالا داره حرف میزنه؟ از حالا تریپ دکتر مهندس رو نگیری و خودتو بگیری.
_ این چه حرفیه؟ بی خیال. _ ایول، ما همین آقا شاهین رو دوست داریم، خاکی و باحال.
خدا رو صدها هزار بار شکر که تو راه درستی افتاده بودم و پشت سر هم، خبرای خوب
می شنیدم. کاش، زندگی همیشه بر وقف مراد همه باشه.

هیچ وقتم سنگ بی عدالتی و سنگ خارای جفا کاری به پای کسی نخوره. ولی، عزیزم،
یادم میاد این جمله رو کنار همه جمله های پر معنایش می گفت _ زندگی یه روز غمه و یه
روز شادی. اونیکه خودشو تو شادیها و تو غمها، یه مدل جنبه و تدبیر عاقلانه داشته باشه

برنده است. راست می گفت و نفسش همیشه حق بود. زندگی اونقدر بازی داره که عقل بشر از اول تا دم مرگم بهش، نمیرسه.

دیگه مگه میشد بابا رو از روی ابر آرزوهاش پیاده کرد، با غرور و شادی تو هر محفلی می گفت، پسرم آقا مهندس و مایه سرافرازی من. خدا برای بچه های همه خیر بخواد و برای شاهین ما هم همین طور. دانشجو شده بودم و سرم به درس، گرم بود. هراز گاهی هم شاگرد میگرفتم و بهم مزه داده بوددم تو جیب خودم باشه. قدر پولی رو که با زحمت، خودم در میوردم رو بیشتر می دونستم و بیشتر درک می کردم بابا برای قرون به قرون هر پولی چقدر زحمت کشیده.

درس، دانشگاه، فصل جدیدی از زندگی، همه و همه یه زندگی جدید رو برام رقم زد. اما، چه نشسته بودم که زندگی فراز و نشیبیایی رو برام رقم زده.

همیشه، تو بهترین حالت یه نارنجک، میوفته وسط همه افکار و آرزوهات. نارنجک، بی عدلی. می ترکه، قصری که ساخته بودی واگه شانس بیاری و نبازی، می تونی، از سر بگیری دوباره همه چیز رو. درس می خوندم تا برای خودم کسی بشم، تا زندگی ام و آینده ام تامین بشه. دانشگاه نزدیک بود به خونمون و تو بازی زمونه ای که برام تدارک دیده شده بود این بخش درس خوندن بهترین و جذابترین بخش زندگی ام بود. روز اولی که

رفتم دانشگاه رو خوب یادمه، خیلی خوب و شیرین بود. همه تازه وارد با همه آمال و آرزو

هاشون، دختر و پسر و کسی، کسی رو نمی شناخت. باهم، هم کلاس شدیم و به هدف

مشترک رو

دنبال می کردیم. چه دخترای خوب و بعضا خوشگلی سر کلاسمون بود که اگه خودتم نمی

خواستی برات چشم نوازی میکردن.

ولی به خط قرمز دور چشم ناپاکی کشیدم و نباید وجهه خودم رو از اول زیر سوال

می بردم. در نظرم اومد جای خواهری نگاهشون کنم.

با خودم عهد کرده بودم، چیزی یا کسی رو به خودم نزدیک نکنم که از درس خوندن

عقب بیفتم. یا اینکه درگیر حاشیه بشم. به اون جایگاه سخت رسیده بودم. با، یکی از

پسرای خونگرم و بامرام که اسمش میثم بود دوست شدم. اومد جلو و سر حرف رو باز کرد

_سلام، من میثمم. فعلا که با هم سر یه کلاسیم و افتخار آشنایی و حرف زدن با چه کسی

رو دارم؟ . _سلام، منم شاهینم. _دوست دارم باهم رفاقت کنیم از جاهای خشک و بی

روح بدم میاد. _دمت گرم داداش، منم همین طورم _ها، حالا شد داشتتم از لفظ قلم

حرف زدن خفه میشدم. پس یه نقطه مشترک داریم. تکه کلام باحالی داشت، اونم یه

چی بگو، بود. همه مرتب سر جامون نشستیم و تو دانشگاه، با مدرسه فرق داره. نه

مبصری، نه مامور انتظامات، نه معلمی که هی بگه، حیس، ساکت. ماهم اون بچه ها ونوجوونای گذشته نبودیم وبزرگتر شده بودیم. برای همین جو، آرومتر ومتین تری داشتیم.

پارت سی وهفتم

فقط بعضی وقتا، بعضی از بچه ها با هم کل کل میکردن. مخصوصا سر کنفرانس دادنا ونظر دادنا. اونایی که بیشتر مورد آزار قرار میگرفتن، دخترا بودن. که البته تعداد کمی از پسرای مثلا بامزه باهاشون کل می انداختم. آخ که اگه، قسم نخورده بودم شرارت نکنم، یه حالی از آقایون بامزه می گرفتم که تا دم در خونشون پابرهنه برن.

از همون اوایل چشمم به یکی از دخترا افتاد که منو مجذوب خودش کرد. منی که فکر میکردم کسی نمی تونه خونه دلمو باز صاحب بشه تو اون دوران. دختر جذاب وزیبا ومغروری که همه در انتظار یه نیم نگاه ازش بودن وهرراهی رو که میرفتن مخشو بززن، بن بست میشد. خیلی حال می کردم، دختر سفت وسختی بود که بدست آوردنش آرزوی خیلیا بود. هیچ اهمیتی به حرفا ومتلکا نمی داد وهمه روکنف می کرد. اصلا یه سری از پسرا شرط بندی کرده بودن که هر کدوم مخشو زد بقیه بهش یه کادوی جانانه بدن.چه

غوغایی با اومدنش به پا کرد و خودشم حواسش پی درس بود. هر بار با یه تیپ ولباسای مارک میومد. باریک وبلند، خوش تراش و خوش هیکل.

میثم فهمید چشم دو، دو میزنه وقتی میبینمش ودر گوشم گفت_کسی تا حالا خب نتونسته نزدیک این دنیا خانمه بشه. انگار سیم خاردار دورشه. _این که خیلی خوبه، خیلی از دخترای محکم وبا عفت خوشم میاد. _ا، یه چی بگو؟ پس خوشت میاد؟ _میثم جان استاد ماهیگیری از آب گل آلود، نظرمو گفتم فقط. آبادانی بود وبانمک خالص ویه ویژگی مهم ودوست داشتنی که اهالی جنوب دارن خونگرم وبامرام بودنشونه. خیلی میشه رو رفاقتشون حساب کرد.

دیگه سعی کردم جلوی خودمو پیش میثم خان بگیرم. دنیا از طبقه ثروتمند بود وراحت می تونست تو خارج از کشور یا دانشگاه آزاد درس بخونه ولی به خاطر اساتید مجرب ورتبه دانشگاهی بالا به دانشگاه ما اومده بود. خاطرات بد کمند که پولدار بود واز معرفت فقیر، زنده شد. یه فوبیای بدی نسبت به ثروتمندا کمند بی مرام انداخت تو سرم.یه بار یه جا پشت یه وانت خوندم (در اوج قدرت، انسان باش).

میثمم، مته ما از طبقه متوسط بود وچند وقتی بود که به خاطر کار پدرش به تهران اومده بودن ولی تو آبادان خونه زندگی از خودشون داشتن واینجا نزدیک دانشگاه خونه

رهن کامل کرده بودن. دنیا اونقدر زبل بود که هر کلاس رو دست می گرفت و تند، تند به

سوالات اساتید جواب میداد. خیلی از دخترا بهش حسادت می کردن. یه بار همزمان با

نغمه مرادی هم دانشگاهیمون اومدن جواب بدن که استاد به دنیا اجازه داد نغمه

گفت_استاد همیشه که نمیشه، ایشون جواب بدن وشما از ایشون بپرسید. دنیا یه

نگاهی بهش کرد و_عزیزم، بفرمایید. نشست خیلی آروم ومنطقی سرجاش. اون خانمم

جواب استاد رو داد. موقعی هم که داشت می نشست به دنیا عزتی جهانی

گفت_ببخشید، اینبار رو یکی دیگه جواب داد. به متلک گفت تا لج دنیا رو دربیاره ولی

دنیا با خونسردی واهمیت ندادنش بیشتر لج اونو در آورد. مدام از حرص پاهاشو تگون

میداد. نمی خواستم تو دانشگاه زبونزد بقیه بشم وگافی، چیزی بدم. برای همین سرم به

درس وکتاب بود. سر هر کلاسی خوب دقت میکردم ونکته برداری میکردم. صد وچهل

وچهار واحد شوخی نبود وباید از پشش بر میومدم.

از دانشگاه هم وقتی میومدم خونه لای دفتر وکتابا گم میشدم. من سرگرم ساختن آینده

وقدم به قدم نزدیک شدن به خوشبختی ولی، یه خبر بد دلمو، جیگرمو سوزوند. اونم خبر

طلاق مهشید بود. وقتی شنیدم وتو خونه بابا ومامان وحتى شیما انگار عزادار بودن از

ناراحتی دلم می خواست فریاد بکشم. زن عموم یه روز اومده بود خونمون وباخون گریه

کردن خبر پر پرشدن بخت و اقبال دخترشو داده بود. با مادرم سنگ صبور هم بودن
وجاری نبودن، مته دوتا خواهر بودن.

شیما هم وارد دبیرستان شده بودو درساش سختتر از قبل واونم مدام می خوند. از
مامان بعد چند روز پرسیدم _ طلاق گرفتن مهشید، چه دلیل محکمی داشت؟ هیچ جور
نمیشد درست بشه این رابطه؟ _ نه، مادر دختر صبور ما دم نزنه بود وگرنه تو گدازه های
آتیشی که از زندگی با اون از خدا بی خبر بی وجدان بیرون می ریخت، می سوخت.
اونقدر دخترک تو خودش ریخت و حرص خورد و دم نزد از همه بلاهایی که به سرش،
اومده بود که راهی بیمارستان شده بود. ناراحتی و ضعف اعصاب شدید گرفته وتو این
سن باید مشتم، مشتم قرص بخوره. مامانم انگار دختر خودش بود وبا چشای سرخ از
گریه تعریف می کرد.

پارت سی وهشتم

شوهر بی غیرت وموزی اش، با یه زن قبل از مهشید رابطه داشته که، خدا می دونه وما
از همین یکی شاید خبر داریم وگناهاشو نمی شورم.

بعد مهشید م مردک بی ریخت با یکی دیگه سیغه کرده بود. _مهشید از کجا متوجه شد؟
_از کادوهایی که برای اون زن فتنه خریده بودو تو جیب اون سعید نامرد پیدا کرده بود.
شماره تلفن سعید رو قایمکی چک می کنه وتعدا بالای زنگ خور یه شماره ناشناس
توجه مهشید رو جلب میکنه.

بوی عطر تند، رسیدگی‌های زیاد سعید به خودش وسر ووضعی. دیر اومدنا ویا بعضی
وقتا اصلا نیومدنا ی سعید عوضی بیشتر به شکش می ندازه. تا جایی که تعقیبش می
کنه ومیبینه وارد یه آپارتمان شیک تو بالای شهر میشه.

نه طبقه ای رو که اون آشغال می رفته تو ش رو می دونسته ونه می تونسته دنبالش
بره. منتظرش، می شده وبی نتیجه. تا اینکه بالاخره دستش رو میشه ومتوجه میشه
سعید تلفنی داره می گه، عزیز دلم تا من بیام طبقه دهم وباهم برگردیم پایین معطل
میشیم جیگر، تو بیا پایین منتظرت میشم زود اومدیا هلوی من. متوجه میشه خونشون
طبقه چندمه. خودشو سریع تو آشپزخونه سرگرم میکنه وسعید از اتاقش، یه نیم نگاهی
می کنه که ببینه مهشید نگاش، میکنه یانه؟ خیلی مهشید بی نوا جلوی خودش رو

می گیره. مادر، الانم که اینارو می گم از سر بغض و پر بودن دلمه. ببخش ذهنتو درگیر کردم. _مادر منم براش ناراحتم، اونم خیلی حیف شد. _بیچاره حدیث وعموت. بچه اشون داره جلوی چشاشون آب میشه.

حدیث وعموت خودشونو شماتت می کنن و حدیث می گفت _مehشید بی نوا، از همون اولم از این پسر خوشش نمیومد وداشت درسش، رو می خوند به خاطر منو محسن که پسر دست به دهنه وزندگی ات رو تامین می کنه، سر تا پاتو طلا می گیره، کمبود نداری. درست همه اون چیزا وسوالاتی که تو ذهن من برای بله گفتن مهشید زیبا به اون مردک بی ریخت می گذشت، درست بود. دختر بیچاره، چه زجری کشیده بود من یه زنم ومی فهمم چه دردی داره قلبش.

_موندم خونواده سعید چطوری حرفشو باور کردن؟! _همون روز که حرفای سعید. و میشنوه واز قرارشون باخبر میشه، باز میره دنبالش و می بینه یه زن جا افتاده که می خورده از خود سعید بزرگتر باشه ولی با قیافه ای که داد میزده چه کاره است، با هر هر و کرکر میاد سمت اون احمق وسعیدم تا دم در ماشین باهاش خوش وبش می کنه ودر ماشین رو براش باز می کنه واز تمام لحظات فیلم گرفته بود تا به خونواده اون..... رو کنه. _مادرم، بیچاره این دنیا واون دنیا خود اون نامرد که باید تاوان پس بده ولیاقتش

همون آشغالهای عین خودشن. خدارو شکر که باز همین اول زندگی مهشید فهمید وگرنه با چندتا بچه که واویلا بود.

_چه فایده مادر، دیگه دختر سابق نیست و دل مرده، دل مرده است.

خودشو تو اتاق حبس کرده، از اتاقش بیرون نمیاد و با کسی رابطه برقرار نمی کنه.

_پاشو، برو به کارات برس، اینا جز اینکه بهمت بریزه کار دیگه ای از دستت برنمیاد.

بعد اون سر گذشتی که شنیدم داغ شدم و به خودم فحش میدادم. اگه زودتر سر عقل

میومدم و حداقل نشونش می کردم که بدونه مال منه برام صبر می کرد و این عاقبتش

نمیشد. روز بعد که رفتم دانشگاه اصلا دل و دماغ نداشتم و هنوز بغض ناکامی مهشید

گلمو فشار میداد.

میثم پا پی ام شدو_ چته خب؟ لنجت به گل نشسته؟ یه چی بگو مردم از نگرانی. _میگم

حالا. _ نه والله تو مرام ما نیست رفیقمون تو لب باشه و ما بی خیال شیم تا نگی که ول

کنت نیستم. آخر کلاسا باهم زدیم بیرون و رفتیم کافی شاپ رفیق میثم. تا رسیدیم

و چیزی سفارش داد پرسید _ چی شده حالا بگو ببینم، زیر لفظی می خوای؟ _داستانش

مفصله و احساس بدی دارم. _ بگو خودت رو خلاص کن. _ واو به واو براش تعریف کردم از

همه لحظات واونم صبورانه گوش کرد. _ تو نباید خودتو سرزنش کنی وهمه تقصیرها رو بندازی گردن خودت. می تونستن بیشتر تحقیق کنن وچشمشون جز امکانات پسر چیزای مهمتر رو ببینه.

اگه تو هم نبودی ممکن بود این اتفاقات بازم بیفته. تازه خودت می گی تو قید ازدواج واینا نبودی وشر وشور داشتی. اون قصد ازدواج با تو رو داشته، تو که تعهدی در قبالتش نداشتی.

_ تو واقعا رفیقی، خیلی آرومم کردی. ولی دختر عموم که هست چی کار کنم براش از این حال دربیاد؟ _ تو نمی تونی کاری کنی الان هر کاری کنی رو حساب ترحم میزاره. مخصوصا که زمانی خاطرتو می خواسته. مرور زمان خودش بهترین مرحمه. _ میثم چقدر خوب شد باهم حرف زدیم. _ پس چی، من تو کل فامیل از یه ریش سفید بیشتر حالیمه وهمه گره های کور رو بدست با کفایت من باز میکنن. خنده ام گرفت و_ها، بخند، امروزمون با قیافه گرفته تو کوفتمون شد. هی از خودش تعریف می کرد _ به قول خودت لاف نیا دیگه. _ چی؟! _ یه آبادانی همیشه یادت باشه، لاف نمیاد. خوب بودکه کسی مته میثم رفیقم بود.

سرم به کار خودم بود و کاری به بقیه نداشتم. یعنی نمی خواستم که داشته باشم.

بیشتر چیزها رو هم تو خونه به من نمی گفتن که حالم از اتفاقات بد خراب نشه ورو

درسم تاثیر بد بزاره.

از مهشیدم هرچی فهمیدم واسه کنجکاوی خودم بود. از شیما گاه گذاری می شنیدم که

عمومحسن وزن عمو حدیث برای اینکه اقوام ازشون پرس وجونکنن وهی تکرار تعریف

اونچه که به سرشون اومده عذابشون نده تو، هیچ مراسمی، چه شادی وچه غم شرکت

نمی کردن. مهشیدم یه مرده متحرک شده بود، یه شکست خورده، یه بازنده جوونی.

فقط آرزو می کردم هر چه زودتر از اون حال واحوال بیرون بیاد.

دوست داشتم سریعتر درس ودانشگاه تموم بشه. درسا سنگین بود وچند سال باید پی

هدفم می بودم.

از دنیا بگم که دنیای منو زیر ورو کرد. مجذوب نگاهش شده بودم، این بار ازته دل

مقاومت می کردم که دلمو نیازم ولی نشد که نشد.

اونجایی که فکرشم نمی کنی. مقاومت بیشتر، اتفاقات مهم وچیزایی که ازش دوری می کنی، بیشتر سر راهت قرار می گیره وبازی زمونه بخشی اش تو اون خلاصه میشه. اون اوایل فقط در حد دیدن بود جریانمون وبا هم حرف زدنامونم سر کلاس ومباحث وجزوه واین چیزا بود.

یه بار بی اونکه دنبالش باشم، جایی برام کار پیش اومده بود ومی خواستم برای تدریس خصوصی برم وناخواسته دنیا رو اونجا دیدم، تو اون محل از تو یه خونه ویلایی اومد بیرون. با خودم گفتم، اینجا چی کار داره؟ خونشون اینجاست؟ بچه ها می گفتن که از این مایه دار خفناست که؟ پس تو این محل وسط شهر چیکار داره؟ تیپ وقیافه ای متفاوت از بقیه روزا داشت. در هر حال نه دوست دخترم بود ونه خواهر ومادرم که دنبالش بیفتم یا ازش پرس وجوکنم.یه علامت سوال بزرگ تو ذهنم نقش، بست. ولی بی خیالش شدم. اون روز گذشت وچند روز بعد کاشف به عمل اومد که خانم توکار مدلینگ.

این خبر پراکنی، کار یا، دسته گل کسی بود که با دنیا سر لج داشت. قشنگ معلوم بود منتظر که یه جا خفتش کنه.

چه سوژه ای هم دستش افتاد، یه جا از قضا با مادرش برای دیدن و خرید لباس به شوی لباس میره و تو مدل‌هایی که براشون نمایش لباس میدن، دنیا از همه خوش چهره تر و خوش اندامتر و آرایش کرده با لباس مجلسی رو میبینه که داره شو اجرا می کنه. بدون اینکه تابلو کنه ازش عکس و فیلم میگیره. زحمت پخششو خودش و یکی از همکارای فوضولش می کشن.

خیلی دختر بی اعصاب و کینه ای بود. چی از این بهتر برای پسرای که بهشون بی محلی کرده بود و دخترایی که چشم دیدنشو نداشتن که با لباس نیمه برهنه و اون همه رسیدگی به خود ببیننش؟

سوژه خوبی شد برای مخالفانش.

همون روز یکی از پسرا تو جمع اونایی که داشتن کیف می کردن اون عکس رو آورد تا به من و میثم نشون بده. میثم وجدانا پسر چشم پاکی بود و خجالت بکش آریا، مگه خودت خواهر مادر نداری؟ فکر کن این بنده خدا که کارشم یه آدم بی فکر پخش کرده و ربطی به کسی نداره، خواهر خودت. یه سری به نشونه شرم بر شما، تکون داد و از کلاس بی اونکه حتی یه نیم نگاهم به عکس کنه زد بیرون و منم دنبالش و قبل رفتنم گفتم _یکم از شعورتون استفاده کنید و واسه ناموس مردم پاپوش درست نکنید. داغ شده

بودم وبا حرص می گفتم وآریا اومد روبه روم ایستاد و_چیه خاطر، خواهش شدی؟ نکنه خبریه؟ اون هلو با تو نمپیره. ما خواستیم نشد، نخواه نمیشه. چشم داشت از کاسه در میومد که اونطوری راجع به من و دنیا حرف زد ودیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ویکی محکم کوبیدم تو صورتش. دست به یقه شدیم واز هم جدامون کردن تا به گوش حراست دانشگاه نرسه.

رو کردم به نغمه و_این راهش نبود، دلت خنک شد با بی آبرو کردن دختر مردم؟ متاسفم برات خانم مارپل.

دم در دیدم دنیا با چشای اشک آلود ایستاده وداره نگام می کنه. طرز نگاش یه خواستن عجیبی توش بود. من به خاطر دامن نزدنشون به شایعات سریع اونجا رو ترک کردم.

پارت چهلم

اونروز بقیه کلاسا رو شرکت نکردیم، من ومیثم زدیم بیرون. حوصله وتحمل اون حال وهوا رو نداشتیم.

نامردی بود کاراشون. هر کس هر کاری می کنه به بقیه ربطی نداره. جایی به کسی ربط پیدا می کنه که تو زندگی اشون تاثیر منفی بزاره.

میثم گفت _بد آمپر چسبوندی ها. راستش منم حالم از این کارشون بهم خورد. ولش کن اینارو خب دیدی دنیا خانم چه نگاهی می کردت؟ دم در من داشتم میدیدمتون. بله، فکر کنم که جلدت شد. _ول کن میثم از همون یه نگاه دست تو باشه، سفره عقدم می چینی. _باشه، ولی به حرفم میرسی از فردا اگه نیوفتاد دنبالت هر چی می خوای بگو. حالاهم بیا بریم خونه ما. تا حالا تا دم در فقط اومدی نترس مامانم اینا نیستن، رفتن آبادان عروسی فامیل بود.

_باشه، خیلی ام خوب.

رفتیم، برای بار اول بود که داخل خونشون می رفتم. یه زندگی مرتب وتر وتمیز ومعمولی داشتن. خیلی مهمون نواز بود جوری گفت خندید وتحویلم گرفت که فکر نمی کردم بار اولم رفتم اونجا.

_راحت باش کاکام. برم یه عصرونه میثم پز درست کنم. رفت وبرام میوه وشیرینی آورده بود و_بزن، مشغول شو تا من بیام. رفت وبعد یه ربع با یه ظرف سمبوسه محلی

برگشت. سمبوسه های تند و خوشمزه که باسس محشر بود. اونقدر زد به شوخی و خنده که اصلا یادمون رفت تو اون ساعات از چی اعصابمون بهم ریخته بود.

داشتم آتیش می گرفتم و اون می خندید. _نخند، بدجنس نشو. ما عادت به این مدل غذاهای تند نداریم. ولی دمت گرم خیلی حال دادی و چسبید _کاکا نوش، جونت. درسا رو یکم مرور کردیم تا از مبحث اونروز عقب نیفتیم. همیشه هم اون وهم من عادت داشتیم و درسای جلوتر روهم می دیدیم و پیگیری می کردیم تا تو کلاسا جلو بیفتیم و کم نیاریم.

دیگه داشت تاریک میشد و رفتم خونه. از در رفتم تو سلام دادم و مامان گفت بیا مادر به عصرونه ای بخور _نه مامان، سیرم. اگه اجازه بدید برم تو اتاقم خسته ام. _برو عزیز دلم. _بابا وشیما کجا رفتن؟ _شیما خرید داشت با، بابا رفتن بازار. _باشه. _واسه شام صدات می کنم. من رفتم تو اتاقم و یکم استراحت کردم و باز رفتم سر وقت دفترچه خاطراتم و چند خبر تلخ و خوش بود که باید می نوشتم. خلاصه و کوتاه خبرا رو چه تلخ و چه خوش، می نوشتم.

از دنیا نمی دونستم چی بنویسم. بعد کمی فکر نوشتم، به خاطر مشکلی که برای دختر زیبا و خوش، اندام دانشگاه و از همه مهمتر باهوش که همه اونایی که بهش، حسادت می

کردن مشکل بدی برایش درست کردن و حمایت من ازش باعث شد، نگام کنه. طرز

نگاهش فرق داشت واز عمق نگاهش خواستن من داد میزد. برای بار اول زل زد تو چشم.

یکم از خبرای دیگه نوشتم وبعد نوشتم، من شاهینی که یه روز سرش درد می کرد برای

کنجکاو تو زندگی بقیه، حالا از زجر کشیدن وبرملا شدن رازهای بقیه خونم به جوش

میاد وبهم میریزم. خدایا هر چی خودت برام بنویسی نخونده امضا می کنم. تو خودت

بهترین چراغی تو هر تاریکی.

دفترچه رو بستم وهر دفعه که چیزی توش می نوشتم، خیلی خیالم وافکارم راحت

میشد. هیچ کسم به غیر از خودم نمی خوندش. وقت شام شده بود وبابا وشیمان هم

برگشته بودن از بازار وشیمان صدام کرد _شاهین بیا پایین، ما اومدیم وببین چیا خریدیم.

ما مانم گفت_بیا وقت شام مادر. _چشم اومدم. غروب تا خرخره سمبوسه میثم پز

خورده بودیم وجا نداشتیم ولی باید به زورم شده بود می خوردم. سرشام مامان گفت_چرا

کم می خوری؟ نکنه ساندویچ خوردی؟ مادر غذای بیرن رو نخور معلوم نیست با چه

روغنی درست میشه. _نه مامان، چی پیش، بیاد از غذای حاضری استفاده کنم. خیالت

راحت باشه.

بهشون نگفتم کجا و برای چی رفتم. حتی نگفتم چه اتفاقی افتاد تو دانشگاه.

نمی خواستم دل آشوب بشن و فکر کنن هرروز یه اتفاق تو دانشگاه می افته. روز بعدی که

رفتم دانشگاه وقتی کلاس مون تموم شد، دنیا اومد سمتم و آقا شاهین، ببخشید یه

عرض مختصری داشتم خدمتتون. میثمم، کنارم بود و خب، کاکا تا شما به عرض

مختصرتون می رسید من برم با نوید کار دارم.

بفرمایید. فقط سریع بگید نمی خوام باز موضوع بحث بچه ها بشید و یه پرونده جدید

براتون باز کنن.

چشم، می خواستم از شما بابت حمایتتون تشکر کنم. تو اون همه حرف وتیکه و متلک

که بارم شد، شما ودوستتون مردونه جلوشون در اومدید. این کارتون برام خیلی ارزش

داشت.

کاری نکردیم، دلم رضا نمیشه با دست انداختن آبروی دختر مردم شاد بشم. میثمم

مته منه، طرز فکرش. به هر حال از ایشونم تشکر می کنم و خواستم تنها با شما حرف

بزنم چون به خاطر من دست به یقه شدید و ممکن بود براتون گرون تموم بشه.

_اگه جلوی ناحق وایستادن، برام گروم تموم بشه بازم پیش بیاد از حق دفاع می کنم.

حالا هم از هم سریع جدا بشیم تا براتون درد سر نشده. از اونروز به بعد، هر بار سر می چرخوندم می دیدم داره نگام می کنه و تا می دیدمش سرشو می دزدید.

تو دلم گفتم، خدایا، خودت شاهدی من دنبال رابطه جدید نیستم و داری میبینی کیه، که داره این راه رو باز می کنه.

میثم مدام تو نخ ما بود و اشاره میداد که اگه چشم چرونی تموم شد یه نگاهی هم به استاد بندازم. بعد سری تکون میداد و می خندید.

به هر بهانه ای دنیا، کسی که خودش بود و غرورش، یه مغرور جذاب میومد سمتمو و به بهونه گرفتن همون جزوهایی که تو دانشگاه باعث ازدواج میشه چراغ سبز نشون میداد. جزوهای اونم از اون جزوها یا، فراخوان های توپ ازدواج بود.

دنیا اگه لب تر می کرد و یا اشاره می کرد صدتا پسر با سر براش می دویدن. همه اونایی که تو کف رابطه باهاش بودن دندوناشون به جیگر من کار می کرد و ولشون می کردن پاره وپورم می کردن.

با همه دخترای سستی که تا یه پسر بهشون چشمکی، لبخندی، اراجیفی که من دوستت دارم ومی میرم برات ومال منی واز این دروغهای آبکی می بنده واونام سریع شل می شن ووا میدان فرق داشت.

به میثم گفته بود فقط در رابطه با درس که، با آقا شاهین حرف میزنم وخواسته بود به بقیه هم تفهیم کنه تا برای من بد نشه. چه علکی، علکی واسه هم تریپ حمایت برداشتیم. اینم موضوعی بود که تا اومدم به خودم بجنبم افتادم تو دام چشاش.

میثمم بهم گفت_اون، این حرف رو از قصد به من زد تا بیشتر خودشو تو دلت جا کنه. اتفاقا، دختری که می گه قصدی ندارم یا همین طور پسر، از همه بیشتر قصد دارن. مطمئن باش داره، چراغ سبز اساسی نشون میده وهمم نمی خواد غرورش بشکنه که داره.....

پارت چهل ودوم

می خواد بدون اینکه خودشو خورد کنه تو رو صید کنه کاکام.

چشاش، لعنتی چه چشایی داشت مته آهنربا بود وهر بار که نگام می کرد از تو ولو میشدم وبه روم نمیوردم.

هر بار می گفتم دیگه بهش نگاه نمی کنم تا نگام درگیرش نشه، بیشتر نگاش می کردم. خیر سرم، سعی کردم مقاومت کنم ولی نشد که نشد. درسم باید تموم میشد تا به هدفم می رسیدم. هر رابطه یا فکری دورم می کرد از هدفم. دنیا با تلاشام ودرس خوندم دید وفهمید که هدفم برام چقدر مهمه. زیاد سمتم نمیومد واز عمق نگاش کلی باهام حرف داشت.

نمی تونستم به راحتی عشق رو باور کنم ودوست داشتن حقیقی رو از برخورد با کمند ونازو زدنش وبی قیدیش از همه و باورمو از بین برده بود. از روابط هراسون بودم.

بعد می گفتم، شاید اینم یه علاقه زود گذر واونم به خاطر حمایتی که ازش کردم

احساسی شده وفعلا داغ کله اش ومیاد دور وبرم. وگرنه اون کجا ومن کجا؟

کم مونده بود دانشگاه رو به پایان برسونیم ودرسمون تموم بشه. هر چی به گرفتن

مدرک ومزد زحمتام فکر می کردم تموم وجودم ذوق وخوش حالی میشد.

گذشت وگذشت اون دوره درسی هم گذشت وبا نمرات عالی واحدهای درسی رو پشت سر گذاشتم.

فکر پایان نامه ونوشتنش برام یه درد سر جدید بود وکلی وقت می گرفت. شروع کردم به تحقیق وبررسی تا یه مطلب جالب وفکر شده که توجه اساتید رو جلب کنه پیدا کنم. خیلی برام مهم بود. چند وقتی هردو درگیر پایان نامه بودیم وسرمون تو لاک خودمون بود ومنو میثمم به هم، کمک می کردیم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ته دلم درگیر مهشید بود. عشق واقعی زمانی به سراغم اومده بود که دیگه دیر بود. دیر، دیر. این افسوس رو باید تا کی تو ذهنم حمل می کردم؟ سوال بی جوابی بود.

جایی دویدم وپرسه زدم که حال وهوا ی مسموم داشت واز هوای پاک جلوی چشم غافل شدم. اگه زمان به عقب برمی گشت..... اما دیرشدن وفهم ناقصم کاری کرد که دیگه دو خط موازی بشیم وبهم نرسیم. این برداشت من بود. از شیما شنیدم که براش چندین خواستگار اومده با موقعیت های عالی ولی مهشید تن به ازدواج مجدد با هیچ مردی رو نمیده وخواسته پای هیچ خواستگاری به خونه عمو باز نشه وگرنه میزاره از اون خونه میره برای همیشه. گفته بود می خواد درسش رو ادامه بده ودرگیر کار بشه. همه عفت وجوونی اش حروم یه آدم کثیف وچند رنگ شد.

منم که نمی تونستم تا آخر عمر ازدواج نکنم. مادر و پدرم آرزو داشتن. فقط خودم که نبودم.

پارت چهل وسوم

خدمت و درسم رو بالاخره با خوبی و خوشی تموم کردم. فقط یکم مونده بود. بعد از اون مطمئن بودم اولویت اول مامان هانیه، پیدا کردن یه عروس دلخواه و یه همسر مناسب برای من بود.

اونم مته هر مادر دیگه ای دلش می خواست زیر گوش پسرش زم زمه کنه و دعوتش کنه به ازدواج. خودشم بیفته دوره و با چشم خریدار دخترای مردم رو برانداز کنه.

از بهترین دخترا و تحصیل کرده تریناشون واز همه مهمتر نجیبترین و با خانواده تریناشون.

تمام افکارم درست بود واز اون چه که فکرشو می کردم زودتر زم زمه هاش شروع شد. با آب و تاب و ذوق برام از آرزوهایی که برام داره تعریف می کرد.

خواهر مخزن الاسرار من داشت دیپلم می گرفت. خوشحال بودم که خیلی نجیب و خانمه.

دنیا بعد چند وقت که با ایما و اشاره حرف دلمون رو از طریق چشمون بهم میزدیم و هر کدوم درست حرف دل اون یکی رو می خوند.

به میثم پیغام داده بود که یه جایی همو ببینیم تا راجع به پایان نامه ونهایی کردنش که دیگه ارائه بدیم حرف بزنیم. یه جورایی ازم درخواست همفکری کرده بود. میثم رو واسطه کرده بود تا کنارمن آفتابی نشه.

همچنان، زیر ذره بین بچه‌های دانشگاه بودیم، البته چند تاشون.

از نگاه هامون هم کلی اراجیف پشت سرمون در اومده بود.

ولی ما اهمیت نمی‌دادیم. قبول کردم و میثمم پیاممو بهش رسوند. پایان نامه اش راجع

به بناهای تاریخی بود و معماری و ساختار محکم اون زمان اونا بود.

منم درمورد سازه های شهری داشتم تحقیق می کردم و تقریباً تموم شده بود.

پاتوقم شده بود کافی شاپ دوست میثم.

لحن لطیفتری از قبل داشت. با نگاهش دلمو می برد و حرفای دلگرم کننده و محبت آمیز

میزد! از هر ده کلمه، نه تاش _ آقا شاهین، شما الید و بلید و از هوش و ذکاوتم

و مردونگی منو جذب می کرد.

میثم جانم یه جا نشسته بود وهی می خورد.

گاه، نت برداری می‌کرد از حرفای دنیا تا بعدا حسابی دستم بندازه.

_نظر لطف‌تونه دنیا خانم. _ لطف نیست، عادت ندارم بی جهت واز روی خوش رقصی از کسی تعریف کنم.

به هر حال ممنون از اینکه باهم، هم نظیریم ودر رابطه به‌پایان نامه بامن هم عقیده اید. اون جلوتر از ما بیرون رفت و میز رو حساب کرد.

پارت چهل وچهارم

وقتی اومدیم بیرون وحساب کنیم، دوست میثم گفت _خانم حساب کردن. میثم

گفت_ چرا گرفتی؟ این خانم مهمون ما بود. مهمون شاهین بودیم. _ا، بد نگذره یه

وقت؟ _خودتم خب کم نخوردی کاکا. _تو داشتی دولپی می خوردی. _یه کافه گلاسه

وچند تا کیک وموهیتو شد دولپی؟ نه دیگه (کفتگیر میاد به بازار ملاقه میشه دل آزار) .

بله آقا شاهین، تا طرف اومد ما شدیم پرخور. _به قول خودت اوفی، چقدر آتیشی شدی؟!

شوخی کردم. _نه من که اخلاق ترش کردن ندارم. آی، آی، آی فکر کنم دل درد دارم نمی

دو نم چرا و سریع دوید سمت دستشویی. من و رفیقش خندیدم و اشکان دوست میثم گفت _ از بس قاتی پاتی خورد بیرون روش گرفته. همیشه، این پرخوری تو کافی شاپ براش درد سر ساز میشه.

آقا دولا، دولا از دستشویی اومد بیرون و_ منو ببر تا خونه بیخودی دلم درد میکنه. اشکان نگاه کرد و_ چه پرو. از اونجا اومدیم بیرون و بردمش خونشون. روز بعد که اومد دانشگاه _ بهتری، دلت خوب شد؟ _ها، خیلی بهترم. یه خشاب قرص دل درد و نبات داغ خوردم.

راستی، شاهین فهمیدی طرف داره بهت چراغ سبز هی نشون میده؟ دیگه خنگ خدا چطوری بگه بیا منو بگیر؟ _ا، میثم چرا حرف در میاری؟ _جان من نفهمیدی چقدر تابلو حرف می زد. یه جور برخورد نکن که به شعورم توهین بشه. وقتی من می گم..... بله، یعنی بله. قافیه رو باختی. من علاوه بر ریش سفیدی که از قبل هم در جریانم، خیلی هم باهوش و تیزم، از همه مهمتر سنگ صبورم.

_لازم به گفتن نیست، همه مشهود. _ولی یه قابلیت ویژه مهم داری که اون، شکسته نفسیته. _خواهش می کنم کاکا، فکر می کردم تو دنیا از من نکته بین تر وجود نداره. اما

امروز یه کشف جدید ناخواسته رخ نمایان کرد. _واقعا که. کل کل میثم تمومی نداشت
ووقتی شروع می‌شد از پیش کم میوردی.

دوباره یه حس تازه اومد سراغم. یه حسی که فهمیده بودم وبه رو نمیوردم اما تلنگر
میثم از خواب خرگوشی بیدارم کرد.

درستتر به ندای دلم گوش کردم. خدمتم رو که رفته بودم، برای آینده ام که برنامه ای
نداشتم دنیا هم که خیلیا آروزی تصاحبش رو داشتن تو دانشگاه، با زبون بی زبونی وهر
ترفندی پا پیش گذاشته بود ومنم بی تقصیر نبودم ویه سر قضیه چشای خودم بود.

پارت چهل وپنجم

وقتی با ناز وکرشمه وکش دار اسمو صدا می کرد، خیلی برام شیرین بود.

جرقه جدیدذهنم با رفتار دنیا ورو به تموم شدن درس و دانشگاهم همه دست به دست
هم دادن که یه بار دیگه شانس واقبالم رو امتحان کنم. ولی مطمئن نبودم ودو به شک
بودم که انتخابم درست یا نه؟ همیشه، اونجایی که فکر می کنی دیگه عقل کل شدی
وهیچ کافی نمی دی تو انتخابت، اتفاقا بزرگترین اشتباه زندگیت اتفاق میوفته. آدمیزاد

وقتی فکر میکنه دیگه چیزی کم نداره وهمه چیز خوبه واز زمونه وشانسش انتظار یه بخت توپ وبترکون رو داره، توقعش می رسه به سقف.

و، انگار رنگ زندگی من دورنگ بود، دورنگ قاتی درهم، سفید وسیاه. یه خاکستری که مرز بین سیاه و سفید بود.

دنیا از چیزی کم نداشت. ظاهر، تیپ بی نظیر، قد واندام خوش تراش، برخورد با آدمای مقابلش. وتنها نقطه زنده اون، کاری بود که دنبال می کرد، کار مدلینگ. اون موقع ازش دفاع کردم چون ربطی به زندگی من نداشت. ولی اگه قرار بود همسر من بشه وشریک عمرم، دوست نداشتم حتی، تو مجلس زنونه هم این اتفاق بیفته.

عروسک جمع ومدل بقیه نمی خواستم. عروسکم باید برای من می چرخید وچشم نوازی می کرد. در ثانی خونواده من به اصول واخلاق از همه آبشنای خوب دنیا بیشتر اهمیت میدادن. برام مته روز روشن بود که اگه باد به گوششون می رسوند عروس آینده اشون چه کار میکنه ابدآ قبول نمی کردن پا پیش بزارن. پس با کلی کلنجار ذهنی با خودم به این نتیجه رسیدم که برای به هم رسیدنمون اول خودم باهاش سنگامو وا بکنم واگه منو به جای کارش انتخاب کرد، اونم کاری که خونواده خودشم ازش بی خبر بودن، اونوقت موضوع رو برای خونواده ام مطرح کنم.

با توجه به وضع مالی عالی فقط به خاطر علاقه کاذب این کار رومیکرد.

جوون باشی، خوش چهره و خوش اندام و خوش تیپ باشی، اونقدر زیر پات می شینن
وازت تعریف می کنن و هندونه زیر بغلت میزارن که تو هم بیشتر مجاب میشی این کارا
رو انجام بدی.

ازش داشتن سو استفاده می کردن و خودش نمی دونست تو چه منجلابی داره غرق
میشه. ظاهرش تو مجلس زنونه و تبلیغ مدل بود واز عواقبش بی خبر بود.
همه اون بالا بردنا و چشم نوازی کردنا تو محافل، بعدها.....رد پاهاشو تو زندگیمون
گذاشت. منو بد تو جای پای فرو رفتش کشید. اما دل لعنتی بود که من رو با خودش
کشوند. پایان نامه هامون رو دادیم و مورد توجه کل اساتید قرار گرفت. خبر گرفتن مدرک
عالی دانشگاهی با رتبه بالا، کاری کرد که تو خونمون بمب شادمانی منفجر شد.
همشونو به جشن چهار نفره مهمون کردم.

مقداری پول از حسابام، از درآمد شاگردای خصوصی کنار گذاشته بودم برای همچین
روزایی.

پارت چهل و ششم

مادرم به آرزوش رسید ومن مهندس عمران سازه شدم. با نمرات عالی همه واحدهامو پاس کردم.

خوبیش این بود که این رشته مهندسی بازار کار خوبی داشت. می تونستم به عنوان مهندس، بالای سر ساختمونها برم، طراحی وساخت سازه های بزرگ رو مدیریت کنم، تو ساخت جاده، تونل یا بناهای شهری وپی سازه هاشون فعالیت کنم. بابا منصورم زیر پاهاش محکم بود وبه گفته خودش_وقتی بچه هات رو به آرزوهاشون می رسونی وثمره زندگیت میوه میده وتو افتخار می کنی به داشتن همچین دسته گلایی، زمین زیر پاهات سفت میشه.

من که با فخر وغرور راه میرم. مادرمم که _نتیجه همه زحمتامو با داشتن شما دو تا عزیزترینام دیدم. خستگی همه این سالها رو از تنم در آوردید. امشب رو ابرام. بزم مهندس شدن شاهینمه وخودش با دسترنج ومهربونی قلبی ما رو مهمون کرده. _فداتون بشم من،

شرمنده ام نکنید. شیما یکدفعه اون وسط گفت_داداش، انشالله، شیرینی بعدی شیرینی عروسیت باشه.

_شیما جان الان وقت این حرف بود؟! مامانم از خدا خواسته که منتظر یه گل بود که شوت بزنه به هدف گفت_راست می گه بچه ام، به اونم می رسیم. از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون. یه فکراییی کردم و چند تا دختر ماه هم زیر نظر دارم. همین طور که همیشه باید عروسم گزینش بشه، علکی که همیشه یه پسر به این دسته گلی داماد خونواده اشون بشه. بابا فقط زیر زیری می خندید وزد رو شونه ام و_شروع شد دیگه، شاهین از فردا کی می خواد هانیه رو جمع کنه؟ شیما هم خندید و_شاهین السطنه یه وقت سرت گیج نره مامان اونقدر بالا بردت؟ خودش و بابا هی می خندیدن. مامان نگاهی بهشون کرد و سری تکون داد. با اومدن کارگر رستوران که می خواست سفارشات رو بگیره، صدای خنده هامون قطع شد. آروم بهشون گفتم هر چی دوست دارید بخورید حساب همه چی رو کردم. شیما گفت _خب، من دلم غذای دریایی می خواد. حالا یه بار مهمونمون کرده دیگه. همون ماهی خوبه. _چشم آبجی گلم تو فقط جون بخواه. بابا و مامان و منم هر سه کوبیده سفارش دادیم. چند سیخ جوجه اضافی با تمام مخلفاتش هم گرفتم. شیما نامردی نکرد و سرش رو انداخت پایین و اونقدر خورد که دل درد گرفت. خندیدم و_چیه خنده داره؟ نمی دونم چرا بیخودی دل درد گرفتم _هیچی یاد میثم دوستم افتادم کارت شبیه اون بود. بعد شام مفصلی که بهشون دادم تشکر کردن و_شما ودعا هاتون من رو به همه چی می رسونه. امیدوارم همیشه اونقدر داشته باشم که

بهترین جاها ببرمتون. اگه اجازه بدید من با شیما بیرون کاری دارم زود برمی‌گردم. هر دو با تعجب گفت _الان، اینجا؟! باشه زود بیایید. _چشم. شیما رو بردم بیرون در _شاهین چی کارم داری؟ _شیما جانم، آجی، چند روز دیگه روز مادر ومن از طرف جفتمون کادو خریدم. _اما من خودم پول جمع کرده بودم. _اونواز طرف من واسه خودت یه چیزی بخر _آخ جون چشم. چه شبی امشب، چقدر بریز وپاش می‌کنی. خدا همیشه بهت برکت بده وتو هم ما رو شاد کنی. _تو که تاج سری خواهی. _خب، حالا چی خریدی که منم ضایع نشم که بی‌خبرم؟ _یه گردنبند طلا که تو بنداز گردنش. _طلا، خیلی گرون نبود؟ _به اندازه پولی که داشتم خریدم. کمی مکث کرد _ایکاش برای بابا هم یه چیزی می‌خریدیم کلی زحمت مارو کشیده.

پارت چهل وهفت

_فکر اونجارو هم کردم. یه کادوی ناقابل برای بابا خریدم. همین که بدونه ما قدردانشیم بسه. یه ساعت خریدم البته گرون نیست زیاد ولی مارک خوبیه. اونشب، کلی خرج کردم وتقریباً کفتگیرم خورد به ته دیگ.

برگشتیم با هماهنگی هم پیششون وپرسیدن _بچه ها کجا بودید؟ هر دو مامان وبابا رو

بوسیدیم وکادوها رو دادیم شیما کادوی مامان رو ومن کادوی بابا رو دادم. چشای هر

دو پر شد و_چرا مامان زحمت کشیدید؟ خود شماها بهترین، کادوهاستید.

بابا دستشو رو سرم کشید و_ممنون بچه ها ما توقعی نداریم ازتون همین که اولاد

صالحید کافیه.

روی پلاک مامان، مادر نوشته شده بود وبابا هم ساعتشو دستش کرد وکلی خوشش

اومد. _به هر حال ببخشید کم بود انشالله برم سر کار بهترین چیزا رو می گیرم براتون.

اونشب بعد رستوران رفتیم وبستنی بهشون دادم ودربست گرفتم وبرگشتیم خونه. پدرم

تازه بازنشسته شده بود اونشب بعد چند روز از کلافگی دراومد وروحیه اش برگشت.

تو ماشین آژانس ما باهم حرف میزدیم. وقتی رسیدیم باباگفت_ممنونم بابا شب خیلی

خوبی بود. ماهم هر دو شاد بودیم از شادی بابا ومامان. اون روزا شیما دختر دم بخت

بود وبراش خواستگار میومد. ولی مادرم مخالف بود تا درس ودانشگاه رو تموم نکرده

عروسی کنه. بخصوص که از سر قضیه مهشید چشم همه ترسیده بود.

از اولم مامان تو کل فامیل از زود ازدواج کردن دخترا بدش میومد ومی گفت، چرا به خاطر طرز تفکر قدیمی ودر نیومدن حرف به هر ترتیبی که شده دختر باید ازدواج کنه تا حرف وحدیث درست نشه. عشق باید باشه وتعلق خاطر که بتونن زندگی کنن باهم.

برای همین شیما آرامش داشت. شیما بزرگتر وعاقلتر شده بود وسنگ صبورورفیق تنهاییام، متوجه شده بود می خوام چیزی بگم و مرددم.

یه شب که تو اتاقم بودم وخوابم نمی برد واون اتاقش نزدیک من بود وفهمید نخوابیدم اومد پیشم _داداش، میشه پیام تو؟ چرا نخوابید ی؟ _بیا تو خواهری. اومد تو ونشست کنارم _چی شده که داداش من خوابش بهم ریخته؟ اگه دوست داری بهم بگو واگه حوصله نداری من برم داداش. شاید بتونم کمکت کنم.

دیگه نمی تونستم از شیما قایمش کنم. بهش گفتم _شیما، اول به تو میگم چون روم نشد به مامان بگم وجالبه، وقتی مجید ووحدید روشون نمیشد به خونواده هاشون حرف دلشون رو بززن برام جای تعجب داشت که مگه میشه آدم روش نشه بگه حرف دلش چیه؟ اونم اون دوتا.

اونا می گفتن، اگه رو دارترین آدم عالمم باشی باز روت نمیشه گردن راست کنی وجلوی بزرگترت حرف عشق وعاشقی رو بگی. حالا فهمیدم راست می گفتن _خب، پس داداش

ما حرف دل داره. چه حرفیه قربونت برم؟ کیه که عقل واحساس تو درگیر کرده؟ _راستش، ما بین عقل و دلم گیر کردم و به تو نمی تونم دروغ بگم. اوایل جوونی دل به عقل حاکمه وبعد ها عقل به دل حکم می کنه. _می دونم، شاهین تو هنوز درگیر مهشیدی و فکر می کنی مقصری و نباید عاشق بشی نه؟ _تو از کجا می دونی؟ _خیلی وقتا نکات و طرز حرف زدنت دلتو لو میده.

از پرس وجوهات، نگرانیات برای مهشید و بهم ریختنات. وقتی پرسیدی مهشید ازدواج نمی کنه دوباره؟ فهمیدم بدت نمیاد بری جلو و جبران کنی، زندگی از دست دادشو. ولی می ترسی از جواب نه و قبول نکردن مامان و بابا چون حالا اون یه زن مطلقه شده. _تو کی اینقدر بزرگ و فهمید شدی؟! خندید و سرشو زیر انداخت. _شیما خدا روشکر من سماجت کردم که خواهر می خوام یا یه برادر که تنها نباشم. خدا رو بارها و بارها شکر می کنم که تو خواهرمی و خدا تو رو بهم داده.

هر موقع کم میارم بدادم میرسی و کنارمی. از همون لحظه اومدنت به زندگی من برام خیر و خوشی داشتی و من به خاطر داشتنت عوض شدم اوایل نقشه بود ولی واقعا خوب شدم.

_نگفتی، برادر دوست داشتنی وگرفتار من، چی باعث شده چراغ اتاقت تا دیر وقت

روشن باشه؟

کجا دلت رو باختی واون دختر خوش شانس کیه؟ آهی کشیدم و_خدا خیرت بده که کارمو راحت کردی، چند وقتی که می خوام باهات در میون بزارم ولی نتونستم.

پارت چهل وهشتم

_بگو داداشی، بزار باهم حلش کنیم. _فدای تو باشه، می گم.

بعد از ندونم کاری اون دوره هام، دوره نوجوونی ام که در حد اعلا نادون بودم. مهشید رو ندیدم. جلوی چشم بود ومن کور بودم، با همه خوبیهاش. عقل وشعورم، موقعیت مالی واجتماعی ام در حدی نبود که بتونم عشق خالصشو درک کنم.

معجزه عشق رو نادیده گرفتم ودنبال کارا ورفتارای چرت وپرت بودم. شرمم میاد برات اون دوران رو تعریف کنم. _منظورت، همون دختر کمند؟ داشتم از تعجب شاخ در میوردم که اسم کمند رو از کجا میدونه؟! پرسیدم _کمند؟! تو از کجا میدونی؟ _یه بار که با مامان داشتم میرفتم بیرون، کیف پولم رو جا گذاشته بودم. برگشتم تو خونه تا سریع کیف

پولمو از روی میز تحریم بردارم و برگردم تا مامان سر کوچه منتظر نمونه. تو سریع بعد رفتن مارفته بودی تو اتاقت و حواست نبود. شروع کردی با تلفن همراهت حرف زدن اونم بلند. ناخواسته چند کلمه از حرفاتو شنیدم.

مدام اسمشو میبردی و کمند، کمند جان می گفتی. منم نمودم تا گوش و ایستم سریع رفتم بیرون و فهمیدم، با کسی رابطه داری. بعدها هم که ناراحت و پیریشون دیدمت مخصوصا، شبی که برای پاگشا مهشید اینا دعوت بودن، بغضتو فرو می خوردی و من فهمیده بودم چه خبر.

با خجالت نگاش میکردم و اون با مهربونی گفت_ عزیزدلم، داداش گلم، هر چی بوده تو دوره خاصی اتفاق افتاده و خدا رو شکر اونقدر عاقل بودی که زود از اون راه برگردی و به دوستی های مزخرف و بی پایه و اساس دیگه تن ندی. _ازت ممنونم، هر کی به جای تو بود و معمولا دخترای به سن تو این حرفا رو تو خونه جار میزنن. ولی تو گلم، تو دلت نگه داشتی _از آبرو بردن تا حالا چیزی گیر کسی نیومده و ما تا آخر عمر باهم رفیقیم بیشتر تا خواهر و برادر.

فقط سر نماز ام برات دعا میکردم تا گرفتار نشی.

الانم هر چی تو بخوای، هر کاری بگی برات انجام میدم. _منم قول میدم تا لحظه آخر
عمرم سپر هر بلایی برات بشم. _دیگه داره میشه فیلم هندی. دوتایی خندیدیم. می
خواست من از حال وهوای خجالت دربیام.

نگفتی قضیه چیه؟ جریان دنیا و اتفاقات اون چند وقت رو برات تعریف کردم بدون هیچ
پنهون کاری.

فقط اونم نگران کار دنیا شد و_سخت شد که، باید اول سر این موضوع باهاش کنار
بیای. همو دوست دارید، درست ولی خانواده ها هم خیلی مهمن. از اول نباید میدون
جنگ راه بندازید.

در تعجبم، چرا دانشجوی نخبه مهندسی بره سمت این کار؟! _آره، ولی با اندام و قیافه بی
نظیری که تو دخترایی که من تا حالا دیدم و برات سر و دست میشکنن، با خوندن زیر
گوشش که تو خوشگلی و حیفی و خوش اندامی معلومه که خام میشه و نقطعه ضعف
شدیش سریع خام این حرفا شدنشه. _نمی دونم، زندگی خودته ولی همه چیز روباید،
بسنجی تا بعدها خودت رو زجر ندی.

پارت چهل ونهم

اونقدر با هم حرف زدیم که نفهمیدیم کی اذان صبح شد و هر دو نگاهی بهم کردیم و خندیدیم. _شیما روی شبو سفید کردیم. الان که مامان صدامون کنه. _شاهین بیا باهم نماز بخونیم و از خود خدا بخواییم بهترین راه رو جلو پات بزاره. هر چی تقدیر. اونشب قرار گذاشتیم وقتی همه چیز با دنیا رو روال بود اون با مامان و بابا راجع به قضیه ما صحبت کنه.

برای کارای دانشگاه باید چند باری میرفتیم و می اومدیم. دنیا رو دیدم و اینبار من باهاش قرار گذاشتم. همون محل سابق. از میثم خواستم با مانیاد و ما تنها بریم. کلی مقدمه چینی کرده بودم تا کلمات و حرفها رو درست و بجا بگم. سر صحبت رو باز کردم و _ممنون که اومدید. می خواستم امروز رک و رو راست خاتمه بدم به، به، به من و من کردم. همیشه تو موقعیت‌های خاص، انگار زبون آدم بند میاد. _آقا شاهین، حرف مهمیه که نمی تونید راحت بگید؟ اگه سختتونه می خوایید یه روز دیگه همو ببینیم؟ _نه، بیخشید الان می گم.

خودمو رو آروم کردم و نفس عمیقی کشیدم و هر چه بادا باد. نباید بی گذار به آب میزدم.

این قرار با دوست دخترم نبود، با کسی بود که رو زندگی کردن باهاش و شریک عمرم شدنش حساب می کردم. دنیا خانم، یه حس دو طرفه بین ما شکل گرفته. سرم پایین بود. خواهش می کنم تا پایان حرفم بشینید و بعد جوابمو بدید. _گوش می کنم. _باید کتمان نکنیم.. این چند وقت می دونم که شما هم مته من به ازدواج فکر می کنید واز هم بدمون نیومده. آخرش رو اول گفتم تا به حرفام با دقت گوش کنید. اوایل فقط یه حس زودگذر بود ولی هربار که همو می دیدیم عمق نگامون بیشتر می شد. شما دختر قابل تحسینی هستید واز هر لحاظ ایده آل برای زندگی مشترک. _خواهش می کنم از تعریفهای شما، نظر لطف شماست. _اجازه بدید یه مسئله مهم رو خدمتتون بگم که درگیرشم _بفرمایید _بخشید، ولی من آدم آسمون وریسمون بافتن به هم نیستم. با صراحت حرفمو میزنم.

خونواده بنده، در مورد همسر آینده من براشون سوای همه محاسنی که، همسر مورد نظر من داره کار ورفتار و منش عروسشون خیلی، خیلی اولویت داره.

من، جسارتا شما رو مد نظر دارم و نمیدونم با هوش بالای شما و حرف چشاتون، شما هم فهمیدید و حسم بهم دروغ نمیگه.

مشکل اصلی برای مطرح کردن گزینه مد نظرم، کار شماست. _کارم؟!_ اولاً که من و خانواده من، هم باید راغب بودن خودمون رو به طور رسمی اعلام کنیم و بعد اگر هم قرار باشه شما و خانواده محترمتون تشریف بیارید و همیشه، مشکل کار بنده است؟ شما که از من حمایت کردید مگه نه؟

پارت پنجاهم

_من، شما رو حمایت کردم، ولی اون زمان به شما برای ازدواج و تصمیم قطعی برای اینکه شریک زندگی ام بشید فکر نمی کردم. نمی گم حسی بهتون نداشتم بلکه کم کم تعلق خاطر پیدا کرده بودم. اگه قرار بشه که امیدوارم بشه من و شما زیر یه سقف زندگی کنیم، خانواده، خودم، که دوست ندارم زیبایی زندگی و هممنفسم، عروسک زیبای دیگران باشه. _ببینید، آقا شاهین نمی تونم بهتون دروغ بگم که منم بهتون تعلق خاطر نداشتم و ندارم..... بالاخره هر دختری، جایی، روزی به کسی دل مینده و هر پسری هم همین طور. ولی، راجع به کاری که بهش بشدت علاقه دارم، و درثانی شما هم برام..... و حرفشو خورد.

کمی مکث کرد و_اگه اجازه بدید من چند روز فکر کنم و همه چیزرو بالا و پایین کنم.

_خیلی هم عالی، همین که بهم فکر می کنید ونظرمو نادیده نمی گیرید ممنونم. این

شماره منه وهر وقت، هر چند روز با خیال راحت فکر کنید وببینید دلتون مهتر ویا

کارتون؟

_حتما، سعی می کنم یه جواب قاطع بهتون بدم.

یه دلش می گفت کارشو کنار بزاره ویه دل دیگه اش می گفت نه.

از طرز نگاش وحرفاش ورفتارش مشخص بود. با بهم فرصت دادنمون، خیلی چیزا حل

میشد.

اگه به قول شیما منو واقعا می خواست به حرف دلش والبته عقلش جواب میداد. از

کارش می گذشت. دوست نداشتم بعد ازدواجمون چیزی رو بهش تحمیل کنم وباعث

کدورت همیشگی بشه.

اصل مشکل اون، کار بود وگرنه اونقدر بد دل نبودم که با کار کردنش بیرون از خونه

مشکلی داشته باشم.

اون می تونست درست وحسابی از مدرکی که براش تلاش کرده بود استفاده کنه.حیف

بود اون همه استعداد وزیبایی خرج اون کار بشه.

شاید خدا، می خواست و در آینده هم کار می شدیم.

اون رفته بود و من با ذهن خودم هی می بافتم.

به خودم اومدم دیدم، کیک وقهوه ام جلوی میثمه. _یا بسم الله. توکی ظاهر شدی؟ کجا

بودی اصلا؟ از کجا یهو سبز شدی؟! مگه نگفتی تشریف فرما میشی خونتون؟ _خب، یه

چی بگو، سبز شدی یعنی چی؟ مگه من چنارم که سبز بشم؟ هر چی منه بچه خونگرم

جنوبی کاری می کنم که پشت تو باشم ولحظه ای حس تنهایی نکنی وغصه نخوری

داداش نداری، متاسفانه عقل ناقصت نمیرسه.

خنده اش، گرفته بود وتند، تند می گفت.

_خب، حالا داداش ناراحت نشو قهوه بخور. چیزی ام می خوام بگو. _ای بابا اینم که یخ

کرده. _چشم اینو خودم می خورم. براش هر چی خواست سفارش دادم. نشست و خورد

و خورد _اگه خورده فرمایشی دیگه ندارید، بفرمایید اینجا چیکار دارید؟ البته اگه صلاح

می دونید ها.

_یه وقت فکر نکنی فوضولم، نه. دلم نیومد تنهات بزارم. اصلا خونه نرفتم کلا اینجا بودم

چندتا صندلی دورتر. گفتم تو هم اونقدرداغی که اصلا، متوجه من نمیشی ونشدی. _ا، ا،

ا، این چه حرفیه؟ تو وفوضولی؟ خدا نکنه. شما کنجکاوی. _ها، ببین داری کم کم سر عقل میای.

رمان باران حماقت:

پارت پنجاه ویک

نیومدم باهاتون، نه اینکه تو بگی نیا ها. خودم آدم دخالت نیستم. دیدم خلوت دونفره است جلو نیومدم.

_ای میثم از دست تو، چه رویی داری؟ کمم نمیاری شکر خدا.

هر دو خندیدیم. مته سیریش، پسر خوب چسبیده بودی بهم. به زور قانع شدی نیای.

_نگرانت بودم بد کردم؟ می گی چی شده یا نه؟ _هیچی بابا، قرار شد فکر کنه جواب بده.

_اوفی، فکرم داره، می خواد فکر کنه تو این واویلای بی شوهری، رفیقم رفته جلو؟!

داشت با چشاش داد میزد بیا منو بگیر که. _ا، میثم جان، رفیق باحال خودم، اگه قرار

باشه زن داداشت بشه بازم این طوری راجع بهش حرف میزنی؟ _ای آسمون، کاکا هنوز

نیومده چه غیرتی شدی خب. میگن زنا مهره مار دارن پس دروغ نمی گن.

پاشو بریم خواهرم منتظر باید برم باهاش خرید، کتاب می خواد. منم برم که می خوام
برم خونه یکی از دوستانم.

تازه از آبادان اومده. بین چه ریخت وپاش، وقتی برات کردم. _بسیار خرسندم که وقت
گرانبهاتونو در اختیار من گذاشتید. جناب، مهندس واز پروژه مهمتون کشیده شدید ومنت
سر من گذاشتید. خندید وزد پشتم و_کاش از حالا به بعد، خانوم مادمازلتون درستتون
کنن.

درست حرفی که من به وحید زدم رو گفت. چه چرخه عجیبی دارن حرفا. هر چی به هر
کی می گی، یه روز اون از یکی، درمورد خودت می شنوی!

اونقدر حرف می زد که از وقتی تشریف فرما شد، اصلا یادم رفت به چی فکر می کردم
واصلا واسه چی اونجا بودم.

بهش گفتم _بیچاره خانم تو چی بکشه از دست تو. یه پشت چشمی نازک کرد و_تو
آبادان وقتی من راه میرم، ماشین آمبولانس پشت سرم جنازه جمع می کنه دخترا تا منو
می بینن به حد مرگ عاشقم میشن. با این حرفش ترکیدم از خنده.

خودشم غش غش، می خندید _والله، میثمتو دست کم گرفتی؟ از هم جدا شدیم واون

رفت پیش، رفیقش ومن رفتم دنبال شیما.

دوستی با میثم یه نعمت بزرگ بود برام.

با شیما که داشتیم می رفتیم کتاب بخریم تو راه پرسید_ تلفنی گفتی با عروسمون تو

کافی شاپی، چی شد نتیجه؟ اگه دوست داری بگو داداش.

دستمو گذاشتم روی سرم وخنده امم گرفت _چی شد؟ جک گفتم؟ _نه، امروز قبل تو در

خدمت میثم بودم. دقیقا تا رسید همینا رو ازم پرسید. تا همین الانم مخمو تخلیه کرد.

_داداش، گناه داره تو این شهر غریبه. بعدم این تعریفایی که تو می کنی ازش، معلومه

بنده خدا خیلی ام بامزه ودلسوز. _ولش کن، از بحث شیرین میثم بیا بیرون. دنیا قرار

فکر کنه. بهش از همین اول کاری گفتم نگران چیم.

_خوب کردی داداش، الان بهتر میتونه هضمش کنه که از چی بدت میاد، یا میگه آره ویا

نه.

اینطوری اگه کارشو واسه تو بزاره کنار، معلومه که خاطرت براش خیلی عزیز. من دلم روشن، چند روز دیگه زنگ میزنه میگه، ببخشید آقا شاهین در رابطه با تصمیمم زنگ زدم وشما رو انتخاب کردم. _چه مطمئن؟!

_خودمم دخترم ودختر رو خوب میشناسم. اگر کسی رو دوست داشته باشن، به خاطرش از همه چی جز اعتقاداتشون می گذرن.

از کار، درس، هر چی. دعا می کردم همونی که شیما حدت زده بود بشه. باهم خواهر برادری حرف زدیم وکتاباشو خرید وبهش، پیتزا هم دادم.

کلی سعی کردم بهش خوش، بگذره. خیلی دختر خوبی بود ودوست داشتم ودعا می کردم کسی که لایقشه بیاد خواستگاریش.

خرید کردیم، گشتیم، ناهار خوردیم وبرگشتیم خونه، یادمون رفت بگیم دیرتر برمی گردیم خونه ومامان نگران شده بود.

پارت پنجاه ودو

مامان تا رسیدیم پرسید _از دست شما، مردم از نگرانی چرا دیر کردید؟ لاقل خبر

می دادید. _مامان جان، شاهین بیرون نهار مهمونم کرد. یادمون رفت بهتون خبر بدیم.

_ای دورتون بگردم که خواهر برادری با هم می رید بیرون. ای کاش همیشه، همین طور روابط خوبی باهم داشته باشید.

پرسیدم _بابا کو؟ _ای شاهین جان، از روزی که بازنشسته شد روحیه نداره و آدم تو خونه موندن نیست. رفته ببینه جایی کار نیمه وقت گیر میاره یا نه.

_غصه نخور، شما دعا کن وضع مالی ام خوب بشه یه ماشین براش می خرم بره واسه سرگرمی اش تو آژانس.

_مادر جون، تو دیگه باید به فکر خودت باشی، الان یکه و تنهایی انشالله، فردا روزی که سرگرم زندگیت بشی، صاحب زن و بچه بشی، که الهی از حالا دورشون بگردم، خودت غرق خرج و مخارج میشی که خودتم همین جور بمونی.

طلا، ماشین، خونه، خرج عروسم، اینا همه مرد میدون می خواد. شیما خندیدو_انشالله، به همین زودیا این اتفاقات بیفته. اشاره دادم که مامان باهوش گاف نده.

اونقدر شيما تابلو بازی در آورد که مامان پرسید_خبریه؟! چیزی نگفتم ورفتم تو اتاقم
وشیما رو هم صدا کردم وبه بهونه درس شيما رفتيم بالا. خودش دستش اومد يه خبرای
نيم بندی داره اتفاق می افته.

تو اون چند روزی که فاصله گذاشتيم برای فکر کردن تا خبر بده. به همه چیز فکر کردم.
به زندگی مشترک، کار، آینده، قبول کردن يا نکردن دنيا واز ته قلبم تو دلم واسه مهشيد
آرزوی بهترينها رو داشتم.

دنيا منو دوست داشت از عمق نگاهش معلوم بود. خنده های قایمکی اش کنار دوستش
که تا وقتی منو می دید، قند تو دلش آب میشد. تعريف کردناش و.... خلاصه بايد
زندگی کرد.

این جمله رو هر روز با خودم تکرار می کردم. بالاخره، روزی شد که دنيا می خواست خبر
بده.

اونروز شيما هم کنارم بود واومده بود درس بيرسه تا دید دنياست خواست بره از اتاق
بيرون. گفتم بمون آجی.

کلی با ادب و احترام باهام حرف زد. بعد سلام و احوال پرسى ازش، پرسیدم _دنيا خانم
میشه لطفا جوابمو بدید واز بلا تکلیفی در بیاییم؟ منتظرم خودتون گفتید حداکثر تا یه
هفته جواب میدم. می خوام اگه با خودتون کنار اومدید با خونواده ام مطرح کنم. شیما
هی اشاره میداد یکم نرمی به خرج بدم وبا صبر ازش سوال کنم ولی من آدم کش دادن
نبودم. برام مهم بود، خیلی مهم که دنیا منو انتخاب میکنه یا کارشو؟

_آقا شاهین، من تو این چند روز کلی فکر کردم وهمه جوانب رو سنجیدم. شما می تونید
همسر ایده آلی برام باشید. هم رشته هم که هستیم. می تونیم اگه موافق باشید در
خصوص رشته خودمون بعد ازدواج، هم کار بشیم. من از کارم گذشتم. ولی، از علاقه شما
نتونستم بگذرم. تشریف بیارید وشماره خونمون رو پیامک می کنم وسریع خداحافظی
کرد. بیچاره معلوم بود سخت بوده این حرفا روبزنه. فکر می کردم با خجالت داره حرف
میزنه.

پارت پنجاه و سه

روی اسپیکر بود گوشی وشیمارو هم در جریان حرفامون قرار دادم. _شیما، چرا نیمه کاره
حرف می زد وزود قطع کرد؟ _دیدى، دیدى گفتم انتخابش تویی.

_دیگه، مگه میشه از یه همچین پسری به قول میثم بگذره. _این آقا میثم ماشالله تو همه چی ورود کرده و اظهار نظر میکنه.

پس بریم تو کار گفتن به مامان. به مامان بسپاریم، قضیه باباهم حله. اصل کاری مادرشوهر.

_مادرشوهرکه جای خود تو هم با دنیا مته خواهر میشی ، اصلا به گروه خونی ات بدجنسی نمیاد.

من و شیما ماموریت داشتیم که خانواده رو آماده کنیم وچند روز، زمان می برد.

شیما خورد، خورد از ازدواج کردنم ووقت زنشه، بزرگ شده، من زن داداش می خوام و داداشم تک..... مامانم که دیده بود، حالا باشیما یه تیم شدن یه لیست بلند وبالا از دخترایی که زیر نظر گرفته بود تهیه کرده بود با اسم و آدرس. اگه کاراگاه میشد، هیچ کس نمی تونست از زیر چشای تیز بینش در بره.

شیما مونده بود چی بگه و به ذهنش رسید که بگه _مامان، اگر کسی مد نظر خود داداش باشه فقط ازش خوشش اومده باشه و حرف اصلی رو شما بزنید چی؟ _ا، پس قضیه اینه. این چند روز زیر زیری پچ پچ کردن های شما و بیرون وناهار وچراغ اتاق، جلستون

روشن موندن، برای بررسی کردن اینه که چطوری بیخ گوشم بگید چی شده، مگه نه؟ من

شماها رو میشناسم. این خانم، خانما کیه که می خواد عروسم بشه؟ یعنی از همه

دخترایی که من بهش نشون دادم بهتر؟ _مامان، شاهین اصلا نمی خواسته به شما بی

احترامی کنه و من در جریان کاراش هستم و اصلا خودم خواستم به شما اول بگم و خود

شاهینم به اون دختر گفته که خونواده و تایید شون برام اولویت اول. هم دانشگاهی

هستن وهم رشته. اون جوری که ازش تعریف میکنه دختر خوب و متینیه. فقط ازش

خواسته اگه اونم از این قضیه که باهم ازدواج کنن مطمئنه، اجازه بگیریم و بریم

خواستگاری و صد البته با اجازه و تایید شما و بابا. مامانا هم که خوراکشون احترام

گذاشتنه، بس شونه تو این مواقع و اینو فهمیده بودم. _الهی فدای پسر فهمیده ام برم که

ما براش مهمیم و سر خود کاری نمیکنه. آرزوی من خوشبختی شماهاست. حالا چه بهتر

که با اونی که دوست دارید این اتفاق خوب بیفته.

_مامان، پس من به شاهین بگم که شما مهر قبول این پرونده رو زدید؟_بله، خانم

مشاور. _آی قربون مامان گلم، اگه خوب نبود و تصمیم گرفتیم بدرد هم نمی خورن می

ریم سراغ پرونده های دیگه.

_از دست تو بلبل مامان. برو به اون داداش نگرانت بگو منو راضی کردی وبابا هم حله. نمی دونم مادرا دوربین مخفی به بچه ها وصل می کنن که تا کاری می خوای بکنی از قبل متوجه هستن.

از اونجایی که عمر مفید یه حرف که به خانما می گی وپروزش، می دن اکثر اوقات یه شبانه روز، خیلی زود هم بابا خبردار شد مخصوصا این حرف که باید گفته می شد.

وقتی شیما گفت _خیالت تخت، خودتو برای مراسم خواستگاری آماده کن، یه حس وحال تازه داشتم که سر تا پا استرس بودم که چی میشه؟ اونشبم سر میز شام یه خجالتی می کشیدم که تا اونروز نکشیده بودم.

بابا ومامان بهم نگاه می کردن ولبخند میزدن. مامان می گفت _قربونت قدو بالات برم که می خوای داماد بشی. بابا منصورم گفت _پسرم، شماره خونه این دختر خانم رو گرفتی؟ _نه، باباجون شماره خودم رو دادم که یه وقت بیخودی شماره دختر مردم رو بگیرم.

_کار خوبی کردی بابا. باهاش هماهنگ کن وشماره خونشون وبه همراه آدرس، بگیر. تا هما هنگ کنه بریم برای خواستگاری.چشم،از جام بلند شدم ومامان خندید _کجا پسرم؟ _برم دیگه با دنیا خانم صحبت کنم. _تو که گفتی شماره اونو نداری؟! شیما گفت _فدای

مامان خوشگلم بشم، شماره ای که باهاش با شاهین تماس گرفته روی گوشی شاهین افتاده. همه خندیدیم و بابا گفت_پسر عاشق من اونوقت میگه، شماره دختر رو نداره.

پارت پنجاه وچهارم

شیما بعد از اینکه سری تکون دادوخندید، نشستم و دیگه جیک نزدم.

یکم بعد بلند شدم ورفتم تو اتاقم. باز جلوی دهن وامونده رو نتونستم بگیرم.

همیشه موقعهایی که حول میشدم خراب می کردم.

آینه اتاقم عادت کرده بود که، هر بار خودم رو توش دعوا میکردم.

شیما رو دیدم که پشت سرم رفت اتاقش و می خندیدو_بس دیگه، لازم نیست اینهمه دعواش کنی، شاهینم پسر خوبیه، بار اولشه می خواد بره خواستگاری. _شیما دیدی چه گندی زدم؟ _عیب نداره، بار اولت نیست.

فردای اونروز، قبل از ظهر با دنیا تماس گرفتم و_سلام دنیا خانم_سلام، آقا شاهین خوب هستید؟ _بله.... من با خانواده ام صحبت کردم و اونا خواستن تا شما خانواده خودتون

رو در جریان بزاری. دیگه نوبت امر خیر. انشالله که هر چی خیر همون بشه. چشم من با خونواده صحبت میکنم و خبر میدم.

شماره خونه و مادرش رو داد. فقط، بی زحمت اگه خواستید تماس، بگیرید غروب باشه که پدرم خونه باشه.

حتما، یادم می مونه. همون روز غروب بابامنصور با مهربونی و خوش حالی شماره خونشون رو گرفت و به آقای گوشی رو برداشت. پدرش بود و با کلی ادب و احترام با، بابام صحبت کرد و بابا موضوع رو مطرح کرد و قرار رفتن به خواستگاری شد. آدرس رو هم داده بود. وقتی آدرس رو بابا دید گفت باباجون، فکر کنم وضع مالی خیلی خوبی داشته باشن.

خونشون تو بالاترین نقطه شهر. امیدوارم، سنگ نندازن سر راهتون. سنگ چی؟ مگه می خواییم معامله کنیم؟! پدر صبور و دانای من خندید و بالاخره، اون کسی که تو اون منطقه زندگی می کنه و معلومه چه وضع مالی داره که نمیداد در حد اطرافیان ما شیربها و مهریه و بریز و بیاج عروسی در نظر بگیره.

راست میگی بابا، اگه توقعشون بالا بود چی؟ توکلت به خدا باشه. اول کاری گفتم که بدونی کجا و خواستگاری از دختر، چه خونواده ای می کنی.

از شانس من هر کی به پستم می خورد پولش، از پارو بالا می‌رفت.

به جز مهشید که چه جواهر قیمتی بود.

مامان دید من و بابا داریم سر این موضوعها صحبت می‌کنیم گفت_ای بابا منصور جان،

تو دل بچه ام خالی شد. نه مادر جان شاید خانواده به راهی باشن و سنگ نندازن. هر

چی خیر همون میشه ایشالله. یه دوتا فوتم کرد دور سرم و ذکر و صلوات که از اعماق

وجود یه مادر بود.

همش می‌گفت _پسر داریم، خوش تیپ و خوش، قد و بالا، تحصیل کرده، سالم، باهوش

وبا خانواده و تربیت عالی. دیگه چی می‌خوان؟ مادر بود و هر چی ازم میدید حسن بود

ونه عیب. عزیزمو در جریان گذاشتیم تا جلسه اول باهامون باشه.

بزرگتر بود و نفسش حق. از دو روز جلوتر آوردیمش. سنش، بالاتر رفته بود اما، همون

طور بشاش و مرتب و با آرامش بود.

پارت پنجاه و پنجم

روز خواستگاری با همه دلهره هام رسید.

لباس، لباسی رو که وقتی صبحش رو تخته دیدم که یه شاخه گلم روش بود، باز شرمنده اون همه محبت مامان شدم. از بچه گی هر وقت واسه یه اتفاق مهم برامون لباس می خرید، یه شاخه گل رز قرمز روش بود. رفتم ودوش گرفتم با موهام ور می رفتم ودر اتاقم نیمه باز بود و نفهمیده بودم اون شیمای وزه کی اون پشت وایستاده بود؟! از صدای خنده ای که می خواست جلوش رو بگیره و نتونسته بود فهمیدم. _بفرما، بفرما دم در بد. سرخ شد و_سلام، صبح بخیر الان دیدمت ببخش، بامزه شده بودی خندیدم. _ا، از کی تا حالا با رد شدن، آدم نزدیک ده دقیقه می خنده؟ _ببخش، امروز باید سربه سرت بزارم وگرنه آروم نمی گیرم. _باشه، نوبت شما هم میشه، آی طلافی کنم، آی طلافی کنم. _باشه بابا الان میرم. _نه بیا تو، شیما این لباسارو دیدی؟ یه نگاهی کرد و_وای چقدر قشنگ واندامین، چه رنگای شادی ام داره. کی خریدی؟ شاخه گل رو نشونش دادم و_ای جان، پس مامان دیروز قایمکی رفت خرید برای شازده پسرش بود. چقدر سلیقه این مامان خوبه، همیشه چیزای شیک و جذاب می خره. واقعا سلیقه مامان حرف نداره. لباسارو عین این بچه هایی که خریدای عیدشون رو می پوشن وپز میدن، پوشیدم وراه می رفتم وادای مانکن ها رو در می آوردم. _خوبه، با دنیا بزنی تو کار مانکن. _ا، شیما

اصلا حرفشم ديگه نزن. تازه به خاطر من از كارش دست كشيده. _ شوخي كردم، شاه
دوماد غيرتي.

بيا بريم مامان وبابامنصورم ببيننت. _ نه بزار شب داداش، جذاب و خوش تيب عروس
كشت، از پله ها قدوم مبارك رو پايين بزاره. فقط نمي دونم نزديك خونه دنيا اينجا
بيمارستان هست؟ _ بيمارستان چرا؟! _ منو ببينن قلبشون واميسته. _ لوس، يه موقع از
خود راضي بودن خونت كم نشه؟ هر دو خنديديم وچقدر خوش بوديم. بعد صبحونه،
مجيد ووحيد خان تشريف فرما شدن. انگار، موهاشونو آتيش زده بودن. _ يالله، يالله، ما
اومديم شاه دوماد، چه روزي بشه امروز... اومدن تو و_ بفرماييد، چقدرم كه اصلا راضي
به ديذنتون نبودم. _ مهم نيست، ما اومديم انجام وظيفه كنيم. يه نگاهي به مامان كردم
كه اين دسته گل از ايشون آب مي خورد و_ پسر، شماها همه جيك وپوكتون باهمه
وگفتم، امروزم خاطره خوبي ميشه برات اگه باهم باشيد _ ممنون، اينجا نخوانم خاطره
ميسازن. مامان لبشو گاز گرفت و_ بفرماييد، شاهين بريد تو اتاقت راحت باشيد. مجيدم
ازدواج كرده بود وچون دستش، خالي بود يه مهموني ساده گرفتن ورفتن سفر. سر قضيه
خريد خدمت كلي بدهكار بودن وخرج نامزدي وخريدوسايل.....
خلاصه خدا رو شكر سر زندگي اش بود.

تو اتاق، یکدفعه وحید آهی کشید و_آه، ای بابا ما داریم پیر میشیم و باید فکر عروسی بچمون باشیم و تازه باید شماها رو نصیحت کنم. گفتم به عنوان یه فرد دانا و پدری خوب و دنیا دیده پیام تا از فرمایشات و نصایح لذت ببری.

با تعجب پرسیدم_حالا چی شده فاز بزرگا رو برداشتی؟! ادای آدم بزرگا رو درمیاری؟ باباشدی؟ مجید گفت_پسر، کجای کاری؟ داریم عمو میشیم._جان من؟ سرکاری نیست که؟ وحید این چی می گه؟_راست می گه، پسر، بابایی تو راهه._به سلامتی، ایول بابا، پس واقعا بزرگ مایی، چشم مایی داداش. کلی سربه سرش گذاشتیم و مجید گفت_زرنگ خان، امروز نوبت شماست. عروس واقعا درست دیده تورو؟ کاش ما یکم باهاش راجع به تو حرف میزدیم._نترسید، یه نمونه از شما تو دانشگاه بود دیده. وحید گفت_دمش گرم کیه این شاه پسر که مته ماست؟ دوستم میثم، خیلی بامرامه، جنوبی، خونگرم، باحال خیلی ام کمک کرد._چه باحال، جنوبی ها خیلی بامعرفتن و بردی باهاش رفیقی. البته من که دیگه زن و بچه و..... ولی یه وقت بزار بیاد تا ببینیمش._ول کنید این حرفا رو خونشون اون بالا مالاهاست و فکر کنم خیلی مایه دارن.

چون تحصیلاتم ازشون بالاتر بود سعی نمی کردم جور دیگه ای حرف بزنم و خودمو بگیرم، مته سابق همون طور خاکی بودیم.

بهشون گفتم، اگه باباش سنگ انداخت چی؟ به قول بابام مهریه وشیر بها وباید ببینم با چه خونواده ای دارم وصلت می کنم. وحید نگام کردو _اگه خود دختر بخوادت همه چی ردیف. خودش چی پر مدعاست؟ _نه، تا جایی که من شناختمش دختر خوبیه وازم خوشش، میاد_ نه بابا جلوت غش کرد، فهمیدی؟ مجید ترکید از خنده وهر و به هر بهونه ای می خندیدن.

پارت پنجاه وشش

وحید رو کرد به مجیدو _میبینی چه خر شانسه؟! هر کی به تورش میخوره پولش از پارو بالا میره، خدا شانس بده.

مجید خیلی به تیپ وموهاش می رسید وما همش اداشو در می آوردیم، اونقدر هر بار ژل وتافت میزد که انگار با چسب آهن چسبونده بود. یه نگاهی بهم کردو_پاشو،پاشو تا یه حال اساسی به اون کله ات بدم. _وای، مجید جان نه. نمی خوام، مته مرغ تو خوب آب افتاده کله ام بچسبه به هم. _تقصیر نداری که، بی کلاس تو بالا شهر به قر وفر خیلی اهمیت میدن.

_دیروز آرایشگاه بودم به نظرم خوبه. _پاشو ببینم، اصلا هم خوب نیست. به زور نشوندم
ووحید نامردم از جاش نه جم خوردونه حرفی زد فقط می خندید. حرصم گرفته بود که
چه گندی می خو است بزنه به سرم، خیر سرم دوماد بودم. مجید گفت _خوبه، لباسام
پوشیدی وگرنه موهات خراب میشد. وحید با خنده گفت_نترس با اون همه ملاتی که تو
میزنی، زلزله هم بیاد تکون نمی خوره.

هرسه تایی خندیدیم. اونقدر وحید دلک بازی در آورد که نتونستم مقاومت کنم.

مجید شروع کرد و_تا آرایشگر بین المللی اینجاست چرا بدی دست غریبه ها؟ حرف
اضافه هم ممنوع.

یه چشم و..... چشم آدم ببینه،دلش نخواد.یه سر وکله ای برام درست کرد که خودمو تو
آینه نمی شناختم. _مجید خیلی موهام بالا نبردی؟ احساس می کنم سرم سنگینه.
_ازبس یه آب شونه خالی کردی فکر می کنی سنگینی. این مدل جدید، اعتماد کن چند تا
کشته مرده میدی ببینت.

وحید رو کرد به مجیدو_آره، اما از وحشت. افتضاح نبود ولی بد بود، خیلی بد. همیشه
موهای ساده رو ترجیح میدادم. خودم قدم بلند بود وگفتم _شدم شبیه نردبوم دزدا.
سریع بلند شدم و_ببخش، استاد ولی دنیا منو همین طور ساده قبول کرده وبا همین قد.

الان خیلی بلندتر شدم، بشینید سرمو بشورم بیام. مجید سری تکون داد و_شما از مد چه می فهمید؟ بالاخره سرمو شستم ورفتم پیششون، اصلا نفهمیدیم کی ظهر شد.

وحید گفت _مجید ساعت رو نگاه کن، وقته ناهار بریم. اصرار کردم بمونن ولی هر دو نگران خانوماشون بودن ومن خوشحال بودم که مردای متعهدی شدن.

از مجیدم دلجویی کردم که ناراحت نشه موهامو شستم واونم با حال تر از این حرفا بود که سریع بهش بربخوره.اونا رفتن و خوب بود که کنارم بودن از استرسم خیلی کم شد. ناهار خوردیم و تا غروب عقربه های ساعت رو مخم بود تا برسه لحظه رفتن.

نزدیک رفتن بابا گفت برو گل رو بگیر. از همین شیرینی فروش محل خودمون شیرینی هم بخر، بالا شهر دولا پهنا حساب می کنن. از همین جا بهترینشو بخر وهیچوقت برای زن وبچه خسیس نباش. _چشم بابا منصور.

عزیزم ذکر می گفت ومامان نگاهم می کرد، یه جنس، نگاه که هیچ کس وهیچ جا نداره وپیدا نمیشه. _برو مامان، دیر نکنی عزیز مامان. _نه فدات بشم.

عزیز می گفت _پسرم، متین وموقر باش لحظه اول دیدار آدما تا همیشه تو ذهنشون می مونه.

پارت پنجاه وهفت

_چشم عزیز، عزیزم. تو فکر بودم چه گلی بگیرم که دنیا دوست داشته باشه. اما، گل مورد علاقه اونو نمی دونستم چیه. خودم عاشق گل مریم بودم و برای همین تصمیم گرفتم گل رز سفید لب ماتیکی و مریم بگیرم. خیلی قشنگ شد و شیرینی هم از بهترین شیرینی ترای مغازه قنادی گرفتم. هر کی تو محل میدیدم یه نگاه مبارک طوری می کرد و من خجالت می کشیدم.

به هر حال برگشتم خونه. زود رسیدم منی که همیشه دیر می کردم و مسولیتی نداشتم. تا رسیدم عزیز خندید و نگاهی به مامان هانیه کرد و جوونی، کجایی که یادت بخیر، بین چه پسر مون زرنگ شده!

گل و شیرینی ها رو دادم به مامان و برو، سریع حاضر شو، قدت رو قربون. _منصور، باورت میشه واسه پسر وروجک فامیل داریم می ریم خواستگاری والبته پسر جیگر مامان؟ اشک شوق تو چشاشون حلقه زد. لباسای تنم بوی عشق و مهر خونواده رو میداد. می گن دخترا روز خواستگاری و مراسماشون دلشون می گیره ولی من دلم به اندازه تمام دنیا اونروز گرفته بود. به هر حال حاضر شدم و پا گذاشتم به یه دوره جدید و فکر می

کردم خوشبختی ومن رفقای جون جونی میشیم. ولی، تازه ماجرای واقعی زندگی ام شروع شد وافتادم توش.

همیشه همون عطر ملایمو میزدم واز عطر تند بیزار بودم. به نظرم عطر تند مته ریا می موند وآدما با همون سادگی خوش عطر ترند تا با ریا که همون مصداق عطر تند بودم. از پله ها رفتم پایین وعزیز کل کشید. همه آماده بودن وجلو در، شیما گفت _داداش دختر کشم اومد. بیچاره دنیا امروز از دست نره خوبه و خندید _خوبه، امروزم که دوستای اذیت کارم تشریف ندارن شما به نمایندگی همشون تشریف داری. _چه کنیم، درس پس میدیم استاد. یه نگاه بهش کردم وهر دو خندیدیم. آژانس گرفته بودیم چون مسیر خونشون با ما کلی فاصله داشت. خدا رو شکر به پیشنهاد عزیز زودتر راه افتادیم چون گفت _حساب دیر کردن وترافیک تو این خیابونای واویلا رو هم باید بکنیم. اونشب از شانس ما ترافیک بود. رسیدیم با همه دلهره هام واز در خونشون معلوم بود تو چه قصریه. مساحت خونشون اندازه خیابون ما بود. بابا از همون اول معلوم بود دلنگرونه وحس، خوبی به این ازدواج با اون خانواده وموقعیت رونداره. ولی، به خاطر من کوتاه میومد.

عزیز گفت_ همه به صلوات تو دلتون بفرستید وشاهین مادر زنگ رو بزن. چشم عزیز.
زنگ رو زدم وبه بابا اشاره دادم خودش معرفیمون کنه. خدمتکار در رو باز کرد وبا ادب
واحترام جلومون اومدن. پدر ومادر دنیا با روی گشاده جلو در حاضر شدن وخوش آمد
گویی کردن. یه استخر بزرگ وسط حیاط بودرفتم داخل ومادرش اونقدر شیک وبه قول
عزیزم چیتان پیتان بود که آدم فکر می کرد عروس اونه. اونقدر آرایش کرده وموهایش
بیرون ریخته ومش کرده بود که فقط یه لباس عروس کم داشت.

پدرش اما خیلی از همون لحظه اول به دل هممون نشست. یه مرد جا افتاده، موهای
جوگندمی، ساده وصمیمی با روی گشاده وخودمونی بود که احساس می کردیم سالهاست
می شناسیمش.

قد وقامت ورزیده ورزشکاری داشت وخیلی ازش، خوشمون اومد.

مادر وعزیز از نگاهشون به مادر دنیا داد میزد حس، خوبی ندارن.

بابا فهمید واشاره کرد صبوری کنن ببینیم چطور پیش میره.

نشستیم وخدمتکار اومد پذیرایی کرد وشربت رو که آورد، عزیزم برنداشت و_بی زحمت

ببریدش. ما رسمونه برای مراسم خواستگاری عروسمون چای یا شربت میاره.

چای و شربت عروس برای داماد یه طعم موندگار دیگه داره.

مادرش، لبی و چید وبا فیس وافاده گفت_لطفا شربتتا رو ببر. سر صحبتا باز شدو

پارت پنجاه وهشت

اول، پدر دنیا سر صحبت رو باز کرد و_خب، از این آقا شاهین دخترم کلی برامون تعریف

کرده. بابا در جواب_ایشون لطف دارن. امشبم ما به دل این دو جوون اینجا خدمت

رسیدیم تا ببینیم دست روزگار تقدیرشون رو کنار هم رقم زده یا نه؟ مادرش وسط حرف

اونا پرید و_البته، فرمایش شما متین وبا اون دستا وناخانای، کاشته شده بلند وتیزش که

انگار نیزه آماده کرده بود برای شکار حیوان درنده، هی دستاش روحرکت میداد وبا افاده

هاش داشت کلافمون می کرد وگفت_باید ببینیم دنیا جون وشاهین خان اصلا با هم

جور در میان وبهم می خورن یانه؟ این دو جوون از لحاظ همو خواستن ودر یه نگاه

عاشق شدن همو دیدن وزندگی فراز ونشیب بیشماری داره. چنان کتابی حرف میزد که

فکر کردم سر کلاس درس وامتحانم.

پدرش حرفشو قطع کرد و_مرسده جان، عزیزم به اون مباحثم می رسیم. یه پشت
چشمی نازک کرد و_چشم.. جناب عزتی.

عزیزم شروع کرد و_با اجازه، مراسم خواستگاری برای همین سنجیدناست و باید ببینیم
ملاکاشون با هم یکی وهم کفو هم هستن یانه؟ نوه من، تو دانشگاه دختر شما رو دیده
وهمو پسند کردن وهر دو از نوابغ دانشگاه هستن چند پروژه علمی رو با هم به ثمر
رسوندن و تا جایی هم که، شاهینم از دنیا خانم تعریف کردن از خوبیهای ایشون بوده.
شما از نظر سطح زندگی از ما برتر هستید. صحیح وشاید از نوه من سطح توقع بالایی
هم داشته باشید که در سطح خودتون باشه. ولی این دو جوون همو می خوان وآینده
دارن. ببخشید از همون ابتدای امر رک صحبت کردم ولی عادت دارم همه چیز شفاف
باشه. آرزوی ما هم مته شما خوشبختی این جووناست.

مادر دنیا یه لبخند فاتحانه ای زدو_ماشالله حاج خانم همه حرفایی رو که از دل ما
می گذشت رو به زبون آوردن. آقای عزتی گفت_من برام انتخاب دخترم از همه چیز
مهمتر. دنیای من خواستگار با موقعیت های عالی کم نداشته ولی تا به حال تا این حد از
کسی اینطور با جون و دل تعریف نکرده بود. منو دنیا باهم خیلی رفیقیم تا پدر ودختر.

اما، به قول خانم بزرگ، باید همه سنگا واکنده بشه وانشالله که سنگی نیست وبا شفافیت از همین ابتدا با هم برخورد کنیم بهتر ودرستتر.

پدرش خوب بود، خیلی خوب وفهمیده.

اما، مادرش اونقدر اون وسطا تیکه و متلک انداخت که حرص همه رو در آورد. مادرشو یه سد بزرگ روبه روم میدیدم.

مامان وعزیز دیگه داشتن منفجر میشدن از فخر و اداهای مرسده خانم.

تمام اون خونه انگار یه کفش، شیک وچشم نواز بود که با تنگی وزندگی پا آزار دهنده بود. اون هوا برای خونواده من سنگین بود. خود دنیا، تا جایی که من شناخت داشتم ازش به پدرش رفته بود. عزیز دیگه طاقت نداشت وپرسید _عروس خانم تشریف نمیارن روی ماهشونو ببینیم؟ مادرش، گفت _چشم، حاج خانم الان صداش می کنم. دنیا، دنیا مادر جان بیا همه منتظر شما هستن چایی معروف روهم بیار.

کمی بعد دنیا وارد شد با یه سینی چایی تو دستش. خوش تراش، خوش اندام، زیبا با یه شال هفت رنگ که خیلی به چهره اش میومد ویه کت ودامن برش دار سفید وکفش پاشنه بلند مجلسی. بوی گل میداد با رویی گشاده واحترام خوش آمد گویی کرد وسلام

داد. مامانم، گفت_سلام به روی ماهت عزیزم. چه خانم قشنگی هستی شما! _لطف

دارید. چایی تعارف کرد و عزیز خواست بشینه کنار جمع.

وقتی داشت چاییا رو تعارف می کرد به من که رسید یه نگاه دلفریب و عاشقانه بهم کرد
و تو دلمو خالی کرد و چایی رو برداشتم و هر بار نگاش همون حس اول رو داشت. مامان

با رضایت نگاش می کرد و معلوم بود خوشش اومده ازش.

شیما که کنارم نشسته بود گفت_مته این که تو رو باید ببریم بیمارستان غش نکنی؟

خوش سلیقه هم تشریف داری.

پارت پنجاه ونهم

انگار یه تابلوی زیبایی نقاشی بود. آقای عزتی گفت_دخترم اومد، حالا بریم سر اصل

مطلب. پدرم گفت_ما سر تا پا گوشیم و هر چی شما امر کنید ما گوش میدیم. بالاخره،

خانواده دختر تعیین کننده مهریه و شیر بها هستن.

البته این صحبت‌های خونه و دوماه ماشین داره و چقدر حساب بانکی داره تو نسل این

بچه ها زیاد شده. تو نسل ما که ملاک سالم بودن و مرد زندگی بودن پسر بود.

اونقدر ازدواج آسون بود که کسی از ازدواج فراری نبود.

مادر دنیا گفت_فرمایشات شما متین ولی ما هم نمی تونیم بی گذار به آب بزیم وچون

این دو جوون همو می خوان مته فامیلمون سنگین نمیگیریم وتوقع خونه وویلای

لاکچری نداریم. این اواخر برای دخترخواهرم خواستگار اومد وبه تعداد سال تولدش مهر

کرد. داماد هم خونه وماشین لاکچری داشت وتمام جهاز رو خواهرم خودش خرید ست

از ما کای خارجی وشیک. عزیزم لبی و چید ویه آهی کشید از حرص وروبه مادر دنیا کردو

_عزیزم، این جور مراسمات برای آشنایی با خلیات دو طرفه وشما نظر وخواستونو می

گید واگر ما تونستیم قبول می کنیم وگرنه هر چی خواست خود خدا باشه. مادرش

فهمید که عزیز حرصش گرفته از اون همه فخر فروشی و_منظور بنده هم این نبود که

بخواییم سنگ بندازیم. یه خونه که حداقل باید داشته باشن حالا هرجا. یه اتومبیل

و..... وهی می گفت و نیا با اجازه گرفتن ونهایت ادب واحترام رو کرد به مادرش

و_ببخشید، می دونم مرسوم نیست عروس تو جمع بزرگان صحبت کنه وچیزی بگه. اگر

اجازه بدید عرضی داشتم. عزیز یه نگاه محبت آمیزی بهش، کرد و_بگو دخترم. خجالت

چرا زندگی شماست وحالا حرف نزنید ونظرتونو نگید، کی بگید؟ _ممنون، خانم بزرگ

برای من اصلا ملاک مهریه وخونه وماشین آنچنانی نیست. طرف مقابل زندگی هرچی

مورد علاقه و باجنم باشه ولشه برای یه عمر بهش تکیه کرد به نظر من انگار همه زندگيه.

مادرش چپ چپ نگاهش کرد و_دنيا مادر، زندگي رو عشق و علاقه نمي چرخه و تو تو

زندگي ما وبا معيارهاي ما بزرگ شدي چند صباح ديگه از ساده گرفتن پشيمون ميشي.

تو ميتوني با يه زندگي ساده و خونه معمولي اجاره اي سر کنی؟ يا از تيپ ومد روزت

دست بکشي؟ مي تونی با ماشينای بين راهی هر جا بری؟ اشاره کرد که دنيا حرف نزنه

ديگه.

دو زاريمون افتاد که مادرش تو خونشون رو همه سلطه داره.

پدرم که اوضاع رو درست نميديد گفت_ما وشما بايد بيشتتر فکر کنيم تا يه عمر به قول

مرسده خانم پشيموني به بار نياد.

پسر ما نه خونه داره ونه اتومبيل و تحصيلاتش رو تازه تموم کرده و آينده مال اين

جووناست اگه بهشون بها داده بشه. فرمايش شما هم كاملا درست. شايد يعني حتما در

آينده زندگي درخوري براي دخترتون درست مي کنه و در حال حاضر ما ظاهر و باطن

همينيم.

اگر راضي به اين وصلت شديد ما در خدمتيم.

پارت شصت

دنیا از چشاش معلوم بود که دلشوره ای عجیب داره که این وصلت بهم نخوره.

ما که بلند شدیم مادرش داشت تو دلش شادی می‌کرد و فکر می‌کرد به این که این وصلت بهم خورده و ما میریم که میریم.

با خوشحالی که از صداش مشخص بود رو کرد به ما و نشست بودید، چه زود بلند شدید؟ عزیزم نگاهی پر مغز بهش کرد و چرخ گردون اگر قرعه رو بنام هر دلداری بزنه، هیچ سنگ بزرگی نمی‌تونه چرخ رو منحرف کنه.

انگار یه سیلی محکم خورد مادرش و پشت چشمی نازک کرد و روش رو برگردوند.

ما تو راه برگشت به خونه و نگاه دنیا همراه بود. عزیز گفت_شاهین باید کفش وکلاه آهنی به پا کنی و صبرتو زیاد.

باین مادری که ما دیدیم، فکر نمی‌کنم بزاره این وصلت به راحتی به سرانجام برسه.

ولی پدر دختر واقعا انسانیت داشت وزمین تا آسمون رفتار و کردارش با مادرش فرق داشت. مامان که اصلا اهل غیبت نبود گفت_ به منم خیلی تو این چند ساعت کاراش فشار آورد وچنان با ما برخورد کرد که انگار نوکر زر خریدش بودیم.

هم خوشحال بودم که دنیا راجع به مهریه حمایت کرد وپشتم در اومد وهم ناراحت به خاطر حس تلخی که برای خونواده ام اتفاق افتاد. انگار سرم به یه دیوار بتنی بزرگ خورده بود و سردرد عجیبی داشتم.

وقتی رسیدیم به مامان گفتم_ قرص داریم سرم درد میکنه؟_ آره قربونت برم الان بهت قرص میدم. یه قرص ویه لیوان آب بهم داد. _حالا کجای کاری عاشق دل خسته؟ زندگی اونقدر بالا وپایین داره که نگو فکر کردی میری شهر بازی وهمه چی خوش وخرم؟ نه عزیز دلم حالا مونده که به درک واقعی از زندگی وبالا وپایینای روزگار برسی.

چی بگم، خدا کمکم کنه. عزیز گفت برو شاهین جان استراحت کن وفکرتو درگیر نکن. اون دختری که من دیدم تا چند صباح دیگه عروس این خونه است. با دلگرمی عزیز، یه روح تازه پیدا کردم وته دلم قرص شد.

چقدر خوبه همیشه سایه یه بزرگتر دنیا دیده بالای سر آدم باشه. عزیز، خیلی باکمالات بود وکتاب زیاد می خونند همیشه جوری حرف میزد که انگار چندین لیسانس داره. رفتم

استراحت کنم وگفتم شامم نمی خوام. فقط، می خواستم تنها باشم. اونشب و با هر
جون کندی بود صبح کردم وصبح با دل ضعفه شدید بیدار شدم ورفتم پایین کنار بقیه.
سلام دادم وبابا گفت_به، آقا دوماد سلام به روی ماهت عزیزم. دیشبم شام نخوردی، بیا
که حلیم تازه ونون تازه خیلی میچسبه. یه پیاله پرحلیم ونون تازه تند، تند خوردم وبابا
پرسید _راستی، فکری واسه کار کردی؟ ما دیشب رفتیم خواستگاری، اما خب بالاخره اگر
چه اینجا وچه هر جای دیگه واسه خواستگاری بریم وبگن دوماد چه کاره است چی
بگیم؟ _بابا، چند جا شرکت ها سرزدم وقرار جواب بدن. باهام مصاحبه کردن وسوابق
تحصیلیم رو گرفتن. _چقدرم عالی. کاش زودتر جواب بدن. عزیزم نگام کرد و_پسر با این
همه هوش واستعداد با مدرک عالی تحصیلی که بیکار نمیمونه.
صبحونه رو خوردم ورفتم دوباره دنبال کار وبیرون زدم از خونه. تو راه میثم بهم زنگ زد
و_کجایی؟ _بیرونم دنبال کار_اگه میشه بیا خونه ما _خونه شما؟! چرا چیزی شده؟ _یه
مسئله ای که باید بهت بگم. _چیه؟ _حالا تو بیا پشت گوشی نمیشه بگم. _باشه، اومدم.
دربستی گرفتم ورفتم سمت خونشون.

وقتی رسیدم با همون مرام و معرفت همیشگی با روی خوش راهنمایی ام کرد داخل ویه چایی برام آورد و_شاهین چه خبر؟ دیشب چی شد؟_میثم نگو منو کشوندی اینجا تا آمار بگیری._نه جان تو یه چی می گیا، بگو اگه دوست داری میشنوم._روتو برم هی.

براش خلاصه وار تعریف کردم و_می دونم_چی می دونی؟ از کجا؟ دنیا خانم باهام تماس گرفت و شمارمو اونروز تو کافی شاپ ازم گرفت تا اگه به تو دسترسی نداشت ازم سراغتو بگیره. بهم گفت تو دیشب کلی از رفتارای مادرش جلو خونواده خودت خجالت کشیدی و روش نشد که با خودت تماس، بگیره. به من پیغام داد تا بهت بگم، خواسته های مادرش و معیاراش برای ازدواج اصلا برای دنیا مهم نیست و براش جنم و پشتکاری که از تو دیده اولویت داره. با پدرش دارن مادرشو نرم می کنن. شاهین، خیلی می خواد تورو. اونقدر که به من پیغام داد و همه چیز رو گفت. هیچ رقمه حاضر نیست از دستت بده._آخیش، از دیشب اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم و حس، حقارت داشتم جلوی مادرش. اونقدر با روح و روان ما بازی کرد که نگو. عروس، که بله، پدرشم بله، موند مادرش. خوش، خبر باشی._هستم، تازه خوش، خبری مونده_ایول پسر چی؟_ها، حال کردی. تازه پدرش خواسته برای شرکتشون که یه شرکت مهندسی و ساختمونی بری نیرو می خواد._اینم دنیا گفت؟_نه مریضم، خواستم سربه سرت بزارم تو این حال._دنیا

خانم، نگران کارتونم هست ازم خواست، تا آدرس شرکت پدرشو داد تابدم، بری شرکت پیششون.

امروز برم؟ نه حالا تو هم، قبلش یه دلبری چیزی کن از دختر و نپرس خودت و خودش بهت میگه. _یعنی چه کاری برام در نظر گرفته؟_ اگه دامادش بشی زیر دست خودشی دیگه وهمه چی از زیر دست تو می گذره.

خب، خواهری چیزی نداره من بگیرمش؟ خوبه که هم کار میدن هم دختر.

_ای رفیق باحال من. من که تو رو تنها نمیزارم و تو فکر کار واسه توهم هستم. _دم شمام گرم کاکا. حالا کار تو راه بیفته من واجب نیستم.

ناهار رو باهم بودیم و برگشتم خونه. ازم پرسیدن کجا بودم و چی کردم؟ _بابا، پیش میثم بودم و جریان رو گفتم و دوست نداشتم چیزی ازش مخفی بمونه. _بابا، شاهین یه وقت مراقب باش از تماس دنیا با میثم پیش، مادرش حرفی نزنه بد میشه واسش. مادرش رو که شناختی دیگه حساسه.

پارت شصت و دو

فردای اون روز با دنیا تماس گرفتم تا ببینم کی برای رفتن به شرکت آماده باشم. وقتی تماس گرفتم خوشحالی از تو صداس موج میزد و_همین، امروز بیاید، بابا منتظرتونه ویه سری حرفها هست که می خواد حضوری باهاتون در میون بزاره. _باشه، دنیا خانم ولی مادرتون چی؟ اگر متوجه بشه می خوام تو شرکت پدرتون کار کنم چه عکس العملی نشون میده؟ _مادرم تو کارای مرتبط به شرکت هیچ نظری نمیده. بعد پدرم از خدایه یه نیروی تحصیل کرده وباهوش به کارمندای شرکتش اضافه بشه. یه آقا مهندس خوش تیپ و تحصیل کرده. سرخ شدم از تعریفش باز، دختری بود که با زبونش مار رو از تو لونه بیرون می کشید و خوب می دونست چطور بقیه رو مجذوب خودش کنه. آدرس رو از دنیا گرفتم و خدا حافظی کردیم.

با میثم تماس گرفتم و_میثم، خیلی استرس دارم، برای بار اولم که هم با آقای عزتی تنها ورودر رو برخورد می کنم وهم برای کار میرم.

_استرس چی؟ طرف خودشم صدر صد اونجاست تا آقاشون استرس نگیره. _ای کاش باشه، حداقل دلم اونطوری قرصتر. یه دست لباس رسمی که بدرد اداره جات بخوره پوشیدم و دستی به سر وروم کشیدم. به مامان هانیه گفتم _مامان برام دعا کن هر وقت

تو برام دعا می کنی گره از کارم باز میشه. _با خیال راحت برو و تو دلت صلوات بفرست تا آرامش داشته باشی دست خدا به همراهت.

تا قبل از رفتن، رفتم تو اتاقم و حرفمو با خودم مرور کردم.

نمی خواستم لحن و برخورد اولم بد باشه. از صبح تا غروب برام خیلی کند گذشت و با دعای خیر پدر و مادرم راهی شدم.

شرکتشون، یه شرکت خصوصی مهندسی بود که اونم تو همون بالای شهر بود.

یه شرکت با یه ساختمان شیک و چشم نواز و چند همکاری که با پدرش همکاری میکردن. رسیدم و به منشی خودم رو معرفی کردم و خواستم آقای عزتی رو در جریان بزاره که رسیدم. منشی سریع و با احترام وصل شد به اتاق آقای عزتی و اونم سریع گفت منو بفرسته داخل.

دنیا هم تو اتاق پدرش بود و با همون نگاه های دلفریب نگام می کرد و برق شادی تو چشاش بیداد می کرد.

پدرش با رویی گشاده باهام دست داد و سلام آقای عزتی _ سلام پسر، بفرما شاهین جان. خوش اومدی، خواستم کسی رو که دنیا برای زندگی آینده اش انتخاب کرده رو وقرار یکی از اعضای خانواده ما بشه رو دعوت به همکاری کنم. _ منم خوشحال میشم بهتون خدمت کنم. _ هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر واز لفظ خدمت کنم استفاده نکن، یه فرد تحصیل کرده ویه عالمه پروژه وکارگر که در رکاب تو می خوان کار کنن، پس تو خودت سرور و آقای خودت ولیاقت هستی. این درس اول به آقا شاهین ماوهرچی عزت نفس، داشته باشی بیشتر پیشرفت می کنی. حرفاش، شیرین به دلم نشست و_چشم. _چشمت بی بلا پسر. شاهین جان، مهندس ناظر قبلی شرکت خبیطی کرد که از خط قرمزهای اخلاقی من رد شد واون رشوه گرفته بود ویه ساختمون با مواد درجه سه و غیر اصولی ساخته بودن و من تا فهمیدم دستور تخریب دادم. شرافتش رو به پول فروخته بود. گناه بزرگیه و مته یه کرم میمونه تو سیب سرخ. _ با شما کاملاً موافقم، منم تو خانواده جوری بزرگ شدم که ذره‌ای پول حروم قاطی زندگیمون نشده.

_خیالم کاملاً از تو راحت، دنیا از غیرت و شرافتت برام گفته.

من و دنیا با تو، تو یه تیمیم برای ازدواجتون. با لبخند ادامه داد، پسر با دنیا برید و همه جای شرکت و پروژه‌ها رو ببین. اگر رضایت کامل داشتی بیا پای قرار داد.

_چه سریع، راستش نمی دونم از خوشحالی چی بگم. به همین زودی فکر نمی کردم چنین پستی بهم بدید. _من به حرف دخترم ایمان دارم و خودمم هر کسی رو که می خواد وارد شرکت بشه رو محک میزنم و تو سربلند بودی. در ثانی هیچ منتهی روی سرت نیست که دنیا باعث ورودت به شرکت شده، اگر تو فراخوان ما تو رو با شرایط تحصیلی و نمرات عالی دانشگاهیت میدیم حتما گزینه در اولویت ما بودی. برید بچه ها منم یکم خورده کاری دارم که باید انجامش بدم. به دنیا سپرده بود برای اینکه وقت بیشتری رو در کنار هم باشیم پروژه های شرکت رو نشونم بده.

اون شرکت رو میشد نهایتا تو ده دقیقه میشد بررسی و بازدید کرد. به هر حال ما دوش به دوش هم با یه عالم رویا تو شرکت گشت زدیم و چند اتاق مجزا که یکی ب ای کارا و قراردادها و یکی برای نقشه کشی و اون یکی اتاق کار پدرش و اتاقی که قرار بود برای من باشه و اتاق دنیا. همه چیز عالی و حساب شده و شیک و تر و تمیز بود. ما سوار ماشین دنیا شدیم و چه ماشینی هم بود کل زندگیمونو می فروختیم نمی تونستیم بخریمش. اصلا ندید پدید بازی در نیوردم. نباید فکر می کرد ندیده ام. تو راه منتظر بودم اون اول حرفی بزنه و چیزی نگفت. شاید اونم منتظر بود من چیزی بگم.

دست آخرم من شروع کردم و_وقتی میثم خبر داد باهاش تماس گرفتم خیلی_آخ

بیخشید، شاید ناراحت شدید با دوستتون در میون گذاشتم؟_اصلا، من آدم بد دلی

نیستم و اتفاقا خوشم اومد که همه جوانب رو سنجیدید که پیش پدر و مادرم بعد اونشب

تماس نگرفتم بعد فهمیدم که علاقه شما به من طوری هست که غرورتونو برایش خرج

کردید. و علاقه من به شما بیشتر شد. عرق می کردم وقتی به این کلمه می رسیدم. نمی

دونم چرا در مقابل دنیا هر بار این طور بودم. ازبس که جذاب بود.

پارت شصت و چهار

فقط گوش میداد با رضایت قلبی کامل. بعد که کمی گذشت گفت_من، در جریانید که؟ به

آقا میثم هم گفتم برام ملاک پول و ثروت نیست. جنم و غیرت آدمای برام مهمتر و شما تنها

پسری بودید که هیچ حرف و حدیثی تو دانشگاه پشت سرتون نبود. اون روزی که پشتم

ایستادید و ازم دفاع کردید در مورد اون فیلم لعنتی ازتون..... از میون اونهمه خواستگار

رنگ و وارنگ انتخابم شمايید. دلم آشوب بود، شب خواستگاری و نمی خواستم بهم

بخوره همه چیز.

منم همچنین. وبعد ابراز عشق به هم رسیدیم سر ساختمونا واول سر برج تجاری رفتیم و دنیا گفت ما این برج رو تازه احداث کردیم وسازه وطرح اولیش ازمنه. با اومدن شما کاملتر وبهترم میشه.

در کنار هم انشالله بتونیم از پس این کارای بزرگ بریباییم. _امیدوارم با اتکا به خدا. پدرم تازه، از ایراد کار اون مهندس بی وجدان خبردار شد وبا وجود اینکه می دونست کلی ضرر متحمل میشه ولی چون مردم براش ارجعیت داشت وخرابش کرد. سریع عذر اون از خدا بی خبر و خواست. شکایت نکرد وگفت میبخشمت به مادر پیرت. با یه مهندس دیگه مشورت کرد ودستور تخریب داد وکارگران تا شهرداری متوجه نشه خرابش کردن.

_پدرتون خیلی بزرگمنشه. بعد دیدن پروژه هاشون رفتیم پیش پدرش منتظرمون بود _خب، بچه ها چه خبر؟ _باباجان، ماهمه جا رو با هم دیدیم وبه آقاشاهین همه پروژه ها رو نشون دادم.

_چه خوب، باید با همه محیط کاری آشنا بشه. همون در جا واز قبل با وکیل شرکت هماهنگ کرده بود وایشون اومد وباهام قرارداد بست.تا وکیلشون کارا رو انجام بده، من

رسماً شدم مهندس ناظر اون شرکت. خوشحال و سرمست از این عنوان بودم، روی ابرا سیر میکردم و زندگی داشت با روی خوشش بهم چشمک میزد.

پدرش بعد عقد قرارداد باهام روبوسی کرد و_مبارک عزیزم از حالا به بعد اگه قسمت مقدر کنه هم دامادمی وهم مهندس شرکتمون. سرمو انداختم پایین که فکر نکنه چه پسر بی ادب و جاه طلبی ام.

دنیا ازمنم خوشحال تر بود و حسابی تبریک گفت و پدرش برامون شیرینی سفارش داد وپخش کردیم و خوردیم. خدا حافظی کردم و اوادم برگردم خونه دنیاگفت_من دارم میرم خونه اگه مایل باشید شما رو هم تا یه مسیری می رسونم.

_ممنونم، دنیا خانم مسیرخونه ما با شما کلی توفیق داره ،خودم میرم. باباش رو کرد بهم و_پسرم تعارف نکن برید به سلامت. اول، رابطه هاخانما برای آقایون همه کاری می کنن ولی بعد از این خبرا نیست.

اون وقت که مردا می مومن و خانما ناز می ریزن. خنده امون گرفت و دنیا یه نگاه به باباش کردو_باباجون...

همش زیر چشمی به دنیا نگاه میکردم.

تو راه برگشت کلی باهم تو مسیر حرف زدیم اون آدرس ما رو گرفت وبا اصرار منو رسوند
بهش گفتم _هم من وهم شما باید با خانواده هامون جوری صحبت کنیم تا خدایی
ناکرده اول کاری مشکلی پیش نیاد.

_آره خودمم به این فکر کردم باید از خان اصلی که مادرمه با رعایت همه نکات رد بشیم.
دوست نداشتیم اون راه تموم بشه. از آروم رانندگی کردن دنیا متوجه شدم که اونم مته
من دوست نداره اون مسیر تموم بشه.

با نگاهش ورفتارش وبا حرفاش جوری تو دلم جا شد که فکر میکردم از اون بهتر تو کره
خاکی وجود نداره.

یه خیابون مونده بود برسیم، خواستم پیاده بشم تا با اون دک وپزش واون ماشین مدل
بالا تا چیزی قطعی نشده کسی مارو تو محل نبینه.

_ببخش، اینجا پیاده میشم، دوست ندارم تا چیزی قطعی نشده اسیر حرف مردم بشیم.
انشالله تا چند وقت دیگه بدون هیچ استرسی باهم تو محل رفت وآمد میکنیم.

یه جا زد بغل و پیاده شدم وبا نگاهش ازم دل نمی کند. از همون نگاه احساس کردم دنیا بنامم شده با دنیا ودر خوشبختی چهار طاق روم باز. یه زن خوب و همه چی تموم وعاشق گیرم اومده. یه زندگی پربرکت با آینده ای روشن.

تازه فصل جدیدی از زندگی ام واصلی ترین بخش زندگی با همه فراز و نشیباش برام داشت رخ نمایان می کرد. ما آدما همیشه با دیدن یه روی خوش ویه در باغ سبز فکر می کنیم همه چی حله ولی، تا با شکست و ناکامی مواجه نشیم از خواب غفلت بیدار نمیشیم. به قول عزیزم، فولاد آبدیده از چندین مرحله می گذره تا به اون درجه میرسه. من، فکر می کردم نه شکستی نه غمی با دنیا در انتظارمه. دختری که با نگاش عشق رو از تو چشاش فریاد می زد چطور ممکن بود ذره ای غم تو زندگی با اون رخنه کنه؟ با شادی و شور از همون قنادی نزدیک محل زندگیمون یه جعبه شیرینی تر خریدم. نون خامه ای تازه از فر در اومده که مامان هانیه عاشقش بود. شیرینی توام کار و زندگی نوپام.

رفتم خونه واز شادی دستم رو طبق عادت همیشگی که هر بار حس می کردم به فتح وفتوحات تازه ای رسیدم دستم رو روی زنگ گذاشتم وهی زنگ زد.

بابا منصور خونه بود ودر و باز کرد _سلام_سلام بابا عروس آوردی اینجوری زنگ میزنی؟

خندیدم و_اگه خدا بخواد اونم چشم._ای شاهین، دوباره چی شده؟! پریدم بغلش

وچند ماچ آبدارش کردم.

بابا، کارم جور شد وقرار داد استخدام تو یه شرکت خوب ومعتبر رو بستم._راست می گی

بابا؟ _آره فدات شم، یه کار خوب تو شرکت پدر دنیا._اوه، چه خوب پس شدی آقا

مهندس شرکتشون._من هرچی ام بشم خاک پای شمام._تو طلایی نه خاک عزیز دلم.

مامان داشت نماز می خوند با صدای شادی ما اومد تو جمعمون.

_چه خبر شاهین باز زنگو سوزوندی؟ باباگفت_اینبار واقعا به فتح وفتوحات به قول

خودش رسیده._ا، چه جالب شد چه کردی حالا آقا پسری مامان؟_مهندس شرکت پدر

دنیا شدم وقرار دادم باهام بستن._چی می گی؟ واقعا؟ بابا رو کرد بهش _پس چی، آقا

مهندس ما رو دست کم نگیر._خدایا شکرت دعاهاام مستجاب شد. هی ذکر می گفت

ودور سرم فوت می کرد.

پارت شصت وششم

سریع رفت و دست به اسپند شد. شیما خانم از بیرون رسید و اونم در جریان گذاشتیم و به به، چه شانسی! خدارو شکر دامادی و مهندسی باهم دیگه؟ همه خندیدیم و شیما حالا دست نندازه کی بندازه _بابا، جان اذیتش، نکن بد مگه؟ از داداشت بهتر کی می تونه براشون باشه؟ در ضمن پدر دنیا، خیلی فهمیده و عاقل تو شاهین جنمی دیده که با اون همه دب دبه و کپ کپه اون شرکت رو سپرده بهش. اصلا بهش، نمی خوره اون همه ثروتمند باشه و خیلی خاکی و خودمونی.

از همه مهمتر معلومه حلال و حروم براش، خیلی مهمه.

_بله، از اون نظرا خیلی باخداست و خدا رو شکر می کنم که تو شرکتش استخدام شدم. شیما گفت _ فکر نکنی با یه قوطی شیرینی می تونی سروته قضیه رو هم بیاری؟ اولین حقوقت رو که گرفتی یه شام درست درمون به ما و عزیز جون میدی. _ چشم، رو چشم خواهی. بزار وضعم خوب بشه همه چی بیات میریزم _ علکی؟ _ بدجنس، نشو شیما. مامان گفت _ باز کل کل شما دوتا شروع شد؟ مادر تو عاقبت بخیر بشی برای ما از هر شیرینی بهتر. _ قربونت مامان جان. یه نگاه با بدجنسی کامل به شیما کردم و اونم سری تکون داد و _بله دیگه لوس مامان که می گن همینه. ذوقم داره؟ بالافاصله میثم خان تماس گرفت و _شیری یا روباه؟ دیر زنگ زدم تا ببینم چه کردی. چی شد؟ باباباش حرف

زدی؟ _آره، با چه استقبال واصرار از اونا ومنم فکرام رو کردم ببینم افتخار همکاری

بهشون میدم یا نه؟ اگه اون دفتر ودستک رو میدی برق سه فاز از چشات می‌پرید. _ا،

اون وقت تو فکراتو کردی ببینی جواب به همکاریشون بدی یا نه؟ _پس چی. _رو که

نیست سنگ پاست. اسم آبادانی جماعت بد در رفته لاف میاد تو که روی ما رو سفید

کردی. حالا یه چی بگو چه کاره شدی؟ _با اجازه ات شدم مهندس ناظر پروژه هاشون.

_اگه جناب مهندس عمله بنا خواستی ما هستیم ها. _حالا فکرامو کنم ببینم چی میشه.

شوخی کردم _نه بابا، اگه جدی بود که الان اونجا بودم و دستم داشت باختت ملاقات

می کرد و.... _به محض اینکه کارمو شروع کنم دعوت به همکاری می کنیم تا از نظرات

بی نظیر جنابعالی بی بهره نباشیم. _حالا بگو، هر چی می گی. باز به مهارت‌های من

احتیاج شد. باشه رفیقمی دیگه یه کاری برات می کنم. _ممنون، شرمنده ام می کنی. کلی

باهام کل کل کردیم وشیما کنارم بود ومی خندید. با اون که حرفم تموم شد مامان چایی

آورد با نون خامه ای. با چه عشقی برام خونواده ام ذوق می کردن.

واقعا، خوش تر از روزگاری که در کنار پدر مادری نیست.

همون خوشی‌های کوچیک به دنیا می ارزه.

تو حال و هوای زندگی با دنیا سیر میکردم و فکر می کردم یه دختر با همه خوبیها
وامکانات قرار عروس خونمون بشه.

از اون روز به بعد مدام ساعت دیواری تو خونمون رو نگاه میکردم که زمان بگذره و دنیا
خبر موافقت خان بزرگ، مرسته خانم رو بده. البته بماند که از این ادا های امروزی
بوده واسمش قبلا سمیه بوده و واسه کلاش اسمشو به مرسته تغییر داده.

تو اون فامیلی که همش ازشون دم میزد نباید عقب می موند.

گاهها دنیا رو که میدیم خبر نرم تر شدن مادرش رو میداد.

تا اینکه خبر قطعی رضایت مادرش رو داد. هفته سراسر صبر تموم شد و وقت خواستگاری
یا در اصل نشون بردن شد.

پارت شصت وهفتم

چون حرفای اولیه زده شده بود و در حد آشنایی و اینکه چم و خم همدیگه دستمون بیاد
انجام شده بود اینسری، برامون کمی آشنایی از هم بیشتر بود.

امیدوار بودم باز سنگ روی یخ نشم جلوی خونواده ام.

بعد خبر پذیرش مجدد از آزمون سخت و طاقت فرسای سمیه خانم سابق، ما راهی خونه دنیا شدیم.

قرار بود روز پنج شنبه، بریم خونشون وکارا رو یکسره کنیم. قبلش، مامان و عزیز بهم گفتن می خواییم انگشتر نشون ببریم واسه عروس. ماهم امیدواریم که همه چیز به خوبی ومیمنت بگذره وشال سفید وانگشتر رو دست عروسمون کنیم.

گفتم_چشم، عزیز جون فقط من بلد نیستم انگشتر وشالی که مورد پسند عروس باشه رو بخرم، اگه میشه باهم ببریم. یکدفعه، مته یه بمب صدای خنده های مامان وعزیز وشیما خونه رو ترکوند وعزیز همون طور که می خندید گفت_بچه جان، کی گفت تو خودت بری خرید؟ گفتیم، بهت بگیم در جریان رسم ورسومات باشی وشیما گفت_نمی دونم کی به این شازده مدرک مهندسی داده با این آی کیوش؟! عزیز رو کرد به مامان و_هانیه جان تا این پسر بیاد این چیزا رو یاد بگیره همین بساط وباز خندیدن.

به همراه مامان وشیما رفتیم ویه شال خیلی قشنگ با گلای شاد ویه انگشتر تقریبا سنگین نشون خریدیم. بماند باز دسته گل وشیرینی..... تو دلم غوغا بود وپرسیدم_حالا باید مو به مو این مراسم انجام بشه؟_آره مادر رسمه. منم داشتم قاطی مرغا میشدم وسروسامون می گرفتم. یه روز قبل از خواستگاری مجدد یا همون بله برون، رفتم پیش

رفقای بامرامم وخواستم برام دعا کنن ووحید گفت_ با اون تعریفایی که از اون مادر فولاد زره دیو می کنی، اسمشون چی بود؟_مرسده _اوه، اوه دلمون برات کباب کارتون بیخ پیدانکنه خوبه.

مجید نگاهی بهش، کرد و_چه نامردی هستی تو وحید؟ این خودش زرد کرده، اینم خیر سرت دلداری دادنته؟ بالاخره، مادر فولاد زره هم مادر دیگه، مگه نه؟ چشمکی بهم زدن وهر دو اینبار خندیدن و_چه آدمای مزخرفی هستید شما؟ دست انداختن تو این موقعیت؟ مجید رو کرد بهم و_باز جناب بی جنبه الدوله شروع کرد. دوستای خوب وتو مخی من چیزی ازشون اونروز جز دست انداختن برام در نیومد. برگشتم خونه وهی می خواستن رو گندشون ماله بکشن اما نشد که نشد. به هر ترتیبی که بود روز رفتن رسیدو همون بند وبساط وشیرینی وگل از محل وچه می دونم کادو کردن شال وانگشتر که نمی دونستم همیشه دستش کنم یانه؟ رو کادو کردیم ودوباره آژانس ورسیدن به قول بچه ها خدمت مادر فولاد زره دیو. طبق شناخت قبل از مادر دنیا عزیز تو راه به هممون گوشزد کرد صبر پیشه کنیم واگر تیکه میکه ای چیزی شنیدیم یه گوش در ویه گوش در و یه گوش دروازه باشه.

با گفتن خوبیهای دنیا ومهربون بودن پدرش دلمون رو قرص کرد.

همه گفتیم چشم. رسیدیم و باز در باز شد و جلوی در مادر دنیا با یه آرایش و یه لباس شیک و گرون قیمت جدید جلومون آماده پز دادن بود و پدرش باز جذاب و مهربون و بی ریا کنارش. دنیا هم اخلاق تیپ زدن مدامش مته مادرش بود و هر بار آراسته و شیکتر از دفعه قبل. عزیزم یه جمله بهم گفت که اگه اون روز درست می‌شنیدم.....

پارت شصت و هشتم

اون جمله تذکر آگاهانه و از زبون یه آدم دنیا دیده بود که می‌گفت _شاهین جان، الان، چشم عاشقت هر بار دوست داره عشقش رو جذاب‌تر از قبل ببینه و اون دختر تو ناز و نعمت و با اون فرهنگ بار اومده با اون آدمای هزار رنگ وزیر دست همون مادر. چشم و گوشت رو باز کن و سر سری بگیر. اینا رو بهت گفتم تا اگه روزی، جایی خدایی نکرده کم آوردی بدونی انتخاب خودته.

فکر کردم اما، کور کورانه و بی منطق درست و همون جذابیت اون لحظه و جوونی و امروزی بودنش و زیبایی بی حدش نداشت درست فکر کنم.

اما بر خلاف تصور دفعه قبل ما، مادرش اینبار نرم‌تر شده بود و دیگه رگباری تیکه نمی نداشت بهمون.

دنیا حسابی میخشو کوبونده بود. عزیز باز دوباره از من وخواست قلبی ما حرف زد واز حل مشکل کار من وتشکر از آقای عزتی به خاطر حمایت واعتمادش به من گفت. در رابطه با خونه هم گفت_یه جا اگه شما اجازه بدید اجاره می کنن وبا تلاش ومحبت یه خونه با دسترنج خودشون می خرن که قدرشو البته بهتر میدونن.

من مادر جان، گفتمی ها رو به نمایندگی از بچه ها وعروس گلم گفتم وریش وقیچی دیگه دست شما رو می بوسه. مادرش آهی کشید و_والله، مادر جان من چی بگم ظاهرا همه چی بریده و دوخته شده است وباید تن کنن. زندگی خودشونه وما گفتمی ها رو می گیم وامیدوارم پشیمون نشن. باز نتونست جلوی زبون نیش دارشو بگیره ونیششو زد. اما به خاطر قولی که به عزیز داده بودیم چیزی نگفتم.

پدرش بنده خدا باز سرخ شد وبا دستمال کاغذی عرقشو خشک می کرد وبه خاطر عوض شدن جو و دلجویی ازمون گفت_مگه ما خودمون اول زندگی چی داشتیم؟ وبا تلاش به اینجارسیدیم.

زندگی هندوانه در بسته است تا قاچش نکنی نمی تونی ببینی سرخ وشیرن یا...

منو نگاه کرد وبا همون چشای مهربون و آرامشی که بهم میداد ادامه داد_من که تو رو

خیلی دوست دارم وپسر نداشتم واگه انشالله به خوشی این وصلت سر بگیره پسر

میشی، نه دامادم. صدا کرد _دنیا بابا کجایی؟ یه نگاه هم به خانمش کرد و_ دنیا چایی

اساسی بیار تا قرار مدارا رو بزاریم کلی کار داریم. دنیا ترجیح داد تا جو به آرامش مطلق

برسه بیاد پیش بقیه. اومد و سلام داد ویه سینی چای خوشرنگ دستش بود.

بعد تعارف چاییا عزیز دستشو گرفت و_بیا کنار خودم دختر قشنگم وقرار مدارا گذاشته

شد وبحث رسید به مهریه وبابا منصور گفت _مهریه حق شماست وتعینش با شماست.

مادرش اینبار حرفی نزد ولباش تموم شد از بس از حرص خوردشون. گاهایه لبخند

مصنوعی هم که از تا فحش بدتر بود تحویلمون میداد.

پدر دنیا خواست مهریه رو خود دنیا تعیین کنه. دنیا با گرفتن اجازه از جمع گفت_هزار

شاخه گل رز وشاخه نبات وقرآن. مادرش چپ چپ نگاهش می کرد وواقعا، خسته نباشی

مادر. خیلی سنگینه این مهریه هزار تا شاخه گل؟ وپوز خند بدی زد. دنیا با بغض فرو

خورده نگاهی به مادرش، انداخت که بس کنه.

عزیزم گفت _مهریه، مهر دو نفر بین همدیگست. اگه همو دوست داشته باشن هر شاخه

گل، هزار کرور طلا وجواهر می ارزه.

جواب مودبانه و دندون شکنی داد به مادر دنیا. قرار عقد و عروسی رو یکجا گذاشتن و پدرش اصرار کرد که تالار رو یکی از دوستانش سالهاست قول داده وقتی عروسی دخترش بشه تو تالار ی که متعلق به خود دوستشه به عنوان کادوی عروسی با بهترین امکانات اون دوره بندازه و پدرشم پذیرفته. بابا گفت _عروسی و خرجش بر عهده خانواده داماد و پدر دنیا در جواب _منصور خان، ما و شما نداریم و من که پسر ندارم برام جبران کنن و برای همه رفقا از همه چی تو عروسی بچه هاشون سنگ تموم گذاشتم، اگه اجازه بدید اونام جبران کنن. _چشم، ولی این رو بگم که ما شاید توانایی تالار مجلل و درجه یک گرفتن رو نداشتیم ولی می تونستیم عروسی این بچه ها رو به نحو شایسته ای برگزار کنیم. بیشتر به خاطر حرفای بعد، مادر دنیا گفت. پدرش دقیقا فهمید و_این چه حرفی در سنگ تموم گذاشتن شما شکی نیست و اگر قبول کنید منو مورد لطف خودتون قرار دادید. اونهمه تواضع و خوبی مگه میشد تو وجود یه انسان نازنین باشه؟! پدرش، از کلمه جگر گوشه هامون که استفاده می کرد هر بار دلم می خواست دستاشو ببوسم.

پارت شصت و نهم

مادرش که در حال انفجار بود گفت_خب، آقا آماد خوش شانس اینم از تالار ببینیم ماه
عسل چه گلی بر سرمون میزنی وکدوم کشور خارجی دنیای منو میبری؟ مادرم حرص می
خورد که از هر دری به ضربه میزد واون اونجوری بود ذاتش ونمیشد درستش کرد.
انگار رفته بودیم میدون جنگ تن به تن نه بله برون. پدرش هر چی متواضع وفروتن
بود مادرش نقطه مقابلش بود.

پدرش به پدرم گفت_اگه، میشه آقامنصور بریم با هم بیرون یه عرض مختصری دارم.
همه در تعجب که چه کاری وسط مجلس اونم یکدفعه؟!

اونا رفتن تو حیاط وپدرش بابت رفتارای زننده خانمش باز بنده خدا عذر خواهی کرد.
وپدرم گفت_می دونم برادر من، شما چه کار کنی بعضی از آدما این طوری هستن دیگه
ومن شرمنده که توانایی مالی ما فعلا تو اون حد نیست که برن برای ماه عسل یه کشور
خارجی. _آقامنصور اشکالی نداره واینو من وشما درک می کنیم وشما جلوی همسرم
تایید کنید واونم حلش می کنیم. فقط دل این دوتا جوون امشب نشکنه وانگشتر نشون
رو دستشون کنیم بعدش خدا بزرگه.

باهم حرف زدن و به سری از مسائل رو خودشون بین خودشون حل کردن و برگشتن خیلی عادی داخل وجوری جلوه دادن که حرف خاصی نبوده. مرسته خانم یا همون هند جگر خوار باز کنجاویش یابتر بگم.... گل کرد و_خب، جناب عزتی ما نامحرم بودیم که رفتید داخل حیاط؟_ عزیزم این چه حرفیه یه عرض خصوصی با منصور خان داشتم که انجام شد البته با اجازه شما.

تیکه جانانه ای انداخت به همسرش. عزیزم دید داره اوضاع بیربخت میشه گفت_اگر موافق باشید انگشتر نشون عروس گلمون رو دستش کنیم و حواشی زندگی با مدد خدای بالای سر حل شدنیه.

ای خدا جون، دنیا داشت مال خودم میشد، عروس خونم هر دو خوشحال و تو دلم عروسی بر پا شد از همون جمله عزیزم.

با خودم می گفتم این عروس ارزش جنگیدن رو داره.

اونشب انگشتر نشون، دست دنیای عزیزم خودنمایی می کرد. چه بازی‌هایی در انتظارم این سرنوشت لاکردار گذاشته بود و منه گیج و بی حواس به ناز و کرشمه یار دل باختم و کور و کر شدم.

با انداختن انگشتر نشون دنیا نامزدم شد. شال خوشرنگ ولعابی رو که براش، خریده بودیم رو مامان هانیه انداخت روسرش و_عروسم، دخترم دنیا جان امیدوارم سپید بخت بشید و تا آخر عمر صادقانه با عشق واقعی با هم زندگی کنید. شیما و مامان و عزیز یکی، یکی دنیا رو بوسیدن و مرسده خانم که انگار پتک خورده بود تو سرش، بی حال بلند شد و یه بوس مصنوعی به صورت دنیا زد و_امیدوارم، خوشبخت بشید.

عزیز کفری شد و_انشالله، در پناه خدا.

تو خونواده ما وقتی عزیز که بزرگتر جمع بود حضور داشت کسی به کسی بی احترامی نمی‌کرد. شاید بحثی پیش، میومد ولی با درایت و مهربونی عزیز جون همه چی حل و فصل میشد.

اما برای مادر دنیا اینجور نبود و همه رو چون ثروت داشت از بالا میدید و به تمسخر می‌گرفت.

آخر سر گفت_مراسم عقد در منزل ما باشه، می‌خوام یه جشن باشکوه برای دخترم بگیرم و تمام فامیل رو دعوت کنم. شیما در گوشم زم زمه کرد_کفش، آهنی بیوش چون از فردا باید به خاطر خورده فرمایشات خانم یه کفش فروشی کفش، پاره کنی. و ادامه داد در

اصل مراسم عقد برای خانواده دختر. بابا گفت_مرسده خانم، هر طور مایلید واز حالا به

بعد شاهین منم جزو خانواده شماست وهر گلی زدید به سر بچه هاتون زدید.

_ممنون، شما لطف دارید وبه هر حال عرض کردم که در جریان باشید.

پارت هفتاد

تو خونه اونا انگار خانواده من روی سوزن تیز نشسته بودن ولحظه شماری می کردن که

برگردیم خونه. این رو از نگاهشون می خوندم.

به قول میثم یه وقتایی آدم یه کاری می کنه که تا آخر عمر یه غلط کردم عمیق تو

چشاش خونه می کنه..

غلط کردم تن دادم به این زندگی یه نوازش تو اون همه فحشی که به خودت می دی

محسوب میشه.

اما اونروزا نفس راحتی از رسیدن به دنیا کشیدم.

همون شب قرار محضرو گذاشتیم. محضر، نزدیک خونه دنیا اینا بود از آشناهای پدرش بود محضر دار. قرار آزمایشات و... اونشب من خیلی خوشحال بودم و تو آینده رویایی بودم.

نگرانی عمیقی تو چشای خونواده ام حس، میکردم.

عزیز راست می گفت (آنچه پیر تو خشت خام میبینه، جوون تو خشت پخته نمیبینه).

کاش زودتر معنی اون حرفشو که فهمیدم و خودم رو زدم به نفهمی، می فهمیدم.

وحید خان و مجید خان خبردار شدن از نامزدی ما تماس، گرفتن تا بیان و مسولیت خطیر دست انداختنم رو بر عهده بگیرن از اون طرفم، میثم خونگرم خواست بیاد پیشم. برای بار اول اون سه تا اعجوبه با هم، کنار هم قرار گرفتن. واویلا به من که سه تاشون با هم افتادن.

اولش که رسیدن چند دقیقه که سربه سرم گذاشتن خواستن، باهم بریم تو اتاقم تا راحت باشیم.

تا رسیدیم تو اتاق پریدن رو سر و کله ام و ماچای آبدار و تبریک و میثم آهنگ بندری خوند اونام شروع به رقص کردن. انگار نه انگار بار اولشون بود همو میدیدن. کلی زدن

ورقصیدن وگفتم _بسه، قرکمراتون رو بزارید واسه عروسی. میثم واونا با هم روبوسی
کردن واز آشنایی هم خوشحالن گفتن.

_خدا رو شکر که بار اولتون بود وموذب بودید. مجید گفت _بیا، دست از این کار جدید
که حسادت بردار _واقعا که، کی من حسودی کردم؟! _الان ودوباره صدای شلیک خنده
هاشون. مجید یه چشمک به وحید زد واز تو ساک دستی کنار دستش عطر مورد علاقه
ام رو داد بهم که روش یه گل رز بود. قبل از دادن عطر زانو زد وادای اینایی رو که
خواستگاری می کنن رو در آورد وباز مسخره ها دستم انداختن. _کادو خریدنتونم درد سر
داره.

میثم گفت _کاکا، بد کاری کردن یاد آوری کردن با بو گند عرق نری پیش دنیا خانمت؟
حالا یه چی بگو. مجید گفت_خیلی از اونی که شاهین تعریف می کرد باحالتی بزنی
قدش ومجیدم همین طور _به به، نو که اومد به بازار..... مته این که من اول باهاتون
رفیق بودم ها. کلی خندیدیم. مامان با شوق تو چشاش یه ظرف شیرینی وشربت آورد.
_دستت درد نکنه مامان، از بس اراجیف بافتن گلوшон خشک شده. مامان لبشو گاز
گرفت و_زشته.

یکم نشستیم وگفتم قرار یه عقد تو خونه خودشون بگیرن ومن نمی تونم دعوتشون کنم. میثم گفت _بی خیال، کاکا ما هر سه خوشتیپ و خوش برو روییم می مونیم واسه عروسی می آییم اون وسط می درخشیم. اون دوتا هم بادی به قب قبشون انداختن و_ایول پسر زدی تو خال..

مجید گفت _ولی، چی بپوشیم که در شان خاندان بانوی قصر باشه؟ بعد نگاهی به میثم از همه جا بی خبر کرد و_داداش، باهات کلی، حال کردم و آرایش، موهات بامن. _ا، مگه آرایشگری؟ من ووحید حالا نخند کی بخند. گفتم _اوف، روز عروسی بیا تا یه برجم تو سرتو بکاره.

مجید چپی نگامون کرد وبا خنده ما اونم خودش خندید. وحید داشت کم کم به پدر شدنش نزدیک میشد. مجیدم که در خدمت عیال بود.

از میثم راجع به ازدواج کردنش پرسیدن و_هنوز کسی که دلمو بیره پیدا نکردم. مادرم هر کی رو که می پسنده من نمی پسندم. مادرم حرفش، فقط اینه که _دختر باید خونه داری بلد باشه. درس اولویت دومه. من خودم ترجیحم زن باسواد. تو این دوره ما سواد خیلی مهمه.

وحید گفت _ردیف، خودم یکی خوبشو برات جور می کنم.

خیلی خوب بودن، خدا رو شکر هر سه تاشون عین هم بودن.

با اونا، چند ساعت خوش وبی هیچ استرسی داشتم.. ولی بعد رفتن اونا همون آش وهمون کاسه بود. روبه رو شدن با خانواده فیسان میسان مادر دنیا رعشه می انداخت به تنم.

پارت هفتادویک

بعد اون جریانات یه شب تو اتاقم باز چهره مهشید اومد تو ذهنم.

مهشید رو چجوری دعوت میکردم وهمیشه گوشه دل وذهنم جا داشت. نمی دونم شاید اون روزا عقل ودلم خوب کار نمی کرد وبا جواب ردی که باور داشتم از مهشید شاید موقع درخواست ازدواج باهاش می شنیدم دل کندم از خواستنش. خیلی وقتا ندونسته وهر راهی رو امتحان نکرده به خودمون می قبولونیم که آخر راه بن بست. مرد بودن وموندن مهمه، تو اوج سختی های زندگی.

به مامان گفتم _ همه مهمونا میان مطمئنا ولی مهشید وعمو اینا مطمئنم با اون روحیه خرابشون نمیان _ شاهین، چرا اینقدر این موضوع ذهنت رو درگیر کرده؟ وظیفه ما اینه که دعوت کنیم اگر اومدن قدمشون سر چشم ما ولی نشد که بیان شرایطشون رو درک می کنیم وگله ای نیست. در ضمن بعد اون همه مصیبت که از اون زندگی زجر آورش، کشید خودشو پیدا کرد وداره ادامه تحصیل میده. مادرا هر چقدرم که نگاتو بدزدی وپنهون کاری کنی باز راز دلتو می فهمن. اما از ته دلم دوست نداشتم تو مراسم عقد وازدواجم باشه وهمه پرسشام برای راحتی خیالم بود که بدونم نیاید واذیت نمیشه. خیلی از خبر رفتن وادامه تحصیلش تو دانشگاه خوشحال شدم.

تو دلم براتش آرزوی بهترینها رو کردم.

قبل از عقد من و دنیا رفتیم خرید، آزمایش دادیم وجوابشو دادیم به محضر. کلی مادرش خورده فرمایش فرمودن. تو خونه ما جشن و سرور وشادی بود. پدرم یه مقدار پس انداز داشت که برای این روزای من وشیما کنار گذاشته بود. یه روز صدام کرد همون روز خرید _ پسرم این سهم تو از پس اندازم. کم نزار برای عروست. همین در توانم بود وببخش بابا. _ این چه حرفیه؟ چشای هردومون پر شد ودستشو بوسیدم و_ فدای این دستا بشم که هر یه ریالی این پول به اندازه یه تیکه جواهر می ارزه. _ خدا رو شکر اگر

ثروت ندارم ولی سرم به خاطر دل پاک و سربه راهی شما دوتا بچه بالاست. ممنونم
پسرم که سرافکنده نیستم. بوسیدمش و سفت بغلش کردم. _برو بابا نزار جلوی مادر
خانمت سر افکنده بشی و تا قیامت بهت سر کوفت بزنه.

من و دنیا باهم رفتیم مرکز خرید به پیشنهاد دنیا. قبلش، که رفتم دنبالش پدرشم خونه
بود و مادرش گفت _بچه ها، نزدیک این مرکز خرید یه جواهر فروشی نشون کردم.
_همونی که اونروز بهم حلقه نشون دادی؟ _آره خودشه. اگر دوست داشتی همون رو
بردار. خیلی قشنگه و نگیناش از برلیان.

از انگشتر مهیا دختر خاله ات هم سنگین تر وهم قشنگتر.

دنیا یه نگاه تلخ به مادرش کرد و باباش سری تکون داد و به مرسده خانم نگاهی کرد که
بس کنه و به من نگاه کرد و _پسرم، باباجان حلقه بین دوتا دل، عشق و نگیناش محبت
و این حلقه خریدنا یه جور رسمه و این تیکه فلز کجا و نگین محبت شما کجا؟ مادرش لبی
ورچید و _برید دیگه دیرتون نشه. و ما درحال رفتن بودیم و اون داشت می گفت _عزتی
همه چیز رو در قالب شعر میبینی و تو آدمی که نمی تونیم بگیم نگین محبت انداختن. ما
رفتیم و من قالب تهی کرده بودم و می ترسیدم با اون پولی که بابا داد و پس انداز خودم
همون حلقه رو هم نخرم. دنیا جوری راه می رفت محکم و بی هیچ استرسی و عادی و با

ملاحظه انتخاب می کرد که انگار نه انگار مانکن لباس بوده و بهترین مارکا رو میشناسه
ومی تونه دست بزاره رو هر کدوم که دلش، می خواد.

خیلی ملاحظه منو کرد واز همه چی خیلی معمولی تر از فرمایشات مادرش برداشتیم.

یه حلقه ساده برداشت بایه نگین معمولی روش. منم ساده برداشتم.

از استرس حرفا و متلکای مادرش پرسیدم _دنیا مادرت چی؟؟ _مهم نیست. ما اگه معدن

الماسم خرید کنیم باز یه چیزی می گه. مهم خودم و خودتی نشنیدی بابام چی گفت؟

_چرا کاش همه دنیا منطق پدرت رو داشتن.

پارت هفتادودو

بلند گفتم_خدایا شکرت که تو دنیا، دنیا رو بهم دادی. _شاهین بد، مردم دارن میبینن.

_خب ببینن بایدم این دلدادگی فریاد زده بشه. آینه وشمعدون، لباس نامزدی، حلقه،

کیف وکفش، اونم برای من کت وشلوار دامادی که خودم با قیمت مناسب والبته شیک

برداشتم خرید. ساعت وجعبه لوازم آرایشی هم خریدیم وچیزایی که ضروری نبود رو

برداشتیم.

اون، زمان مادرای ما بود که تا شوهر نمیکردن سرخاب، سفیداب نمی مالیدن. تو زمونه ما اکثر دخترا خودشون یه مغازه لوازم آرایش، سیار تو کیفشون دارن.

ناهارم بیرون خوردیم وکلی بهمون کیف داد. ازش پرسیدم کجا بریم؟ گفت هرجا که تو بگی_خب، پس بریم دیزی بخوریم اونقدر حوس، کردم که حد نداره. از این رستوران سوسول، موسولیا خسته شدم یه کف دست غذا می ندازن وسط بشقاب ودورشو با تیکه ای که انگار از پارک کندن سبزیجات می چینن وبه قیمت دیه یه آدم زنده باهات حساب می کنن. از تو چه پنهون من که بار رفتیم این جور جاها گرسنه موندم ویه سری به شونه تخم مرغ یخچال زدم. رفتیم دیزی سرا وچه دیزی مشتی ورنگ ولعاب داری با پیازی که کنارش بود وترشی ودوغ وماست زدیم بر بدن. به دنیا گفتم_به این غذاها می گن غذا. می خندید و_شاهین خیلی بانمک راجع به غذاها اظهار نظر می کنی_اختیار داری تازه مونده کوه نمکتو بشناسی. هردو اونقدر شاد وسر کیف بودیم که اون روز بهترین روز دو نفره عمرمون شد. تو راه برگشت بهش قول دادم بهترین زندگی رو که همه انگشت به دهن وبا حیرت بهمون نگاه کنن رو بسازم. بعد تو ماشین رفتم تو فکر که این دختر تازه وارد به خونواده ما الان پیش خودش، فکر میکنه چه بزرگواری در حق من کرده وهمه چی رو ارزون برداشته. البته تو اون خونواده کزت وار اونروز منو همراهی کرد. تو اون مرکز

خرید ارزونترین برندا وکارا اندازه شیکترین فروشگاه وپاساژ نزدیک خونه ما قیمت

داشت. _چرا شاهین تو فکری؟! _هیچی عزیزم. چی می گفتم بهش؟

بعد یکدفعه خنده اش گرفت و_تو به چی فکر کردی که می خندی؟ _هیچی به قیافه گر،

گرفته مامان که الان منتظر انگشتر جواهر نشان بود ولوازم لاکچری به قول خودش. _ا،

زشته دختر جان شما دیگه داری عروس میشی. نبینم پشت سر مادر زن عزیز من حرف

بزنی _ا، اینجوری دیگه؟ _دقیقا همین جوریه وهر دو بلند بلند خندیدیم. قبل رفتن به

خونه یه جا زدیم بغل وآبمیوه خریدم وماشین رو پارک کردم ودر حین خوردن آبمیوه

پرسیدم _دنیا، مگه دختر خاله ات چی داره که مادرت مدام اونو مثال میزنه؟! _هیچی

افاده، تا چند وقت پیش که نکوبیده بود قیافه اشو واز نو بسازه حتی یه خواستگارم

نداشت، ولی بعد عمل خواستگار بود که زنگ درشونو میزد. وگرنه تحصیلات عالیه اش،

هم تو اومدن خواستگار براش تاثیری نداشت. دماغ عمل کرد، لباس رو چه میدونم

برجسته کرد، دندونای یکی در میو نشو درست کرد وبوتاکس و.... _به قول میثم اوفی.

پس یه پروژه بوده خودش؟ _آره اما بعد عمل چنان خودش وخاله ام بهش، می نازن که

هر کسی ندونه فکر می کنه زیبای خفته بوده از همون اول. داماد خاله ام اصلا قشنگ

نیست وبه خاطر پولدار بودن وخونه وباغ وویلاشه که باهاش ازدواج کرده. _ای بابا،

دیگ غیبت رو حسابی بار گذاشتیم ها در مورد اون بنده خدا. لعنت به شیطان. آبمیوه ها رو خوردیم وبه سمت خونشون با استرسی که باز خفتم کرد راهی شدیم. خریدا رو که نشون می دادیم سر هر کدومشون باباش مبارک باشه وچقدر قشنگه و... ولی مادرش زیر لب غر میزد ولب ورمی چید به حلقه که رسید، آتیش گرفت و_چرا نچرخیدید مادر؟! شاید نازک تر و حلبی ترم بود؟ من که خیلی بهم برخورد و ابرو هامو تو هم کشیدم و رفتم تو خودم و مادرش با قیز رفت تو اتاقش.

اون که رفت باباش گفت _بهرتر بزارید بره خیلی ام قشنگه من که کیف کردم حلقه ساده، شیکتر. پدرش رو خدا خیر بده جوری از دلمون در آورد که می گفتیم ومی خندیدیم ومادرش یه ربع بعد دید که فقط خودشو خراب کرده اومد بیرون و_بیخشید سرم درد می کرد رفتم تو اتاق. پدرش یه نگاهی به ما کرد چشمکی زد و_اشکال نداره، امون از سر دردای بی وقت. گفتم و خندیدم به حرمت نگاه های پر از خواهش و بخشش جویانه پدرش که ما ناراحت نباشیم وگرنه یه لحظه هم کارای اون زن مغرور واز دماغ فیل افتاده رو تحمل نمی کردم.

موقع رفتن گفتم _مرسده خانم پدرم اصرار دارن که میوه وشیرینی وتمام هر چه که نیاز، برای جشن رو ما خودمون تهیه کنیم. چون تالاروهم که دوست پدر جون تقبل کردن وخونواده دوست دارن برای عرووشون کاری کنن. گل از گل مادرش شکفت و_خوبه که به این موضوع فکر کردن. اصلا انگار تیکه نمی ا نداشت مشکلی برای زندگی کردنش پیش میومد. _بله، حرف شما کاملا صحیح. درسته ما ثروت مادی نداریم ولی یه خونواده ثروتمند از نظر انسانیت وشعور دارم. پدرش از جواب من خیلی خوشش اومد و_پسرم ما هم که کاری نکردیم ومنتی، هم نیست دوستم تقبل کرده وکادوی شماست. مادرش دید نه همیشه نمیشه تیکه بندازه وهمه سکوت کنن. بنابراین کشش نداد. فقط موقعی که داشتم خداحافظی می کردم گفتم _شاهین جان، حالا که دارید خرید می کنید برای باشکوهی جشن وحفظ آبرو چند رقم آبمیوه، شیرینی چند مدل تربگیر وبیارید اینجا خدمتکاران ترتیب چیدمان ومرتب کردنشون رو می دن. _چشم خودمونم همچین قصدی رو داشتیم به هر حال ممنون که یاد آوری کردید. بابا منصور ومامان هانیه سفارش کردن از هر چیز بهترینشو برای جشن تهیه کنیم. نگاه پدردنیا وخودش ببخشید رو فریاد می زد وبا لبخند ومهربونی ازشون خداحافظی کردم. ما قرار بود چند رقم آبمیوه وشیرینی بدیم ولی با گفتن خورده فرمایشات مادرش در حد تالار عروسی که ما تو محل می رفتیم خرج تراشید. می دونستم دیگه، از این آبمیوه هایی که اسمای خارجی دارن

منظورش بود. از خریدا همون جا عکس انداختم و بردم که نشون مامان اینا بدم. سر راه بستنی سنتی خریدم و بردم. همه منتظر دیدن خریدا بودن. شیما اومد جلوی در و به، آقا داماد خریدا کو؟! _سلام منم خوبم، خسته نباشم. _باز شروع کردی؟ مامان اومد جلوی در و _سلام مامان _سلام پسری. چه خبرا؟ _هیچی بریم بشینیم بگم. مامان وبابا هم از خریدا پرسیدن و _اول رفتیم خونه دنیا اینا و سایل موند خونشون فقط عکس، گرفتم بهتون نشون بدم و راستش یکم از دست مرسده خانم اعصابمون بهم ریخت وزد تو برجکمون وگرنه قرار بود با دنیا بیاییم اینجا وباهم وسایل رو ببینیم. مامان فهمید باز چزوندمون و خدایشش نگفتم چی شده ولی، مجبور بودم بگم چرا وسیله ها رو باهم نبردیم. مامان گفت _اشکالی نداره بهتر موند اونجا، روز عقد بالاخره دنیا لوازمشو احتیاج داره ویکیمون باید اونا رو باز می بردیم اونجا وبابا هم پشت حرف مامان گفت _کار خوبی کردی عکس گرفتی. بیار ببینیم چی خریدید؟

شیما گفت _ فقط، شاهین کاش کت وشلوار تو می آوردی. تو از اینجا باید حاضر بشی بری _ای بابا، حالا کی حال داره بره اونا رو بیاره. مامان گفت _می گیم پیک بیاره. بیایید خوشحالی کنیم می خواهیم خریدای دامادی دسته گلمو ببینیم. عکسا رو که دیدن، اونا مته بابای دنیا کلی ذوق کردن ومامان کل کشید و_خدایا نمردم ودامادی گل پسر مو

دیدم شکرت. مامان بنده خدا _ خوب کردی از هر چی گرونشو برداشتی. نمی دونستم

بخندم یا.... _ کاش مادر دنیا هم همین طور فکر می‌کرد. مامان جان من، اونجایی که ما

رفتیم خرید... اینا ارزونترین و معمولیترین جنساشون بود. _ چی میگی مادر؟ از هر کدوم

از اینا ما تو فامیل بخیریم می‌گن چه سنگ تمومی گذاشتن. شیما خندیدو _ داداش

بیچاره من، کارت در اومده نصف در آمدت رو باید برای سر و وضعتون خرج کنی تا از

خاندان عظیم المرسده کم نیارید.

مامان گفت _ بسه، از حالا خواهر شوهر بازی درنیار خانم جان. بیا بریم بستنیا رو بریزیم

تو ظرف تا بخوریم.

خوردن بستنی خودش شادی آور. در حال بستنی خوردن جریان خورده فرمایشات خانم

بزرگ رو گفتم و بابا گفت _ باباجان، اشکال نداره هر چی رو که می‌دونی تو سلیقشون رو

بخر. مامان گفت می‌سپارم آقا حیدر میوه فروش محلمون از میوه‌های درجه یک مته

انگور مجلسی، موز، سیب درجه یک بیاره و شیرینی هم دانمارکی و نون خامه ای و رولت

از هر کدوم چند کیلو می‌گیریم و از این شربتتا که مد نظر اوناست و من سر در نمیارم

دست تو و شیما خانم رومیوسه. شیما گفت _ موهیتو و پرتقال و بلوبری... اینا باکلاسه.

_ باشه بابا، هر چی می‌خوان بخر.

شیما گفت _آره داداش لقمه بزرگتر از دهن برداشتن قورت دادنش سخته ماهم کمکت می کنیم. تازه خرید لباس خواهر دامادم مونده. _چشم، فردا میبرمت هر چی خواستی بخر.

فرداش رفتم شرکت وپدر دنیا بی اونکه دنیا متوجه بشه، یه چک بهم داد و_این پاداش کارت برای پروژه برج ایده، عالی داشتی واون تصویب شد. _حالا خیلی زود برای دستمزد وپاداش من فقط طرحم رو با همکارا در میون گذاشتم.

_این پول مال خودته، بالاخره که باید میدادم بهت چه بهتر الان که دستت تو خرج بدم بهت. _ممنون شما همیشه مورد دلگرمی من هستید. اومد نزدیک وبغلم کرد و_ببخش، باباجان به من ببخش زبون تند مرسده رو. امیدوارم دنیا هم بتونه تو رو خوشبخت کنه به لیاقت وآقایی تو شک ندارم.

چقدر به موقع بود دوست نداشتم بابا بره زیر بار قرض. همون روز چک رونقد کردم وکم مونده بود به جشن وتو راه برگشت به خونه کلی خوشحال بودم که یه بار

پارت هفتاد وچهار

بزرگ رو از روی دوش خونواده ام بر میدارم. دلم نمی خواست برای عروسی من به پس انداز پدرومادرم زیاد دست بخوره وشیما، خواهرم دم بخت بود وهزینه تهیه جهاز سر به فلک می کشید تازه خرید داماد آینده ام که روش.

مبلغ اون چک به مقدار چندین ماه حقوق بابا بود. رسیدم خونه وبا خوشحالی سلام دادم وبجز شیما همه بودیم. شیما خونه دوستش بود ومامان پرسید _الهی پیش، مرگت بشم مادر که امروز اینقدر خوشحالی چه خبر به سلامتی؟! _خبر خوش، خبر گرفتن اولین دستمزدم که با درایت وشعور بالای پدر دنیا که گفت، این روزا دستت تو خرج وزودتر داد بهم چک به قول خودش پاداشم روحوقم هم محفوظه.

بابا گفت _اگر خدا بخواد وبا دنیا زیر یه سقف برید، اگر اخلاق ومنش عروسم به پدرش رفته باشه برد، بزرگی تو زندگی کردی.

_بابا جان، قدر پدر زنت رو بدون واین نکته رو اگر بارها وبارهاهم گوشزد کنم بهت باز کمه. _بابا، چشم. اگه اجازه بدید به پس اندازی که دارید وبرای من وشیماست و خرج می کنید، به سهم من دست نزنید که می خوام کادوی جهاز خریدن باشه از طرف من به شیما وبا این چک می تونیم تمام مخارج عقد رو بدیم اونم از بهترین چیزا وشیما خانم سفارش لباس خواهر شوهر داشتن ومی خوام ببرمش بازار وبخریم.

مامان چشاش پر از اشک شد و_شاهینم، دست به خاک میزنی برات طلا بشه و هیچ

وقت تو زندگی در نمونی و تو اوج سختی‌های زندگی دعای ما کمکت کنه.

شیما شوخی کرد داداشش، خودم می خوام بیرمش بازار و خرید می کنیم. بابامم گفت_از این بیشتر شرمنده نکنم. اگه به خدا حرف کادو دادنت به خواهرت نبود نمیذاشتم دست تو جیب خودت کنی و چون چند وقته اصرار داری و تو فکری و ناراحت که از اون پول کم نشه و از رفتارت فهمیدم، قبول کردم بمونه واسه خواهرت. _بابا، یعنی من نمی تونم واسه خواهرم یه دست لباس که ازم خواسته بخرم قربون مهربونیت؟ _از دست زبون تو بچه.

شیما خانمم تشریف آورد و بعد سلام و احوال پرسى بهش، گفتم _بدو، بدو حاضر شو می خواییم بریم بازار. _ای جان، چه خبر؟ _خبر قدم گذاشتن خواهر گلم در رکاب این برادر. _آخ، چه برادر گلی بزنی بریم. _باباجون، مامان جون چیزی نمی خوایید شما؟ _نه پسرم. مراقب باشید مادر. بابا هم همین سفارش رو کرد.

شیما با شادی سریع حاضر شد و راهی بازار شدیم تو راه گفت _شاهین، به خدا من شوخی کردم گفتم لباس بخر. تو خودت الان گرفتاری دیشب اونقدر خودمو شماتت کردم به خاطر حرفم که نگو _عزیز، جگر گوشه تو هم نمی گفتمی من خودم برات در نظر داشتم

خرید کنم. همین که درک می کنی کافیه وبرام خیلی ارزش داره. باز رفت تو فکر
 و_شاهینم، داداشی_جان دلم، بگو. می گم_میشه اگه شد من یه پیرهن ارزونتر بردارم تا
 برای مامانم یه چیزی بخریم؟ این رو که گفت بغضم گرفت و_شیما خیلی خانمی
 وامیدوارم کسی در خونمونو بزنه که واقعا لیاقتت رو داشته باشه.

تو رو فقط با خودم آوردم بیرون که مامان وبابا متوجه نشن داریم براشون خرید می
 کنیم._خدا رو شکر، می دونی نمی خوام جلوی خونواده همسرت مامان یا بابا احساس
 شرمندگی کنن._منم آبجی جون.

رفتیم داخل بازار وبه یه پاساژ بزرگ با بهترین ورو مدترین پیراهن های مجلسی زنونه
 رسیدیم و فقط گفتم از هر کدوم که دوست داره برای خودش ومامان انتخاب کنه.
 _شاهین، بریم از یه مغازه دیگه با نرخای پایین تر خرید کنیم_شیما رو حرف بزرگترت
 حرف نزن، خواهش، می کنم ویه پیرهن خیلی شیک نشونش دادم و_راستش خودمم
 همینو چشمم گرفت ولی چون گرون بود چیزی نگفتم._خب این مال تو مبارک بردارش
 وتن بزن تو اتاق پرو ومنم برای مامان یکی بردارم سایش چند بود؟ سایشو گفتم
 وبراش پیرهنی در شان همه خانمی اش خریدم. برق شادی تو چشای شیما خیلی
 قیمتی بود ومن خوشحال بودم که تونستم خوشحالش کنم. همش از ذوقش از لباسش

تعریف می کرد و با اون کفش، پاشنه دارم می پوشمش، چقدر رنگش بهم اومد، چقدر شیک، ممنون داداش. _مبارکت باشه عزیز دلم. بریم واسه بابا هم یه دست کت وشلوار برداریم _وای شاهین چقدر تو دست و دل بازی و خوب. یه کت وشلوار شیک و با کلاسم واسه بابا برداشتم و باز با خوشی خواهر برادری تا شب بیرون بودیم. برگشتیم با کلی خرید خونه و دم در شیما باز تشکر کرد و

پارت هفتاد و پنجم

اما، شاهین کلی خرج کردی، کم نیاری واسه مراسم؟ _فدای اون دل نگرونت، نترس اونقدری پول بود که با دل قرص خرید کنم. نداشتم، که اینقدر خرید نمی کردم. مامان دم در بعد سلام گفت _چه خبر بچه ها؟ بازار رو جارو کردید؟! _پس چی، داداش منه دیگه. بابا رو کاناپه نشسته بود و اوامد پیش ما و اونم مته مامان همون حرف رو زد. _لطفا، لطفا این کادوها رو ازمن وخواهر گلم قبول کنید زانو زدم و سرورم لطفا. _بابا جان نگفتم خرید رو خودم می کنم؟ درسته دستم تنگه، ولی از پس خریدتون که برمیومدم _زبونم لال بشه اگه این حرفا روش چرخیده باشه که، شما دستت تنگه و خودم خرید کردم. دوست داشتیم برای بابا و مامانمون خرید کنیم، اشکالی داره؟ شیما گفت _این حرفا رو

بزارید کنار ما با کلی ذوق خرید کردیم تو رو خدا شادیمونو نو خراب نکنید. خریدا رو باز کردن ومامان گفت _چقدر اینا قشنگن، چه جنسایی دارن، چه کت وشلواری، منصور با داماد اشتباه نگیرنت؟ همه خندیدیم وشما پاشو پیرهنت رو بیوش بینم می شه از عروس تشخیصت دادیانه؟ یه نگاهی به شیما کردم وخندیدیم.

گفتم _میشه کنار هم لباساتونو بپوشید بینم که چه خونواده خوش، تیبی دارم؟ واللہ که، مگه مامان از مرسده خانم چی کم داره؟ مامان همین طور که کنار بابا ایستاده بود وخوش وخرم بودیم، یکدفعه بلند گفت _ای وای، بوی سوختگی میاد قیمة سوخت. بدو بدو رفت تو آشپزخونه. بابا با لبخند گفت _چه حرصی داره می خوره الان.... رفتم پیش مامان ودیدم قابلمه رو گذاشته تو ظرفشویی وآب گرفته روش و_دیدی، فقط برنج مونده؟ حواسم پرت شد. بوسیدمش و_غصه چی رو میخوری مامان جانم؟ تا شما سفره رو می اندازید منم، می پریم وکباب می خرم واصلا امشب قسمت نشد قیمة بخوریم.

_شاهین، تا ته اون چک رو در نیاری خیالت راحت نمیشه؟ _مامان هست وبه همه چی میرسه. سریع رفتم وکباب ودوغ ومخلفاتشو درست ودرمون خریدم. شیما خندید و_تا باشه از این غذا سوختنا. بابا گفت_کی بزرگ میشید شماها؟ اونشب گذشت، به خوشی هم گذشت. شبای آخری که از مجردی ام مونده بود وبا خودم می گفتم، یعنی میشه منم

یه خونواده مته خونواده خودمون گرم ومهربون با درک بالااز هم داشته باشم؟ رفتم تو اتاقم ومجید ووحید ومیثم هر کدوم تماس می گرفتن و می پرسیدن، کاری باری چیزی دارم بیان کمک یا نه؟ مجید اینا که هر کدوم در گیر زن وزندگی بودن ومیثم موند، که اونم فقط یه خودش بود وکارش. برای همین ازش خواستم چون اصرار داشت با اون برم خرید ودوستش، کافی شاپ داشت پس از اون برای آبمیوه ها پرسیدیم. دوستشم از بهترین منوی آبمیوه ها بهمون نشون داد. با میثم همه چیزا رو خریدیم وتحویل مادر دنیا دادیم ووقتی وسایل رو دید رضایت رو تو چشاش، برای بار اول دیدم.

اون چند روز پر از بدو، بدو ودلهره هم تموم شد وروز عقد با بابا رفتیم آرایشگاه وعمه ها وخاله ومامان بزرگم و عزیزم رو مدام با اسپند دست میدیدم. عزیزم ونفس حق وگيراش و سلام وصلو اتاش که می فرسته. عمه ها وخاله هم همین طور بوسیدنم وهمه برام آرزوی خوشبختی کردن از ته دل. زن دایی مهیار وخاله زیبا که مدرک آرایشگری داشتن، آرایش خانمای فامیل رو بر عهده گرفتن چقدر زحمت کشیدن. بچه هاشونو هم نیاورده بودن چون خونه اونا بود وموذب بودیم وهیچ برخورداری با فامیلشون نداشتن. اونروز، میثم اومد سری بهم بزنه وبا هم بریم ماشین رو گل بزنیم زنگ رو که زده بود شیما در

وباز کرد و برای بار اول همو دیدن. تو اون چند باری که اومده بود خونمون، شیما یا نبود یا درس می خوند و ندیدش.

پرسیدم _ شیما کی بود؟ _ آقا میثم دوستته _ باشه آبجی تو برو پیش، مامان اینا. شیما همین طور که داشت می رفت میثم چشمش بهش، گره خورده بود. یه سلفحه ریزی کردم و _ سلام آقا میثم. _ سلام شاهین جان، دیر که نکردم؟ بعد همین طور که گیج ومات شیما بود پرسید _ این خانم خواهرته؟! _ آره، چطور مگه؟ _ هیچی، ایشون که بزرگ بود و خانم ماشالله... تو همش می گفتی خواهر کوچکترم، این جور واون جور _ خب، خواهر کوچکترم دیگه. _ من فکر می کردم خیلی کوچکتر باشه. بله، آقا تو همون بر خورد اول دلش گره خورد. منم به روم نیاوردم و اونقدر اون میثم، شوخ وبی پروا، متین ومودب خودشو نشون داد و مارمولک بازی در آورد که همه ازش تعریف می کردن وبابا گفت _ به به، آدم جوونایی به این ادب ووقار، میبینه کیف می کنه.

چقدر خودشو جلوی همه عسل کرد. از اون طرف شیما خانم سریع شربت آورد ودر اتاقم رو زد داداش، براتون شربت خنک آوردم. میثم وقتی فهمید شیما شربت آورد نمی دونست شربت رو تو چشاش بریزه یا تو دهنش. شربت رو خوردیم وباهم راه افتادیم سراغ ماشین وگل کاری اش. بعد گل کاری باید می رفتم دوش می گرفتم وحاضر میشدم.

چقدر از میثم به خاطر زحمتی که کشید تشکر کردن و خواهش می کنم منم مته شاهین بدونید خونواده شما با خودم فرقی نداره. رفتیم بیرون وبهش گفتم _چقدر امروز آقا شدی یهویی؟! _ا، شاهین من همیشه همین طور هستم کاکا. _عجب، باشه تو که راست می گی.

پارت هفتادوشش

ماشین رو با هم رفتیم وگل زده برگردوندیم. شیما ومامان اومدن جلوی در و_وای، شاهین چقدر قشنگه، چه سلیقه ای باریکلا. _چشات قشنگ می بینه. برگشتم دیدم میثم همین طور محو نگاه شیماست وزدم به پهلوش و_خب، اینم از ماشین چقدر قشنگ شده نه؟ که بفهمه به ماشین نگاه کنه نه شیما. _ها، کاکا خیلی دلبری می کنه _ماشین دلبری می کنه؟ مامان گوشه چادرش رو کشید دور دهنش واز اون زیر می خندید و_شیما بریم داخل. _میثم جان بفرما. منتظر بودم دیگه بره واونم منتظر یه بفرما نیم بند بود. مامانم که از تو راهرو صدا زد _شاهین جان، مادر آقا میثم رو نگه داری برای نهار. یه نگاه به میثم کردم واونم نیشش تا بنا گوش بازبودو گفت_زشته، وقتی مادر محترمت دعوت می کنه نمونم بد _آهان، بفرما.

مامان یه ناهار مفصل درست کرده بود. زرشک پلو با مرغ مجلسی. میثم اومد داخل و بیخشید مزاحم شدم. باباگفت_پسرم چه مزاحمتی؟ تو هم عین شاهین. ما نشستیم تو پذیرایی و میثم پرحرف، جیک نمیزد فقط موقع چیدن سفره نگاهش به شیما بود وزدم به پهلوش چون خیلی تابلو بود نگاه کردنش.

شیما هم بدش نیومده بود و مدام وسایل سرسفره رو تند تند میورد. فاصله سنی داشتن اما اونقدر غیر قابل گذشت نبود.

من دیدم که خواهر کوچیکه دل در گرو میثم شوخ و پرحرف گذاشته. میثمم، آقا و متین شده بود و داشت جاده صاف می‌کرد که تو دل همه جا خوش کنه.

من منطقی برخورد کردم و شیما هم تو سنی بود که ممکن بود براش مدام خواستگار بیاد و جنگ که نبود و جوون بودن و همو دیدن واگه می خواستم غیرتی بشم که چرا رفیقم نون و نمک خورد و چشم به خواهرم داشت بی منطقی کامل بود. اگر اون جوری بود کسی نباید خواهر کسی رو می‌گرفت. میثم مراقبم بود چیزی نگه رفاقتمون به هم بخوره. ناهار رو کم خورد و هم خجالت می کشید و هم دلش، گیر کرد، بدم گیر کرد.

می دونست مراسم خونه دنیا ایناست و خدا حافظی سختی بعد ناهار کرد و ممنون که منو دعوت کردید و انشالله برای عروسی خودم سنگ تموم میزارم برای شاهین جان با

این خانواده خوبش. آره جان خودش خانواده یا خواهر خوبم؟ اون رفت ونگاهی پرمغز به شیما کردم که کی خواهر کوچیکه اونقدر خانم شد که چشم خریدار دنبالش باشه؟! موقع رفتن میثم، شیما از گوشه آشپزخونه داشت نگاهش می کرد و میثم همین طور زیر چشمی حواسش بهش بود. میثم رفت و من رخت دامادی تن کردم و همه با هل هله وکل کشیدن خوشحالی خودشونو نشون میدادن.

دنیا هم با مادرش رفته بود آرایشگاه وارکستر دعوت کرده بودن ویه جشن درحد عروسی بود. ولی مشکلات از همون روز اول روبه رویی خانواده ها با هم سر باز کرد. کاش اون روزا می فهمیدم که فاصله طبقاتی ونوع زندگی این درد سرا روهم داره.

پارت هفتاد وهفت

اونا از طبقه سطح بالا وما از طبقه سطح متوسط. اونا از بالا به آدما نگاه میکردن وما هم راه وبا عشق با مردم برخورد می کردیم ومتر ومقیاسمون ثروت آدما نبود واونا برعکس. مهمونای من همه با لباس پوشیده وشیک با حفظ آبرو ولی اونا یه جشن با بی بند وباری ترتیب داده بودن که عرق شرم کارای اونا رو پیشونی من نشست. من رفته

بودم دنبال زن رویاییم که چه نقشه ها برای خوشبختی داشتم وبماند.. رفتم آرایشگاه با عزت واحترام آوردمش وخونواده وفامیل هم به آدرس خونشون رفته بودن تا زودتر از عروس وداماد اونجا حاضر باشن. من ودنیای نازم که یه تیکه ماه شده بود ووقتی دیدمش گفتم_باید بهت روبند بزمن نذرذنت. بس که تو ماهی شب به جای تو از بعد دیدنت ماه رو نگاه می کنم. می بینی همیشه تو فیلما وقتی یکی این حرفا رو میزد کانال رو عوض می کردم ومی گفتم، چه لوس بازی هایی ولی حالا خودم لوس عالمم.

با خریدن ناز واداش بردمش به جشنمون. ولی از همون اول مادرش شنلش رو برداشت وشانس که لباسش زیاد لختی نبود ونخواستم کدورتی پیش بیاد وحرص می خوردم وچیزی نگفتم.

یه مجلس درهم واونا، با لباسای کاملا باز وآرایش کرده همون جور قاتی با مرداشون، مردای بی غیرتشون جلوی من می رقصیدن. البته تو قاموس اونا رعایت محرم ونامحرم یه بی کلاسی مطلق بود. سرم رو زیر انداخته بودم وخونواده خودم اصلا جلو نیومدن ومادرم فقط اومد وبوسیدمون ودر گوشم گفت _این چه وضعشه وبا لبخند که تو فیلم بعدا مدرک جرم نشه که مادرشوهر با چهره عصبی داره از همون اول دردرس می تراشه.

ما واونا انگار دو جبهه مقابل هم بودیم و خونواده من اصلا قاتی اونا نشدن. جالب اونا

همش فخر می فروختن وپچ پچ هاشون

مدام آزار روحی بود برای عزیزان من. یادمه خاله دنیا داشت به مادر دنیا می گفت _ این

عتیقه های در پیت رو از کجا گیر آوردی؟ می گفتی رو بندم بزنی یه وقت گناه نشه؟

سرش، رو که بالا آورد دید دارم با چهره برافروخته نگاش می کنم و خجالت کشید و رفت

سر میزش، نشست.

جواب مادر دنیا بیشتر جیگرمو آتیش زد که _ نمی دونم خواهر، انتخاب خود دخترست

دیگه وگرنه ما کجا واونا کجا اگه پسر آینده دار نبود اصلا به این خونواده دختر نمی دادم.

اونقدر از همون اول زهر مارم شد که مته عروسک کوکی می چرخیدم.

دنیا فهمیدو دستام که تو دستش بود دستمو محکم گرفت و آروم گفت _ چیزایی که رو

که توشنیدی منم شنیدم. به من ببخششون وبیا امشبو خراب نکن به خاطر اراجیف خاله

از خود راضیم. با حرفاش آتیش دلم خنک شد.

عروس زیبای من با تاج روی سرش از همه زیباتر ومی درخشید تو اون همه قیافه هایی

که انگار شابلون زده بودن وهمه رو از هم کپی کرده بودن از بس عمل زیبایی کرده بودن.

از شانس خوبم فقط عمو و زمو حدیث اومدن ومهشید نیومده بود. اون جمع اومدنم
نداشت. بعد قر وقمیش اقوام دنیا، عاقد اومد وسکوت حاکم شد واونا اصلا عین
خیالشون نبود ویه شال شل انداختن رو سرشون وفامیل ما چادر یا مانتو تن کردن جلو
حاج آقا وما اونقدرام بد دل نبودیم ولی هر چیز جا داره.

مراسم ما همیشه جداست تا همه راحت باشن ولی اونا اگه جدا باشن ناراحتن.

از همه بدتر اینکه نوشیدنی می چرخوندن تو جمع وخیلی راحت کنار آبمیوهها می
گردوندن وعزیزم سر درد گرفته بود ومدام استغفرالله می گفت.

قرار بود عقد تو محضر انجام بشه ولی مرسده خانم تصمیمشون عوض شد وتو همون
خونشون یه اتاق عقد درست کرد.

پدرم ومردای ما بیرون در وایستادن تا چشمشون به بدن زنای فامیل و نوشیدنی
خوردنشون نیفته.

پارت هفتاد وهشت

بیچاره، بابام از شدت خجالت همچین مجلسی مدام عذر خواهی می کرد. از نظر مردای فامیل ما و خود بابا خونه و خونواده شان و منزلت بالایی داشت و چیزای حروم رو تو خونه نمیوردن و عفت و حجاب براشون مهم بود. خودم از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش. متاسفانه خونواده دنیا بجز پدرش مدرن بودن رو با بی بند وباری اشتباه گرفته بودن.

بالاخره جناب عاقد اومد و چند تا از بزرگترای اونا و ما و دو دختر جوون اومدن تو اتاق تا بالای سرمون قند بسابن.

پدرم ودایی ام اگه مجلس کس دیگه ای بود محال بود یه دقیقه هم بایستادن.

عاقد با بسم الله شروع کرد و ما هم قرآن به دست داشتیم از خود قرآن می خواستیم تا ابد به پای هم پیر بشیم و عشق ابدی هم بشیم.

شیم و دختر خاله دنیا بالای سرمون قند می سابیدن، دختر خاله کوچیکش که هنوز مجرد بود. عاقد، شروع به خوندن خطبه کرد و دوشیزه خانم، خانم دنیا عزتی جهانی آیا به بنده وکالت می دهید شما را به مهریه معلوم ویک جلد کلام الله مجید ویک شاخه نبات به عقد و نکاح دائمی آقا داماد، ماه داماد در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟ عمه مریم گفت _عروس رفته گل بیاره. عاقد گفت _به خیر و خوشی انشالله برای بار دوم خوند و عمه مزده گفت

_عروس رفته گلاب بیاره. خاله دنیا تو حرفش پرید و_نه عزیزم، عروس زیر لفظی می خواد. عزیزم انگار می دونست این حرف زده میشه ودمش گرم یه انگشتر از تو کیفش در آورد و دست دنیا کرد وپیشونیش رو بوسید و_اینم خاله اش زیر لفظی عروسمون. بله اش گل.

هی مدام بالا سرمون خاله و دختر خاله اش، پچ پچ می کردن که _از همه چی کوتاه اومدن واین چه وضعشه با این خانواده املش و.... مخم داشت مته دیگ زود پز سوت می کشید. چشم سرخ شده بود و به روم نیوردم. بار سوم دنیا بله روگفت و_با اجازه بزرگان مجلس وپدر و مادرم بله.

همه دست زدن وکل کشیدن. خاله اش گفت _وا، هنوز این رسما واین صدا در آوردن ها هست؟ پوز خند بدی زد و عمه مریم حرصش گرفت و_شادی از نظر شما رسم می خواد عزیزم؟ دلم خنک شد خوبش، شد.چقدر دیگه مسخره کردن ودم نزدن ما؟ یه ایشی کرد و دیگه ساکت شد وچپ، افتاد با عمه وچپ چپ نگاهش می کرد و عمه هم می گفت و می خندید اصلا براش مهم نبود.

دختر خاله اش که به قول دنیا کوبیده بود وساخته بود مدام طلاهاشو با فیس وافاده به رخ دنیا می کشید به قول خودش سرویس برلیانشو. هی سرویسش رو انگولک می کرد که ما ببینیم. یه جورایی بکنه تو چشم ما. ماما هانیه بی اونکه من بدونم یه سرویس طلا برای دنیا خریده بود. یه سرویس سنگین طلا و_خب اگه اجازه بدید منم هدیه خودم رو بندازم تو دست وگردن عروس قشنگم. در جعبه رو که باز کرد انگار، یه مهر بزرگ کوبیده شد به دهن دختر خاله دنیا. چشاش از حسودی چهار تا شد و با حرص نگاه می کرد کلا مته لاستیکی که پنچر میشه باد خودش ومامانش خالی شد. مادرم دستبند وگردنبد وانگشتر وگوشواره رو دست وگردن عروسش کرد وبوسیدمون. عمه هام وزن دایی ام با هم هماهنگ کرده بودن ویکی یه النگو خریده بودن. اونقدر خوشحال شده بودم که دهن یاوه گوهای فامیل اونا بسته شد که نگو.زن عمو حدیثمم یه انگشتر دست دنیا کرد ویه طور خاصی نگام کرد. تبریک گفت وماهم تشکر کردیم.

بعد عقد تازه مصیبت شروع شد. خواستن ما با هم برقصیم اونم جلوی اون خانواده. تا ما رفتیم وسط همه با همون لباسای مفتضح اومدن دورمون ومی رقصیدن وشاباش میدادن.

اعصابم خورد بود واز ما کسی بلند نشد فقط سریع شاباش دادن ونشستن. منم سرم به زیر بود وگرمم بود و دکمه پیرهنم رو باز کردم چون، احساس خفگی می کردم. آرام به دنیا گفتم _ عزیزم، میشه بشینیم دیگه بسه. اون فهمید از اون وضع بیزارم وسریع رقص رو تموم کردیم ونشستیم.

همش تو فکر طلاهایی که مامان خریده بود اونم با اون وضع مالی خراب مالی بودم که چطوری پولشو جور کرده بود. بعدا ازطریق شیما فهمیدم خورده طلاهایی رو که داشته فروخته تا منو جلوی خونواده عرووش اونم اون خونواده سربلند کنه.

برای خودشم، دورش بگردم که اونقدر خانم بود یه سرویس بدل که با طلا مو نمیزد خریده بود تا جلوی اونا کم نیاره.

تصمیم گرفتم اولین پول درست وحسابی که دستم اومد برای جواهر ترین مادر دنیا، طلابخرم.

من ودنیا اون روز رسما زن وشوهر شدیم.

از لباس دنیا مادرش خوشش نمیومد چون زیاد باز نبود.

هر لحظه دعا می کردم اون مجلس تموم بشه تا بیشتر خانواده ام عذاب نکشن.

خوشحالی ما رو اون اوضاع زهر مار کرد.

بالاخره اون مجلس تموم شد. پدرش اصرار کرد برای شام ما ومهمونا بمونیم ولی، اونقدر

همه منتظر برگشتن به خونه وتموم شدن اون مجلس با اون وضع بودن که حد نداشت.

البته مادرش اصراری نداشت. وقت رفتن شد ومن به دنیا گفتم _عزیزم، برات یه زندگی

پر از حس دوست داشتن درست می کنم وقول میدم صادقانه کنارت بمونم ویه زندگی

خوب ودر خور برات درست کنم.

اونم _شاهین مطمئنا باهم یه زندگی رویایی درست می کنیم. دستشو محکم گرفتم

وهمو بوسیدیم برای بار اول. _دنیا دوست ندارم یه لحظه هم ازت دور باشم ولی باید

برم.

به خاطر من از راه دور مهمون اومده نباشم زشته. _باشه عشقم، فردا میبینمت.

اون جشن در اصل مال اونا بود جز حرص خوردن برای خانواده من چیزی نداشت. ای

دل غافل که تازه اولش بود وكجای کار بودم؟ هیچ کدوم دوست نداشتیم عروسی هم به

همین منوال باشه وتو راه حرفش بود. همه گفتن شاهین جان اگر عروسی هم همین

طوری باشه شرمنده ما که نمیاییم. مطمئن بودم که بقیه هم نمیان. پدرم گفت_ امروز ما به خاطر تو بیرون در و ایستادیم و کوتاه اومدیم تا جشن عقد تو و عروسمون خراب نشه ولی دیگه واسه عروسی کوتاه نمیام.

اونا با اون روش زندگی می کنن و ما اون جوری نمی تونیم ونیستیم.

باید با اونا صحبت کنیم تا عروسی زنونه و مردونه جدا باشه و نوشیدنی تو کار نباشه.

نماز می خونیم ما..

مشکل جدید، روحیه خرابم، چشم گفتنام و... فکر کردم با خود دنیا مطرح کنم و اون با باباش کاری کنن که بی هیچ دعوا یا دلخوری مجلس درهم نباشه.

اون شب اصلا حوصله نداشتم و وقتی رسیدیم رفتم، تو اتاقم تا لباسام رو عوض کنم و دنیا تماس گرفت _ سلام، رسیدید؟ _ سلام، آره الان رسیدیم اومدم تو اتاقم لباس عوض کنم. _ چته، صدات گرفته؟! _ چیزی نیست، یعنی چرا چیزی هست _ چی بگو چی شده؟ _ امروز نمی دونم متوجه شدی یا نه؟ خانواده من از اون وضع گشتن و نوشیدتی خوردن خانواده شما ناراضی بودن و به خاطر من و تو چیزی نگفتن. _ می دونم، متوجه شدم به خاطر همینم تماس گرفتم تا عذر خواهی کنم. _ تو چرا؟ _ پدرم خواست، پدر

خودمم هیچ وقت تو مجلسای خونواده مادریم یا حاضر نمیشه یا قتی هم میاد سر به زیر یه گوشه میشینه.

_آره متوجه شدم بابام می گفت، همش پیش اونا دم در بوده.

پارت هشتاد

مهمونای، ما از اصفهان هم اومده بودند وخاله ودایی مهیار باید برمی گشتن شهرشون وهمه رو مامان نگه داشت وگفت یه غذای سریع درست میکنم وبخورید ومی دونم مهیار شبرو ونمی مونه برای صبح راه بیفته. برای همین به من گفت _شاهین، شاهین مادر بیا کارت دارم _چشم مامان جان دارم میام. با دنیا خداحا حافظی کردم ورفتم پیش مامان و_جانم مادر _جانت بی بلا مادر، می خوام یه غذای حاضری درست کنم تا داییت اینا بخورن بعد راه بیفتن _آره مادر از اون کتلتای خوشمزه ات درست کن _خودمم تو همون فکر بودم، تو هم برو ونون تازه بخر سنگک دورو خاشخاشی خوبه با سبزی خوردن تازه _عالیه، اگه بری که... _چشم الان میرم.

لباس دامادی رو در آورده بودم وبا لباس همیشگی بیرون رفتن، رفتم تا اوامر مامان رو اطاعت کنم. زدم بیرون وفکرم وزهنم بهم ریخته بود. تنها چیزی که از بار درگیری ذهنی ام کم می کرد، این بود که خود دنیا با رفتارای مادرش فرق داره. همین دلگرمم می کرد.

سبزی خریدم وحواسم نبود وزیاد خریدم ونون هم زیاد خریدم. برگشتم خونه وتا عزیز نونا رو دید وسبزی رو زد زیر خنده و_بسوزه پدر عاشقی. همه با خنده عزیز وخریدای من حسابی خندیدن. خودم تازه فهمیدم به اندازه یک هیات خرید کردم. مامان هانیه گفت _مادر پنج کیلو سبزی خوردن یه هیات رو جواب میده. سی تا سنگک رو کی می خواد بخوره ما همه نهایت پونزده نفریم. _ببخشید حواسم نبود. عزیز گفت _اشکالی نداره مادر جون، من پام درد داره ونمی تونم مدام برم نونوایی، هرچی موند من تیکه، تیکه می کنم ومیزارم تو فریزر وچند روز استفاده می کنم.

_قربونت عزیز که برای هر چیزی یه راه حل داری.

اونشب یه غذای خونوادگی وساده خوردیم وآخر شب اونایی که می خواستن برن با یکی یه، مشمبا نون وپنیر سبزی بدرقه شد.

عمه ها وعزیزم رفتن. تموم اون شب لحظه نزدیک شدنم به دنیا رو مجسم می کردم. لحظه رقص وتو آغوش گرفتنش، نفساش، که به نفسم می خورد ونگاه کردن وغرق نگاش شدن.

از نصف شب با هم آنلاین چت کردیم.

بهش تو چت گفتم، موقعی که عسل رو با انگشتت تو دهنم گذاشتی، شیرینی نگات از عسل تودهنم شیرینتر بود. استیکر خنده توام با اشک فرستاد. همش واسه هم شاعرانگی می کردیم وغرق عشق بازی بودیم. کارایی که قبلا به هرکی که نامزد می کرد با متلک می گفتم، نامزد بازی می کنی واز این حرفای آبکی میزنید واولشه. ولی خودم اونشب با تمامه وجودم اون حرفا رو میزدم ولمس رویای زندگی با عشق مطلق، عین خود لمس عشق بود. تازه داشتم می فهمیدم با حرفام من بدوم که به اونایی که نامزد بودن اراجیف می گفتم.

آخر سر بهش فرستادم، من با تو حسم، حس یه سلطان شهری پر از آرامشه.

اونم گفت _سلطانم، سعی می کنم ملکه آرامش شهر قلبت بشم.

رمان باران حماقت:

اونشب، یه شب فراموش نشدنی بود برامون. بعد قطع تماس، تو رویاهام سیر میکردم.

اونشب ازش باز خواهش کردم تالارقسمت زنونه ومردونه جدا باشه وبا پدرش در این رابطه صحبت کنه. نمی خواستم اول کاری کدورتی پیش بیاد که نشه جمعش کرد.

اونم با من موافق بود. قرار شد فردای اونشب همو صبح تو شرکت ببینیم. باید، پروژه

نیمه کاره رو تموم می کردیم وتحویل می دادیم وزود انجامش میدادیم تا، با پدرش

راجع به همه مسائل صحبت کنیم. از کارای مادرش شر فوران می کرد ومنتظر یه جرقه

بود تا همه کاسه کوزه ها رو بهم بریزه. به دنیا گفتم با پدرجون صحبت کنیم تا جلوی

حرف وحدیثای مادر جون گرفته بشه و_چه پدر جون، مادر جونی می کنی داماد تازه؟!

خندید ومنم خنده ام گرفت. اونروز طبق برنامه ریزی رفتم شرکت وبا همه روزا فرق

داشت. از اون روز به بعد دنیا همسرم بود وباهم دست دادیم ومنتظر یه جاو گوشه

کناری بودم تا ببوسمش ووقتی رفتم تو اتاقم اونم، با من اومد ومن پشت سرش آروم

در و بستم وکیف رو دوشی ام رو انداختم روی صندلی وصورتش، رو تو دستام گرفتم

وزل زدم تو چشاش واون مات ومبهوت مونده بود ومن محکم بوسیدم. اونروز انگار

خجالت از من گریزون بود وبا پر رویی تمام از حس مالکیتم استفاده کردم. دنیا خشکش زده بود

بعد دستامو از دور صورتش برداشتم و_آخیش، چه بوسه شیرینی. اون یه گوشه نشست و_چته، امروز شاهین؟_اتفاقا امروز تنها روزیه که سالم ورو به راهم. الانم با این بمب انرژی که منو ترکوند، می تونم تمامه پرونده هامونو تکی انجام بدم _، چه خوب ونامردی نکرد وهر چی پرونده نصفه نیمه بود آورد ریخت سر من و_بمب انرژی از من، کار از شما. _باشه، شما هر روز بمب باش و من برات تا آخر عمر منفجر میشم. _ای جنس جلب. _ما اینیم دیگه.

من کارا رو انجام دادم ودنیا خانم فرصت طلب تشریف برد بیرون. بعد یک ساعت کارام تموم شد وصداش کردم واونم با پدرش اومد و_سلام، آقا جون_سلام پسرم _آقا جون کارای عقب افتاده رو انجام دادم وتحویل شما. یه نگاهی کرد ولبخندی با رضایت زد و_احسنت چه خوب ودقیق رو بنا کار کردی _درس پس میدم.

_دنیا گفت، راجع به عروسی وچطور برگزار کردنش با من حرف داری؟ _بله، اما جسارت نشه ونمی خوام بی احترامی بشه ولی خانواده من از اون وضع که متوجه شدم که شما خودتونم میل ورغبتی به اون بساط نداشتید، راضی نیستند. ما نماز می خونیم مته خود

شخص شما که با پدرم برام فرقی ندارید و نمی تونیم نوشیدنی خوردن و بد حجابی رو تحمل کنیم واقوام و خود پدرم درخواست جدا بودن قسمت زنونه و مردونه رو دارن وگرنه با عرض پوزش به عروسی ما نمیان.

پارت هشتادودو

_این که همیشه، ما قرار یه عمر در کنار هم زندگی کنیم وفامیل هم باشیم. منم خودم اون روز متوجه شدم که کسی از اقوام شما راضی منزل ما رو ترک نکرد وبه والله، خودمم شرمسار شدم. خود منم سالهاست تو محفلهای خونوادگی وعروسیای فامیلی مرسده شرکت می کنم، ولی یا دم در خودمو سرگرم می کنم ویا تو دلم ذکر می گم تا اون مجلس تموم بشه واز اون جهنم کزایی خلاص بشم. خودم این مسئله رو حل می کنم وجنگ اول به از صلح آخر. پدر ومادر تو پسرم آرزو دارن ومگه تک پسرشون ویا تک دختر من چند بار عروسی می کنن که با جدال باشه؟

جوری تالار رو ترتیب اثر میدم که از زبون صاحب تالار بشنون که اماکن بهشون گوشزد کرده که مراسمهای تالار مختلط نباشه.

_خدا خیرتون بده وشما هم مته عزیزم مشکل گشایید. _این چه حرفیه؟ بابا جان، تو با

دنیا برام فرقی نداری وبه خدا از ته قلبم می گم. دلم نمی خواد دیگه به این محملات

فکر کنید وبرید از این روزاتون لذت ببرید. همش حرف میثم یادم میومد که _یه چی بگو

درست بشه. انگار واقعا یه چی گفتم درست شد.

کارا رو انجام دادم وحرفا مونم زدیم وخدا رو شکر در گیری ایجاد نشد وبا درایت ومنطق

پدر دنیا شرایط درست شد که کدورتی تا آخر عمر زندگیمون پیش نیاد.

از خدا، می خواستم در خلوت خداحافظی کنم که پدرش گفت _بچه ها من بیرون کار دارم

وهمین جا اگه ندیدمت خداحافظ. _خداحافظ آقا جون، فردا می بینیم همو. اون از اتاق

بیرون رفت ومنم میز رو مرتب کردم واز جام بلند شدم ورفتم سمت صندلی که دنیا روش

نشسته بود واونم بلند شد وباهش دست دادم وروبوسی کردم و خداحافظی شیرینی

کردیم. _راستی، شاهین می خوایی برسونمت؟ _نه، خانمی. امروز می خوام یه سر به

میثم بزنم. کارش دارم. _باشه. _قربونت، عزیز جونم. با هم خداحافظی کردیم واون رفت

سمت خونشون ومنم رفتم سمت میثم. کارای میثم خانم ذهنم رو تو اون هاگیر وواگیر

بهم زده بود.

سرمو انداخته بودم پایین وبه رفتارای میثم وشیما فکر میکردم. به اون چشمی که در گیر خواهرم شده بود، به اختلاف سنی بینشون، به خوبیهای میثم وپاکی اش،..... تا رسیدم دم در خونشون. دلم می خواست مرد ومرد نه از زبون خودش بشنوم چی تو سرشه؟ اما زشت بود. چی می گفتم؟به خواهرم علاقه داری؟ دوستش داری؟ از کی می خواییش؟

کدوم، برادر از پسری که فکر می کنه دل بسته خواهرشه، البته در حد فهمیدن نصفه نیمه خودش، میپرسه از آجی من خوست میاد؟ اگه فقط من اینجور حس کرده بودم که خیلی ضایع میشد. گر چه نود در صد مطمئن بودم گلوش گیر کرده پیش شیما. هرچند رفیقم بود ولی این حرفا رفیق وغیر رفیق نمی شناسه.

از ته دلم دوست داشتم حدسم درست باشه. زنگ وکه زدم مادرش با همون شیرینی ومهربون با همون لهجه قشنگش _سلام، مادر، مبارک باشه عقدتون_ ممنون، انشالله

عروسی میثم جان. ببخشید مزاحم شدم، میثم رو صدا می کنید . _ها، مادر حمومه، بیا داخل راستش خودمم باهات کار دارم تا نیومده بیا حرفامو بزنم. _در خدمتم. تعارف کرد رفتیم داخل ووقتی نشستیم، دیدم بنده خدا داره سعی می کنه تا بهم یه چیزی بگه

و_مادر جان، منم عین میثم راحت باشید باهام. _ای، شیر مادرت حلاله. شروع کرد واز خوبیهها ونجابت واین که با کسی پسرش رابطه نداشته تعریف کردن.

بعد گفت _رفیقت، می خواد یه چیزی بهت بگه اما... _اما چی؟ _می ترسه بگی نمک خورد ونمکدون شکسته. از همه بدتر فکر کنی به خواهرت نظر داشته. نظر بد.

به خدا پسرم خواهرت رو یه بار بیشتر ندیده واونقدر از شماها ووقار وقشنگی خواهرت بهم گفت که ندید، منم شیفته شیما جان شدم.

سری تکون دادم ولبخند زدم و_حرف خنده داری زدم؟ ها؟ _جسارت نشه، ولی خودمم یه بوهاییی برده بودم همون روز.

به خودم می گفتم شاید من تصورم این بوده.

من از ته دلم میثم رو دوست دارم وچنین فکری نکردم وادم درست وباخدا هیچ وقت به دختر مردم بد نگاه نمی کنه.

قربونتون برم، کار خلاف شرع که نکرده، خواستش رو گفته. همون قدر که مرام ومعرفت داره واول با مادرش مطرح کرده یعنی نظرش خیر.

خندیدم وبه مادرش گفتم _ شما نگران نباش ولی تصمیم گیرنده نهایی پدرومادرم
واصل کاری خود شیماست.

اگه اجازه بدید برم پیشش ویه حال اساسی ازش بگیرم وسر به سرش بزارم تا بفهمه چه
خبر. مادرشم خندید و_برو، ای جوونی... خدا همیشه دلتون رو شاد کنه.

رفتم دم در حموم ومیثم گفتم _مامان، حوله رو میدی؟ حوله رو طناب تو حیاط بود
وتنبل خان با خودش نبرده بود. حوله رو گرفتم دستم وتا در وباز کرد با حوله خیز
برداشتم روش وباهم رفتیم داخل حموم و_به به میثم خان. به ته ته پته افتاده بود
و_س، س، سلام اینجا چیکار می کنی _، اینجا چیکار می کنم؟ با اون حرکتی که تو
اونروز کردی؟رنگ به رخسارش نمودن ومنم آزار داشتم وهمین که با این حال دیدمش
زدم زیر خنده و_زهر مار، آدم، آزاری. قلبم اومد تو دهنم _چرا، مگه کاری کردی؟ _نه، جان
تو یه چی می گی ها من ویه کاری؟ پسر به این شازدگی.

پارت هشتاد وچهار

از حموم با صدای مادرش اومدیم بیرون و_چگونه بچه ها؟ صداتون تا هفت محل اونورتر رفت _چیزی نیست، رفاقت ما از این مدلا زیاد داره. ازمون پذیرایی کرد وهمش نگران بود میثم چیزی نگه که خرابکاری کنه. اون روز خوش گذشت کنار میثم ومادرش ورفتنی دم در مادرش آروم گفت _شماره مادرتو می دی بهم یا خونتونو؟ _چشم. میثم پرسید _چی می گید بهم؟؟_هیچی، پسر جان وقتی دوتا بزرگتر دارن حرف میزنن شما وسط نپر. _عجب آدمه..... خداحافظی کردم وبا اشاره به مادرش فهموندم که منم با خونواده ام حرف میزنم.

تو را برگشت خونه به فاصله سنی شیما وداماد بعد از این، فکر می کردم. احتمال داشت بابا رضایت نده به خاطر شرایط سنی. ولی ما اهل سبک، سنگین کردن آدما با مال واموالشون نبودیم. برخلاف من، تو خوب خونواده ای داشت وارد می شد. سرنوشت شیما برام خیلی اهمیت داشت. فاصله سنی اشون ده، یازده سال بود وبا خودم منطقی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که، خیلیا هستن که با فاصله سنی خوشبختن. از طرفی اونقدر فاصله زیاد ودور از همی نبود که نشه گذشت کرد. به هر حال اینا نظر من بود. رفتم خونه وتعریف کردم واسه مامان هانیه که چه بهم گذشته واز بابای دنیا ومهربونیاش، که گفتم، مامان چشاش پر از اشک شد و_خدا خیرش بده که این قائله رو ختم کرد وگرنه

چه بل بشویی راه می افتاد اول کاری. از میثم بگو، می دونم که می خواستی تر وتوی فکری که در موردش، به جونت افتاده رو در بیاری _ واقعا، کارگاه هانیه برازنده مادر نکته بینمه. _مادر، شماها هر چی بزرگتر میشید نگرانی‌ها و فکر آینده اتون بیشتر میشه. منم تمام وکمال براش تعریف کردم که چی شنیدم وچی گفتم. _خدا روشکر که بچه هام اونقدر عاقل وبالغ شدن که خریدار براشون دلبری می کنه.

_حالا اون شیمای وزه می دونه که من فکر می کنم بدش نیومده، چه خبره؟ _فکر کنم شیما هم بدش نیومده. والله مادر یکی دو باری دیدم که میثم زل زده به شیما واونم خشکش زده.

_مامان، من از هر لحاظ میثم رو تایید می کنم به قول بابا تو این دوره زمونه اگه پسر یا دختری ساده وپاک باشن حکم کیمیا رو دارن. _واقعا همین طور _مادر میثم شماره خونه رو گرفت تا با شما تماس بگیره و شماره خود شما رو هم دادم. _خوب کردی مادر حتی اگه این وصلت سر هم نگرفت نزارید رابطه شما خراب بشه. بنده خدا گناه که نکرده، می خواسته حرف دلشو بزنه. ای داد از زمونه که ما داریم پیر میشیم وصاحب داماد و عروس. ولی کاش بابات با سنش مخالفت نکنه. _مته اینکه شما هم بدت نمیاد میثم داماد تون بشه؟ _از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، خیلی از وقاروبا

شخصیتی وکاری بودن میثم خوشم اومد و خودمونی بودنش. _ای، میثم چه کارش رو بلد مخ منو از بس حرف میزنه همیشه می خوره. مامان خندیدید و_از دست شماها. باهم هماهنگ کردیم که چطور موضوع رو به بابا بگیم و مامان گفت _تو کاریت نباشه خودم با پدرت حرف میزنم.

شب شد و همه سر میز شام بودیم و مامان شروع کرد از ازدواج و خواستگاری دختر فلان همسایه و داماد فلان کسک حرف زدن و شیما هم مشتاقانه گوش میداد. بعد شامم یه گوشه با بابا نشسته بودن و آرام حرف میزدن. داشت بابا رو آماده می کرد.

پارت هشتاد و پنجم

اون شب مامان هانیه همه جریان میثم رو به بابام منصور گفت و ازش خواست تا خوب درباره ازدواجشون فکر کنه و میثم رو با همه محاسنش بسنجه. بابام خودش از میثم بدش نمیومد ولی دلش شور میزد برای تفاوت سنی اشون. به هر ترتیب بابا رو مجاب کرد که خوب فکر کنه. شیما خانمم یه بوهاییی برده بود و معلوم بود دل تو دلش نیست که بابا موافقت کنه تا به میثم برسه.

یعنی خواهر کوچکتر من عاشق شد؟ داره میره خونه بخت؟ واقعا عاقلانه تصمیم به ازدواج گرفته؟.... هزار تا سوال از ذهنم گذشت.

همیشه تو تصورم هنوز شیما همون دخترک ناز و دوست داشتنی و همراه بود. خلاصه تو همین فکر بودم که صدای زنگ تلفن افکارم رو در هم ریخت. با صدای چاق سلامتی و تعارف تیکه پاره کردنای مامان فهمیدم که مادر میثم داره راجع به خواستگاری صحبت می کنه. بابا هم آرام نشسته بود و گوش میداد. شیما رفت تو آشپزخونه، از این تریپ خجالتا برداشته بود که همه دخترا، اولش برمی دارن.

صحبت های اولیه زده شد و قرار شد خونواده ما چند وقتی سبک، سنگین کنن و مادرم خواست که وقت بدن تا شیما و بابا رضایت بدن بیان برای مراسم خواستگاری. مادر میثم با مهربونی و ادب همیشگی به دیده قبول کرد.

رفتم تو آشپزخونه و ای بگردم خواهر خجالتیمو، یکی تو، یکی اون که می دونی خیر سرش، خیلی خجالتیه کبابم کردید از بس مظلومید. هیچی نمی گفت و منم نامرد، نامرد داشتم اذیتش می کردم یا به قول خود بی نمکم، نمک می ریختم.

تو فکر نرو آقا دامادم یه دل نه صد دل..... _ داداش، چی می گی؟ داماد کیه؟ نمی فهمم.
_ ای جان، نمی فهمی؟ باشه منم که از پشت کوه اومدم واون روز ندیدم قفلی زده بودید
با نگاه بهم. سرش رو انداخت پایین ودلم سوخت. خیلی نامردی بود اگه باز ادامه
میدادم، اونم واسه شیما که همیشه پایه وامیددهنده بود واسه من، تازه مسخرمم نمی
کرد. هنوز از تخرسی بچه گی یکم تو وجودم داشتم. بهش گفتم_آ، قربونت بره داداش
خودم کاری می کنم که زودتر بادا، بادا مبارک بادا بشه. خیر سرم اومدم بهتر کنم که بدتر
خجالت کشید ورفت تو اتاقش. با خودم گفتم گندت بزنه پسر یه کار رو درست نمی
تونی انجام بدی.

پارت هشتاد و شش

شب وقتی تو اتاقم بودم خوابم نمی برد وبه قول مجید، تو دوران نامزدی که خواب
وخوراک نمی مونه واسه آدم. زنگ زدم به دنیا وباهم حرف زدیم وپرسیدم _پدرت امروز
بعد رفتن من که چیزی نگفت؟ _نه، دیدی که منم با تو از شرکت زدم بیرون. _منظورم تو
خونه بود _بابا، عادت نداره هرچیزی رو پیش مامان بگه. مخصوصا این حرفا وماجرای
تالار که، اگه مامان بویی ببره با هم دست به یکی کردیم که جنگ جهانی راه میندازه.

دنیا برام تعریف کرد که باباش خیلی خوشحاله که من تو تیمشم و خدا یه داماد با عقاید نزدیک به خودش نصیبتش کرده.

دنیا گفت، باباش باهاش درد دل کرده وگفته شاهین همه اخلاقیات منو داره ولی ازمن، از لحاظ عاطفی و عقلانی جلوتر و دوست داشته این حرفا به گوش منم برسه و دنیا ویا اصولا زنا خوراکشون اینه که حرفا رو به کسی بزنن. از خدا خواسته صحبتهای باباش رو منتقل کرد. باباش گفته بود _من تو اوج نادونی و جوونی وقتی، خانواده محترم و نجیبم با ازدواجمون موافقت نکردن بهشون پشت کردم و مادر تو انتخاب کردم. دل پدر و مادرم رو شکستم. عشق چشمو کور کرده بود. تا این سنم پیشمونم. هرگز لب به اون آشغالهایی که تو مجلساشون می چرخونن و می گن به سلامتی نزدم. مته اونا هم برخورد نکردم. شاهین کار درستی کرد که بیشتر برام ارزش پیدا کرد و اون خوب کاری کرد و نفروخته دینش به دنیاش بود.

هیچ کس و هیچ چیز ارزش شکستن ورنجوندن دل پدر و مادر رو نداره.

اگه منم کوتاه میومدم و با دختری که در شان و موقعیت ما بود ازدواج می کردم این همه سال مته غلام زر خرید باهام برخورد نمی کردن. خوبه هر کس با هم کفو خودش ازدواج کنه و من دیر فهمیدم. از دنیا خواسته بود خودش رو با خانواده ما وقف بده. بعدها

وقتی باهاشون بیشتر در ارتباط بودم فهمیدم، آقای عزتی زیاد با خانواده مرسده خانم
مراوده نداره فقط تو مراسمه‌های مهم شرکت می کنه وهمیشه در حال پیچشش اقوام
وحضور پیدا نمی کنه تو محافلشون.

دلم به خاطر وجود پدرش تو اون خانواده قرص شد. ساعت از دستمون در رفته بود
وبعد این درد دلا، شروع کردیم به نامزد بازی وگفتم _خانم خوشگله، میشه همیشه نگات
کنم تا هیچ وقت چشم ودلم گرسنه نشه وبه کسی دیگه طمع نکنه؟ _ا، اگه یه روز نگات
نکنم آقا گرسنگی کلافشون می کنه ومیرن تو کار طمع به خانمای.....؟؟؟ _استغفرالله، می
خواستم ببینم حرصت در میاد وقتی اسم کس دیگه ای درمیون باشه یا نه؟ که دیدم بله
تا مرز جنون میشه روت حساب کرد. _دوباره، اذیتات گل کرد؟ _نه بابا آزار چیه؟ تو فقط
جون بخواه گل. _ای، زبون باز _اگه این اسمش زبون بازیه دوست دارم پی اچ دیشو
بگیرم. عشقم، نفس جیگرتو _خب مته اینکه از وقت خوابت گذشته وکار داره به جاهای
باریک می کشه. _باشه، راست می گی منم بی جنبه، می بوسمت همین فعلا غنیمت تا
بعد.... _برو، خداحافظ وهر دو خندیدیم.

چشم بعد خداحافظی دنیا به ساعت رو دیوار خشک شد ومنتظر بودم که از نزدیک باز بینمش معتاد نگاهش شده بودم. نفهمیدم کی، خوابم برد ودریم شده بود واسه رفتن به شرکت که با صدای شیما بیدار شدم _پاشو، پاشو شبا کمتر چاخان کن ودلبری واسه اون دخترتازه وارد تا زودتر بخوابی ودیرت نشه. بالشو پرت کردم سمتش وانشالله، وقتی صبحا به خاطر مخ زنیای میثم خان چشات پف کرد و خواب موندی از خجالتت در میام _، داداش _وای خدا، چقدرم که بدت اومد. یه لبخند ریزی زد و_پاشو وگرنه مامان میاد ها. بلند شدم وسریع آبی به سر وصورتتم زدم وموهامو آب شونه کردم. رفتم صبحونه بخورم وامان از خندههای زیر زیری بقیه. صبحونه رو خوردم وراه افتادم سمت شرکت ودنیا تماس گرفت که چرا دیر کردم نگران شده بودوگفتم، عزیزم خواب موندم دیشب با یه خانمی، تا نصفه شب داشتم حرف میزدم خواب از سرم پرید حالا هم خود اون خانمه نگران شده؟ خندید وخدا حافظی کرد.

منم رسیدم شرکت. تا رفتم منشی گفت _جناب مهندس، باهاتون کار دارن ومنتظرتون هستن دنیا خانمم اونجا تشریف دارن خواستن به محض رسیدنتون پیغامشونو بدم._ ممنون خانم نیازی، لطف کردید. _خواهش می کنم جناب مهندس. سریع رفتم دفتر آقای عزتی ونمی دونستم چیکار دارن. در زدم و_بیا تو پسرَم _سلام، صبحتون بخیر

آقاجون_سلام بابا جان صبح توهم بخیر. یه نگاهی به دنیا کردم وجوری که باباش نفهمه

یه چشمکی بهش زدم وسلام دادم. _سلام، دیر کردی نگران شدم. _عزیزم، دلیلشو که

گفتم اگه، لازمه باز بگم؟ با چشاش که گردشون کرد اشاره داد که زیپ رو بکشم.

باباش گفت _امروز کار زیادی ندارم وشماها مثلا نامزدید وباهم بیرونی برید واین دوران

تکرار نشدنی. منم از خدا خواسته وحول گفتم _چشم... دنیا لبشو گاز گرفت وباز فهمیدم

دسته گل امروزم آب دادم. باباش یه نگاهی کرد بهمون و_برید، بچه ها امیدوارم خوش

بگذره. _آقا جون کارای امروزم انجام میدم حتما وفردا روی میز کارتونه. _می دونم، این

خصلتتو دوست دارم که از کار نمیزنی وتعهد کاری داری _شما همیشه منو شرمنده می

کنید با محبتتون. اون از ما خواست بریم وما هم راه افتادیم که بزنیم بیرون. از در

شرکت که زدیم بیرون وسوار ماشین شدیم دور وبرو نگاه کردم ویه ماچ آبدار برای شروع

کار و... بعد دستاشو محکم گرفتم و_مردم، دیشب ازبس بالشو به جای تو بوسیدم. بلند

زد زیر خنده و_خدا به دادم برسه.

ماشین رو داد من بروم و_شاهین هر وقت با همیم تو پشت فرمون بشین. _چشم

بانو. بزن بریم، کجا بریم اول؟ _همون کافی شاپ دوست آقا میثم. من اونجا حس

خوبی دارم _ باشه چقدرم خوب. اما اولش یکم تو شهر بچرخیم ودر خدمتت باشم
خانمی. دیگه خیابون اون اطراف نبود که ما بچرخیم.

پارت هشتاد وهشت

تو راه بهش گفتم _ برات دنیایی می سازم که تمامه فک وفامیلاى مادريت حيرت کنن.
_ میدونم، شاهین جان تو پسر با جنمی هستی و تو رو به عشقمون قسم از مادرم دلخور
نشو. اونم تو اون محیط و شرایط بزرگ شده. _ منم دوست دارم باهش رابطه صمیمی
وخودمونی داشته باشم ولی ایشون اصلا من وخونواده منو در حدی نمیدونه که
باهامون صمیمی بشه وببخش اینو میگم همش در حال فخر فروشی به ماست. _ نمی
دونم چی بگم اما، امیدوارم اونقدر تو دلش جا کنی وشناخت پیدا کنه روتون که کلی
باهاتون جور بشه وپی به اشتباهش ببره. کمی بعد از این حرفا سکوت کردیم واون گفت،
شاهین تا قبل از تو هیچ کس نتونسته بود تو دلم اینجوری جا باز کنه. از همون روز اول
که دیدمت اعتراف می کنم دلم لرزید ولی من ومغرور بودنم زبون زد دانشگاه بود. اینا رو
که می گم بل نگیریا _ نه، بابا یه پسر جذاب، خوش تیپ، خوش اندام ودختر کش اونقدر
متواضع هست که سو استفاده نکنه. _ آهان، معلوم شد قد یه قطار از خودت همین الان

تعریف کردی فقط نوشابه، به قول بچه ها واسه خودت باز نکردی. دستی کشیدم تو موهام وقیافه گرفتم وزیر چشمی می دیدم که دنیا داره حرصش در میاد وبلند خندیدم و_آخ، جان تو هم از اون آدمایی که سریع میری سرکار. _کور خوندی شاهین جان. بعد دستمو بردم زیر چونسش وپس این چی بود که میلرزید از حرص؟ خندیدیم واونم خنده اش گرفت.

از شوخی گذشته _دنیا منم نمی گم تو یه نگاه عاشق شدم، صادقانه بگم، ولی ازت خوشم اومد و من تو زندگی ام چند بار سعی کردم رابطه عاطفی با دخترا برقرار کنم ولی همیشه سنگ بر در بسته کوبیدم.

_ای بدجنس، پس بیکار نبودی _دنیا، به خدا قسم هیچ وقت حتی انگشتمم به خطا واسه دختر مردم نرفت. یه جور کل کل با رفقا یا نمی دونم یه حس جدید وجوونی که دوست داشتم تجربه کنم، نمیدونم به حر حال الان خوشحالم که تو کنارمی وبا اونا فرق داری. رو کردم بهش و_دوستت دارم دنیا، کاری نکن که دنیام تیره بشه وهمیشه یه عشق ویه زن پاک باش وهمین طوری مهربون بمون.این حرفارو، فکر کنم برای بار دوم بود بینمون رد و بدل میشد ولی هر بار تازگی داشت وشیرین بود.

_چشم، مرد جذابم. خندیدم و_چه لعبتی بودم خودم خبر نداشتم. _واقعا بی جنبه ای.

تو مسیر کلی حرفای شاعرانه وعاشقانه که اولش همه واسه هم میزنن ومهربونی که

واسه هم ریخت وپاش می کنن وبه قول بابام زندگی مته هندونه دربسته است وتا

بازش نکنی نمی دونی قرمز وآبدار وشیرینه یا سفید وبیمزه وخشک. رسیدیم به کافه

دوست میثم که داشت میشد پاتوق من و دنیا.

وقتی رسیدیم دوست میثم با خوشرویی سلام علیک کرد وتبریک گفت وکارگرش منو رو

آورد وسفارش دادیم وکنارسفارشمون دو برش کیکم آوردن که گفتن این از طرف

خودشونه وکلی تشکر کردم.

همین طور که داشتیم قهوه امون رو می خوردیم ومن داشتم به همراه قهوه با نگاه دنیا

رو هم می خوردم صحبتتم کردیم از آینده، کجا خونه بخریم، وسایل وجهاز رو چطوری

برداریم و_دنیا، محل شما هزینه های بالایی داره ورهن خونه یا اجاره اش از عهده من

صادقانه خارج.

پارت هشتادونه

گفتم، من باید کلی وام بگیرم و ما به مادرت قول دادیم نزدیک شما خونه بگیریم. به هر حال من و خانواده ام داریم تمام تلاشمون رو میکنیم. _ به خدا اگه با خودم بود اصلا شروط سنگین نمیزاشتم و به همون محل شما هم قانع بودم تا یکم کارو بارمون رونق بگیره.

ولی اگه حرفی بزنم با اخلاقی که از مادرم سراغ دارم شماتت کردنش شروع میشه. _ به خبر خوش و اونم اینه که، بابا قول داده از هر لحاظ کممون کنه. ولی من نگران جهاز شیما هستم _ جهاز؟ چی شده که ذهنت رو درگیر شیما کرده، خبریه؟ _ نه، فعلا اما خواستگار داره و دختر دم بخت و باید به فکر جهازش باشیم.

_ به سلامتی، کیه حالا این شازده دوماد؟ _ می شناسیش، میثم _ میثم؟! خواهرت رو کی دیده؟ _ روز قبل از عقد برای کمک اومده بودخونمون و بچه بامرامیه و شیما خانمم درو باز می کنه و در باز کردن همانا و گلو گیر کرده آقا همانا. _ ای جان، شیما هم ازش خوشش میاد؟ _ این جور که بوش میاد بله. ولی خودت که در جریانی ده، یازده سال با هم فاصله سنی دارن. _ راست می گی احتمال داره بابا، با این قضیه مخالفت کنن. _ فعلا که مامان در حال پخت و پزیش و کمکش می کنه قضیه رو هضم کنه. _ دنیا به هم میان به نظرت؟ _ اولاً، ممنون که باهام مطرح کردی و من رو محرم دونستی، در ثانی تو این

دوره زمونه پسرایي مته میثم کم پیدا میشه وهمین که دزدکی دل شیمارو ندزیده
ومخشو نزده تا سو استفاده کنه، یعنی خیلی مرد وحق رفاقت ونون ونمک رو میدونه.
_منم به خاطر همین مردونگی ومرامشه که پایه ازدواجشونم ولی باز تحقیق می کنم
حساب یه عمر زندگیه. بعد به پدرت ومادرت فشار نیار سر مراسم وقضیه خودمون وخدا
بزرگه تا عروسی کلی مونده.

منم به وام ازدواجم احتیاجی ندارم وتو می تونی وام منم برداری وتا اون موقع مطمئنم
پور سانت خوبی می گیری از پروژه ها چون، کارت خیلی عالی ودقیق. بابام می گفت،
خیلی ازت راضین.

در ضمن واسه وسایل خونه مادرم گفت که بهتون خبر بدم اگه اجازه بدید مادرم تمامه
وسایل رو می خواد ست برداره ودوست داره برای تک دخترش خودش از هرچی
بهترینشونو بخره.

_این طوری که زشت میشه وحرف فامیلتون چی؟ بعد، دیگه اونقدر وضعمون بد نیست
که نتونیم چهار تیکه وسیله بخریم _این چه حرفیه؟ اگه پولدارترین کسم میومد
خواستگاریم باز مامان خودش خرید جهاز رو برعهده می گرفت وبرخلاف تصور ما تواین
یه مورد خودش داشت به ما تاکید می کرد به کسی تو فامیل توضیح ندید کی چی

خریده یا نه، چون خودم می خوام واون بندگان خدا حرفی نزنن که چیزی نخرن. _ا،
باریکلا مادر زن جان چه چشمه ای رو کرد!_پس قبول؟ _باشه، گر چه فکر میکنم اینجوری
صورت خوشی نداره ولی با خونواده ام در میون میزارم.

اما تو ذهن خودم دو دو تا چهارتا کردم که این جوری از یه بابت خوب شد این فشار از
رو دوش خونواده من برداشته میشه اونم تو اون شرایط.

یکم نشستیم و دنیا گفت _امروز قرار بریم خونه خالم اینا ودختر خالمو وشوهرشم
اونجان. خدا بخیر کنه یقین می خوان دیگ غیبت مراسمونو بار بزارن.

_عیبی نداره، به قول خودت، خودمون مهمیم وبه قول بچه ها خودتو عشق است.

دنیا خانمم، یه عمر می خواییم باهاشون چشم تو چشم بشیم وخواسته مادرمه که
احترام مهمترین شرط زندگیه.

پارت نود

_خب، شاهین تو چیکاره ای؟ کجا میری، خونه؟ _والله، دلم می خواد مدام برم ومیثمو

اذیت کنم ولی چون پای خواهرم درمیون ضایعست. شانس آورد، نمی دونی این ومجید

ووحید چی به سرم آوردن. کلی نقشه های باحال، حال گیری تو سرم بود. _ای شاهین،

ولش کن بنده خدا رو اون الان خودش داره از نگرانی جواب شما دوراز جونش، پس

میوفته گناه داره آزارش نده. پاشو، آقامون بریم شیطونو لعنت کن. وقتی میگفت آقامون

قند تو دلم آب میشد. _چشم خانم خوشگلم. دنیا منو تا خونمون رسوند ودوست

نداشتم ازش جدا بشم وهر بار موقع خداحافظی از هم غم می گرفت. خیلی زود که

حتی تو تصورمم نمی گنجید بهش وابسته شدم.

دم در که رسیدم گوشی موبایلم زنگ خورد ومیثم حلال زاده بود. _به، میثم خان پسر تو

چقدر حلال زاده ای؟ امروز تو فکرت بودم وکلی با دنیا راجع بهت حرف زدیم. _راست

می گی کاکا؟ چی می گفتید؟ _پسر تو کی می خوای بفهمی که نیرسی دوتا نامزد چی

بهم می گن؟ _حالت خوبه؟! خودت گفتی با نامزدت راجع به من حرف میزدید. _آره، اما

جنبه نداری بشنوی پرو میشی.

می خواست از نظر شیما بپرسه وروش نمیشد وهی حرف تو حرف میاورد وچند بار گفت

_همه خوبن انشالله؟ چه خبرا؟ دلم برات تنگ شده بود می خواستم پیام خونتون

ولی..... منم می فهمیدم که منظورش از خونواده که هی میپرسیدخوبن، شیماست وچه

خبرای؟ می خواست آمار بدم کی چه نظری داره. ولی هی خودم رو میزدم به اون راه واین

ور پشت گوشی از خنده داشتم می ترکیدم وجلوی خودمو هی نگه می داشتم. دید نه آبی ازم گرم همیشه و_شاهین کاکا اگه خواستی ووقت داشتی یه سر بیا ببینمت. دلم سوخت که تیرش به سنگ خورد. نتونست منو تخلیه اطلاعات کنه. _باشه، تو این ماه که گرفتارم اگه شد ماه بعد. _باشه، خواستم اگه دوست داشتی بگی چه خبرا شد بین شما وخونواده دنیا خانم.

_باشه خداحافظ. می دونستم خونه است وبی اونکه بهش چیزی بگم همون دم در به مامان گفتم _مامان من یه سر میرم خونه میثم اینا وناهار همون جا می خوریم. سر راه چهار تا پیتزا قارچ وگوشت خریدم ومی دونستم میثم عاشق پیتزای قارچ وگوشته. اما به خاطر اینکه مادرش زیاد با فست فود مخالف بود کمتر می خرید.

پارت نود ویک

رفتم ودم درشون رسیدم ودر زدم خودش در وباز کرد واز تعجب داشت شاخ در میورد.

_سلام _سلام شاهین پس تو که گفتی این ماه نمیای و گرفتاری _حالا دلم خواست

اومدم _خوش اومدی وچشاش از خوشی برق میزد. مادرش، بلند گفت کیه میثم جان؟

مامان شاهین چرا دم در نگهش داشتی، تعارف نمی کنی بیاد تو؟ _الان مامان جان، چشم.

باهم رفتیم داخل و مادر و پدرش چه عزت و تحویلی به راه انداختن عین همیشه. _پسرم، چرا زحمت کشیدی. یعنی یه لقمه نون ما رو قابل ندونستی باهم بخوریم؟ این چه حرفا چیه، نخواستم تو زحمت بیفتید و روم نشد بی مقدمه خودمو دعوت کنم _خبر نداری، امروز یه قلیه ماهی درست کردم که انگشتاتونم بخورید و این خمیر تزئین شدها رو اصلا نگاه نکنی. _ای جان، مطمئنم دست پخت شما قابل مقایسه با هیچ غذای بیرونی نیست. _در ضمن پسر منم نون و نمک شما رو خورده و تو با پسرم یکی هستی هر وقت اومدی قدم سر چشم ما گذاشتی. _چشمتون بی بلا. _برید دستاتونو بشورید الان غذا رو می کشم. _میثم، همین جا می خورید یا بیارم تو اتاقت راحت باشید _اگه زحمت نیست شما غذا رو بکش میریم تو اتاق من. _باشه مامان. ما رفتیم تو اتاق و دوتا پیتزا رو دادم به اونا و دوتا هم بردم اتاق میثم. رفت و غذا رو آورد و واقعا عطر و بوی غذای مادرش آدمو مست می کرد و میثم خیز برداشت به پیتزاهو_راست می گن آدم قدر چیزایی که داره رو نمی دونه. مگه میشه این غذا رو ول کرد و پیتزا خورد؟ _باشه کاکا، من گذشت می کنم و جور این دوتا پیتزایی که بهم چشمک میزنن رو می کشم و تو هم غذا

روبخور . انصافا سنگ تموم گذاشتن و غذا وبا کلی مخلفات آوردن ومن تا تونستم خوردم.

انگار از قحطی در اومده بودم وبا اینکه دستپخت مامانم زبون زد بود ولی غذای جنوبی

هم، مخصوصا من که بار اولم بود قلیه ماهی می خوردم بی نظیر بود. سر غذا اون

سرگرم پیتزاها ومن سرگرم اون غذای بی نظیر. بعد غذا مادرش اومد طرفا رو ببره کلی

ازش تشکر کردم و_نوش جونت عزیزم. بعد غذا بنده خدا، میوه وشربت داد میثم آورد

وکلی شرمنده اشون شدم. شکممون که سیر شد تازه یادم افتاد واسش تعریف کنم بین

منو دنیا چه خبر شده. از سیر تا پیاز رو براش تعریف کردم و_شاهین، خیلی باید تلاش

کنی تا تو دل مادرزنت جا باز کنی. اون روز که خونواده شما رو دیدم که چقدر شریف

ومقید بودن وتعریفایی که از اقوام خانمت ومادرزنت برام کرده بودی شصتم خبردار شد

که باهم با اون دو سبک، زندگی مختلف به مشکل برمی خورید. حواست جمع باشه از

اول کاری نکنی که اعتقادات خونواده ات زیر سوال بره. _پدر دنیا وخودش اصلا، انگار از

اون خونواده نیستن وخیلی بامرام ومنطقترن. پدرشم که مته خودمونه. _این که خیلی

عالیه. _ولی ایکاش مادرش دیگه تیکه بارونمون نکنه، واقعا داره مغزم می پکه.

_هنوز خونواده تو تند وآتیشی برخوردار نکردن، تو اون مراسمی که تعریف کردی اگه، بابای

من بود که در جا همه چیز رو بهم میزد اصلا با نوشیدنی خوردن کنار نمیاد. شاهین به

عنوان رفیقی که عین کاکامی بهت می گم، هیچ وقت واسه دلخوشی و شیرینتر شدنت پیش خانمت از اعتقادات کوتاه نیا. مادرم می گه، شیطان تو وجود آدمای پاک می خواد از هر راهی رخنه کنه.

از لحن حرف زدنش اون وسط ومن، من کردناش متوجه شدم داره منفجر میشه و حرفشو قورت میده. _منتظرم بگو رفیق_ منتظر چی؟ _همون سوالایی که می خوای راجع به شیما بپرسی و دمت گرم که ملاحظه می کنی. _چی بگم روم نمیشه، تا حالا تو رفیقم بودی ومن..... _الانم رفیقیم واگه وصلتی سر بگیره نزدیکترم میشیم. سرشو زیر انداخته بود و تا اونروز اون همه خجالت رو ازش وقتی تنها بودیم ندیده بودم. _می دونم، از هم خوشتون میاد و با گفتن کلمه از هم خوشتون میاد، سرخ شد و کلی کیف کرد که فهموندم خواهرمنم ازش بدش نیومده. ولی، هنوز مونده بابا تا با فاصله سنی شما کنار بیاد. _انشالله که همه چی درست بشه.

پارت نود و دو

میثم، مادرم معتقد که به سن و سال نیست و فاصله سنی شما جوری نیست که خیلی لطمه بخوره به رابطتون.

شیماهم عاقل و خودش برای آینده خودش تصمیم می‌گیره. از نظر منم تو از هر لحاظ، البته پرو نشیا برای شیما مناسبی ومن خودم موافق ازدواجتونم. سریع بلند شد و بوسیدم و_خداییش خیلی مردی و نوکرتم.

_در حال حاضر شیما چند تا خواستگار دیگه ام داره که من ازشون خوشم نمیاد و بهت کمک می‌کنم به خواستت برسی. ولی، دمار از روزگارت در میارم اگه از گل نازک‌تر به خواهرم بگی و با صدای حتی یکم بلند باهاش حرف بزنی.

_چشم، من از اون اخلاقیی که به چشم یه برده به زن نگاه می‌کنن ندارم. رو چشمم جا داره..... و با خجالت می‌گفت. _من دیگه باید برم تو هم پسر خوبی باش و همین طور مودب و آقا مته این چند روزت باش تا ببینیم خدا چی می‌خواد. اگه، همه چی تو خونه ما اوکی بود یه ندا بهت میدم. _راست می‌گی؟ ایول کاکا دمت گرم _خوبه، زیاد ذوق زده نشو جلوی برادر خانمت تا ببینم چی میشه. منم برم ببینم چطوری با این اجاره های بالا تو منطقه اونا میشه خونه گیر آورد. _خدا بزرگه رفیق، منم یکم پس انداز دارم و نه واسه خود شیرینی سوای همه چی، ما با هم رفیقیم اگه لازم شد بگو تقدیمت کنم. زدم رو شونش و_شما ثابت شده ای رفیق.

از مادر و پدرشم کلی تشکر کردم و اونا هم خواستن اونجا رو خونه خودم بدونم و هر وقت خواستم برم. برگشتم سمت خونه و بابا هم خونه بود. اون روز غروب یکم حال ندار بود و نرفته بود پارک سر خیابون پیش رفقاش. سلام دادم و رفتم تو اتاقم تا لباس عوض کنم شیمما اون چند وقت زیاد تو جمع ما نمیومد مخصوصا پیش من خجالت می کشید.

چون، میثم رفیق منم بود دیگه بدتر خجالت می کشید. تو اتاقش بود و من لباس راحتی پوشیدم و رفتم کنار ماما و بابا. ماما پرسید _ امروز چی شد شاهین جان، خونه میثم خوش گذشت؟ منظورش چی بهش گفتم بود _ ماما جان، بهتون که گفتم نظر بابا براشون خیلی مهمه برای سن و سال می ترسن که با هم چند سالی رو تفاوت دارن. بابا گفت _ دارم با خودم کنارمیام و همه خوبایی که از میثم شنیدم و دیدم رو با سنش سبک سنگین می کنم. پسر خوبیه و سر سفره پدر و مادر بزرگ شده و خیلی هم با معرفت انشالله هر چی قسمت همون بشه.

خودت چی کار کردی با دنیا؟ هیچی تو فکر خونه ایم و ماجرای خرید جهاز رو گفتم ماما گفت _ این طوری که بد میشه _ دورت بگردم، منم همین رو گفتم و دنیا گفت اگه ثروتمندترین پسر دنیا هم جای تو بود، باز ماما مرسته خودش جهاز رو می خرید باباگفت _ از کارای این خانم نمیشه سر در آورد نه به روز خواستگاری که، تاکید داشت

فلان وسایل با فلان مارک باید تهیه کنیم نه به الانش. _چی بگم بابا جان؟ بهشون بگم

قبول دارید وبراشون توضیح دادم که مادرش به دنیا وپدرش تاکید داشته پیش کسی

توضیح ندید کی چی خریده واسه جهاز و خودش تازه، از دنیا خواسته از شما اجازه بگیرم

تا خرید کنه. مامان رو کرد بهم و_چی بگم مادرجون، خدا کنه بعدا مایه سرکوفت نشه.

_نه، اتفاقا مادرش گفته اون بندگان خدا می خواستن خرید کنن و من دلم می خواد

خودم برای تک دخترم هرچی خواست بخرم، من که بچه دیگه ای ندارم. _هر طور که

فکر می کنی درست عمل کن. حقم داشت و مادر بود و دلش شورمو میزد.

_بابا از بابت تالارم خیالتون راحت آقای عزتی گفت، درستش می کنم و منم عین شما

دوست دارم زنونه و مردونه جدا باشه _خدا خیرش بده، چقدر این مرد آقاست.

پارت نودوسه

خدا رو شکر قضیه تالار حل شد، بی اونکه بخواد به روابط دو خونواده لطمه بخوره. این

جور مواقع بزرگترا اگر بزرگی واقعی رو در حق بچه هاشون بجا بیارن دیگه اونهمه کدورت

تا آخر زندگی، بچه هاشونو عذاب نمیده. اینا حرفای عزیزم بود که وقتی شنید قضیه با

درایت آقای عزتی رفع و رجوع شده. بیچاره، همش دلنگرون ما بود.

حالا زندگی شروع شده بود وتازه داشتم به این پی می‌بردم که، کفش آهنی پاره کردن یعنی چی؟ دویدن تا به هر چیز دلخواه رسیدن یعنی چی؟ ماجرای خونه شد برام فکری که درگیر کننده بود. با دنیا مفصل راجع بهش حرف میزدیم. یه وقتایی میومد باهام خونمون اما نمی موند ومنتظر پاگشا کردن ما بودن. امان از اون روزا که مته یه شکارچی منتظر بودم تا خانم آهو رو..... ولی طعمه زود فرار می کرد وشکارچی سرش بی کلاه می موند. مادرش بهش گفته بود، اگر برای عروسشون ارزش قائل باشن دعوتش می کنن. مادرش بود دیگه و....

تو همون دوران من مرتب به دیدنشون می رفتم. اون روزا چه حالی داشت ما تو اتاق تنها و..... حالا شکار نکن، کی شکار کن. ومامان داشت تدارک میدید تا یه هدیه درخور، هم برای عروسش بار اولی که پا خونمون میزاره به طور رسمی البته، به قول خودشون بخره.

پدرش، بهم پیغام داد که یک روز منو دنیا و اون بی اونکه مادرش بویی بیره راجع به چی صحبت کردیم تو دفتر کارش تنهاباشیم. مطمئن بودم بد من ودنیا رو نمی خواد وباز می خواد کمک کنه. هر روز بیشتر شیفته اش میشدم ودوسش داشتم.اون روز دنیا رو کشیدم کناری و_دنیا، به نظرت بابا راجع به چی می خواد با ما صحبت کنه که مادر

متوجه نشه؟_منم، نمیدونم. اما برای دامادی که خیلی براش عزیز اندازه پسر نداشته اش دلشوره داره که بهش فشار نیاد. _خدا حفظش کنه برامون. من که مته بابا منصور دوستش دارم. بالاخره، رفتیم داخل دفترش و_دنیا باباجان، شاهین پسر امروز خواستم بیایید اینجا تا در مورد قضیه خونه برای اول زندگیتون باهم همفکری کنیم و منم برای شما یه پیشنهاد عالی دارم.

ولی، تا قطعی نشدن جریان دلم نمی خواد مرسده باخبر بشه.

اخلاقش رو که می دونید، می ترسم با اون لحن تند و زننده اش کاری کنه و چیزی بگه که خوشی این پیشنهاد رو براتون زهر کنه.

هر دو تو این فکر بودیم و کنجکاو که بفهمیم چی می خواد بگه یا به قول خودمون، از فوضولی داشتیم می مردیم. باباش فهمید و داشت زیر زیری می خندید.

پارت نود و چهار

شروع کرد به گفتن و رو کرد به جفتمون که هردو، روی صندلی های روبه روش نشستیم بودیم و با سکوت منتظر شنیدن حرفش.

_عزیزای من، می دونم واسه اجاره خونه درگیرید. اونم با اون فرمایشات مرسده خانم وبالا، بالا پریدناش. _پدر جان، به خدا من چیزی نگفتم که ناراحتم. فقط، از استرسم برای گیر آوردن خونه به دنیا گفتم. _نه، پسرم دنیا چیزی به من نگفته ولی، من از نگاهتون ویچ ویچ هاتون وزودتر رفتناتون وفرداش نگرانی دوباره شما رو می فهمم. هر پدری نگرانی بچه هاشو حس می کنه. خودم متوجه هستم تو این وا نفسای قیمتا که مته اصحاب کهف می مونیم وهرروز که بیدار میشیم عین من می گفت تا گرونی بهم فشار می آورد. با دیدن قیمت های سر سام آور انگار تازه از غار در اومدیم وچندین ساله که از همه چی بی خبریم. واسه جوونا نباید سخت گرفت مگه خودمون از اول زندگی پادشاهی می کردیم؟ متاسفانه مرسده گذشته رو فراموش کرده ومی خواد اول کاری زندگی بشه هلو، بپر تو گلو.

یه فکر بکر این چند روز براتون به ذهنم خطور کردواون، این بود که کاری کنیم تا هم دهن وچشم فامیلای پر مدعای ما رو بگیره وهم شما تا آخر عمر راحت زندگی کنید. دنیا با خوشحالی تموم پرسید _بابا چه فکری؟ _اون ساختمون پنجاه واحدی رو یادته؟ _بله، بابا. کلی هم شیک وامروزی ساخته شده. _یکی از واحدها رو خودم برداشتم برای شما وپولشو تمام وکمال پرداخت کردم. با تعجبی که چشم چهار تا شده بود پرسیدم_چی

می‌شنوم؟ چطوری برای ما؟ اونوقت ما خودمون هزینه ای پرداخت نکنیم؟! _ای پسر

ودختر عجول من. من، کی گفتم قرار همین جوری بدمش بهتون؟ بزارید حرفم تموم

بشه وبعد تصمیم می‌گیریم. یه نگاه به دنیا کردم وهر دو عین بچه های از دعوای معلم

ترسیده باز سکوت کردیم.

شما دوتا خیلی خوش به حالتون نشه وبراتون برنامه ها دارم. ماهیانه باید تو یه شماره

حسابی که بهتون میدم برام قسطی از کارکردنتون پرداخت کنید. هم پس انداز میشه

وهم هر سال از این خونه به اون خونه نمیرید. تازه صاحب خونه هم میشید وجلوی

حرفای بی منطق آدمای حراف رو می‌گیرید.

با اشکایی که از سر ذوق از روی گونه ام سر خورد گفتم _بازم بزرگواری شما ومن نمی

دونم چطور باید لیاقتم رو نشونتون بدم که جبران مهر ومحبتای بی دریغ شما باشه؟

خندید و_هیچی باباجان، اقساطتون رو به موقع پرداخت می‌کنید وگرنه با مامور میام

جلوی درتون وهر سه حالا نخند وکی بخند وگفتم _هیچ کسم نه آقا جون برای کسی

مامور بیره با این قلب مهربونش. بلند شدیم وبغلمش، کردیم وروشو بوسیدیم.

آقا جون، بزرگترین مشکلمون حل شد، خدا شما رو برامون نگه داره. _خدا شما رو هم در

کنار هم با خوشی

برای من نگه داره. ولی، به مادر جون بگیم چی شد یکدفعه مایی که تو اجاره خونه مونده بودیم چطوری خونه خریدیم؟ _ فکر اونم کردم. میگیم به غیر از حقوق شرکت که دروغم نیست ومی خواستم توی یه، فرصت دیگه بهت بگم وشیرینیشوازت بگیرم، ولی حالا می گم. به مرسده می گیم تو به عنوان مشاور پروژه های چند نفر از دوستانم که اونا رو تا حالا ندیدی ولی اونا کارتو دیدن واز ایده های جذابت خوششون اومده واز من خواهش کردن تو پروژه هاشون کمکشون کنی.

_وای خدا چه روزی امروز شیر، شیر شدیم. _پس چی، دانایی، پشتکار و صداقت واز همه مهمتر حلال وحروم فهمیدن وعمل بهش همیشه مشتری داره. به مرسده می گیم از یک جا، یک آشنا یه وام برداشتیم وهر ماه قسط میدیم. برای اول کارم پول وام یکی از شما رو بریزید به حساب. حساب، حساب، حسابه کاکا برادر.

مرسده عاشق اون پنجاه واحدی. همش می گفت، چه جای لوکس وباکلاسیه.

پارت نود وپنج

اون عاشق پز دادن و باد به قب قب انداختن جلوی فامیله وبه چیزای دیگه زیاد فکر نمی کنه. همین که بگه دامادم خونه خریده اول کاری بسه براش.

یه نفس راحت از عمق وجودم کشیدم. نمی دونستم، یعنی باورم نمیشد که بیدارم. تا روز قبلش نمی تونستم حتی خونه رهن کنم.

ما رو برد وخونه ای رو که قرار بود با دنیا، زنی که قرار بود به پاش پیر شم رو نشونمون داد. البته، دنیا قبل از من، از همون روزای اول ساخت اونجا رو دیده بود. چشمم که به ساختمون افتاد به دنیا گفتم _ اینجا عالییه. گوشه، گوشه اونجا رو نشونم دادن. سه اتاق خوابه، پذیرایی بزرگ، پارکینگ، کف پارکت، گرمایش از کف، استخر، سونا،.... کابینت‌های درجه یک. هر چی بگم باز کم گفتم. دوست داشتم بیرم هوا وجیغ بزنم از خوشی ولی، زشت بود جلو اون.

یه برنامه ریزی حساب شده می خواست تا این خبر باور نکردنی، البته واسه ما که دست وبالمون زیاد باز نبود ویه همچین چیزایی رو داشتن شبیه خواب بود رو می خواست. باباش ما رو تنها گذاشت وبنده خدا خودش تنها برگشت شرکت. تا اون پاشو از شرکت بیرون گذاشت، پریدم بالا واز خوشی شروع کردم به فریاد زدن. _ شاهین، خودتو کنترل کن، عشقم چرا که نه، مگه تو چی ات از اون آدمای پر مدعا کمتر؟ _ دنیا نمی دونی چقدر

خوشحالم و فکر نکنی ندید، پدید بازی در میارم و از این بچه پایبنام که تازه به دوران دارم می رسم. خوشحالم، چون با هم از اول زندگی می تونیم بی دغدغه جا و مکان و کی سر موعد اجاره باید بلند شیم؟ ورو راست سخت بود هربار اساس کشی رو بیچونم وخیلی تو این جور کارا آدم اهل پیچشی ام. _آقای پیچشش، زندگی خونه خاله محترم نیست و خونه خودمون، خونه مادر پدرمونم نیست که مته مجردی بیچونیم. _بله، همون آش کشک خاله است که بخوری پات، نخوری پات.

همون جا تو همون آپارتمان خالی برای بار اول تو خونه خودمون که هنوز خالی بود بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم.

اونم منو بوسید و شاهین هر بار که منو بغل می کنی حس، می کنم حرارت بدنم چندین برابر میشه. _چه کنم دیگه اونقدر، عاشق پسندم و جذاب که می دونم لحظه شماری می کنی و منتظر که کی بغلت کنم _، لوس بی جنبه اصلا نمی شه دو کلم حرف احساسی بهش زد. _قهر نکن بیا تو بغل این پسر لوس تا دوباره آتیشی ات کنه. _نه اون من نیستم که تب داره، تویی بیا بریم. _باشه بابا خانم، خانما ترش نکن. عروس خانم مادر شوهر گرامی، می خواد عروسش رو دعوت کنه واسه پاگشا، مامان خیلی هم از بابت دیر دعوت کردنت ناراحته. _ای جان، عزیزم چرا خودشونو به زحمت می ندازن. منم جزئی از

خونواده شما شدم به خدا رو حساب درد دل گفتم، مامان مرسته توقع داره. _از حالا در حال تدارک و من همه استرسم از ورود مادرت به محلمون، وضع زندگیمون وسخان در گوهر بارشه. _شاهین، همچین می گی خونه زندگی و محلمون که کسی ندونه فکر می کنه از داستان بینوایان خدایی نکرده حرف میزنی. خیلی ام شما اتفاقا از ما سر ترید واز نظر من صمیمیت شما وهمون زندگی ساده و آبرومندانه به صدتا باغ وویلا شرف داره. کلی کیف کردم به خاطر اون حرفاش.

پارت نود و شش

_ببین، خودت نمیزاری حاجی ات تب دارت نکنه. _اوف، شاهین باز شروع کردی. _پس چی جیگر جان. پاشنه دنیای ما داشت مدام روزای اول رو، خوشی می چرخید. تو راه دنیا گفت _شاهین، بیا تو یه برنامه مفصل پدر و مادر رو سورپرایز کنیم وقضیه خونه رو بگیم. _دختر تو چه محشری هستی، خودمم داشتم به همین فکر می کردم که چطوری بگم بهشون _چطوری بگی؟ تکی؟ اینجوری هی می گی خانومم، خانومم زندگی مشترک و.... مگه ما با هم صاحب اون خونه نشدیم؟ _تسلیم، اسیرم، نوکرم، هر چی شما بگید. خندید و _آ، باریکلا پسر _حالا رئیس چه کنیم؟ دستور چیه؟ _می گم، یه شام مفصل

خونواده منو و خونواده خودت رو تو یه رستوران عالی دعوت کنیم و هزینه اشم با جفتمون. _ نه دیگه، من مرد خونه ام و خرجش با خودم. کلی ذوق کرد از شنیدن من مرد خونه ام. جان خودم چه حرفی زدم. _ می دونم، مرد من. حالا تا بریم خونه و توش جاگیر بشیم باهم همه چی رو حساب می کنیم. _ باشه، این افتخار رو بهت میدم _ ای روت رو برم هی. _ دنیا، از شوخی گذشته اونقدر می خوامت که دوست ندارم حتی ذره ای از پولی رو که در میاری و مال خودته رو خرج کنی و دلم می خواد با در آمدت هر کاری دوست داری بکنی. _ دوست دارم تو زندگی مشترکمون هر چی که دارم وسط باشه و من و تو نداشته باشیم و هر چی داریم باهم برای زندگی و آینده خرج کنیم. _ دمت گرم، الکی که دنیا نیستی، دنیای من. شاهین راستی یادمون نره عزیز جونم بیریم. _ چشم، بیخود نیست عزیزم ورد زبونش تویی و می گه مهر این دختر خیلی به دلم نشست. _ عزیز، لطف داره از همون بار اول خیلی مهرش به دلم نشست _ اینه که می گن (دل به دل راه داره).

هماهنگ کردیم چه کنیم و جای رستوران و تدارکش با دنیا و دعوت کردن با من. _ آخ، دنیا چه حالی داره وقتی بگیم خونه دار شدیم و سند رو، رو کنیم. _ آره، بابا تا اون موقع کارای محضری رو انجام میده و سند دستمون می رسه. _ خودت رو آماده کن احتمالا فردا یا

پس فردا شب مامان دعوتتون کنه _ خیلی خوشحالم شاهین. _ خوشحالیم داره کنار من.
_ ای بابا، نمی شه فهمید کی جدی حرف میزنی وکی شوخی؟ خندیدم و_هیچوقت.
خودشم خنده اش گرفت. _ دنیا، دعا می کنم همه زوجای جوون بی هیچ گرفتاری برن
سر خونه زندگیاشون. _ منم، امیدوارم اونم تو این وضع زمونه.

پارت نود وهفت

باهم رفتیم بیرون از شرکت وتو خیابونا دست به دست هم راه افتادیم وتا نزدیک خونه
باهم حرف زدیم. خودش رسوندم دنیا همیشه یا تا دم در میومد وبعد می رفت یا تو
همون جلوی خونه سلام واحوال پرس می کرد. اینبار مامانم دعوتش کرد به اصرار زیاد
تو خونه.

_مادر جان چرا غریبی می کنی؟ می دونم کوتاهی از ما بوده وباید برای بار اول رسما
دعوتتون می کردیم ولی امروز نمی دونم شاهین بهت خبر داد یا نه می خوام رسما برای
پاگشا دعوتتون کنم. می خوام وقتی قدمت رو برای بار اول میزاری خونه خودت که تو
جزئی از ما هستی، برات همه کاری کنم وقدمت رو چشم بزاری گلم. _این چه حرفیه
مادر جون؟ شما وجودتون برام کلی ارزش داره _قربون عروس گلم. من بدبختم که اون

وسط انگار چوب لباسی بودم وشاهد دل وقلوه دادن عروس مادرشوهر بودم. پس چی می گن وشنیده بودم که وای، وای عروس ومادرشوهر ال وبل وباهم کارد وپنیرن؟! اینا که اصلا منم نمی بینن وسر من اختلاف که ندارن، احساس می کردم دنیا جای منو براشون گرفته. اونا مشغوله قربون صدقه رفتن بودن وای داد شیما هم از بیرون تشریف آورد. گفتم_ تا شماها این دل وقلوها رو برای هم پخش می کنید من پام رگ به رگ شد میرم بشینم. مامان خندید و_ای پسر حسود من. با شیما هم کلی خوش وبش کردن ونمی دونم این خانما از کجا این همه حرف در میارن؟ تازه خوب بود با دنیا تازه رابطه پیدا کرده بودن. یک زن داداش، زن داداشی می کرد واسه دنیا که دلم خواست کاش من زن داداشش بودم.

بالاخره دنیا وشیما هم اومدن تو پذیرایی کنار من ومامان اسپند دود کرد، هر چی تو یخچال داشتیم آورد، از شربت های مخصوصش آورد وچه محبتی ریخت وپاش کرد. آروم در گوش دنیا گفتم از اخباری که راجع به میثم بهت دادم چیزی نگی. _نه خیالت راحت باشه. من دهنم قرص ومحکمه. اینو که گفت باز، یاد این حرف بابا منصور افتادم که هر وقت خانمی که پیشش حرف زدی وگفت دهنم قرص. محکم چهار ستون بدنت بلرزه چون مطمئن باش حتما می گه.

سر صحبتاشون باز شد واین می گفت _شیما جان، اون می گفت دنیا عزیزم وتو دلم گفتم خدا از دهننتون بشنوه تا آخر همین جور باشید ومنو کچل نکنید از غیبت هم واین بگه زنت رو نگاه چی گفت، چه تیکه ای انداخت واون بگه اینجور شد واون جور شد.

پارت نودو هشت

اگه، شاهین یه کار درست تو زندگیت کرده باشی اونم انتخاب دنیاست _می دونم، داری خودتو عسل می کنی واسه عروس خانم ولی اینو راست می گی وچند بار دیگه هم گفتی، آره این درستترین کار زندگی ام بود. یه نگاهی به دنیا کردم وبهش چشمک زدم وتاشیما روش رو اونور کرد انگشتم رو بردم جلوی لبم ویه بوس براش پرت کردم ومامان از پشت سر داشت میومد وسریع دستمو جم وجور کردم. نمیدونم که دید یا نه. دیگه، مگه یه خواهر شوهر مادرشوهر چی می خوان ازیه عروس وقتی باب میلشون باشه ومدام قربونتون برم وفداتون بشم ولطف داریدو.....از این شکر ریخت وپاش کردنا. دنیا یه، یه ساعتی موند و_دیرم شده، اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم. دیر کنم مامانم عکسمو میده روزنامه خندید.ماهه خنده امون گرفت وهمون موقع مادرش پیام داد رو گوشی اش و_مادر جون، مامان مرسته بود وپیام داده کی برمی گردم می خواد ببردم مزون

لباس. شیما معلوم بود می خواد کم نیاره رو کرد به دنیا و_دنيا جون، اتفاقا من ومامانم داريم تدارک می بینیم واسه تالار_دستتون درد نکنه عزیزم. یه حس خوبی بود ونفهمیدم کی اون یه ساعت گذشت وحس غرور می کردم همسرم کنارم بود واحساس بزرگی داشتم. دم رفتنش مامان هانیه گفت_مادر، به مرسده خانمم تلفنی خبر میدم عزیزم فردا منتظرتونیم برای شام. ما وخود شما هستیم با روحیه ای که از مادرت سراغ دارم، گفتم هر چی خلوت تر باشه بهتر تا ایشونم مودب نشه. مامان رو داشت می بوسید گفت_فقط، خودتون رو به زحمت نندازید._زحمت چیه؟ تو هر وقت پاتو اینجا بزاری رحمتی. دنیا رو تا دم در همراهی کردم وگوشی تلفنش زنگ خورد وخیلی سرد ویخ ویه نمه عصبی گفت_لطفا، دیگه راجع به این قضیه با من تماس نگیر._چی شده؟! چرا بهم ریختی_چیزی نیست، دوستم کاری ازم خواسته بود ومن نشد انجامش بدم واون اصرار داره. دیدم، میلش نیست قضیه رو باز کنه برام، منم با اینکه مته اون دوسه باری که با این حالت پیچش دیدمش سعی کردم خودمو بی خیال نشون بدم.

پارت نود ونه

اون رفت ومنم یه خنده زوری کردم که فکر نکنه از این گیر سه پیچام وتو کاراش دخالت می کنم. ولی بعضی وقتا بزرگترین اشتباه اینه، از یه چیزایی ساده گذشتن. برگشتم تو ومامان تا دوساعت بعد رفتن دنیا از ادب واینکه شیرین به دلش نشست حرف می زد.

اما من ذهنم داشت روحمو می خورد که اون کی بود. سر چه چیزی بهش کلید کرده

وقفلی زده تا براش اون کاری رو که می خواد انجام بده. من بد دل نبودم ولی، از مکالمه اشون فهمیدم داره با یه آقا صحبت می کنه وسریع قطع کرد تا مثلا من نفهمم پسر یا مرد اون ور خط. _، مادر واسه دیوار که حرف نمیزدم، واسه تو دارم حرف میزنم ها.

شیمای پشت بند حرف مامان گفت _آقا، یارش رفته داره غصه می خوره. یه حبه قند از تو قندون برداشتم واندا ختم سمت شیمای و_دارم برات، نیشکر خانم. نوبت ماهم میشه.

_بسه، بسه شیمای خانم بلندشو تشریف بیار تو آشپزخونه، خونه داریتو تکمیل کن. _، مامان.... _چیه، خورد تو پرت؟ برو چلو وخورشت یاد بگیر که مادر شوهرت عجیب دستپخت خوبی داره، یاد نگیری میثم مدام میره خونه مادرش. _ببین مامان شاهینو_شاهین، سربه سر دخترم نزار. _باشه، مامان جان من رفتم تو اتاقم. _باشه برو مادر خسته ای.

بابا که اومد، مامانم با خونه دنیا اینا تماس گرفت و مرسده خانم جواب داد _ سلام، هانیه خانم و_ سلام عزیزم، خوبی شما؟ _ ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم _ این چه حرفیه عزیزم؟ می خواستم برای فردا شب شما رو واسه شام دعوت کنم و عروس گلم رو که از دیر دعوت کردنش، برای پاگشا ازتون عذر خواهی می کنم برای پاگشا دعوت کنم.

خوشحال میشیم تشریف بیارید. _ باعث زحمته براتون_ ما دیگه یه خانواده شدیم و زحمتی نیست رحمتید. _ بازم تشکر از شما. _ خواهش می کنم، پس منتظریم. _ چشم، خونه هم خوبه ولی ما تو فامیل این جور مراسم ما رو تو رستوران می گیریم و خیلی لاکچری تر. دیدم مامان از حرص سرخ شد و یه اوفی کرد و نفس عمیقی کشید و_ پاگشا تو خونه داماد انجام میشه و همین طور خونه عروس و من معتقدم هر رسمی خوبه طبق همیشه انجام بشه. _ خدا حافظتون. _ خدا حافظ. بد خورد تو برجک مرسده خانم. قده میشد تو گلوش اگه متلک نمیپروند. مامان تا قطع کرد _ اوف، انگار ما رایتاشیم و غلام حلقه به گوشش که هی می گه ما این رسم و اون رسم رو داریم. خب، خانم جان ماهم رسمای خودمون رو داریم مگه هی می گیم ما چه می کنیم و چه نمی کنیم؟ بابا زد با ضرب آهنگ رو میز و_ دل، ای دل ای شاهین جان، جنگ جهانی در حال شکل گرفته.

_ محسن، الان چه وقت شوخیه؟؟ _ باشه خانم جان، شما بیا بشین من برات یه لیوان آب بیارم. _ حالا فردا یه میزی براشون بچینم با سلیقه خودم نه صاحب رستوران، که کیف

کنن. بعد دوباره استرساش شروع شد و چقدر کار دارم، باید بیدار باشم تا از کارام عقب نیفتم، منصور جان چیزی کم نباشه واز بهترینها باشه. بابا هم همین طور می خندید. دستشو گذاشته بود جلو دهنش وشیما گفت _بیچاره شاهین....

از شیما خواست که _شیما، مامان تو گوشی ات بگرد ببین از این غذا خارجی مارجیا چی پیدا می کنی. واسه کلاس گذاشتن خوبه.

یه سالاد سبزیجات ازاین مدلا که بالزامیک وچه می دونم روغن زیتون واینا داره درست می کنم میزارم اون وسط. شاهین، از این به بعد با این خانم فیس، فیزی خدا بدادت برسه مادر.

_به به، رو نکرده بودی خانم از این چیزام بلدی _اینا رو از حدیث یاد گرفتم. چربی اش، بالا بود ورفته بود دکتر براش رژیم غذایی داده بود واین سالاد و توش دیدم وتو فیلمام باکلاسا رومیزشون همیشه هست. باز اسم زن عمو وعمو اینا اومد و_راستی خیلی وقته من ازشون بیخبرم از بس، سرم شلوغه، چه خبر ازشون؟ _اتفاقا، حدیث می گفت عموت از تو ازش می پرسید. _حتما تو این هفته یه سر بهشون میزنم. _آره مادر هر بار که نباید از دیدن عموت غافل بشی، خیلی دوستت داره. مهشیدم، درگیر کار وتحصیل بودوداشت

تخصص می گرفت. حرف زدیم خونوادگی واز این در واون در ولی حواسم بیشتر درگیر
اون غریبه ناآشنا بود که با دنیا حرف زد.

پارت صد

این افکار همش تو ذهنم رژه می رفت. مامان وشیما از همون بعد رفتن دنیا در تدارک
بودن.

از هیچ چیزی کم نداشتن وبهترینا رو رقم زدن برای، یه شب پر خاطره. روز بعد، بعد اون
همه تکاپو وبدو بدو وبشور وبساب مامان گفت _ای کاش خونواده دنیا هم مته ما بودن
خاکی وخودمونی. ولی به خاطر تو همه چی رو نوش می کنیم عزیز مامان. ما رو هم به
کار کشید مامان وسالادارو ما درست کردیم ومیوه ها رو من وشیما شستیم.شیما گفت_
مامان اینجوری که از خستگی تو مهمونی همه تو چرتیم. _اشکالی نداره دختر جان، بار
اول هر جوری ببینمون تا آخر همون تو ذهنشونه. کاش همه چی به خیر وخوشی تموم
بشه.

بوی غذا دلمون رو قلقلک میداد که ناخنک بزنیم ومامان با گفتگی بالای سر غذاها راه می‌رفت ونگهبانی میداد. از ناخنک متنفر بود وچه ملاقات‌هایی که دست ما با گفتگی نداشت.

همه چیز مرتب، خونه عین دسته گل، غذاها عالی وبو برنگی داشت که دل هر رهگذر وآب می انداخت.

عقربه های ساعت چرخید وحکم کرد که زمان زودتر بگذره. همه شیک ومرتب به خط شدیم وبا صدای بانگ اذان اونا هم رسیدن. همون طور مرتب وبا روی گشاده رفتیم استقبالشون. مامان وبابا از ما جلوتر ایستادن ومامان سپرده بود به شیما به محض ورود عروسش اسپند دود کنه وشیما هم با جون ودل این کار رو انجام داد. مادرش طبق معمول با همون دک وپز وكفشای پاشنه بلندش که انگار رو چار پایه وایستاده بود ونمی دونم اون بشر زمین نمی خورد؟ از اون بالا نمی افتاد؟! اگه منو کتکم میزدن تا سر کوچه اون کفشا رو نمی پوشیدم. مانتو مجلسی سنگ دوزی شده اش به اندازه رقص نور یه عروسی جلوه داشت وآقای عزتی تمیز وآراسته با همون متانت همیشگی وخودمونی بیشتر دلبری می کرد. از انگشتر ودستبند چشم در بیارش دیگه نگم. شیما هم مته همیشه خوش، تیپ وجذاب وصد البته هر بار زیباتر از قبل به نظرم میومد. رسیدن

واومدن داخل پدرم مرتب می گفت _خوش، اومدید منور کردید مادر دنیا یه حرکتی زد که تمام بی احترامیاش یه طرف اون کارش یه طرف دیگه وبا نوک انگشتاش، یه دست سرد دادوفیسی اومد که نگو. خودشو لابد ملکه الیزابت می دونست دیگه... عزیزم، بابا از قبل رفته بود وآورده بودش وعزیز با چشم وابرو ایما و اشاره اونا رو آروم می کرد.

خود دنیا مامان وعزیزوشیما رو محکم بغل کرد وبابا روهم، همین طور. _دلم تنگ شده بود آقا جون براتون. _منم دختر قشنگم خوش اومدی عزیزم. انگار دنیا از یه دنیای دیگه بود. پدرش از محله وصفاش تعریف کرد وکلی خوشش اومده بود ومادرش _هلاک شدیم، اونقدر بد مسیر بود. محله های پایین شهر خیلی شلوغه واعصاب خورد کن. چه طوری با این همه از دحام زندگی می کنید؟ دنیای بیچاره از خجالت حرفای مادرش رنگ میداد، رنگ می گرفت.

پارت صدویکم

اونا یه دسته گل تزئینی گرون قیمت آورده بودن ویه جعبه شیرینی ترو تازه ومخصوص عالی. مادرم کلی تشکر کردو_لطفا بشینید، قدم سر چشم ما گذاشتید، چرا اینقدر زحمت کشیدید عزیزم ساکت ومهربون یه گوشه نشسته بود ومرسده خانم گفت _خواهش می

کنم قابل دار نیست. شیرینی ها رو از محل خودمون خریدیم ومعمولا سمت ما همیشه شیرینی‌های، عالی داره. شیما زیر لب از حرص گفت_عقده ای، انگار از دماغ فیل تشریف آورده پایین. مامان لبی ور چید وشیما ساکت شد که چیزی نشنون. از حولم هی تعارف می کردم وبلند شدم از روی میز ظرفای پذیرایی رو چیدم جلوشون واومدم که میوه شیرینی تعارف کنم، مامان بلند شد رفت داخل آشپرخونه و_شاهین، شاهین جان، مادر بی زحمت پسر م یه لحظه بیا کارت دارم _چشم مامان جان اوادم. رفتم پیش مامان و_از دست تو واون شیما امشب فکر کنم لبام باز کبود بشه از بس گازشون بگیرم. پسر مگه هفت ماهه دنیا اومدی؟ یه بزار بشینن بعد دولا راست شو. اول بیا این شربتارو ببریم گلویی تازه کنن وکم کم پذیرایی کنیم. _چشم _آفرین داماد حرف گوش کن. شربتارو ریخت وبردیم ومادر دنیا برنداشت و_رژیمم وشربت وشیرینی جات هرزگاهی می خورم مامان پشت بند حرفش گفت_مرسده خانم عزیز، حالا این دفعه رو هم جزو اون هرزگاهی حساب کن. انگار داشت واسه خوردنم به ما منت میزاشت! تو دلم همش بشور وبساب بود از دلشوره که تیرای اسلحه های جواب حرفای بقیه، به پر من بیچاره نگیره. آخ که تو این جور مواقع اگه لب دریا هم می رفتم باید یه آفتابه آب می بردم تازه اگه اونم تهش سوراخ نبود. مرسده السطنه، معلوم بود زیر چشمی به سلیقه وخونه برق افتاده مامان حسادت می کنه. کاری که خدمه برای اون تو خونه می کردن. راستش،

بعضی وقتا به حرف عزیزم فکر می کردم که موقع ازدواجم وقتی، نزدیک بود وبرام در تدارک مراسم خواستگاری بودن می گفت _ (مادر رو ببین، دختر وبگیر) می افتادم. واویلا اگه دنیا جا پای مادرش میزاشت چی میشد؟؟ اونا خونه ما بودن انگار ما رو سوزن بودیم. از هر چی که تعارف کردیم دنیا وپدرش با میل واشتیاق برداشتن وما کیف می کردیم ومادرش همون طور تو فیس میس بود. همه چی داشت خوب پیش می رفت واز این ور واون ور باباهامون حرف میزدن ولی، مادرم ومادر دنیا همچنان هیچ وجه تشابهی با هم پیدا نکردن. مدام چشمام به دنیا خیره بود. تا اینکه باز همون تماس پنهونی، که دنیا ازم قایم می کرد و_ببخشید، چند لحظه میرم داخل راهروتا به تماسم جواب بدم _برو عروسم، برو بابا جان. اون کی بود، اون غریبه مزاحم افکارم؟ سوال بی جواب بد دردیّه.

پارت صدودو

اون همه خوشی وشوری که برای اومدن یار داشتم با یه تلنگر به فنا رفت. تو جمع بودم ونبودم. این سوال که پسر چقدر دست وپاچلفتی هستی که نمی دونی این مردیکه کیه که به نامزدت هی زنگ میزنه واون می پیچوندت؟کلافه بودم واز در ودیوار عذاب بود که

با این سوال مجهول روی سرم می ریخت. دنیا متوجه دمق بودنم شد وقتی تماسش تموم شد واومد تو. جلوی بقیه زیر سیلی رد میکردم. اینقدر بدم میومد از خنده های الکی که خدا می دونه.

مامان وشیما به صورت وحشتناکی از خوراکی های خوشمزه وباتو چشم کردن دست وپنجه مامان ازشون پذیرایی می کردن. جان خودم، مادر دنیا داشت از حسادت می پوکید ولی خودش رو به کوچه علی چپ میزد. عزیزم مدام از عرووش که مادر من باشه واز دست وپنجه اش تعریف می کردوانم بیشتر آتیش به حسادتش کشیده میشد. اما بابا هامون اصلا تو این خطها نبودن وبا هم مته دو رفیق جون جونی حرف میزدن وبابا کماکان، تو نخ من بود وفهمید از یه جایی به بعد رفتم تو لک وپرسید _شاه دوماد چرا ساکتی؟ باباجان همچین شبایی مردا پاشون رو زمین بند نیست وبابای دنیا هم خندید و_منصور جان، از ذوقش که فقط یار رو نگاه می کنه. همه خندیدن از حرف باباش ومادر دنیا فقط با پوز خند بقیه رو همراهی کرد. شیطونه می گفت بهش بگم_به جای اینکه این همه واسه خشکه کلاس گذاشتن وقت بزاره، یکم وقت بزار بین دخترت با کی داره مرموز حرف میزنه؟ بعد شیطون رو لعنت کردم وداشتم برنامه می چیدم که چه گلی برسر مبارکم بگیرم؟ بماند که حفظ ظاهر کردم ودعا می کردم زودتر برن. چون،

اعصابم کلا بهم ریخته بود وترسیدم رو بی ادبی ام بزارن دمقی ام رو. دنیا اومد کنارم
وآروم وبا لبخند رو لب که کسی شک نکنه پرسید _چت شد شاهین؟ صد وهشتاد درجه
از موقع اومدنمون تغییر کردی؟ _من چم شده یا تو؟ _بخند، الکی بخند روبه روی
مامانمی بعدا داستان میشه. برو تو اتاقت منم میام که شک نکنن. من رفتم تو اتاقت
وچند دقیقه بعد که خیلی ام غیبتمون تو جمع طولانی نشه دنیا اومد تو اتاقت و درو
بست و_چته شاهین خان؟ فکر کردی نفهمیدم واسه اون تماسای کوفتیه که به هم
می‌ریزی؟ _آره، واسه همون تماسای اون مردیکه است که ازم پنهونشون می‌کنی.
_آفرین، دمت گرم شوهر شکاک عزیزم. _آره، فکر کن شکاکم وتو هم جای من بودی
همین فکرای مزاحم رو می‌کردی ولی دنیا خانم چند بار دیدم وصبر کردم که همچین
فکری نکنی ولی...

پارت صدوسه

ولی، همین الانم این حرف رو زدی. _شاهین مخفی کردم که افکارت بهم نریزه اما بهت
میگم. اون مردیکه، به قول خودت برادر دوستمه وچون با دوستم کات کردم، برادرشو
وسیله کرده که باز برم وشو لباس اجرا کنم ومن هربار بهش جواب منفی دادم. قول دادم

دیگه مگه نه؟ کلی خجالت کشیدم واسه قضاوت بی مورد و حتی یه لحظه فکرم که به انحراف کشیدش _ بیخوش، دنیا همش از روی دوست داشتنته و دوست ندارم حتی واسه یه نگاه به کسی ازت دلگیر بشم و تو هم همین طور. دوستت دارم، بخشیدی عشقم؟ _ دیوونه، اگه افکارتون مته دقیقه اول ورودمون شد تشریف بیار بریم الانه که فکر کنن وسط مهمونی، تنهایی و خلوت و.... _ آخ، اگه میشد چی میشد. تو نمی دونی از هر خوراکی خوشمزه ای خوشمزه تری _ نه داری تب می کنی پاشو بریم. _ دنیا_ بله. _ کاش میشد این حس بینمون هیچ وقت تغییر نکنه. رفتیم پایین وشیما گفت _ داداش، مامان می گه بچه ها کجارتن؟ کم کم داریم شام میاریم. _ هیچی آجی، بالا بودیم _ ای جانم، باشه بیا کمک کن. به هر حال با حرفای دنیا خیالم راحت شد و دوباره جمع رو گذاشتم رو سرم. عزیزم می خندیدو_ بچه جان چرا مته ابر بهاری یکدم میاری ویکدم آرومی؟ _ چیزی نیست عزیزجونم_ ای قربون تو پسر. میز شامو چیدیم و با دیدن میز پدر دنیا گفت _ هانیه خانم، کلی به زحمت افتادید شرمنده کردید _ این چه حرفیه؟ شما رحمتید و قدم به چشم ما گذاشتید. مادر دنیا که هیچ وقت جواب رو بلد نبود قورت بده و فکر می کرد عقب میفته رو کرد به مامانو _ هانیه جان دستت درد نکنه، زحمت کشیدی ولی، من که اصلا وقت خودمو تو آشپزخونه هدر نمیدم و بوی پیاز داغ بگیرم. از رستوران غذا می گیرم همیشه، هم باکلاسه و هم راحتتر. عزیزم خنده ریزی زدو _ البته که غذای حاضر

وآماده خوبه ولی توش عشق کدبانوی خونه نیست. دیگه برای مدت کوتاهی یه چسب از این چسب پهنا خورد به لبش. شامم از حسودیش کم خورد ولجش گرفت که شوهرش همش تعریف می کنه. بعد شام کنار، دنیا مادرش گفت ومنم شنیدم که _کارت در اومده باید بیشتر عمرت رو صرف سرویس دادن به قوم شوهر باشی تا عشق قاتی غذات باشه. مسخره است اونم تو قرن ما. دنیا گفت_مادرمن اینجا جاش نیست واگه بتونم مته هانیه جون باسلیقه باشم خیلی ام خوبه _باشه، حالا کله ات داغه نمی فهمی. رومو کردم اونور که مثلا هیچی نشنیدم. چیزی ام به خونواده ام نگفتم نمی خواستم باز کدورتی پیش بیاد. شام خورده شد بعدش چای ونسکافه آوردیم تا به پر قبای مادر زن جان برنخوره. مامان بعدش گفت_می خوام با اجازه کادوی پاگشای عروسمو بدم دنیا گفت _مادر جون این همه زحمت کشیدید کافیه _نه عزیزم، این رسمه. رفت تو اتاقش ویه جعبه تزئینی آوردکه توش یه بلوز مجلسی گرون قیمت وباب میل جوونای امروزی بود. ویه جعبه طلا که وقتی دنیا بازش کرد کلی ذوق کرد. توش یه گوشواره طلای سنگین بود. _وای، مادر جون خیلی قشنگن، خیلی زحمت کشیدید وبلند شدو مامان رو بوسید. همه دست زدن وعزیزم گفت _مبارکت باشه گلم. مامان گفت _امیدوار بودم خوشت بیاد نمی دونستم سلیقه ات تو چه چیزاییه؟ مادرش جلوتر گفت _دختر من اصلا رو سلیقه کار

نمی‌کنه مخصوصا این چند وقت تو انتخاباش ودل رو زده به دریا. این اظهار نظرش یا بهتر بگم متلک باروناش دل همه رو می‌سوزوند.

چشام به خاطر ذوق وسنگ تمومه مادرم وقدر نشناسی مادر دنیا پر شد ومرد بودم ونبايد اشک چشام رسوام می‌کرد. مادرم بیچاره خستگی تو تنش موند.

پارت صدوچهار

منظورش دقیقا، انتخاب وكج سلیقه گی دنیا بود واسه انتخاب من. دم باباش گرم كه زد تو برجکش، خیلی آروم ومنطقی. _البته كه دنیا نیاز نداشت برای انتخاب این اواخر یعنی انتخاب شاهین جان از سلیقه اش استفاده كنه، یه همچین دامادی احتیاج به فكر وسلیقه نداره چون همه تاییدش می‌کنن. عزیزم، خیلی خوشحال شد از فهم وجواب كوبنده پدرش به مادرش. مرسده بانو عصبی بود و_اگر الفاظ در وگوهر بارتون تموم شد بریم دیر وقته. از شما هم ممنون كه این همه كدبانوگری كردید. مادرم گفت _خواهش می‌كنم، تازه سر شب نشستید حالا در خدمتتون باشیم. _ممنون، هانیه جون بریم بهتر سرم درد می‌كنه. پدرش، خندید و_خانم درست می‌گن بریم بهتر از اون سردرداست. همه خنده ریز وپنهونی زدن ولی هیچ كدوم راضی به خرد شدن کسی نبودیم. خودش

کاری می کرد که دل همه رو میسوزوند و پدرش جبران می کرد. _خب دیگه منصور خان، بانو امشب سنگ تموم گذاشتید و محفل فوق العاده گرم و صمیمی بود. مادرش جلوتر رفت کفشاشو بپوشه و پدرش رو کرد به ما و _شرمنده، باز با حرفاش رنجوندتون و خودم داشتم از خجالت آب میشدم به من ببخشیدش.

بابا گفت _این چه حرفیه، پیش میاد تازه اولین دیدار انشالله که جمع خوبی میشیم. مادرش صدا زد و _دنیا مادر تشریف نمیارید؟ فردا هم روز خداست.

چشم منو و دل من گره خورده بود به عشقم و مدام و آرزوی هر شب و روزم موندنش کنارم بود. دوباره آروم گفتم _نفس، این روزا و شبای انتظار کی تموم میشه؟

بالاخره مهمونی پاگشامونم تموم شد و با همه رومخی بودنای مادرش، گذشت.

مامان تا رفتن روسری رو از سرش، باز کرد و _اوف، چقدر گرم شد و خسته شدم از استرس منی که، هیچ وقت این همه خسته نمیشم! عزیز مامانو بغل کرد و _به خاطر جواب ندادن و خانمی ات که همش ریختی تو خودت و بعد بوسیدش و _برای همینه که عروس نمونه منی. همین طور صبور باش. اجرتو از خدا می گیری که عمرتو وقف بچه هات کردی گل من. بعد چند روز از پاگشا با شیما صحبت کردم و در جریان رستوران قرارش دادم خواستم بهم کمک کنه تا همه رو آماده کنیم برای سورپرایز به قول امروزیا.

با دنیا همون شب تماس، گرفتم وگفتم با کمک شیما این ور حله واز صداش، حالم گرفته شد، سرمای بدی خورده بود وچند روز بود که شرکت نمیومد ومدام از باباش جویای حالش، بودم. مادرش یه جور وسواس داشت ونمیزاشت وقتی دنیا یا هر کدومشون مریض میشه کسی دم پرشون بره. نمی دونستم تا این حد حالش بد شده. نگران بودم و_دنیا حالم بد گرفته شد هر جوری شده میام عیادتت. _آخ گفتمی از بس، مواد ضد عفونی زده تو خونه تنگی نفس گرفتیم دلم برات خیلی تنگ شده شاهین.

پارت صدوپنچ

شاهین، خونه رو کرده منطقه نظامی. ویروس که هیچی، ماهم داریم از اون همه مواد ضدعفونی از بین میریم. _پس واجب شد زورو سوار براسب بیاد ونجاتت بده _دیوونه _اگه واسه تو دیوونه باشم خیالی نیست وراضی ام. به هر ترتیبی بود مادرشو راضی کردم برم عیادتش وبا پدرش رفتم خونشون وسر راه کمپوت آناناس وکلی آب میوه خریدم وراه افتادیم هرچی پدرش گفت نمی خواد من گوشم بدهکار نبود واسش چیزی بگیرم. تا رسیدیم ویه پذیرایی مختصر شدیم گفتم _مادر جون، دنیا نیست؟ چرا پیش ما نمیاد؟ _شاهین جان قرص خورده بود خوابیده. الانه که بیدار بشه. _اجازه هست من

برم تو اتاقش؟ _ برو مادر، فقط اول خوب ضد عفونی شو بعد دورتر ازشم بشین _ چشم.

پدر دنیا زیر لب می خندید وآروم بهم گفت _ باباجان تحمل کن. رفتم تو اتاق دنیا و خواب بود. بالای سرش آروم گفتم _ دنیا، دنیا پاشو زورو اومده. پاشو دیگه اسبم خسته شده. آروم چشاشو باز کرد واز ترس مادرش نتونستم بغلش کنم و_ اومدی شاهین؟ _ نه رفتم، اومدم دیگه _ بی نمک _ می دونم. وای دنیا چقدر سخته با این تشریفات مادرت زندگی کردن. من جای شما بودم وقتی مریض میشدم خودمو یه جا تبعید می کردم به خدا راحت تر. کی میای سرکار؟ یعنی کی بهتر میشی؟ _ وقتی طبیب زیر دستی مته شما ویزت کنه، چرا خوب نشم؟ _ کم کم داره از هوشت که داری به کار میندازی خوشم میاد. شناختن، توانایی های اینجانب هوش سرشاری می خواد. زد زیر خنده و_ نه بابا، چقدر افتاده ای بمیرم برات. اونقدر سربه سرش گذاشتم وگفتم و خندیدیم که کلی حالش فرق کرد. رنگش پریده بود و بلند شد دستی به سر و صورتش کشید و دوباره کنارم نشست _ تو همه جوره قشنگی برام. از برنامه رستوران وچند مدل غذا بگیریم وچه کنیم وچه نکنیم حرف زدیم.

اون آدرس، یه رستوران رو بهم داد که برم و ببینم و سفارش بدم. اونروز با کلی ذوق که

دنیا کرد ازش، جدا شدم وقرار شد چون حالش خوب نبود من تکی بعد شرکت برم.

امان از فردای اونروز که من رفتم رستوران. چه رستورانی و وارد که شدم هوش از سرم پرید از اون بدتر وقتی منو رو دادن دستم، چه پول قلمبه ای باید خرج میشد ولی خودم رو دلداری دادم که به خبر خوشی که می خواهم بدیم می ارزه.

بعضی غذاها نمی دونم، از فضا گرفته شده بود که قیمت‌های نجومی داشت؟! خوندن اسمشون که قرو قاتی بود فقط یه ربع طول می کشید.

خوب بود که حداقل جوجه و کباب داشت و به مزاجمون سازگارتر بود. چی بود اون غذاها چه می دونم سس آلفردو و پاستا و پستو و.....

یه میز بزرگ رزرو کردم برای چند شب بعد که حال دنیا هم یکم بهتر بشه.

باهاش تماس، گرفتم و_دنیا سفارش دادم همه چیز رو البته جوجه و کباب. اون غذاهای اجق و جق رو نمی دونستم اصلا چی هست بعضیاشونو. دنیا خندید و_از دست تو، باشه ممنون خوبه فقط کاش یه ظرف سالاد سبزیجات واسه مامان من سفارش میدادی. _آخ، آخ یادم نبود ببین چه دلبری کنم ازش. همین الان زنگ میزنم و سفارش میدم. چه کنم واسه مادر زن جان _خوبه، خوبه که خودم بهت گوش زد کردم ها.

عادت شده بود صداش، دیدنش، بودنش وخواستنش. اون روز تو نبودش، حالم خوب نبود وانگار شرکت رنگ وروح نداشت. وقتی به پدرش گفتم _ دارم میرم یه رستوران شیک رزرو کنم وخبیر خوش خونه دار شدنمونو بدیم گفت_من که مشکلی ندارم، مرسته خوراکش این اداهاست. گل از گلش میشکفه وقتی اسم یه رستوران باکلاس بیاد. چه دلی داشت پدرش، یه دل پردرداز لحنش مدام اینو می فهمیدم.

مطمعن بودم همه وجودش، یه فریاد بلند از دست زبون همسرشه.

چرا، ما آدما تا چیزی سر خودمون نیاد به چیزایی که می بینیم اعتنا نمی کنیم ودرس نمی گیریم؟! کاش، جواب این چرا رو قبل از رد شدن از هر چه که دیدیم پیدا می کردیم. زندگی برای من حداقل این طور بودمنی که ادعا می کردم باهوشم ولی از همه زودتر با سر می خوردم زمین. این جمله بارها وبارها تو روزگارم برام تکرار شد.

آسانسورخوشبختی من، منو خیلی بالا برد و فکر میکردم همون بالاها خونه می کنم ومی مونم ولی.....

از اون شب بگم که برگشتم خونه وموقع خوردن شام، جریان، از زبون من براشون بازگو شد قبلش شیما توضیح داده بود. مامان گفت _مادر جان ول خرجی نکنید، یه مهمونی رو که تو خونه هم میشه برگزار کرد. با شیما خواستیم که اون روز بهشون یکباره بگیم موضوع سورپرایز چیه. فقط از مهمونی گرفتن براشون گفتیم. مامان گفت_حالا واجب بود باهم دعوتمون کنید؟ تازه جمال بی مثال مادر خانمت رو زیارت کرده بودیم.

شیما خندید و_چون اینا می دونستن شما ومرسده جون، عاشق همید ونمی تونی مامان جان دوریشو تحمل کنی باز با هم یه جا جمعتون کردن. تازه دنیا تاکید کرده عزیز جونم ببریم. باز بابا ناجی من شد و_خانم جان، این بچه ها ذوق داشتن یه مهمونی بدن. تازه، حساب دختر گلم دنیا جداست. مامان گفت_منصور جان منم دنیا رو دوست دارم وجدی نمی گم این حرفا رو. شاهین سر ساعت ما به مهمونی شما دوتا جگر گوشه میاییم. همگی باز با خوبی وخوشی کنار هم بودیم ویه لحظه رفتم تو فکر میثم و_از میثم چند روزیه خبر ندارم وباید برم یه سر بهش بزخم فکر کنم زده به کوه وکمر از عشق شیرین. شیما یه نگاه بهم کرد که بیندم دهنمو.

حلال زاده همون موقع زنگ زد ومامان خندید و_بفرما چه دلی به هم راه دادید.

میثم با حال واحوال پرسى و کم حرف زدن منو وادار کرد بیپرسم چه خبر که آروم شدى وکم حرف میزنى؟! _هیچی کاکا، مادرم اینجاست وبا مادرت کار داره. _آهان پس اولیا محترم کنارتون تشریف دارن که لفظ قلم حرف میزنى، کارت گیر؟ _گوشى، گوشى رو بده هانیه خانم. تو خونه مادر میثمو حورى صدا میزدن وتو شناسنامه حوریه بود وماهم مته خودشون حورى خانم صداش، میزدیم ومادرم شروع به صحبت کرد باهاش

پارت صدوهفت

اونروز دیگه طاقت رفیق ما طاق شده بود ومعلوم بود مته مته رو مخ حورى خانم بنده خدا بوده برای گرفتن وقت خواستگارى. مادرم ومادر میثم باهم حرف میزدن وما سر تکون دادن واوهوم، بله گفتن مامان رو می دیدیم. مادر میثم گفته بود، این پسر با حجب وحیای من اصلا صبور نیست ولی به خاطر خواستن شیما جون شیطنت وعجول بودنشو تو این مورد کنار گذاشته ودیگه امروز صبرش ته کشیده وحالا ما یه وقت می خواهیم برای شیرینی خوردن این دوتا جوون. البته، به اجازه شما؟ وقت تعیین می کنید؟ مادرم دستشو گرفت جلوی دهنى گوشى که از بابا وقت قطعى رو بپرسه وبابا بالاخره قبول کرد که کبوتر بوم عاشقى رو بوم چه دختر وچه پسرش نشسته وباید کوتاه بیاد وبا

اشاره به پنج انگشتش به مامان فهموند که پنج شنبه شب بیان. حوریه خانم کلی

خوشحال شد و اون چند روز تا شاهزاده سوار با اسب شیما خانم تشریف بیارن خواهرم تو آسمونا سیر می کرد. همچین بیچاره رو سرکار میزاشتم که انگار، نه انگار همه جا پایه بود باهام. دوستش داشتم واز رو دوست داشتن زیاد سربه سرش میزاشتم. کارای خدا هیچ کدوم بی حکمت و درایت نیست. داشتم شاخ در می آوردم وقتی بعد تماس میثم و مادرش بالا فاصله پدر دنیا زنگ زد و خبر یه کار خوب تو شرکت دوستش رو برای میثم داد. من قبلا نگران کار میثم بودم که تو اون بازار کار، کار کم گیر میومد. آدرس وساعت قرار میثم رو بهم گفت و منم باز مته همیشه قدر دان خوبیهاش شدم و با تمامه وجود ازش تشکر کردم. بعد، رو کردم به مامان اینا و مته اینکه پا قدم خواهر من از اول برای داماد خیر، خیلی خیر. خبر جریان پیدا کردن کار درست درمونشو دادم. قبلا جسته گریخته کار می کرد و این اواخر شل کن سفت کن واسش در میاوردن هر جا میرفت. به هر حال خبر خوشو بهش دادم و مادرش دوباره به من زنگ زدو _مادر پیر بشی و با عزت واسه نه نه و آقات. دل شاد بشی، که دلشادمون کردی.

اون روزا پازل زندگی ما یه نقش خوشرنگ و نگار داشت و دعا می کردم هیچ وقت، هیچ قطعه ای از اون پازل گم نشه.

چه روزایی، روزایی پر از حسای ناب وامیدوارکننده. اونشب، باز رفتم سراغ دفترچه خاطراتم وموبه مو باز همه چیزا رو نوشتم با حس خوب. تا اینکه اون تماسای مشکوک وبهم ریختنم وبعد مجاب شدنم از سمت دنیا از ذهنم گذشت. دفترمو ورق زدم وبه اون دوتا خطی که چند وقت قبل راجع به مهشید نوشتم رسیدم که، نوشته بودم من به خواب رفته بودم وندیدمت، وقتی از خواب بلند شدم که دیر بود، خیلی خیلی دیر. اونارو زمان نامزدی مهشید با اون از خدا بیخبر نوشته بودم وبی اختیار چشم خیس شد. سعی کردم به آینده فکر کنم وباز تو یه ورق دیگه نوشتم، زندگی وآینده وعشق روبه روم سلام وهمیشه با امید جلو میرم.

پارت صدوهشت

دیر وقت بود ودفترچه امو بستم وگذاشتم تو کشوی میز تحریرم. خواب از چشم گریزون بود با اونکه خیلی دلم می خواست بخوابم. به خاطر اینکه ذهنم باز افکار درهمی رو مهمون خودش نکنه یه کتاب برداشتم وشروع به خوندن کردم وچند صفحه که خوندم، پلکام سنگین شد وکتاب روی سینه ام وخوابم برد. دیگه دنیا سر پا شده بود وقرار بود بیاد سرکار. بیچاره دنیا وپدرش تو اون سالها مته جزامیا باهاشون برخورد می کرده

مرسده خانم. اما، وسواس بد کوفتیه وعذاب آور وبنده خدا مادرش تو این یه مورد دست خودش نبود. بیدار شدن وطبق معمول کنار خونواده گرم وصمیمی صبحونه خوردن وبا دعای خیر مادر بیرون رفتن. سر راه یه شاخه گل رز سرخ خریدم تا بدم بهش وکمی روحیه اش بهتر بشه. تا رسیدم ماشینشو همزمان با رسیدنم پارک کرد _سلام، بانو خوبی؟ بهتر شدی؟ _بله، آقامون بهترم. بعد خنده ریزی کرد و_با بودن تو همیشه حالم خوبه. دیگه هیچی، کی می خواست اونجور وقتا یه آدم بی جنبه به تمام معنی رو جمع کنه؟ . گل رو بهش دادم و_چه رمانتیک به قول بچه ها. دستشو گرفتم وباهم سوار آسانسور شدیم ورفتیم اتاق پدرش. تو آسانسور زل زدم بهش ودلم می خواست بیرم وحالا بغلش نکن کی.... واز شانس آسانسور که تا آسمون بالا نمی رفت وقت کنم برای دلی از عزا در آوردن اون چند روز. دنیا اما تمومه مدت داشت به چیز دیگه ای به غیر از شیطنتهایی که من می کردم تو ذهنم فکر می کرد.دم دفتر پرسید _شاهین، قیافه ام تغییر کرده؟ _ببینم، اوف خیلی. زیر چشات گود افتاده لاغر و زرد رنگ شدی وزشت.

راست می گی؟ رفت تو خودش. آزار داشتم واون باز گولمو خورد خانم خوشگله، نرو تو خودت، شوخی کردم تو همیشه قشنگی برای من تو هر حالی که باشی. با گل زد رو شونه ام و_کاش، یه درمون واسه این آزارات باشه. پدرش، چند دقیقه ای بود که که واسه

سرزدن به کاری رفته بود و منشی گفت، زود برمی گرده. ما هم از فرصت استفاده کردیم و از برنامه های رستوران و مهمونی و غافلگیری حرف زدیم.

بعدش، چنان تخلیه اطلاعاتی ام کرد که هر چی تو اون چند روز گذشت رو چک نخورده اعتراف کردم و _ نه، خوشم اومد دست کمی از بقیه خانما نداری وقشنگ حواست به همه جا هست. _ بدجنس، خیلی ام آقایون از خدائشون باشه خانما از رو نگرانی ازشون بپرسن چه خبرا بوده. _ ببخشید، اینم یه ویژگی خاص فراگیر دیگه خانما که هیچ مردی حریف زبونشون نمیشه.

انصافا واسه شیما کلی خوشحال شد و_ ای جانم پس داره قضیه جدی میشه و باید در تدارک یه عروسی باشیم. یه بادی به قب قب مبارک انداخت و_ پا قدم عروس دسته گل دیگه. _ پس چی؟ انتخاب منی دیگه. همون موقع پدرش رسید و هر دو به احترامش از جا بلند شدیم.

پدرش دست داد و دنیا رو بغل کرد و_ آخیش، دخترم تو این چند روز نتونستم حسابی از نزدیک بو بکشم. دلم خیلی واسشون سوخت. رو کرد به منو _ شاهین حواست به دختر نازی من خیلی باشه باورت همیشه هنوز تو این سن وقتی از سرکار میام عین دختر بچه های کم سن میپره بغلم و تمومه خستگی از تنم در میاد _ خدایا برای هم

حفظتون کنه. دنیا گفتم بابا_الان شاهین می گه چه دختر لوسیه_عیبی نداره اگه آغوش

یه دختر ومهربونیش به باباش لوس بودنه، من افتخار می کنم که یه دختر لوس

دارم.پدرش کارای سند خونه رو هماهنگ کرد و رفتیم ورسما خونه رو تحویل گرفتیم وما

هم صاحبخونه شدیم. خونه ای که تو فکرم بهشت بود کنار دنیا.

هر چی اصرار کردم سند به نام دنیا بخوره قبول نکرد._تو مرد خونمی ومن وتو نداره

وبدون، هیچ سندی برام باارزشتتر از سند قلبت که خورده به نامم نیست. ما پشت سر

پدرش بودیم واین شکرا رو ریخت وپاش، میکردیم واسه هم. قدمامو محکمتر

برمی داشتیم حس میکردم زیر پای زندگی ام از قبل خیلی محکمتر شده.

پارت صدونه

همه چیز رویایی، شیرین وخواستنی بود برام. کارای سند که تموم شد، اونا یه جشن سه

نفره ترتیب داده بودن وپدرش ازم خواست که خوشحالی اون روز رو هیچوقت، حتی اگه

خدایی نکرده بدترین حالت ممکن برامون تو زندگی پیش اومد، فراموش نکنم.

رفتیم دربند و کباب و دوغ و ریحون و نون تازه و آب و هوای محشر جشنمون رو کامل کرد.
کنار دنیا و باباش حالم خیلی خوب بود و انگار نه انگار تازه بهم رسیده بودیم.

همون جا از ما خواست اقساط خونه رو همون طور که با هم توافق کرده بودیم مرتب
وسر وقت بدیم و می گفت _پسرم، دخترم اگه آدم هدف داشته باشه بیشتر تلاش میکنه
و من می خوام این خونه رو بیشتر باور کنید چون با دسترنج خودتون تهیه میشه و گرنه
صدتا از این خونه هارو فدای قدمای جفتتون می کنم و همه چیزم تو این زندگی خوشی
شماست.

_چشم، آقا جون. پدرم همیشه می گه (محبت بکاری، محبت وفاداری درو می کنی). من
تا آخر عمر مدیون مهربونی و دستگیری شما تو این روزای پر از استرسمون هستم و با
جون و دل تو شرکت کار می کنم و نمیزارم پشیمون بشید از معرفتی که به خرج دادید.
_پیر بشی با سلامت و خوشی. ناهار خوردیم و دیگه اون روز کارو بیخیال شدیم و به حال
خوشی که تا آخر عمر یاد آور به روز به یاد موندنی بود. به سری از کارا رو که می شد تو
خونه انجام بدیم رو بردیم خونه هامون تا انجام بدیم. برگشتم خونه و نمیشد شیرینی
بخرم و بگم واسه چیه، چون جریان رستوران و موضوع واقعی دور همی امون لو میرفت.

داشتم خفه میشدم، خبر به اون مهمی رو تا فرداش نگه دارم اونم من، منی که به قول عزیز نخود تو دهنم خیس نمی خورد . با روی خوش و شنگول برگشتم خونه واز دم در، خونه رو گذاشتم روی سر مبارکم. _سلام بر هانیه خانم، چراغ خونه، مادر خوب خودم _سلام به روی ماهت مادر باز چه خبر شده؟ صدای مبارکت تا هفت محل اونورتر و پر کردو کبکت خروس می خونه؟! _وقتی آدم یه مادر مته شما داره چرا کبکش، خروس نخونه؟ _برو، بچه من تورو بزرگت کردم جان مامان چی شده این همه شارژی؟بابا منصور داشت ما رو نگاه می کرد ومی خندید و_مامان راست می گه گنجی، چیزی پیدا کردی بابا؟؟ هیچی، چون فردا روز خوبیه. _وا، من که سردر نمیارم از کارات ولی می دونم که منم همین قدر که تو دوستم داری بیشترشو دوستت دارم مادر.بابا نگاهی به مامان کردو _ما هم که این وسط پدر خونده ایم دیگه _این چه حرفیه منصور جان؟ شما مهمترین وبا عشق ترین آدم تو این خونه ای.

پارت صدوده

سریع رفتم تو اتاقم وگرنه بندوآب میدادم.

شيما تو اتاقش بود داشت اتاقشو مرتب می کرد. وقتی دید من اومدم خونه وتو اتاقم، اومد پیشم و_سلام، چته بشر باز تو یه چیزی می دونی وتمامه تلاشتومی کنی همه چیز رو خراب کنی؟ صدای بلندت میومد. _به، سلام از ماست آبجی خانم، دور شما هم می کردم. شيما خودت می دونی که من به بی جنگی معروفم _بله، همه می دونن اما این حالتو تغییر بده، تو زندگی مشترک زیاد مشتری نداره ها.

_حالا بگو ببینم از آقاتون چه خبر؟ _شاهین جان، داداشم هنوز خبر قطعی نیست وجلوی مامان وبابا این طور می گی خجالت میکشم.

_ببخش، می دونم من شورشو درمیارم ولی به خدا می خوام از خجالت دربیایی. _قربان لطف بی حساب وکتاب داداش گلم. اون رفت تو اتاقشو وداشت همین طور که کار می کرد می گفت _مامان راست می گه معلوم نیست چشمه؟

آخ اونروز رو منتظر بودم تموم بشه وهمه مدت به مادر دنیا فکر می کردم که یه چماغ آماده کرده بود تا اجاره نشینی رو تا وقتی خونه نخریدیم بکوبونه تو سرم. وقتی اون لحظه ای رو که می فهمید یه آپارتمان شیک وباکلاس خریدیم با همه امکانات قیافه اش دیدن داشت.

دیدن حال خالصانه پدرشو پدر مادر منم با ذوق دیدن داشت.

اونشب رو با فکرای جور و جور گذروندم عادتم بود واسه هر اتفاقی کلی فکر می کردم
واسترس داشتتم همیشه عذابم میداد.

فردا، یعنی روز موعود بعد از طلوع آفتاب وبعد خوندن نماز ودو رکعت نماز شکر لحظه
شماری می کردم تا وقت دادن خبر خوش برسه. زدم از خونه بیرون وصبحونه نون تازه
وحلیم داغ بوقلمون خریدم وآوردم بزارم تو آشپزخونه دیدم مامان تو پذیرایی سر سجاده
اش نشسته وداره تسبیح تو دست ذکر می گه. رفتم وگوشه چادرشو گرفتم وبوکردم
وسرمو رو پاهاش گذاشتم واونم موهامو نوازش می کرد و_انشالله، هیچ وقت تو چاه
بدبیاری نیفتی وخدا همیشه نزاره به خواب غفلت بری وخوشبخت بشی. بلند شدم
ومامان صبحونه خریدم به بابا بگو نره نونوایی بزار بخوابن. منم میرم خونه عزیز
وصبحونه رو باهاش می خورم_مادر برای عزیزم یکم خرید کن_چشم_پادرد داره براش
نون بیشتر بخر میزازه تو فریزر._کاش دنیا هم مته شما تا آخر دلسوز باشه._حتما
هست، دختر خوبیه. برومادر عزیز، زود بیدارمیشه وصبحونه می خوره. رفتم سمت خونه
عزیز وسرراه از هر چیزی که فکر کردم بدردش می خوره خرید کردم ویه ماشین دربست
گرفتم ورفتم خونش. زنگ وکه زدم ودید منم کلی خوشحال شدو منم وسایلو بردم
وحلیم ونون تازه هم برای عزیزو خودمم خریدم._سلام، قربون بهترین عزیز هستی

_سلام مادر جونم، خوش، اومدی چرا اینهمه خرید کردی؟ مگه تلویزیون اعلام کرد قرار قحطی بیاد؟ بعد، خندید وبه اندازه کافی وسایل واسه این ماه داشتم. _اشکال نداره دیگه تا ماه بعد با این پادردت نرو خرید. دستشو آورد دور سرم وبوسیدم. کمکش کردم وسایل رو جابه جا کردیم وتنها بود عمه بزرگم رفته بود خونه اون یکی عمه ام. اکثر اوقات پیشش بودن. خلاصه کلی مادر بزرگ ونوه اونروز بهمون خوش گذشت. بعدش خواستم قبل رفتن خونه باهم یه چرخی تو بازار بزنیم، بازار نزدیک خونش. _باشه، مادر ولی پاهام درد میکنه نمی تونم زیاد راه بیام. _چشم. بر دمشو همون اولای بازار براش یه چادر و روسری خوب خریدم. قبول نمی کرد ودارم عزیزم، امروز کلی خرج کردی _فدای یه تار موی خوشگلت. کجا، تا ما بتونیم خوبیای عزیز جونم رو جبران کنیم؟ تو خونش حاضر شده بود تا دوباره به کسی زحمت آوردن لباساشو نده. همیشه منطقی ودقیق عمل می کرد واز اون پیر زنایی بود که بوی گل میداد.

زود رفتیم خونه ومامان هر وقت عزیز میومد یه سوپم کنار غذا می پخت وبعد سلام واحوال پرسى مامان گفت _دیر کردید، شاهین حسابی کیف کردید مادر بزرگ ونوه؟ عزیز گفت _خدا بهت ببخشدش وخدا هر چی می خواد بهش بده، امروز بچه ام کلی خرید کرد وزحمتمو کشید. _عزیز جون وظیفه اش بوده. آدم برای عزیزترین کس وکاراش کار

انجام نده برای کی انجام بده؟ سریع چادر روسری رو که براش خریده بودمو نشون
مامان وبابا داد و_اینم زحمت شاهین عزیز مه. _چقدر قشنگه بریم تو اتاق من براتون
اندازه کنم وبدوزمش پارچه چادریتونو امشب سرتون کنید. _چی بگم؟خندیدم و_بله رو
بدید حله _برو بچه بله رو کسی داده که نمی دونه تا چه حد خوشبخت که پسر همه
چی تمومه ما شوهرش شده.

رمان باران حماقت:

پارت صدویازده

اون روز تا زمان رفتن به رستوران وغافلگیری بقیه، باهم زمان رو با خوبی وشادی
گذروندیم ووقت قرار شد وزنگ زدم به دنیا و_سلام، خانمی ما داریم راه میوفتیم _سلام،
آقای زرنگ ما تو راهیم. _باشه، ماهم الان راه میوفتیم. دنیا خدا امروزم بخیر کنه
_امیدوارم. قطع کردم وتقریبا همگی حاضر بودیم وآژانس گرفتم وراه افتادیم سمت
رستوران اونقدر به خودم باز ادکلن زدم که بوش ماشینو کامل برداشته بود. شیما یه نگاه
چندش باری بهم کرد وآروم گفت _طناب مفتحه چرا خودکشی می کنی؟ همیشه دوش می
گیری با ادکلن زدنت.

بد مگه پیش داداش خوشبوت نشستی؟ ایشه. عزیز یه نگاهی بهمون کرد و اشاره داد که راننده داره نگاه می کنه.

ماهه رسیدیم و خونواده دنیا اونجا بودن و دنیا اومد نزدیک و سلام و احوال پرسه و روبروسی کردن.

رفتیم سر میزی که رزرو شده بود پدر و مادرش به احترام ما و ایستاده بودن و مادرش تو اون فضا اخلاقی کلی فرق داشت و این روی اونو دیدیم بالاخره. دنیا گفت _از همگی ممنوم که امشب با شادی ما شریک شدید در اصل ما امشب می خواییم یه خبر غافلگیر کننده و شادی رو به شما بدیم و می دونم که هر دو خونواده خوشحال میشید. مادرش و مادرم و عزیز به هم نگاه می کردن و عزیز دستشو رو به آسمون بلند کرد و_الهی شکر که خبر خوش از طرف شما می شنویم. من ادامه دادم_ تا غذا رو سفارش بدیم و برامون بیان، موضوع رو مطرح کنیم. بابا گفت _شاهین جان ما همه منتظریم، بگو پسرم. یه نگاه به دنیا کردم و هر دو عین بچه هایی که کارنامه قبولی می خوان نشون بدن و شادن گفتیم _ما خونه خریدیم. همه با تعجب نگامون می کردن و تبریک می گفتن. مادرم پرسید _بچه ها از کجا پولشو جور کردید؟ خونه خریدن خیلی سخته تو این دوره و زمونه. پدر دنیا با همون متانت و ادب همیشگی گفت _هانیه خانم بزرگوار، با هوش و استعداد

شاهین جان و پشتکارش سرمایه اولیه رو بنده با اجازه شما در وجودش دیدم و خودمم نگران آینده این جوونا بودم ولی فشار نمیوردم تا اینکه یه روز داماد گلم اومد دفترم و ازم خواست اگه میشه یکی از واحدهای برج پنجاه واحدی رو بخره. با کمک یکی از آشنایان بنده یه وام گرفت و پیش پرداخت دادوما بقی رو از حقوق و مزایاش کم می کنم. اونقدر عملکرد این پسر و طرحاش مورد پسند دوستانم قرار گرفته که مابین کارای شرکت تو چند پروژه دستی داره و از اونجا هم پورسانت خوبی می گیره. مادرم از خوشحالی اشک تو چشاش جمع شد و ممنون بزرگتری رو در حق بچه ها تموم کردید. بزرگوار واقعی آقا منصور عزیز که با نون حلال و معرفت این شاه پسر رو به ثمر رسونده و بزرگترین ثروت دامادم حلال و حروم شناختنش. از مادر دنیا بگم که چه بادی کرد و خوش حال شدو _خیلی خوب شد، اصلا تو شان اینا مستاجری نبود. رو شناختی که بهش داشتیم این حرفاش جز بهترین حرف زدنش بود. ادامه داد_پسرم، شاهین جان کار خوبی کردی و اداره جنمت بهم ثابت

میشه. شیما روبه روم بود و اشاره داد بهم که پدرش، خندید. آروم اشاره دادم میبین بد. مادرش همش از لاکچری ولوکس بودن اون ساختمون و امکانات رفاهیش حرف می زد و نگو می خواست به اونجا برسه که _اون ساختمون لوکس و سایل لوکسم می خواد.

گفتم _ حالا تا چیدن وسایل مونده وبا اجازه می خوام سند رو نشونتون بدم. سند رو که دیدن خوشحالی رو از چشای تک به تکشون می خوندم.

پارت صدودوازدهم

همه دونستن که اگه کمکای آقای عزتی نبود ما حالا حالاها صاحب خونه نمیشدیم و مدام ازش تشکر و قدردانی می کردن.

گفتم _ برم بگم شام رو بیارن. بابام گفت _ آره، پسر امشب این غذا با این خبر خوش خیلی می چسبه. اونروزی که رفتم برای مادر دنیا غذا سفارش بدم که یه ظرف سبزیجات بود، صاحب رستوران وقتی فهمید برای مادر خانمم دارم سفارش میدم، پیشنهاد غذای دریایی در کنار ظرف سبزیجات داد. خرچنگ پیشنهاد داد وگفت معمولا کسایی که اینجا میان و سبزیجات دوست دارن، علاقه زیادی هم به خوردن خرچنگ و میگو و ماهی دارن. از همه با کلاسترشم خوراک خرچنگ ماست که بی نظیر. منم قبول کردم در حالی که به اندازه سه پرس غذا، همون یه پرس قیمتش بود ولی، برام مهم پاچه خواری برای مرسده خانم بود تا یه نیم نگاه خواستنی به من بکنه.

بگذریم، غذاها رو آوردن و رسید به غذای مرسته خانم که همه با تعجب و نگاه چندش

آوری غذا رو همراهی می کردن. منظورم از همه، خانواده خودم بود که از این مدل

غذاها نمی‌پسندیدن.

عزیز و مامان نگاه‌های زیر، زیری بهم می کردن و شیما سری برام تکون داد و برای پدر دنیا

و خودش عادی بود. شر شر داشتم عرق می ریختم از استرس که کسی چیزی نگه به

تیریژ قبای مادر خانم گرامی بربخوره که خدا رو شکر فهمیده عمل کردن و هر کس سرش

به غذای خودش گرم شد. فقط بدیش اونجا بود که اون بالذت می خورد و عزیز قایمکی

داشت نگاهش می کرد و صورتش رو جم می کرد وزیر لب می گفت این جانورو چجوری

با اون دست و پاهاش می خوره هانیه؟! یه لقمه غذا خوردم و یه لقمه حرص. اصلا هیچ

رقمه خانواده هامون با هم کردارشون تو این مواقع سازگار نبود. تقصیر خودم بود تا هلو

دیدم به بلندی درخت و خستگی و سختی اش که تا اون بالا مالاها برم برای کنش فکر

نکردم، فقط به پریدن تو گلو فکر کردم. عاشقی بود، عاشقی ام تب ولرز خودشو داره به

قول مجید.

شام خورده شد و همه راضی، مخصوصا مرسته خانم که برایش ارزش قائل شدم و برای بار

اول با رضایت ازم تشکر کرد و نوش جان مادر جان. شیما آروم تا سرمو آوردم بالا

وباحرکت دستش گفت _ای زن ذلیل. سری تکون داد و خندید و منم با انگشت اشاره که به سمتش تکون دادم، بهش فهموندم دارم برات خواهی ولبخند فاتحانه ای زدم. دیگه باید کم کم رستوران رو ترک می کردیم و من از قبل حساب کرده بودم البته دونگی با دنیا. بعد رستوران دنیا یه شکر مختصری ریخت و پاش کرد و _اگه همه موافقید بریم فالوده بستنی بخوریم مهمون من و شاهین. همه هم از خدا خواسته و قبول کردن. تو دلم گفتم، دختر بیکاری مگه؟ تموم شدم از بس عرق ریختم و تو بیخیال لذتو بردی. منم برای اینکه ضایع نشم، همراهِ جماعت شدم و _بله، دنیا راست می گه خیلی ام خوشحال میشیم.

پارت صدوسیزده

شیمما که فهمید من چقدر مشتاقم خندید و یه نگاه حرص در آری بهم کرد و _چقدرم خوب، عروس داماد به این دست و دلبازی باشن چرا قبول نکنیم؟ دنیا در جواب شیمما گفت _هر قدرم که برای خانواده هامون خرج کنیم باز کمه و برکت زندگی امون چند برابر میشه به قول بابا. چند متر اونورتر، یه مغازه بزرگ بستنی و آبمیوه فروشی عالی بود و رفتیم اونجا. عزیز تو راه گفت _مادر الان معده هامون ترش می کنه، تا بیخ گلو غذا

خوردیم. گفتم _آ، قربون معده عزیزم بشم برای شما یه آبمیوه می خریم که سبکتر باشه براتون هضمش. همه فالوده شیرازی سفارش دادیم ومرسده خانم معجون مخصوص وپر مغز سفارش داد. باز همه یه طرف واون یه طرف. خودش به تنهایی به اندازه کل جمع خرج تراشید وامان از وقتی که باید به خاطر خودشیرینی، همه کارای کسی رو تایید کنی.

اونشب، مرسده خانم راضی بود از همه چی وبعداز شنیدن خرید خونه من، براش شاهین جان شدم. اما خوشحالی از ته دلی از این بابت حس نکردم چون، با خودم فکر می کردم یعنی از پول ومال دنیا ارزش خودم کمتر بود؟ در هر حال بعضیا اینه طرز فکرشونه.

اگه من ماشین چاپ اسکناس بودم از دید مادرش شیرینتر بودم. دلم گرفت وهمه کاراشو با مهربونی دنیا وخواستن واقعی خودم بدر کردم وکمی دلم آروم گرفت.

همون جا مادر دنیا گفت _هانیه جان، آقامنصور وعزیز خانم حالا که تکلیف خونه بچه ها معلوم شد اگه، موافقید کم کم جهاز رو سفارش بدیم وتکمیل بشه بچینیم؟ چون، تالار که آماده است وداماد عزیزم جنمشو نشون داد واول کاری صاحبخونه شدن ومی مونه مقدمات عروسی مته، دعوت مهمونا وهماهنگی آرایشگاه و... پدرم گفت _مرسده خانم،

حرف شما کاملا متین ولی اگه اجازه بدید شاهین هم به تعهداتش عمل کنه وچند تیکه وسایلی رو که قرار بخره رو تهیه کنه.مادرزن گرامی در جواب بابا _آقا منصور، به بنده حق بدید یه دختر بیشتر ندارم ودوست دارم وداشتم براش بهترینها رقم بخوره واویل چون شناختی نداشتم از شاهین جان سفت وسخت گرفتم ومی خواستم از اول حساب کار بیاد دستش وكفش وكلاه آهنی بپوشه. امشب منم برای شما یه سوپرایز دارم والبته اگه شما اجازه بدید آرزوم بود خودم با دستای خودم برای تک دخترم از بهترین مارکهای بازار وبرندهای معتبر از کوچکتترین وبزرگترین چیزها رو بخرم وحالا که لیاقت وپشتکار، شاهین جان بهم ثابت شد اون چند تیکه وسایلم هدیه من به داماد ودختر گلم.همه خوشحال شدن وتعارف تیکه پاره می کردن، وشما چرا؟ ماخودمون می خریم وظیفه پسرمنه واز خونواده ما گفتن زحمت میشه واز اون، این چه حرفیه؟... از این ور بوم افتاده بود اونم شاد وراضی.ولی، نداشت لبخند رو لبمون خشک بشه وسریع زد کانال خودش و_اما، از سرویس طلای دنیا که گفتم کوتاه نمیام وبا لبخند می گفت، یه سرویس برلیان که منم دامادم رو درک می کنم. حالا، نه سنگین ولی برلیان باشه. بابا نگام کرد که خونسرد باشم وگرچه برای خرید عقد یه سرویس معمولی خریده بودیم ولی مادرش قبولش نداشت وباید طبق سلیقه اون برلیان می خریدیم.خلاصه راسته که از قدیم می گفتن (لطف شما مایه درد سر ماست) واقعا درسته واسه این جور آدماست.

پارت صدوچهارده

باباگفت_چشم حتما. ماخودمونم در فکرش بودیم تا یه طلای درست و حسابی به عروسمون بدیم که در شان شما باشه.

حالا هم که شما زحمت وسایل بچه ها رو تقبل کردید. پدر دنیا با دستمالی که از تو جیب کتتش درآورد عرقشو هی پاک می کرد و اصلا خوشش نیومد از کارای خانمش. تو دلم گفتم، اگه وسایل رو می خریدیم هم منتش سرمون نبود وهم اینطور تو حول و ولای خرید نمی افتادیم. اونم خرید برلیان. کارم در اومد و باید از فرداش دنبال گشتن سرویس برلیان اونم، با جیب خالی من می افتادیم در قبال خورده فرمایشات مادرزن جان. اگه، به بانکم وصل بودم باز جیبم خالی بود. همه چی بهم ریخت ومن موندم ورفتن سراغ کارت عروسی مرسته پسند، خرید سرویس طلا و دعوت مهمونا و..... قیمتا هم که روز به روز روبه بالا بود وخیال تشریف فرما شدن به پایین رو نداشت.

اونشب باحال، با ضد حال آخرش تموم شد ومن پنچر، پنچر برگشتم خونه. اونقدر سرم درد گرفته بود و حالم داد میزد بد، که بقیه لام تا کام تو راه چیزی نگفتن وتو سکوت رفتیم خونه. همون طور با همون لباسا افتادم روتختم واز سردرد نفهمیدم کی خوابیدم.

روز بعد مامان صدام کرد _ شاهین، شاهین پاشو مادر شرکت دیر می‌شه ومن نشنیدم چشمو که باز کردم دیدم اومده بالای سرم وداره دست می‌کشه به موهام _ پاشو، شیر مادر جا نزن خدا بزرگه. برو یه آبی به دست وروت بزن وصبحونه ات آماده رو میز بخور برو دنبال کارات به چیزای آزار دهنده هم فکر نکن. با هر بدبختی که بود رفتم شرکت دمق، دمق بودم. هر چی پول داشتم واسه پیش پرداخت خونه دادم وخورده کاریا.

تا رسیدم شرکت دنیا اومد تو اتاقم و_سلام، شاهین جان چرا دمقی؟ می دونم خرید سرویس ذهنتو بهم ریخته ولی من یه فکر بکر کردم وبابا هم با من هم عقیده بود_چه فکری؟ فکر نکنی دوست ندارم چیزای گرون قیمت وبهترینا رو از هر چیز بخرم برای تو ، به خدا دستم تنگه وناراحت نشی عزیزم مادرت اصلا شرایط رو درک نمی‌کنه در قبال هر کاری توقعش چندین برابر میشه. _می دونم، دیشب بابا اومدتو اتاقم ویه چک نوشت وداد بهم وازش، که پرسیدم واسه چیه گفت _این کادوی تولدته پیشاپیش واگه من جای تو بودم اینو به شوهرم قرض میدادم تا واسه خرید سرویس اذیت نشه. اون پسر بنده خدا که نباید تاوان بلند پروازیای مادرت رو بده. خونواده خوبی هستن که جرو بحث نمی‌کنن. مادرت تا اومد یه خودی نشون بده ومهربون کنه سریع رگ اشرافی گریش ورم کرد. _اینطوری که نمیشه. بابا منصور گفت از پولی که برای خرید وسایل

گذاشته کنار ووام خونگی مامان که البته زیاد نیست ولی با جون دل گفت میده به من
 یه کاریش می کنم. _یعنی من اینقدر غریبه ام؟ عروسی شیمادر پیش وما باید کنار هم
 باشیم بعدشم بابا از قصد،این پول رو داد هر بار که لنگ می مونم به عنوان کادوی تولد
 این طوری منو شرمنده می کنه. _پس تو یه برگه بهت رسید میدم واین پولو پس میدم.
 درست، چکی که آقای عزتی داده بود به اندازه خرید یه سرویس برلیان بود. خیلی کمک
 می کرد وفهمیده بودم هر ماه بخشی از حقوقش رو به مراکز سرپرستی کودکان بی
 سرپرست واریز می کنه وچندین خانواده رو تحت پوشش داره. اونم اتفاقی از یکی از
 کارندای شرکت فهمیدم. خیلی مرد بود خیلی.

اونروز دنیا کلی بهم روحیه میداد ومنم غرورم نشکست چون به عنوان قرض گرفتم. بعد
 شرکت رفتیم وچرخیدیم تا یه سرویس خوب ومناسب پیدا کردیم. پدرش وخونواده من
 اصلا نمی خواستن کدورتی ایجاد بشه که نشه جمعش کرد. برگشتیم خونه هامون
 وقبلش، از سرویس عکس گرفتیم تا به خونواده هامون نشون بدیم. وقتی رفتیم خونه
 حالم با صبح فرق داشت ودوباره از سر وصدایی که کردم متوجه شدن دوباره یه اتفاق
 تازه افتاده.

از همون روز به فکر سخت کار کردن بودم تا زیر دینشون نباشم. نمی خواستم غرور خونواده ام جلوی کسی بشکنه. اینبارم، از اینکه پولو چطور تهیه کردیم به مادر دنیا چیزی قرار شد نگیم. وقتی تو خونه گفتم پول سرویس جور شد همه پشت سر هم پرسیدن چطوری؟! منم توضیح دادم وبابا گفتم _کاش دست وبالم باز بود تا تو این همه زیر فشار نباشی. _قربونت برم بابا چه فشاری؟ دارم کار می کنم وقرضه پس میدم. به قول دنیا دیگه باید فکر شیما باشیم که کلی کار داریم. مادرم با گوشه روسری اش آرام اشکاشو پاک می کرد و خدا چه عروس فهمیده ای نصیمون کرده.

پارت صدوپانزده

عکس سرویسارو نشونشون دادم وکلی خوششون اومد. مامان گفت _واسه این دختر همه چی تموم هر کاری کنی کمه. یه ویژگی دوست داشتنی ومهم شیما حسود نبودنش بود وهمیشه از خوشی بقیه خوشحال بودواز وقتی نامزد کردم بیشتر فهمیدم چه دل پاک وبزرگی داره که حسادت توش جایی نداره. از اون خواهر شوهر خوبا بود که آدم دلش می خواست کاش خواهر شوهرش باشه. دلم می خواست، اونقدری دست وبالم باز بود که برای مامانم به جبران طلاهایی که سر عقد فروخت وخودش بدل انداخت تا

من غرورم جریحه دار نشه جلوی خونواده دنیا بخرم . هیچوقت، هیچ بچه ای نمی تونه جبران ثانیه ای از محبت مادر وبکنه.

برای فرداش قرار بود بریم وسرویسو با دنیا تحویل بگیریم. بیشتر همون روز نخریدیم تا ببره به مادرش نشون بده تا بعد، دوباره حرف وحدیث جدیدی در نیاد. خدا رو شکر دنیا پیام داد مادرش موافقت فرمودند وگفتن _از این پسر داره روزبه روز بیشتر خوشم میاد وبه دلم می شینه. راست می گفت، از من با گذشت تر کجا گیرش میومد؟ یه غلام حلقه به گوش که هر جا بار فرمایشاتش رو دستور بده زمین بزارم. فقط تحمل کاراش دلیلی جز عشق به دنیا نداشت. ما سرویس رو با قیمت بالایی خریدیم وباز بدهکاری رو بدهکاری. خوب بود اول زندگی به خونه وجواهر وهر چیز لاکچری به قول مادرش رسیدن ولی باید یکمم به فکر ما می بود وسخت نمی گرفت وقرار نیست همه آدما اشرافی زندگی کنن واز بخت بد تو دوره و زمونه امروزی آدما عقلشون به چشمشونه. از شرکت مستقیم رفتیم خونه ما وبا ذوق سرویس رو از نزدیک نشون مامانم اینا دادیم. واقعا از ته دل خوشحال شدن وبابا گفت _عروس جانم، بهترین وقیمتی ترین جواهرات ومال واموال زندگی وقتی ارزش پیدا می کنه که با هم تا آخر زندگی همین طور عاشقانه وهمدل زندگی کنید. انشالله همین طور خوشحال باشید وزندگی کنید.

انگار پلکام رو بسته بودم وهمه چیز عین یه خواب شیرین تند وتند وخوشایند داشت
اتفاق می افتاد. ایکاش هیچکس از هیچ خواب شیرینی نپره. کم کم رفتیم سر وقت
خرید کارت عروسی ودعوت از مهمونا که هر کدوم باید از زیر نظر مرسده خانم می
گذشت. واسه خرید وانتخاب هر چیز چار ستون بدنمون می لرزید که یه سنگ حل نده
زیر پامون. انتخاب لباس عروس که با هزار بدبختی افتادیم دنبالش وبالاخره گیرش
آوردیم..... پدرش تو اون چند مدت منو به شرکتهای معتبر معرفی می کرد وسعی می
کرد برام کارایی بگیره که شبا تو خونه روشن کار کنم وایده بدم. چون سبقه کاری خوبی
برام با همت ودرست کار کردنم رقم می خورد خیلی زود سر زبونا افتادم وپول خوبی گیرم
میومد. آقای عزتی، محبتش بی منت وبی حد بود واونقدر مهربونی می کرد که من به
گردپاشم نمی رسیدم برای جبران.

پارت صدو شانزدهم

استادمون حرف جالبی میزد که من تو اون زمان بهش رسیدم (انسان، همان چیزیه
که خود باور دارد).

واقعا با اون همه جنگولک بازی‌هایی که من داشتم وبه یکباره بعد اون همه ضربه خوردن از نادونی ام عوض شدم و خودمو باور کردم تا پیشرفت کنم و اولویتهای زندگی ام رو بهتر کردم.

دنیا شور و شوق زیادی داشت و مدام باهام تماس می گرفت و کارا و چک می کردیم و می گفت _ شاهین انگار هر چی به شروع زندگی مشترکمون نزدیک می‌شیم بی تاب ترم تا در کنارت باشم و منم در جوابش گفتم _ خب، تو این واویلا و قحطی شوهر طبیعی که دخترا دو دستی به شوهرشون بچسبن تا ازدستشون در نیاد. حالا کار تو سخت تر هم هست، باید مراقب من باشی که چند سرو گردن از بقیه بالاترم.

چنان حرصش گرفت و نه بابا، این شما پسرایید که هی میرید و می آیدید تا ما بله رو بگیم بهتون، تو خدا رو شکر کن که من رو داری. حال می کردم حرصش در میومد، خندیدم اونم بلند و _ عشقم، چرا عصبانی میشی؟ اصلا خوشم نیومد ها یه شوخی بود دیگه. ولی انگار همیشه ام نمیشه نمک بریزی و جوابتو ندن، چنان زد تو پرم که.....

_ باشه تسلیم، شما سرتری، خانمی، عشقمی، بزرگترین شانس زندگی امی و..... اونقدر پاچه خواری کردم و غلط میل فرمودم که بالاخره خندید و _ سر این موضوع اونم تو این

روزا که من حساسم سربه سرم نزار_چشم. یه چشم گفتم همراه با صدتا غلط کردم درونم.

واقعا زنا چه موجودات پیچیده ای هستن؟! اصلا نمیشه فهمید کی وکجا باید چی بگی تا بهشون بر نخوره. کم کم داشت حالیم میشد شهر دست کیه.

من که اسمم شاهین بود، اگه واقعا شاهین باشی در برابر خشم خانما فنچم نیستی.

به هر ترفندی بود به خیر گذشت. شوخی، شوخی داشت جدی میشد تا اول کاری بزنیم به تیپ وتاپ هم.

چشمم کور و دندم نرم تو اولین فرصت که دیدمش، یه دسته گل برای عرض غلط کردم حضوری بردم یه موقعیت خلوت برای چند تا بوس که محکم کاری بشه.

مامان راست می گفت که، باید حواسم از حالا به بعد خیلی در مورد حرف زدن وکردارم با دنیا جمع باشه. درست بعد عقد این حرفو زد. جنس خودشو می شناخت.

بماند، اونروزا در گیر دعوت مهمونا بودیم

وکسایی رو که درجه یک بودن و دعوت کردیم واز همسایه ها، دوستانم اون هم خدمتی ام که خیلی برام دلگرمی بود تو خدمت رو دعوت کردم و مجید و وحید که مهمترین رفقای بودن رو دعوت کردم.

میثم و خونواده اش که دیگه گفتن نداشت، داشتن جزو درجه یکترین اقوام میشدن. برای خرید کارت خود دنیا خیلی وسواس به خرج داد و دنبال یه کارت خاص بود. خیلی چرخیدیم و اسه کارت هیچ کارتی توجهشو جلب نمی کرد.

پارت صدوهفدهم

چرخیدیم و چرخیدیم تا اینکه تو یه مغازه کارت فروشی، دیدیم پسر صاحب مغازه مشغول خطاطی با قلم و دوات و روی اون برگه با خط خیلی خوش نوشته بود (زندگی یک بوم نقاشی است که در آن از پاک کن خبری نیست).

دنیا یکدفعه با خوشحالی گفت _ شاهین، خودش، خود، خود جمله ای که دنبالشم. فقط باید برای رسوندن مفهوم عشقمون و تا آخر پای هم موندنمون یه چیزی بهش اضافه کنیم.

کمی فکر کرد و به متن و شعر خیلی علاقه داشت و استعداد خوبی داشت تو گفتن

متن‌های پر مغز. گفت_پیدا کردم در ادامه اون جمله می نویسیم (عاشقانه ما همیشه

جاودان است و هرگز پاک نمی شود).

حیرت زده مونده بودم. خیلی جمله توپ و خاصی شد. یه نگاه به مرد خطاط کردیم و دنیا

گفت _ببخشید آقا، اصلا نمی دونیم شما اجازه می دید از جمله شما استفاده کنیم یا

نه؟ که ما واسه خودمون جمله ام اضافه کردیم. اون آقا خندید و _چه اشکالی داره

خواهرم، چی از این بهتر که این جمله روی کارت یه عروسی بره. ما تشکر کردیم و_خدا

رو شکر کف پاهام ورم کرد این دو سه روز از بس دنبال جمله کارت گشتیم.

عکس دوتا گل رز رو هم انتخاب کردیم تا روی کارت بزنن.

نشونی واسم تالارم که روی همه کارتا هست. بیانه دادیم وخیالمون از این بابت راحت

شد.

موند وقت آتلیه ووقت آرایشگاه که با پولی که شبا کار می کردم اونام جور شد.

دیگه اونا تخصص مادر دنیا بود وحوصله نداشتم بگه، چرا این آتلیه وچرا فلان آرایشگاه

و..... سپردم به دنیا که با مادرش این کارا رو انجام بدن تازه مادرش از خداشم بود

ومامان وشيما هم راضی بودن واصلا دخالت نکردن. چون، اونا هم طبق اخلاق مرسده خانم ديگه طاقت حرف شنیدن نداشتن. کار ما برعکس بود همه جا می گن مادرشوهر خواهر شوهر اوف، اوف تو همه چی کاردارن..... ولی در مورد ما بر عکس بود. برای پرو لباس عروس، مادر دنیا با مادرم هماهنگ کرد تا مادرم عروسشو تو لباس عروس اول همه ببينه. از بعیديات بود ولی از مامانم عذر خواهی کرد که خودشون آتلیه ولباس رو انتخاب کردن. مامان در جواب گفته بود _این چه حرفیه؟ هدف ما بهترین چیزا برای این بچه هاست حالا ما وشما نداره جفتشون بچه هامونن.

ديگه کم کم باید جهاز رو تو خونه جدید می چیدیم. تصوراتم همه تو خونه جدید وکنار دنیا خلاصه میشد. اینکه از در تو پیام و دنیا با لباس شیک وآرایش کرده ومرتب با بوی عطر بیاد ودست بده وبغلم کنه بگه، خسته نباشی عشقم بعد یه لیوان شربت خنک بده دستم وکنارم بشینه وشبا سرمو روی یه بالش باهش بزارم ..

پارت صدو هجدهم

فکر بچه دار شدنمون واز خدا می خواستم همه تصوراتم به واقعیت تبدیل بشه. ما کارامون رو انجام می دادیم وهر روز به امید دیدار هم وبرنامه ریزی واسه آینده ای که

من روشن میدیدمش می گذشت. راسته می گن (جهان هر کس به اندازه عقل اوست).
جهان منم اونروزا به اندازه عقلم بود. عقلی که روز به روز به خاطر اینکه فکر می کردم
کاملتر شده واونقدر پخته شده که مته قبل، رو دست نمی خوره وجای درستی هدایتم
کرده. کارتامون آماده شد با اون جمله ای که مطمئن بودم کف همه فامیلای پر فیس
اش می بره.

تو همون بهبوهه کارا، میثم وخونواده اش خواستم تا قبل از عروسی خواستگاری انجام
بشه رسما وبیشتر هدفشون نشون کردن عروشون بود.

خدایا، چقدر همه چی در هم پیچیده؟ این جمله از تمومه وجودم بود. همه پخش کارتا
یه طرف ومادرم خواست کارت عموم اینا رو خودم ببرم. برای بقیه رو بابا برده بود وچندتا
مونده بود که مامان خواست من انجامش بدم واز جمله اونا کارت مهشید اینا بود. یه
روز سر کار نرفتم وخودمم دلم برای عموم تنگ شده بود. نمی دونستم، مهشید اون روز
خونه است یانه؟ ولی رفتم واز قبل تماس نگرفتم، چون می خواستم غافلگیرش کنم. تو
بچه گیامم همیشه یه گوشه قایم میشدم ویکدفعه می پریدم بغلش. وقتی رسیدم، باورم
نمیشد اون چهره زن عمو حدیث بود که اون قدر شکسته شده بود؟! اون چند سال در
گیریای مهشید کمرشو تا کرده بود.

چشام پر شد چند وقت بود درست حسابی ندیده بودمش ودقت نکرده بودم بهش ولی دلم خون شد. خیلی دوستش داشتم واونم با همون مهربونی همیشگی وقتی بهش سلام دادم ومنو دید _سلام، پسر شاهین جانم، چند وقته ندیدمت کلی آقا وبا شخصیت تر شدی از قبل. دلم برات تنگ شده بود وعموتم همش، سراغتو می گرفت. فقط، می تونم بگم شرمنده گرفتار بودم.

_اشکالی نداره، پسر. زندگیه دیگه هزار بالا وپایین داره. به سلامتی تو هم که داری سر وسامون می گیری. خیلی برات خوشحالم. ولی، اشک تو چشاش حلقه زد وبه بهونه چایی آوردن اتاق رو ترک کرد. عمو خونه نبود با مهشید رفته بود خرید. ایکاش تا من اونجا بودم برنگردن، ایکاش با مهشید باز رو در رو نشم و... اینا از ذهنم می گذشت. زن عمو که چایی آورد گفت _امروز حال ندار بودم مهشید موندکمک حالم باشه. بچه ام، بعد اون ازدواج لعنتی خیلی داغون شد وبه روش نمیاره. نمی دونم چرا هر بار من خودمو مقصر تموم اتفاقاتی که براش رقم خورده بود می دونستم؟هر بارم عذابم میداد این افکار. با بغض حرف می زد واز حال خودشو غصه هایی که واسه زندگی به فنا رفته دخترشون می خوردن می گفت و_ای بابا، ببخش نمی دونم چرا تا دیدمت سر درد دلم

باز شد و ناراحتت کردم؟ _ نه زن عمو، همین که منو محرم می دونید و درد دل می کنید
برام با ارزشه. _ آره به خدا از همون اولم مته پسر بودی برام.

دستم گرفت و می خوام یه نصیحت مادرانه بهت بکنم و امیدوارم رو حساب دیگه ای
نزاری. تو زندگیت با چشم باز قدم بردار و گول ظاهر آدمها رو نخور و ما چون گول خوردیم
بد ضربه خوردیم. _ چشم، اما زن عمو همه که مته هم نمیشن. _ واسه احتیاط بهت
گفتم. _ ممنون که دلسوزمید. شیرینی و میوه رو میز بود و تند تند برام میوه پوست می
کند و شیرینی تعارف می کرد. _ شاهین برای ناهار که پیش ما می مونی؟ _ راستش، خیلی
گرفتارم انشالله سر فرصت با دنیا خدمت می رسیم. یه آه کشید و انشالله، خوشبخت
باشید. تو همون حین عمو و مهشیدم رسیدن. عمو تا منو دید _ حدیث، درست دارم
میبینم؟ شاهین اومده؟ این پسر ما فراموشکار شده و چطور یاد عموش افتاده؟ مهشید،
سر به زیر یه سلام داد و خوش، اومدی پسر عمو. دنیا جان خوبه؟ _ ممنون، دختر عمو
سلام داره خدمتت. _ ببخشید تا شما کمی صحبت کنید منم برم اتاقم لباس عوض کنم
میام. خیلی رسمی باهام برخورد کرد و نگام نمی کرد. مهشیدی که همش تو دید من
خودشو می انداخت. چه می دونم شاید به خاطر دنیا که حالا دیگه، زخم بود این کارو می

کرد. تا نشستیم کارت عروسی رو دادم دست عمو و_بابا خواست خودم براتون بیارم
چون شما مهمونای ویژه اید ومن خیلی دوستتون دارم.

به خدا این چند وقت همه کارا در هم گره خورده بود وگرنه تند تند برای دستبوسی شما
می اومدم. قدمتون رو روی تخم چشای ما بزارید. _چشم عمو جان، عروسی تو نیاییم،
عروسی کی بریم؟

مehشید لباس عوض کرد واومد یه گوشه نشست وعمو کارت رو نشونش داد واونم گفت
_چه متن قشنگی، مبارکتون باشه وهمیشه کنار هم خوشبخت زندگی کنید. _ممنون
مهشید جان. دختر عمو شما چه خبر؟ _هیچی در گیر کارو درسم. خیلی ام خوبه که
مشغولی. انشالله همیشه پیشرفت کنی. _ممنون پسر عمو. زندگی دیگه باید خودتو
باهاش در گیر کنی تا نبازی وجا نرنی. _وقتی جریان شما رو شنیدم خیلی ناراحت شدم.
حیف دختر عموی گل من بود که اگه باهاش می موند. لیاقت تو بیشتر از اونه. عمو می
دونست هر بار یاد آوری زندگی تلخ دخترش، دلشو خون می کنه وبرای همینم بحث رو
عوض کرد ومنم دوزاریم افتاد ودیگه ادامه ندادم.

کارت رو دادم و اصرار کردم که حتما تو عروسی باشن. گرچه، دلم نمی خواست با دیدن من کنار دنیا، مهشید ذره ای ناراحت بشه.

موقع خداحافظی زن عمو پیشونیمو بوسیدو _پسرم، خوشبخت بشی و باز چشاش پرشد. باهاشون خداحافظی کردم و حال بدی داشتم، یه بغض فرو خورده.

تو راه برگشت میثم تماس گرفت و _سلام، کاکا اگه کاری کمکی، چیزی داری بگو ها. _ا، چه عجب، سلام به روی ماه بی مثالته. پس چی که کمک می خوام اونم تو این بل بشو پس کار ندارم؟ شما مگه داماد این خانواده نیستی؟ پس چرا پیدات نیست. پاشو بیا یه آدرس بهت میدم نزدیک خونه عموم ایناست. کار که نداری؟ _هر کاری ام که داشته باشم واسه شما میزارم کنار. _دمت گرم، منتظرتم.

نشستم تو همون پارک و تو فکر بودم، یه ربعی طول کشید تا میثم اومد. خیلی بامرام بود. رسید جانانه همو بغل کردیم و _کاکا، من که از قبل خواستگاری از شیما خانمم، هر جا کاری چیزی داشته پایه بودم. خودت باید هر کاری داشتی یه ندا می دادی پادر رکاب حاضر بودم. _میثم خیلی روزای درهم و شلوغی دارم. دست تنهام و برادر ندارم که این روزا کنارم باشه. واسه هر کاری ام روم نمیشه به بابا بگم. _مگه داداشت مرده؟ هر کاری داری رو جفت چشم. از امروز یه لحظه ام مدیونی کاری داشتی نگی. شاهین، چرا یه

طوری هستی؟ حس می‌کنم چیزی شده نه کاکا؟ _راستش، الان از خونه عمو م میام.

اونجا مهشید رو دیدم در جریان قبل ما که هستی _ها کاکا. دوباره دیدمش

هنوز از ته نگاه زن عموم، می‌فهمم داره حسرت می‌خوره چرا من دامادش نشدم با

این حال پیشونیمو بوسید وبرام آرزوی خوشبختی کرد. _مهشید خانم و چی دیدی اش؟

_آره _پس همونه، نکنه فیلت یاد هندستون کرده باز؟ _از تو توقع ندارم این حرفو بزنی.

_به بد که نگفتم، بالاخره خاطراتی ازش داری وبعدهم که به قول خودت وقتی پشیمون

شدی که دیر بود. _نه ولی بارها بهت گفتم، نمی‌دونم اون حس لعنتی چیه که هربار

میبینمش میاد سراغم. دلم خیلی براش سوخته از وقتی زندگی اش نابودشده.

دیگه بهش فکر نکن وبریم هرکاری داری بکنیم. چند تا کارت مونده مال وحید ومجید

ویکی دوتا از دوستای رودر وایستی دار باباست. زیاد مهمون دعوت نکردیم تا حرف در

نیارن وبگن بی کلاسن چه خبر. _کاکا، خودت می‌دونی ولی خوب نیست هی کوتاه

میای ها. بعدا نمی‌تونی جمعش کنی. _چی بگم، دنیا وپدرش همه چی تمومن فقط

فاصله طبقاتی ما به قول عزیز زندگی امون رو پر مشکل کرده. _ولش کن، بیا بریم پیش

بچه ها یکم حال وهوامون عوض بشه. _بریم خونه مجید اینا بگیم وحیدم بیاد اونجا

کارتاشونو بدیم مادرم می گفت مجید دوسه روز تنهاست مادرشو خانمش باهم رفتن مشهد. _چه بهتر تنها باشیم راحت‌تریم.

با مجید تماس گرفتیم وهماهنگ کردیم بریم پیشش وازش خواستیم به وحیدم خبر بده. خیلی خوشحال شد. رفتیم وسرراه یکم میوه وشیرینی خریدم بردیم چون سر زده می رفتیم بد بود دست خالی بریم. تاکسی سوار شدیم وراه افتادیم زیاد طول نکشید وخودمون رو دم در خونه مجید دیدیم. زنگو زدیم وبا روی باز درو بازکرد و_به به رفیق غایب، نیستی از وقتی دنیا اومده، دنیات باما کوچیکتر شده. _می دونم، حق دارید به خدا گرفتارم. تعارف کرد ورفتیم داخل. _چرا زحمت کشیدید؟ همه چی بود _این چه حرفیه؟ سرزده اومدیم گفتیم دست خالی نباشیم. _دستتون درد نکنه، امروز نهارو پیش همیم ها. هر برنامه ای دارید کنسل کنید نهار حاضر کردم. _نه باید بریم _خبری از رفتن نیست. تا زنگ زدید من مواد جوجه رو سریع حاضر کردم زغال مغالم داریم. میثمم که شکمو _باشه حالا که اصرار داری می مونیم. یه نگاه بهش کردم که بد آخه. اشاره داد بی خیال شم. از رابطمون با دنیا پرسید ووقتی کارتو دادم گفت _اوه، اون بالا مالا ها هم هست که تالارتون. سخت شد دیگه پیش اون بچه مایه دارا ما چی بیوشیم؟_منم درگیر همینم اما اول تا آخر این روزا کت شلوار لازم می خرم. مجید خندید و_خبریه؟ گفتم

_قراجدی شده که آقا دومادمون بشه. _ا، مبارکه. پس یه عروسی دیگه هم افتادیم. یه

شربت آب زیپو درست کرده بود و آورد یه قلپ که خوردیم هر دو لیوان رو روی میز

گذاشتیم _چرا نمی خورید _خودت چرا نمی خوری؟ بخور ماهم می خوریم. یه قلپ

خورد و_ای وای، خواهر یادم رفت شکر بریزم اشتباهی نمک ریختم. _آخه فاجعه تر از

نمک ها، نکنه چیز دیگه ای ام اشتباهی ریختی؟اگه واسه جوجه هم اینقدر دقت به

خرج دادی ما رفع زحمت کنیم. نمی خوام جوون مرگ بشم. _ ای تو روحتون، فقط

دنبال یه گاف از آدمیدا. هرسه بلند، بلند خندیدیم وهمون موقع صدای زنگ در اومد

ووحید بود. قبل اینکه در باز کنه سریع شربت‌های ما رو خالی کرد تو ظرفشویی که مثلا

ما خوردیم وبرای وحیدم گفت _بچه تا من درو باز می کنم بریزید واز تو فریزر چند تا

قالب یخ بندازید تو لیوانش اونم یه فیضی ببره. اون رفت وما هم برای وحید شربت که

نه زهر مار آماده کردیم. خیلی عادی اومد وخوش وبش وچه عجب و..... مجید گفت

_حرف زیاد، بزارید یه شربت بخوره تازه اومده.

پارت صدوبیست

ماهمه داشتیم منفجر می شدیم از خنده و تا اومد لیوان برداشت یه نگاهی بهم کردیم ومنتظر ترکیدن بودیم. یه قلب خورد وداشت بالا میورد. _این چه مزخرفی بود؟ شربت بود یا سنگ نمک؟ زبونم از پوست دراومد. همه خندیدیم و میثم گفت _تازه، ناهارم دعوتیم. مجید جان تدارک جوجه دیده. _من که نیستم. این که شربتش بود، این بود وای به حال جوجه اش. مجید گفت _باشه، وقتی ناهار رو چار چنگولی خوردید بهتون می گم. _می ترسم معلول بشم وبمونم بی انگشت. با گفتن این حرف از دهن وحید ما حالا نخند کی بخند وهمین جوری پشت هم سوژه واسه خنده در میومد. رفت میوه آورد و_بخورید، بشوره ببره پایین. میثم گفت _بچه ها بسه دیگه از شورش بدر نکنید. دیگه بحث رو عوض کردیم وبهشون کارتاشونو دادیم واولین چیزی که نظر همه رو جلب می کرد متن کارت بود. منم بادی به قب قبم انداختم و_کار خانممه، خیلی طبع شاعرانه داره. اونا یه نگاهی به هم کردن وهر سه ریز خندیدن. _حالا خبر خوش، از شب حنابندون درخدمت بنده هستید تا آخر شب عروسی. بالاخره همون طور که من برای شما ازجون ودل کار کردم شماهامم نمی تونید در برید. البته، اصلا توقع ندارم ولی گفتم در جریان باشید. میثم خندید و_کاکا، خب حرفتو کردی تو چش وچالمون. اونوقت، می گی توقع نداری!؟

بعد مجید گفت _پاشید بریم منقلو ردیف کنیم تو حیاط اونوقت باهم حرف میزنیم.

چشم، کسی روز بد نبینه چه جوجه ای.. بی نمک، ترش، پر از زردچوبه که از بوش چشای آدم، ازش اشک میومد تند تند و خلاصه مزخرفتر از شربتتش. گفتم _مجید می گفتی برید زیر ماشین که کمتر آسیب می دیدیم _شاهین این چشمه دیگه که ایراد می گیری؟ خودش مزه نکرده بود و تا مزه کرد از خجالت سرخ شد. _پسر جان، جوجه درست نکردی، نخوردی ام؟ به جای زعفران چرا اونهمه زردچوبه ریختی؟ _ا، مگه زردی اش واسه زردچوبه نیست؟ همه خندیدیمو وحید گفت _خوش به حال خانمت با این سلیقه وحس ات تو غذاها هر چی بزاره جلوت می خوری و متوجه نمی شی اگه یه وقت غذاها خرابم شد.. دلم سوخت دیگه، خیلی دستش انداختیم. گفتم _بنده خدا اومد ثواب کنه، کباب شد. اصلا وظیفه منه که شیرینی کارت عروسی امو بدم. وحید گفت _آ، باریکلا آدم چیز فهم. بپر، بپر از کبابی سر خیابون چند سیخ کوبیده اعلا بگیر با ماست موسیر وریحون و نون سنگک و دوغ سنتی. _اوامری جناب حاکم؟ _نه، امری نیست فعلا اینها رو تهیه کنید تا بعد. _رو که نیست. اونروز یه ناهار اساسی از من گرفتن. ولی دور هم چقدر چسبید. میثم گفت _بیچاره گربه های محل، دیگه جوجه ام از چشمشون افتاد. باز زدیم زیر خنده و مجید بل گرفت و _بیا، بد اینقدر شاد شدید؟ اگه شربت و غذا خوب بودکه

اینهمه خوش نمی گذشت. وحید گفت _تشکر، تشکر بابت این همه درایت شما فرد مفید و فرهیخته جمع. نه واقعا روت زیاد.

نزدیک غروب شده بود وبا بچه ها کلی خوش گذشت وساعت از دستمون در رفته بود. به میثم گفتم، پاشو بریم خونه داره دیر میشه.

از مجید کلی تشکر کردیم ووحیدم با مسخره گی گفت _کلی به زحمت افتادی وتا دوروز باید گندایی رو که زدی، جمع کنی. بعد _شوخی کردم، بغل رو بده بیاد دمتم گرم کلی خوش گذشت. دم شمام گرم آقا دوماذ بابت ناهار ممنون. _نوش، جونتون. ما خداحافظی کردیم وبرگشتم سمت خونه ما. از سر کوچمون میثم ساکت بود ومی دونستم منتظر یه تعارف تا سریع بامن بیاد خونه شیما رو ببینه. گفت _به خونواده وشیما خانم سلام برسون. من دیگه برم خونمون. _کجا بری؟ بیا بریم خونه زشته، بفهمن تا جلوی در اومدی سلام نداده رفتی. _راست می گی ها، بریم. _خوشم میاد خیلی تعارفی هستی.

وقتی رسیدیم _مامان اومد جلو در و_سلام هانیه خانم _سلام میثم جان، حوریه خانم خوبه؟ بابا چطورن؟ _سلام دارن خدمتتون. بابا هم تو پذیرایی نشسته بود وبا بفرما گفتن مامان میثمم با من اومد تو پذیرایی. سلام داد و_سلام منصور خان، ببخشید

مزاحم شدم. با شاهین کارت پخش کردیم وداشتیم می رفتم گفتم یه عرض ادبی کنم.

شیما بالا بود تا صدای میثم که از قصد بلند حرف می زد تا شیما بفهمه اومده شنید

اومد پایین و میثم بلند شد و سلام شیما خانم سلام خوش، اومدید. گوشه پیرهنش

کشیدم آروم، که بشینه. شیما رفت تو آشپزخونه و دیدم که داره قایمکی به میثم نگاه می

کنه. همو خیلی می خواستن. خداییش از من کم رو تر بودن. مامان گفت کارتا تموم

شد؟ _بله مامان جان. _خدارو شکر.

میثم مادر، با مادرت صحبت کردیم وقرار شد تا قبل از عروسی شاهین، شما یه نامزدی

مختصری اگر خدا بخواد بکنید و محرم هم بشید ویه سیغه محرمیت خونده بشه.

اونجوری موقعیت مناسبی که ما تورو به عنوان دامادمون معرفی کنیم. _هر طور شما

بزرگترا تصمیم می گیرید برای ماهم محترمه. _زنده باشی. در گوشش گفتم _خوشم اومد

دست منو برای خودشیرینی از پشت بستی.

پارت صدوبیست ویک

بعد چند دقیقه بابا شیما رو صدا زد و شیما چند تا شربت خنک بیار. بی اختیار گفتم

_شربت، نه تو رو خدا. بابا، با تعجب گفت _ا، شاهین چت شده؟ تو که عاشق شربت

بودی!_بله، بودم ولی باز آقا مجید کاری کرد که تا یه مدت از هرچی شربت حالمون بهم

باشه. جریان خونه مجید واون شربت مزخرف رو تعریف کردم ومیثمم می خندید. با

خنده ما اونا هم خندیدن ومامان گفت _پس مجید سنگ تموم گذاشته واسه بچه های

ما. میثم از شنیدن، بچه های ما سرخ شد ومعلوم بود قند تو دلش آب شده که مامان از

حالا جزو بچه های خودش می دونه اونو.

ای جان دل، که خواهرم عاشق شده بودو با میثم بهم عاشقانه نگاه می کردن. آدم

عاشقم، هر جا کسی رو با شرایط خودش میبینه دلش برای عشقش تنگ میشه.

همون موقع، دلی که به دلم راه داشت باهام تماس گرفت. دنیا بود و_سلام شاهین

جان، کارتا رو پخش کردید؟ _سلام، شما چی از طرف خودتون کارت پخش کردید؟ _آره،

اما دوتا کارت کم آوردیم ومامان از قلم انداخته بود. _این که غصه نداره می ریم دوباره

می گیریم. اصلا خودم می گیرم میارم شرکت بهت میدم. _آخیش، خیالم راحت شد.

حالا این حرفا رو ولش کن. می خوام یه خبر بهت بدم بال در بیاری. _چی، خیر انشالله؟

_چه خیری ام. مامان تصمیم گرفته امشب شام دعوتت کنه اونم به اصرار خودش

_مطمئنی منو گفته؟! _پس چی، خبر نداری دیگه مدام داره پزت رو به خاله اینام میده

وراست میره، چپ میره از همه چیز تو تعریف می کنه. تبریک، خوب خودت و تو دلش

جا کردی. _مادرزن جان بنده دیر تو دلش میشه جا شد وگرنه من همیشه تو دلبرو هستم. _اصلا، همیشه ازت تعریف کرد. میای دیگه؟ _تو یه درصد فکر کن بعد این صلح نامه درونی مادرت با من، نیام؟ اونوقت بیا جمعش کن.

بابا ومامان متوجه شدن وخیلی خوشحال شدن. میثم شنید وساکت بود پرسیدم _داداش، میثم خان شما نظری، چیزی، فرمایشی نداری؟ _نه کاکا، من چی کاره ام؟ برو خوش بگذره.آخ اون ول وله وقتی تریپ مظلومیت بر می داشت دلم می خواست بکوبونم تو دیوار. بابا گفت _احسنت، همین اخلاق شایسته ات رو دوست دارم که به کار کسی کاری نداری وآرومی. _آره، بابا بمیرم براش که اصلا هیچ وقت ازش، صدایی در نییاد. از دیوار صدا درمیاد واز اون نه. وزیر لب گفتم، جون خودش. بابا پرسید _چیزی گفتی؟ _نه بابا جان. یه نگاه به میثم کردم که اسبشو موزیانه دم خونمون پارک کرده بود.

خودشم یه سوار کار آروم ودوست داشتنی نشون میداد. اونی که مخ ملاج واسه من نمیزاشت از بس سر هر چی حرف میزد وحتى سر چیزای کوچیک نظر میداد. بابا راجع به قضیه خواستگاریشون گفت _میثم جان، خانما هماهنگی لازم رو انجام میدن. ولی پسرم چه این ازدواج سر بگیره وچه... که میثم آب دهنش از استرس پرید تو گلوش که نکنه یه درصدم به شیما نرسه. شیما بلند شد ورفت براش آب آورد. یه بار دیگه ام وقتی

شنید احتمال داره قسمت هم نباشن همین اتفاق افتاد. آب که نبود شفا بود ونمی

دونست چطوری اون آب رو بخوره. اونم از دست شیما که با نگرانی براش آورد.

کمی که آرام شد بابا ادامه داد، ما از تو اگر دامادمون بشی توقع زیادی نداریم ومن از داماد آینده ام مردونگی ونون حلال می خوام. ادب واحترامی که به پدر و مادرت داری رو خیلی می پسندم. همه اینا رو گفتم بدونی باطن پاک بزرگترین ثروته از دید من.

گفتم _هیچی دیگه، بابا اینا رو می گی اینو از الان همیشه جمعش کرد. مامان یه نگاه

بهم کرد و طبق معمول لبش رو گاز گرفت. _میثم جانم شوخی می کنه مادر. رو کردم

بهشون و_برم بگردم ببینم چی بخرم برای مامان مرسته جون و خندیدم. مامان گفت

_باید به اندازه من به ایشونم احترام بزاری چون بالاخره یه عمر زحمت همون دختری

رو که الان تو داری برای دیدنش بال، بال میزنی رو کشیده.

_مامان، چی بخرم بهتر؟ حالا که در رحمت و بنده نوازش باز شده به روم نمی خوام تو

ذوقش بخوره. _بچه جان الان نصیحتت کردم. مرسته خانم به کادوهای شیک وگرون

قیمت معلومه که زیاد علاقه داره والانم می دونم تو در شرایطی نیستی که بتونی از این

دست کادوها بخری واونوقت زشته کادو برای اون مرد بزرگم نخری که این همه

حمایتتون کرد و دستتون رو گرفت. به عقیده من گل، گل بهترین هدیه است مخصوصا

برای خانما و زشتم همیشه که برای تک تکشون چیزی نخریدی. باز عین سری قبل مامان
پیشنهادش گل بود.

پارت صدوبیست و دو

همین الان بلند شو برو تا قبل رفتن سفارش بدی و آماده بشه یه دسته گل شیک وبه
قول خودشون باکلاس.

_ممنون مادر همه چی تمومم. به میثم گفتم، میشه تو هم با من بیایی تا گل فروشی؟
من همیشه وقتم آزاد برای خانواده شما. یکم رفتیم تو اتاق من تا موزب نباشه.
خداییش بچه پرو نبود واز این چتر بازا نبود،طبیعی بود که عشق شیما اونجا می
کشوندش.

این اخلاقش رو دوست داشتم واگه پرو بود که نمیزاشتم پاشو بزاره خونمون.

یه دوشی گرفتم وموهامو یه حالی دادم وشیکترین لباسمو پوشیدم وعطری رو که دنیا
دوست داشت زدم _ میثم بیا از این لحظات مجردی وآزادی لذت ببریم. زودتر بریم
بیرون ویه چرخی بزیم.

میثم گفت _ درگیر و بند شدن واسه کسایی که زوری دارن زندگی می کنه، اگه آدم

عشقتو داشته باشه دوست داره حتی تو زندونم با اون باشه. _خوبه، خوبه شعر نگو.

هیچی به مجردی نمی رسه. با همسر گشتن یه صفا داره وبا دوستات یه صفای دیگه.

پاشو بریم بسه تا یه دیوان نسرودی بریم.

رفتیم وگفتم _ بیا بریم اول از رو کارتا سفارش بدم دوتا دیگه چاپ کنن وبعد گل سفارش

بدیم ویه بستنی فالوده جانانه بزیم تو رگ.

کم کم کارا رو انجام دادیم ورفتیم بستنی فالوده خوردیمو گفت _چه چسبید دستت درد

نکنه کاکا. _چی شد بدون عشقت که آدم نمی تونست به قول خودت یه چی

بخوره؟ ساکت شد و_شوخی کردم، راست می گی آدم با همسرش وقتی زندگی خوبی رو

داشته باشه بیشتر از همه کس دوست داره باهاش باشه.

اونروز با میثم کلی چرخیدیم با رفیق بامرام وپایه خونگرم جنوبی ام. اون رفت خونشون

ومنم برگشتم خونه ویه دستی به سر وروم کشیدم بازو کفش مهمونیامو پا کردم واز

مامان اینا خداحافظی کردم.

از در که زدم بیرون و سوار ماشین آژانس شدم با دنیا تماس گرفتم _ سلام، عزیزم راه افتادم _ بیا منتظریم . بعد سرراه دسته گل رو تحویل گرفتم و رفتم. همیشه اون سمت ترافیک بدی داشت و دعا، دعا می کردم راهها سریع باز بشه.

به هر ترتیبی بود رسیدم و خدا رو شکر دیر نکردم و در و که زدم خدمتکار درو باز کرد و رفتم داخل. پدرش دم در اومد پیشم و _ پسرم مرسته داره باهات جور میشه. سعی کن با همین فرمون بری جلو _ چشم. خندید و بفرما، بفرما.

از در که رفتم داخل مادرش جلوی در بود و _ سلام، مادر جون و دسته گل رو دادم بهش و خدمت شما. _ سلام، پسرم خوش اومدی زحمت کشیدی دنیا گلا رو ببینه کلی خوشحال میشه. _ دنیا جان که خودش گل، ولی این گلا برای شماست. کلی ذوق کرد و _ برای من؟! _ بله، شما. _ دستت درد نکنه و خدمتکار رو صدا کرد _ گوهر خانم لطفا این گلا رو بیا بید ببرید بزارید یه جای مناسب. _ چشم خانم. بشین، مادر جان خسته ای پذیرایی بشی. آقای عزتی خنده اش گرفته بود و در گوشم گفت _ گفتم همین فرمون، دست فرمونتم خوبه تخته گاز گرفتی داری میری. تا نشستیم دنیا هم اومد با همون شیکی و جذابیت همیشگی . اومد دست دادیم و نشست کنارم و _ ترافیک بود نه؟ _ خیلی ولی برای دیدن شما ارزششو داشت.

چه میوه هایی سر میز بود طبق عادت پولدارا. اسم بعضیاشون رو نمی دونستم وچند مدل شربت رنگی آوردن ونباید از میوه های ناشناس برمی داشتم چون، طریقه مصرفشونو نمی دونستم وتا آخر عمر گاف بدی میشد. چشم چرخوندم ویه میوه آشنا دیدم که موز بود.خیالم راحت شد که ،تعارف کردن اون موز عزیز رو بردارم. مادرش گفت _شاهین جان، چه خبرا؟ _همه چی خوبه مادر جان.باباش گفت _کارا تقریبا تموم شده ومرسده می خواد آینه وشعمدون رو بیره تو خونه جدید وو سیله ها رو بچینیم به طور کامل. ولی نمی دونیم رسم شما چطوره؟ _والله، تو فامیل ما چند تا تیکه جهاز ی رو که پسر خریده رو با جهاز دختر همه رو از یه جا که خونه دختر، با جمع شدن چند تا از خانمای فامیل ووزن وبکوب کردن میبرن ومی چینن. مرسده خانم گفت _البته، هر جا یه رسمی دارن وما تو فامیل زیاد شلوغ کاری نمی کنیم وبا چندتا کارگر وسایل چیده میشه وخونواده های نزدیک مته پدرومادر میبینن خونه عروس وداماد چطوریه. حالا من خودم باهاشون تماس می گیرم وبه یه تصمیمی می رسیم. تو دلم گفتم وای باز یه ماجرای تازه. _چشم من خونواده رو در جریان میزارم. خیلی داشت بهتر میشد ودیگه اونشب تیکه میکه ننداخت.

روکرد به دنیا و_مادر از شاهین پذیرایی کن و تا شام مونده اگه دوست دارید می تونید
 برید تو اتاقت و با هم تنها باشید. شاهین اونطور راحت تر. خجالت می کشیدم باز با دنیا
 برم تو اتاقش جلوی اونا و دنیا خیلی عادی دستمو گرفت و_پاشو بریم. پدرش گفت_از
 ادبت خیلی خوشم میاد. رفتیم تو اتاق و درو بست و راحت باش و اون نشست لبه تخت
 و من روی مبل روبه روش وگفت_بیا اینجا کنارم بشین. خود بی جنبه ام رو می شناختم
 و سریع وا، میدادم. رفتم نشستم کنارش و سرمو رو شونه اش گذاشتم و_دنیا، یعنی همیشه
 تا آخر عمر همین جور با هم بمونیم؟_چند بار می پرسى این حرفو عشقم؟ پس چی که
 میشه. کم کم، دلم خواست بیشتر بهش نزدیک بشم و بلند شدم و همون طور که
 اون نشسته بود، نشستم رو زانو روبه روش و

پارت صدوبیست و سه

زل زدم باز تو چشاش و رفتم نزدیکتر، اول پیشونیشو بوسیدم محکم دستاش تو دستام
 بود. بعد مادرش صدامون کرد_دنیا، شاهین جان، مادر بیایید شام حاضر. هر دو از
 اون حس پریدیم و_اومدیم مامان جان. منم خودمو مرتب کردم و سعی کردیم عادی

باشیم. دم در اتاق بهش گفتم _ای جانم، از چند روز دیگه تو هر حالتی نگران نیستیم کسی صدامون کنه. با یه نگاه دلفریب نگام کردو خندید.

رفتیم سر میز شام وچه میزی چیده بودن. البته مته مامان هانیه مادرش زحمت چیزی رو نکشیده بود ودست صاحب رستوران وآشپزش درد نکنه.

میگو، ماهی، خرچنگ، چند مدل غذای ایتالیایی و..... گفتم _خجالت زده ام کردید، خیلی زحمت کشیدید. پدرش رو کرد بهم و_قابلیت رو نداره پسرم نوش جانت باشه.

شروع کردیم و کمی میگو ودورچینشو برداشتم وآقای عزتی گفت _چرا کم کشیدی؟ بریز باباجان، رو در وایستی نکن. _چشم آقاجون. نوشیدنی های مختلف اونقدر زیاد بود که نمی دونستم کدومو بخورم؟ به اندازه یه ماه حقوقم با پورسانت واضافه کاری خرج کرده بودن. یه لقمه می خوردم یه لقمه زهرمارم میشد وقتی به این فکر می کردم که اگه اونا حداقل ماهی دوبارم شام وناهاربیان خونمون که کارم زارمیشه. دنیا دید تو خودمم پرسید _چیه، شاهین ساکتی؟ انگار تو خودتی. چی می گفتم؟ الکی گفتم فکر عروسی ام که کارا خوب پیش بره.

مادرش گفت _درست میشه همه کارا همون جور که تا حالا پیش رفت وساده بگیرید. وای که، چه کسی ام می گفت ساده بگیرید. دمار از روزگار ما با متلکاش در آورد. اونقدر

سوختم که خدا می دونه. پدرش به تمسخر گفت _مرسده عزیزم راست می گه، دیدی ما هم همه چی رو ساده گرفتیم. مادرش لبی ورچید و_عزتی، ما که توقعی نکردیم. چیزای پیش وپا افتاده اولیه رو طلب کردیم. _می دونم عزیزم، می دونم.

داشت کار به جاهای باریک کشیده میشد و حرفو عوض کردم. _راستی مادر جون کارتا تا دو روز دیگه آماده است براتون سفارش دادم. _ممنون، دوتا از دوستای مهمم رو یادم رفته بود بگم. البته خارج از کشور بودن ویادم نبود الیکا دوست مشترکمون گفته بود مدتی برگشتن. _به هر حال تا دو روز دیگه حداکثر بدستتون می رسه. من فکر می کردم فامیل رو جا انداخته.

دنیا باز برام کمی غذا کشید و_بسه، دستت درد نکنه دیگه نریز. غذا رو خوردیم وبالا فاصله دسر رو آوردن. باز میز تا خالی شد، پر شد.

کرم کارامل، ژله، بستنی، باقلوا..... دنیا ظرفمو برداشت واز همش برام ریخت. _می دونم بار اول وتو رودر وایستی داری، خودم برات کشیدم. _دنیا خیلی ریختی _بخور از هر کدوم کم کم ریختم. شامم که درست نخوردی.

بعد شام مادرش غافلگیرم کرد ویه کادو برام خریده بود. _منم می خوام به تو دامادم پاگشایی بدم.

همون طور که خونواده شما به دختر من اهمیت دادن، منم به شما اهمیت میدم.

_توقع نداشتم، مادر جان زحمت کشیدید.

بلند شد_ با من بیا تا کادوت رو بدم بهت. با تعجب منو دنیا و پدرش بهم نگاه می کردیم

ومنو با خودش کشوند تو پارکینگ و دنیا و آقای عزتی ام دنبالمون اومدن. در اصل پدر

دنیا عزتی جلالی بود و به خاطر طولانی بودن فامیلی اش آقای عزتی صداش می کردیم.

وقتی رفتیم و رسیدیم به پارکینگ یه حدسایی زده بودم ولی فکرشو نمی کردم واقعا،

واقعیت داشته باشه.

صد و بیست و چهار

یه سویچ بهم داد. مات و مبهوت مونده بودم و سویچ تو دستم بود _ دزدگیرشو بزن

متوجه میشی کدوم کادوی تو. _ ماشین؟! برای پاگشای من، زیاد نیست؟! بله، برای خود

شماست و دوست ندارم دامادم با ماشین خطی و آژانس این طرف و اون طرف شهر بره.

_ کلی زحمت کشیدید ولی در فکرش بودم و اول خونه اولویت داشت. _ می دونم، چون

تلاشتو برای خرید خونه دیدم به نظرم لیاقت این کادو رو داشتی. باهش روبوسی کردم

واشک شوق تو چشای پدر دنیا و خودش حلقه زده بود و دنیا پرید بغلم ومنم جلوی
اونا خجالت می کشیدم و_شاهین، عشقم مبارکت باشه _مبارکمون باشه ما هر چی
داریم مال همه.

با پدرشم روبوسی کردم ومحکم بغلم کرد _خیلی براتون خوشحالم بابا. _امیدوارم بتونم
محببتونو جبران کنم. _ شما باهم زندگی خوبی داشته باشید بزرگترین هدیه است برای
ما. مادرش گفت _همه کارای ماشینو کردم وفردا برای زدن سند بیا به نمایشگاهی که
آدرسشو میدم.

چه ماشینی پژو دویست وشش که اون زمان بچه مایه دارا هر کدوم یکی زیر پاشون
بود.

ما تا قبل اون پیکان وپراید داشتیم وهنگ کرده بودم که اون ماشین واقعا مال من بود؟!
تو فکر این بودم وقتی خونواده ام کادومو ببینن چه عکس العملی نشون میدن؟
_شاهین، مادر رفتنی با خودت ببرش _ببرمش؟ _پسرم، مگه این ماشین برای شما
نیست؟ _برای سندش گفتم _اونم که فردا حله. از نظر من وامثال من قیمتش بالا بود
ولی برای اونا فشاری نداشت.

از پارکینگ اومدیم بالا و کمی باز نشستیم و عین بچه ها داشتیم ذوق مرگ میشدم که بشینم پشت فرمون، ماشین خودم.

کمی که نشستیم _اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم؟ دیر وقته مامان هانیه دلش شور میزنه دیر برسم.

_باشه مادر جان. با مادرت فردا تماس می گیرم. در ضمن امشب فقط خودت رو دعوت کردم چون می خواستم آداب و معاشرت تکی خودت رو ببینم. من رکم و سر راست حرفمو میزنم. شاید بد باشه ولی این اخلاقمه _این چه حرفیه؟ هر کس یه مدل اخلاق داره و در جای خود محترمه.

از حق نگذشته، یه جاهایی رک بودن خوبه چون آدمای نیت درونی خودشونو با صراحت بیان می کنن.

_انشالله، در یه موقعیت مناسب خانواده رو هم دعوت می کنم و با هم بیشتر معاشرت می کنیم. من و خانواده امم توقع نداشتیم ازش مته ما برخورد کنه و ناراحت نمی شدیم که چرا اونا رو دعوت نکرد. دو طبقه متفاوت با دو دیدگاه جداگانه از زندگی بودیم. شب خوبی بود و اون کادو کلی بهم چسبید. دنیا دلش می خواست شب رو بمونم و منم

همین طور ولی نمیشد باید می رفتم. کم مونده بود برای همیشه وبدون نگرانی پیشش باشم.

پارت صدوبیست و پنج

رو به پدر مادرش کردم _ پس، من رفع زحمت می کنم. باهم به پارکینگ رفتیم و برای بار اول سوار ماشین خودم شدم. خیلی خوشحال بودم، مخصوصا که اون کادو رو از دستان مادرزن جان گرفته بودم. باهاشون خداحافظی کردم و دنیا سرشو تو ماشین کرد وبا لبخند وشوقی که تو چشاش حلقه میزد گفت_ آقا ببخشید، اگه مسیرتون به مسیر بنده خورد هرزگاهی ما رو هم سوار کنید ومادر پدرش خندیدن و_ چشم، شما سوار نشید کی سوار بشه بانو؟ پدرش گفت _ برو شاهین جان به سلامت انشالله چرخش برات بچرخه وبهترشو بخری._ ممنونم هم از شما وهم از مادرجون.

همش تو راه برگشت به دادن یه شیرینی اساسی فکر می کردم.

همون تو مسير باهاشون تماس گرفتم ومامان گوشى رو برداشت _سلام، سلام، مامان جان حاضر باشيد دارم ميام دنبالتون بریم بیرون. _بیرون؟! دیر وقت نیست؟ _نه اگه بدونید چرا داریم میریم بیرون از خوشحالی نمی دونید چطور حاضر بشید.

مامان، سریع حاضر باشیدتا اومدم معطل نشیم. _باشه مادر، نمی دونم چه خبر ولی یقین خیلی مهمه که اینهمه اصرار داری دیگه. زده بودم بغل موقع حرف زدن که تصادف نکنم. اولین درسی که از دایی مهیار موقعی که بهم رانندگی یاد میداد یاد گرفتم وتو کلاسها هم همیشه این گوشزدش ملکه ذهنم شده بود تا اول کاری ماشینو به فنا ندم.

رسیدم در خونه وزنگ رو فشار دادم وبابا پشت در بود و_پسر جان چه خبرته؟! محله رو گذاشتی رو سرت. تا چشمش به ماشین ومن که ژست گرفته بودم وکنار ماشین قیف میومدم افتاد، پرسید _این ماشین کیه؟ _متعلق به پدر گلم _شاهین سربه سرم نزار مال کیه؟ _مال خودمون. باورتون نمیشه کادوی پاگشامه که مرسده خانم غافلگیرم کرد و داد بهم و دنیا وباباشم خبر نداشتن اصلا.

_احسنت به مرسده خانم. چه کادویی! همین طور که ما داشتیم حرف میزدیم مامان وشیما هم رسیدن دم در وهمون سوالو اونام پرسیدن و_همین دیگه مادر من، هماهنگ سوال نمی پرسید اینه دیگه.

بهشون که گفتم کادوی پاگشامه اونام، همون طور عین بابا تعجب کردن در عین

خوشحالی. _عشقای بنده، بفرمایید بریم دور دور وسویچ رو دادم به بابا ودر جلو رو

براش باز کردم _من بشینم؟ _پس، چی؟ بشینید بریم دیگه به دور دور نمی رسیم ها.

بابا از ذوق اینکه بهش احترام گذاشتم و دادم اون برونه. ذوق و خوش حالی پدری که

همه چیز رو اول برای ما می خواست به همه چیز می ارزید.

بابا همون طور که می روند ومامان کنار دستش ومن وشیما هم اون پشت داشتیم کیف

می کردیم.

بابا می گفت _چه، خوش دستم هست، از پراید جا دارتر. یه نگاه از آینه بهم کرد

و_امیدوارم چرخش برات بچرخه.

حالا کجا بریم؟ شیما گفت _بریم دربند چند سیخ کباب بخوریم وآب وهواشم عالیه.

بعدشم بستنی وتو خیابونا بچرخیم. _مامان جان ماشالله اونهمه شام خوردی، جا داری؟

گفتم _مامان راست می گه چند ساعت از شام خوردن گذشته ومنم گرسنمه. راستش

اونقدر غذا ومخلفات زیاد بود که نفهمیدم چی خوردم. کلی ام تدارک دیده بودن اما، این

چند تا سیخ کباب تو آب وهوای عالی با خونواده درجه یک، خیلی می چسبه.

_ای بچه های شکموی من.

_مامان، نمی دونی چه میوه هایی رو میز بود، اسم بعضیاشونو نمی دونستم اصلا.

فقط آشنای قدیمی ام رو دیدم، موز. بابا با خنده گفت _این ازمن به شما نصیحت، چه

خوب وچه بد هیچ کدوم از خانواده ها رو پیش اون یکی نگید این هزار بار بچه ها،

مخصوصا که حالا دیگه وارد زندگی جدیدتون دارید میشید. احترام هر دو طرف

ونگهداری اسرار خونوادگی هر دو طرف ارجعیت داره به همه کاراتون.

پارت صدو بیست و شش

اون شبا واون روزای باقی مانده دوران مجردی می گذشت واونشب، کلی دل وجیگر

وکباب سفارش دادم. همگی هم بر خلاف نظرامون که فکر می کردیم می مونه همه رو

خوردیم وچقدرم چسبید. مامان گفت _همگی، چایی نبات لازم شدیم وگرنه هانیه بیچاره

تا صبح باید صدای آه وناله ودل درد گوش کنه. شیما خندید و_خوشم میاد که هیچ

کدوم میلی به خوردن نداشتیم! . همه خندیدیم وچایی نباتارو زدیم بر بدن.

بعد کمی تو اون هوا نشستیم ومامان وبابا از خاطرات اون دوران خودشون گفتن که چه خاطره ها که تو همون دربند با هم نداشتن.البته، برای بار چندم بود که اون دوران رو تعریف می کردن و ما با شوق گوش می دادیم.

بابا گفت _خیلی چسبید امشب بهمون دستت درد نکنه وچرخش براتون بچرخه. مامان وشیما هم همین جمله رو گفتن ومن نگاهی بهشون کردم و_چرخش برای هممون بچرخه وهر چی دارم وهر چی بدست بیارم از زحمتای شما دوتا جیگرمه.

مامان کم کم بر پا داد و_بلند شیم بریم، آقاشاهین فردا شرکت دیر میشه ها. راه افتادیم سمت خونه وتو راه هم کلی با شیما سربه سر گذاشتم وکل کلای خواهر برادری وسوژه جدید، آقا میثم که خوراک سر کار گذاشتن شده بود واسه شیما..

فرداشبش قرار شده بود بیان برای خواستگاری وهر بار به منم که می گفتن خواستگاری از عجل بودن آقا میثم جلو میوفتاد.

مامان قبل از اینکه برم بخوابم ازم خواست تا یکم برم کنارش تو آشپزخونه، همون جایی که من ومامان همیشه کلی حرف قایمکی با هم میزدیم. بابا وشیما اونقدر خسته بودن که تا رسیدیم خوابیدن. مامان جان چه کار واجبی بود که می خواستی بهم بگی؟ _می دونی که قرار بود مراسم چند وقت دیگه باشه ولی از حول و ولای آقا داماد مجبور شدیم

مراسم خواستگاری رو جلو بندازیم _ از دست این پسر _ خوبه که، خدا رو شکر خاطر

خواهرتو خیلی می خواد که عجله داره. به هر حال این بچه ام این مدلی دیگه. فردا

یادت نره دنیا رو هم با خودت بیار. _ چشم، خودم اونقدر دلم می خواست باشه. _ چرا که

نه؟ از حالا اونم جز این خونواده است و باید تو همه مراسم باشه. بعدشم رابطه خوبی

با شیما داره و مته دوتا خواهرن اتفاقا پیشش باشه بهتر. _ راستی مامان، مرسته خانم

برای بردن لوازم وچیدن جهاز خواست تا با شما وعزیز جون هماهنگ باشه وگفت، شما

هم آرزو دارید واون نباید به خاطر رسماشون شما رو از حقتون محروم کنه. حالا خودش

باهاتون تماس می گیره. _ باشه، مادر دیدی گفتم احترام گذاشتن و صبوری دل سنگم آب

می کنه؟ اونم چشم مادر، وقتی تماس گرفت بهش می گم بمونه بعد خواستگاری شیما.

فردا کلی کار داریم وگفتم برای شام بمونن. _هیچی دیگه، همین جوری این پسر پرو

هست شامم بدی دیگی هیچی. _ شاهین، از تو بعید... غریبه که نیستن. _خدا شانس

بده از حالا جونور چه خودش رو تو دل مادرزن جاننش جا کرده؟! _ برو بچه، برو خواب

نمونی.

فردای اون شب خوش کلی کار و اتفاق در راه بود. امیدوار بودم به روزی پر از شادی

و خوشی. خواهر دلبرکم داشت قدم جدیدی رو بر می داشت و کم کم راهی خونه بخت

میشد و من در دلم براش کلی آرزوهای خوب داشتم.

صبح بلند شدم و دستی به سرو روم کشیدم و راهی شرکت شدم و منتظر سند زدن بودم.

عین، بچه هایی که سر صف می خوان جایزه بگیرن. تا رسیدم تو اتاقم، چند دقیقه بعد

مرسده خانم و دنیا هم رسیدن و سلام، مادر جان خوبید؟ دیشب کلی زحمت افتادید

و شرمنده کردید با هدیه جانانه ای که تدارک دیده بودید سلام، شاهین جانم برای غریبه

که این کار رو نکردم، برای دامادم و کسی که قرار جای پسر مون باشه و دسته گلمو دستش

سپردم این کار رو انجام دادم به هر حال خونواده ام هم کلی تشکر کردن خواهش می

کنم. بچه ها بریم برای سند زدن همه کاراش انجام شده فقط مونده یه انتقال ساده.

قدمام رو هوا بود از خوشی و راه افتادیم تا بریم و سند بزنیم. با ماشین مرسده خانم

رفتیم و با کلی روی خوش سند رو بنام زد و شدم مالک واقعی ماشینم. بعد مارو بر گردوند

شرکت و من میرم خونه ماندانا دوستم یه دوره می دوستانه است مادر جان، امروز قرار

خونواده میثم دوستم و خواستگار شیما بیان برای خواستگاری و مادرم تاکید داشتن که

دنیا هم باشه چون جزو خونواده است و جای خواهر نداشته شیما باشه، برای شیما

دلگرمیه البته با اجازه شما. _مادر، شما عقد کردید و اجازه نمی خواد از مادرم تشکر کن بابت ارزشی که برای دخترم قائله. با کلی مهربونی باور نکردنی ما رو تنها گذاشت و رفت.

تا رفت دنیا گفت _چه خبر؟ دیشب واکنش مامان اینا چی بود واسه هدیه؟ کامل

تعریف کن _راست می گن زنا از زیر وبم همه چی جوری باخبر میشن که خودتم خبر دار نمی شی، کی همه چی رو گفتی. _، لوس نشو دیگه نمی خوای نگو _ای جان، تو که راست می گی من نگم تو هم بیخیال میشی؟! خندید و منم براش تعریف کردم که رفتیم دربند و..... _باشه، خوش باشید. الانم منو میبری دور دور ویه شیرینی اساسی میدی بهم و میبریم خرید دارم و حاضر بشم و بریم خونتون. _چشم خانم. _آباریکلا آقا.

دنیا همیشه مرتب بود وانگار داشت می رفت مهمونی و همه چیز رو با هم ست می کرد. مدلینگ بود کارش و با اون همه زیبایی و جذابیت اگه گونی هم تنش می کرد باز چشم نواز بود. چه سرخوش بودم که به خاطر من کارش رو کنار گذاشته و اون تلفن های لعنتی و مشکوک تموم شد و عشقم فقط مال خودم بود، مال خود خودم. رفتیم یه رستوران

مجلل ویه ناهار مهمونش کردم و بعد گفت بریم خرید _دنیا دیر نشه؟ خرید واجب داری؟ _آره، خیلی واجب و همین امروزم باید انجامش بدم. _چشم بریم فقط یکم تندتر

خرید کن. _باشه حسن خوبم اینه که در جا از چیزی خوشم بیاد پسند می کنم ومی خرم.

پارت صدو بیست وهشت

دستاشو گرفتم و_بریم، امروز روز تو. هرچی بگی، هرچی بخوای همون رو انجام میدم چون آدم واسه عشقش هر کاری می کنه. _خیلی خوشحالم که با تو آشنا شدم وارزششو داشتی به خاطر تو از اون همه جذابیت ومعروفی دست بکشم. _چه خوب که این فکر در مردم داری.جمله هایی که چندین بار تکرار کرده بودیم. من سرخوش حرفای دنیا واون در لباس یه زن مطیع وعاشق پیشه در کنارم. رفتیم بعد ناهار مفصلی که حسابی خرج داشت، سر وقت خریدای بانو. _دنیا مشخصا می تونی بگی چه چیزی می خوای؟ _شاهین، خوشم نمیاد حول حولکی خرید کنم. هی نگو زود باش، استرس بگیرم بدتر میشه. جالب بود من عجله داشتم وخانم تهدیدمم می کرد که بدتر میشه. عجول بودم واسترس کارای خونه واینکه کمکی بخوان تمومه تنمو گرفته بود.

وقتی دیدم داره برای شیما انتخاب می کنه هاچ وواج موندم که این چه کاریه؟! _دنیا جان چرا واسه شیما خرید می کنی مگه خودت خرید نداشتی؟ _دوست دارم براش یه

هدیه خوب بخرم که خاطره خوبی برایش بجا بزاره وگرنه خودم که کلی تازه خرید کرده بودم. _اوفی به قول میثم یه چی می گی ها، چه زن داداشی وچه خوب داری دلبری می کنی. نه خوشم اومد. _ما اینیم دیگه. _بر منکرش لعنت. _یه ست شیک لباس و شال دیدم معرکه است چند وقتیکه نشون کردم بخرم واسه شیما ولی امروز تصمیم گرفتم بگیرم که شب بیوشه و بیشتر بدرخشه. اون یه دست شال ولباس ست کلی قیمت داشت و فروشنده از جنس ورنگ ومارک بودنش اونقدر تعریف کرد که نتونستیم چونه بزیم و دنیا، اصلا اهل چونه زدن نبود. هر چی گفتم یه چیز ارزونتر بردار گوش نکرد و خرید کرد _نگران نباش من همیشه واسه خریدای فوق العاده پول دارم. شیک و مجلسی تو یه ساک دستی خیلی شیک گذاشتنش و دادن بهمون. منم خورده ریزایی رو که به مامان قول دادم بخرم رو سرراه خریدم و دنیا مخالفت نکرد هیچ، تازه کلی هم کمک کرد بهتریناشو بخرم.

وقتی نشستیم تو ماشین دستشو محکم گرفتم و_همه جوره پایه اتم. دمت گرم خیلی بامرامی. _چاکریم داداش _ا، دنیا تو هم با این لحن حرف میزنی؟! خندید و_نه بابا، خواستم کم نیارم. سریع بی اونکه کسی ببینه بوسیدمش. با اون چشای مخملی وگیرا نگام می کرد وحیف تو ماشین بود و موقعیتش نبود وگرنه دلم می خواست.....

صدای ضبط ماشینو بلند کردم ویه آهنگ عاشقانه شاد گذاشتم وبا اون صدای نتراشیدم می خوندم وسرو کله قر میدادم. پیش، خودم فکر می کردم چه جیگریم. بیچاره دنیا که اون صدا رو تحمل می کرد. نفهمید خواننده چی می خونه؟

به هر ترتیب با دلبریای من رسیدیم خونه. مامان اومد جلو در ودنیا رو بغل کرد و خوش اومدی دختر گلم، شیما خیلی خوشحال شد وقتی فهمید میای. منم براش خوشحالم. مادر بشینید یکم استراحت کنید تازه از راه رسیدید تا منم یه شربت خنک بیارم. نه مادر کار داریم وخسته نیستیم. بادی به اون قب قبم انداختم وپز که هر کی با شاه پسر همه چی تمومت باشه، هانیه سالار خسته نمیشه. مامان ودنیا هر دو خندیدن. بسه، بسه اینقدر به خودت نناز عروسم کلی از تو سرتو. دنیای فرصت طلب سریع گونه مامانو بوسید و قربونت برم مادر جون. لبامو ورچیدمو خوبه دیگه میبینم که دست کمی از جناب میثم خان نداری. بریم من وشیما یه فکری به حال هم کنیم.

اینو ولش کن دنیا. میشه ازت خواهش، کنم بری پیش، شیما؟ دختر، خجالت می کشه واز بعد ناهار که یکمم خورد رفته تو اتاقش. ای جانم، عزیزم چشم خودمم می خواستم همین کارو کنم. دنیا با ساک دستی کادو رفت تو اتاق شیما. دنیاوشیما اونقدر باهم جور شده بودن که هر کی نمی دونست فکر می کرد چندین سال باهم دوستن یا خواهرن.

رفته بود وکادوی شیما رو بهش داده بود واونم کلی تشکر وذوق کرده بود. مامان براش همه چی خریده بود ولی کادوی دنیا رو پوشید. دنیا، کمکش کرده بود از استرسش کم بشه و حاضرش کرد. یه تیکه ماه شده بود خواهرم.

بعد یکی دوساعت باهم اومدن پیش ما وبابا ومامان تا چشمشون به شیما افتاد که چقدر با اون لباس وشال با اون رنگای متنوع که با هم همخونی داشت و صورت ماه شیما توش جلوه گری می کرد، اشک شوق تو چشاشون حلقه زد.

دنیا به مامان گفت _مادر جون کاری کمکی چیزی هست؟ _نه عزیزم، دستتم درد نکنه شرمنده کردی. _این چه حرفیه؟ به قول خودتون ما مته خواهریم از این به بعد. _خدا رو شکر، امیدوارم از حالا به بعدم با هم خوب باشید تا همیشه وچشم حسود وبخیل دور.

پارت صدوبیست و نه

دنیا وقتی اونهمه سلیقه و غذاهای رنگارنگی رو که مامان با دست خودش و به تنهایی درست کرده بود رو دید به مامان هانیه نگاهی کرد و_خوش به حال شیما جون که زیر دست مادر هنرمند با سلیقه ای بار اومده. مادر من همش تو خرید وکم نیاوردن پیش

دوستاش سلیقه به خرج میداد وحسرت یه غذای خونگی درست ودرمون به دل منو بابام مونده. ازبس که آشپزی نکرد همونایی هم که بلد بود یادش رفت. _اشکالی نداره مادر جون، همه که عین هم نیستن. حتما وصد البته که مادرت، مرسته جون یه هنرایی داره که من ندارم. باز پرسید کاری هست؟ مامان روشو زمین ننداخت وقتی شوقشو برای کار دید و_حالا که اصرار داری ظرف میوه اصلی برای شبو بچین. با خوشحالی گفت _چشم. اولش فکر کردم واسه خودشیرینی پیش مادر شوهر گفت چشم اما بعد، دهنمون وا موند وقتی ظرف میوه رو تزئین کرد. آدم دلش نمی خواست دست به ترکیب ظرف بزنه. بابا به دنیا گفت _احسنت، هانیه چه عروس کدبانویی. _پس چی، عروس هانیه بایدم همین جور باشه با سلیقه وهنرمند.

خندیدم و_ببین دنیا، وقتی مامانم که زبونزد فامیل ازت تعریف می کنه بیشتر به خودم می بالم. شیما دوید تو حرفمو _ببخشیدا، تو چرا به خودت می بالی؟ _آهان، چون من از همه شما یه سرو گردن بالاترم _اونوقت چرا این اعتماد به سقف در وجود پر از باد قب قب شما شکل گرفته؟ _مامان ببین، این دختر بزرگ شده ولی هوشش تو همون نوجوونی مونده. خواهر من اگه من با اون همه خوش پسندی نبودم، دنیا هم الان کنار شما هنر نمایی نمی کرد. _ایشه، سرت گیج نره؟ _نترس عروس خانم، راستی آقاتون اینا

کی میان؟ _ بد جنس. چشاشو گرد کرد و رفت تو اتاقش. مامان گفت _ الانم ول نمی کنید کل کل با همو؟ تازه راضی شد واز خجالتش یکم کم شد اومد پیش، ما. دنیا رفت تو اتاق شیما تا برگردوندش و قبلش یه نگاه بهم کرد که از صدتا فحش بدتر بود.

بعد چند دقیقه شیما و دنیا اومدن و _ شیما جان، خواهری تو مگه داداش عزیز تو نمی شناسی؟ شوخی کردم معذرت. پیشونیش بوسیدم. می دونستم مقصر بودم.

دنیا رو سالادها رو تزئین کرد و دیگه تو دل مامان حسابی جا کرد. یه دوره سفره آرایبی رفته بود. کلا، کارای خاص رو دوست داشت. شیما، استرس داشت و دنیا مدام باهاش حرف می زد و منم فوضول که نه، ولی کنجکاو بودم و هر جا اونا نشسته بودن منم یکم دورتر بودم تا بر حسب کنجکاووی که از بچه گی داشتم به صورت ناخود آگاه بشنوم.

دنیا می گفت _ امشب، یه شب قشنگ و تکرار نشدنی. تو اونقدر خوب بودی که دارن میان نازتو به جون و دل و کلی احترام بخرن. محکم و خانم با اعتماد به نفس باش همه چی جور میشه. وقتی اومدن، وقتی صدات کردن با متانت و صبوری بی هیچ استرسی بیا داخل جمع. شیما گفت _ چقدر خوبه که اومدی دنیا جان، این وقتا آدم دوست داره خواهر داشته باشه و من چه خوش شانسم که تو اومدی تو زندگیمون. یه دفعه دیدم شیما و دنیا دارن با هم نگام می کنن که فهمیدن فال گوشم و _ اینجا نشستم اذیت

میشید؟ راحت باشید من کارتون ندارم. شیما گفت _ تو که راست می گی. بعد هر دو

خندیدن ومنم خودم محترمانه رفتم نشستم پیش بابا.

پارت صدوسی

ما منتظر اومدن خونواده داماد بودیم. اونم چه دامادی، میثم، هنوزم باورم نمیشد. تا اومدنشون شیما ودنیا باهم ومنم پیش بابا یکم حرف زدیم ودیگه همه چی مرتب ونزدیک اومدن شاه دوماد اینا بود. با همه این تفاسیر اومدن و زنگ در و زدن ومن باز کردم. رفتم به استقبالشون. _ به به، خوش اومدید خاله حوریه وبا بابا وخود میثم روبوسی کردم. میثم یه تیپ اسپرت ساده مته همیشه زده بود وبا همون نمک خاص همیشگی اش تو دلبرو بود وبهش نگفتم پرو نشه.

آرایشگاه رفته بود ومرتب واونقدرم ادکلن زده بود که نزدیکش می شدی سر گیجه می گرفتی. آروم پرسیدم _دوش گرفتی؟ _هاکاکا، از دیروز سه چهار بار دوش گرفتم تا بوی خوب بدم. _با ادکلن می گم. _بوش یکم زیاد نه؟ _یکم که چه عرض کنم داره سرم گیج میره. بابا اومد پیشمون و_قدم رنجه فرمودید آقا، خوش آمدید. شاهین بابا چرا دم در موندید؟ بفرمایید، بفرمایید داخل. مامان وحوریه خانم کلی چاق سلامتی کردن وپدرش

یه مرد مسن جا افتاده وخیلی مودب بود وخیلی ساده و خونگرم. گل دست میثم و شیرینی زیر سبد گل بود. فکر کنم عجله ای خرید کرده بود چون یه گلای عجق و جقی بود که نگو ونپرس. شیما، از پنجره اتاقش داشت آقا دوما رو دید میزد و میثم زیر چشمی داشت نگاه می کرد. به روشون نیاوردم. عجب حکایتیه، حکایت پنجره و دید زدن از اون پنجره معروف.

سعی کردم اونشب سر به سرشون نزارم.

وقتی همه داخل شدیم بابا، با خوشرویی تعارفشون کرد که منزل خودتونه راحت باشید. دنیا به مامان کمک کرد و پذیرایی کردن. حوریه خانم گفت _ ماشالله، ماشالله چشمم کف پات مادر، چه خانم خوشگلی. هانیه جان، چه عروسی گرفتی مبارکتون باشه. _ ممنون خواهر. رو کرد به دنیا و دخترم، راجع به شما از هانیه زیاد شنیدم وقتی گفت عروس گرفته و از تعریفایی که ازت شنیدم الحق بهتری. _ ممنون حوریه خانم، شما لطف دارید. دنیا، دلش پیش شیما بود و رفت تو آشپز خونه پیشش. یکم نشستن و پدر میثم گفت _ ما آبادانیا، زیر و رومون با صداقت یکیه و ظاهر و باطن زندگی ما رو در جریانش هستید و دیگه تصمیم با شماست.

میثم تو شرکت مهندسی کار گیر آورده، البته با کمک شاهین جان و آقای عزتی که خدا حفظش کنه براتون. نه، خونه داره ونه ماشین ولی قول میدم با جنمه وتلاش می کنه ومی خره.

البته، رهن خونه ما میشه برای عروس گلمون ومیثم انشالله اگه خدا بخواد.

ما هم برمی گردیم شهرمون. اهل هیچ خلاقی ام نیست. مهر وشیر بها هم هر چی شما بگید ما مطیع دستوریم.

ما همه گوش می کردیم ووسط حرفش نیومدیم وبابا منصور بعد حرفای پدر میثم گفت _شما حرفتون سند وما هم شما رو باور داریم وهمین که پسر، خوب ومطیع پدر ومادرش واهل دغل وخلاف نیست برای اول کار کافیه. لقمه حلال وخونواده خوب برای من اولویت. مال دنیا خوبه اما آدمی که جنبه اشو داشته باشه مهمتر. نباید سخت گرفت ودست جوونا رو گرفت.

همین عروس گل من، ما شرمنده محبتهای پدرشیم. از بس دست شاهینو گرفت وباهش راه اومد. حوری خانم رو کرد به بابا و_راستش ما از سن وسال میثم که بزرگتر از شیماست نگرانی داشتیم که آقا منصور دست رد به پسرمان بزنه. بابا در جوابش _حوریه

خانم، اولش چرا مخالف بودم ولی وقتی علاقه وهمه جوانب اخلاقی و شخصیت و خانواده این جوون رو در نظر گرفتم دیگه رو اون موضوع پا فشاری نکردم.

مهر و شیر بها هم سبک می گیریم. مهر به نیت چهارده معصوم ویه سفر حج هر وقت داماد توانایی مالی داشت. شیر بها هم نمی گیریم شیر مادرش حلالش.

اگه حرفی نیست یه صلوات بفرستیم وهمه با خوشحالی و رضایت صلوات فرستادن ومیثم خان فقط کم مونده بود پاشه از خوشی برقصه. که با چشم غره مادرش یکم مهار شد.

حوری خانم گفت _خدا رو شکر با خانواده شما وصلت می کنیم. اگه اجازه بدید عروس گلم چایی بیاره. مامان هانیه گفت _چشم. شیما، شیما مادر چایی بیار گلوی مهمونا خشک شد. رفتم تو آشپزخونه و_آروم گفتم _دیگه اون تحفه شوهر شماست. مبارکه. دنیا یه نگاه از اون نگاه آبدارا کرد بهمو و خندیدم و شیما رو بوسیدم _مبارکت باشه عمرم خواهر قشنگم وچشام خیس اشک شد. دنیا هم چشاش پر شد و_زشته، شیما بیا چاییا رو ببر.

شیمارو راهی کردیم تا چایی برای میثم سوار بر اسبش و خونواده اش ببره. تو دلم می فهمیدم، حال اونروز میثمو که منتظر پیتیکو، پیتیکو کردن اسبش برای شیماست. باورم نمیشد، تا شیما با سینی چایی اومد میثم بی اختیار پاشد و سینی سنگینه بدید من تعارف کنم. ما همه بهش نگاهمون خیره موند وبا خنده من صدای شلیک خنده بقیه به خاطر خودشیرینی زود رس میثم فضای خونه رو پر کرد. میثم تازه دوزاریش افتاد چه کافی داده واومد کنار من نشست ودر حالی که از خجالت نگاه بقیه، دستاشواز استرس بهم می مالید در گوشم گفت _شاهین، کاکا می گم بد شد؟ _نه، بد چیه خوشم اومد داری پی اچ دی زن زلیلی رو خیلی زود می گیری. _اوفی، جدی می گم چه وقت شوخیه؟ _منم جدی گفتم.

حوریه خانم دید شیما خجالت زده است ومونده همون وسط سینی به دست گفت _مادر، چاییا یخ کرد. _چشم الان میارم تعارف می کنم _دست گلت درد نکنه.

شیما تعارف کرد ورسید به میثم واون می ترسید باز یه تپه جدید رو گل بزنه آروم یه چایی برداشت ومنم دستم جلوی دهنم بود وزیر زیری می خندیدم. دیدم که میثم یه لحظه با حرص داره نگام می کنه وآروم با انگشت اشاره بهم حالی کرد داره برام ونمی

تونستم دست ازخنده بردارم. بدبختی، خنده بیش اندازه به جاهایی باعث درد سر. از طرفی میثمو همین جوری نمیشد کنترل کرد حرصشم که گرفت وای به حال من که از دست تلافیش در امون باید می بودم.

خواستم ماله بکشم ومنتظر بودم یه جا یه حالی بهش بدم.

بابا گفت _پسرم چرا ساکتی وتو خودتی؟ این دوران مال همه ما بوده وهمه مردا حول میشن یکی یکی کم زیاد.

سریع گفتم _این رفیق من بچه محجوبیه ویکی از خصوصیاتشم کم حرفیشه.

بابای میثم نگامون کردوخندید _جوونی کجایی که یادت بخیر.

حوری خانم از عطر ورنگ چایی کلی تعریف کرد واز این شکر ریخت وپاش کردن‌های اوایل ازدواج که بین عروسو مادرشوهر.والله چایی نه رنگ درست داشت ونه خوب دم کشیده بود مثلا دنیا رفته بود کمکش بیچاره، مامان یه بار آشپزخونه رو دست عروس ودخترش سپرد دوتایی یه چایی درست نتونستن دم کنن اون که استرس خواستگاری رو داشت و دنیا هم هر چی تزئین بلد بود زیاد از کارای خونه سررشته نداشت نمی دونم حوری خانم از چی چایی تعریف کرد؟!

منم چاییمو خوردم و_به به چه چایی وچه رنگی..... شیما رو کرد بهمو ولبش رو گاز گرفت. چایی و شیرینی ومیوه تعارف کردیم وطبق رسم، عروس دوماد رفتن یه گوشه باهم سنگاشونو وابکنن. یه ربع ساعت رفتن تو اتاق شیما وبا هم حرف زدن وغیر مخ زنی مگه میثم کار دیگه ای بلد بود؟ بیچاره شیما باید مخ ملاجشو قوی می کرد چون میثم هر اخلاق خوبی که داشت ولی مته دارکوب با حرف زدن اونقدر نوک میزد به مخ ملاج آدم که....

به هر حال اومدن وحوری خانم گفت _مبارکه مادر، انگشتر دستت کنم؟ شیما ومیثم هر دو سکوت کردن وحوری خانم کل کشید وبلند شد روی شیما وپسرشو بوسید. بعد اجازه خواست وانگشتر نشونی رو که تهیه کرد بود رو دست شیما کرد. یه حالی شدم وباز چشم خیس اشک شد ومنم گفتم مبارکتون باشه آبجی قشنگم. شیما چشمو باز خیس دید وبا یه مهر خاص نگام کردو_ممنون داداشی. یه شال سفیدم انداختن سر شیما و_سفید بخت بشی مادر ودر کنار پسرمد با خوشبختی زندگی کنی. دیگه میثم فاتح میدان بود وبا خیال راحت به شیما نگاه می کرد وسر میز شام چند بار نزدیک بود قاشقو بکنه تو چشاش. خیلی تابلو بود روی منم سفید کرده بود.

بعد شام کلی به خاطر سنگ تمومه مامان هانیه تشکر کردن و حوری خانم با همون خونگرمی و مهمون نوازی خاص جنوبیا گفت _ دستتون درد نکنه انشالله بیایید آبادان تا با غذاهای جنوبی خدمتتون باشیم و جبران زحمات هانیه جون باشه. شیمای دنیا تو جمع کردن ظرفا کمک کردن ولی مامان نداشت بشورن چون اکثر اوقات ظرفا رو بعد تموم شدن مهمونیا خودش، می شست. می دونستم دیگه نمی خواست شیمای سر به هوای اونشب و دنیا بیایی که زیاد دست به سیاه و سفید نزده با حول بودن ظرفا رو به فنا بدن.

پارت صدو سی و دو

بعد شام مامان گفت _ شیمای جانم، دنیا مادر بیایید پیش حوری خانم تنها نشستن بعدا چند تا ظرفه شسته میشه.

یه چای دیش بعد شام و میوه و دسر. همون طور که مشغول گفتگو و بگو و بخند بودن قرار مدار محضر گذاشته شد تا یه عقد ساده کنن و داماد طبق توانش هر جا که دوست داشت عروسی بگیره.

مادرش آهی کشید و_هانیه جانم، من همین یه پسر و دارم ویه شهر منتظرن تا تو

عروسی اش سنگ تموم بزارن چون برای عروسی همه رفتیم واز جون و دل کمک کردم

وهر کاری از دستم بر اومده کردم.

بعد ما رسم داریم عروسی رو تو شهر آبا واجدادی می گیریم. رسم طایفه ما اینه. با اجازه

شما یه عروسی در شان عروس گلمون تو شهر خودمون بگیریم و می خوام به خاطر قدم

گذاشتنش تو زندگیمون همه جا رو چراغونی کنیم.

قدمای همه فامیل شما هم رو تخم چشای ما جا زیاد ودر خونه همه به روتون باز.

_خیلی ام عالیه، هر گلی بزنیید به سر خودتون می زنید. عروستون دختر شماست. همون

طور که دنیا عین شیما می مونه برامون. قرار محضر وکارای مربوط بهش همون شب

گذاشته شد. بر خلاف خواستگاری ما که از هفت خان رستم علکم کردن، برای میثم خر

شانس همه چی هلو پپر تو گلو بود. دیر وقت بود واون تشریف بردن و میثم انگار زیرش

چسب ریخته بودن و فکر کنم با بیژامه اومده بود شب بمونه. بلند نمی شد بره مامانش

اینا تا جلو در اتاق رفتن و آقا خشکش زده بود به شیما و شیما خانمم بدش نمیومد گفتم

_میثم جان، شلوار راحتی آوردی؟ _برای چی کاکا؟ _هیچی، این جور که تو چسب مبلی

گفتم شاید شب می خوی بمونی ها کاکا؟ سریع بلند شد و_ این پام خواب رفته الان

بلند می‌شدم. دستمو زدم رو شونه اش و نگاه کردمش _باشه، باشه تو خوبی و راستم که می‌گی.

شیماهم فهمید که فهمیدم. می‌ثمو با بیل حرفام از خونه کندم که تشریف ببره. عجب سیریشی بود خدا می‌دونست که دیگه نمی‌شه جمش کرد. سرشو میزدی، تهشو میزدی دیگه تلپ بود در خونه ما.

به هر حال اونا رفتن و ما هم باید می‌رفتیم تا دنیا رو می‌رسوندم خونشون. مامان گفت _خب اگه سخت تون میشه و دیر وقته و صبحم که می‌خوایید برید شرکت همین جا بمونه. دنیا گفت _من که از خدایه بمونم ولی باید به خونه خبر بدم. تماس گرفت و مرسده خانم با لحن خوش گفته بود _بمون عزیزم، اونجا دیگه خونه غریبه که نیست و خونه خونواده شوهرته.

دنیا هم خبر داد که می‌مونه. منم قند تو دلم آب شد که، آخ جان، با هم تو اتاقم و تا صبح.....ولی دنیا روش نمیشد بیاد تو اتاقم اونم تا صبح با هم برای اولین بار بخوابیم قبل از عروسی. خجالتی نبود ولی هر چقدرم خجالتی نباشی یه جاهایی نمشه بیخیال باشی. مامانم اصلاً دیگه کار نکرد تا ما راحت بخوابیم و همه خسته بودیم. مامان اتاقمو مرتب کرد و یه رختخواب شیک و تمیزم برای دنیا انداخت و مادر جون، این طوری زشته

من می رفتم تو اتاق شیما. _چه زشتی؟ مگه نامحرمید وکار خلاف شرع دارید می کنید؟
 زن وشوهرید رسمی وقانونی وعروسی گرفتن یه تشریفاته. دنیا سرش پایین بود ومادرم
 دستشو گرفت زیر چونه دنیا و_همین که ارزش قائل شدی وبه احترام بزرگتر نخواستی
 سر خود بری تو اتاق شاهین برام کلی ارزش داشت. برو مادر شب بخیر. چیزی خواستی
 بگو. _چشم، شب شما هم بخیر.

ای جانمی جان. آقا گرگه که من باشم وبره حاضر وتنها تو اتاق. مامان وبابا که تو همون
 طبقه پایین تو پذیرایی خوابیدن. شیما هم که همه جا میثمو میدید وتو حال خودش
 نبود رفت تو اتاقش. ما هم برای اولین بار شبو تنها تو اتاق من بودیم. در وکه بستیم
 روسری رو از سرش باز کرد وموهای نرم وقشنگشو ریخته بود دو طرف شونه هاش.
 _عزیزم، تو بیا رو تخت بخواب من رو زمین. ومحکم بغلش کردم _آخیش، وقتی بغلت
 می کنم انگار همه دنیا رو دارم. _خب داری دیگه. اون رفت روی تخت ومن روبه روش
 روی زمین خوابیدم وزل زدم بهش.

پارت صدوسی وسه

پرسید _شاهین، نمی خوابی؟ تا صبح می خوای زل بزنی بهم؟ خب این طوری که خوابم نمی‌بره. _بہتر. _اذیت نکن، فردا خواب می مونیم بد جلوی مامان اینا.

_حیف که دست و بالم بسته است وگرنه..... اشکالی نداره این چند شبم تموم میشه. با اینکه تو این شرایط که یه فرشته رو تخت خوابیده و همیشه ازش گذشت و بی میلیم به خواب ولی باشه اجازه میدم بخوابی. _چه رویی داری تو.....

ما هر روز برای نماز صبح بلند می شدیم نمازمون ترک نمیشد ولی دنیا این جور نبود و اونا زیاد اهل نماز و روزه نبودن.

برای همین با صدای اذان بیدار شدم و آرام برای اینکه آزارم بهش نرسه رفتم که نماز بخونم. دین که به رخ کشیدن نداشت، خدا خوب و بد رو برای هر انسانی مشخص کرده و اگر با نیت خالص و بی هیچ زور و اجباری که خدا خودشم تاکید کرده بری سمتش و مشتاقانه نماز بخونی اون درسته. امیدوار بودم رفته رفته دنیا هم مته ما بشه.

رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم و آرام کلیدو برداشتم مامان و بابا داشتن هنوز آماده میشدن و اسه خوردن و زدم بیرون رفتم نونوایی و نون و حلیم که خیلی دوست داشتم و کلی وسایل صبحونه خریدم و برگشتم خونه و رفتم تو آشپزخونه. مامان سماورو داشت روشن می کرد و سلام _سلام بخیر عزیزدلم. چرا زود بیدار شدی _نماز خوندم

دیگه خوابم نبرد ورفتم خرید_چه خبر؟ همه چی بود مادر. هر بار مهمون داریم که همیشه تو اینهمه خرید کنی._برای خونمون خریدم واسه غریبه که نبوده._خیر بیینی، دستت درد نکنه مادر._نوش جان._برو پیش اون دختر الان بلند میشه میبینه نیستی موزب میشه. رفتم که برم تو اتاقم دیدم بابا آروم یه گوشه سر سجاده نشسته واشک میریزه. چشمش بهم افتاد وسلام دادمو نشستم کنارش_چی شده قربونت برم؟_هیچی بابا دارم براتون دعا می کنم، برای خوشبختیتون. دلم گرفته یه دفعه دور وبرمون خالی میشه._این چه حرفیه اون از میثم سیریش که قول میدم اونقدر بیاد وبره که بگید خسته نباشه وهمین جا بمونه ومنم که نوکرتونم وخدا نبخشم که اگه ازتون قافل بشم وزیر سایه شماییم. با حرفام گل از گلش شکفت و_پیر شی واز خدا می خوام هیچ وقت، هیچ جایی تو چاه سر در گمی گیر نکنی وهمیشه یه نور روشن جلوی پات باشه تا به تباهی نرسی.

سرشو بوسیدم ورفتم تو اتاقم. دنیای خوشخواب همچین خواب بود اگه زلزله ام میومد بیدار نمیشد. حالا خوب بود موزب بود وگرنه چطوری می خوابید؟! دلم نیومد بیدارش کنم وسعی کردم بخوابم. دو ساعت بعد بیدار شد ونشسته بود بالای سرم_شاهین پاشو، چقدر می خوابی؟ من که اصلا دیشب خوابم نبرد جام عوض شده بود. چشمو

واکردم و حرفاشو می‌شنیدم _ سلام، آخی دیدم خیلی بد خواب بودی فقط من رفتم یه،
یه ساعتی طول کشید بیرون از اتاق همچین پتو رو بغل کرده بودی و تکون نمی خوردی
نفهمیدی کی رفتم کی اومدم. جا خورد و _ نه، چیز همون چند دقیقه ای که خوابیدم تو
بلند شدی رفتی. باشه، تو درست می گی و خندیدم. _ شاهین، بد نشو دیگه. _ سرشو
آوردم نزدیک و لوپم و بوسید _ پاشو عشقم، ماست مالی ام درست بلد نیستی بکنی. _ از
دست زبون تو شاهین. هر دو جاهامونو مرتب کردیم و حاضر شدیم تا بریم صبحونه
بخوریم و بعد شرکت. مامان میز رو چیده بود. دنیا بابارو دید و گفت _ سلام آقا جون،
سلام مادر جون. بابا با لبخند گفت _ سلام دخترم، صحبت بخیر _ ببخشید مادر جون
دست تنها این همه زحمت افتادید _ اولاً که جواب سلام واجبه اونم به عروس گلم
بعدشم، این چه حرفیه؟ تعارف نکن، من نمی دونم چی دوست داری خودت بردار عزیزم.
_ حلیم، خیلی دوست دارم. براش ریختم و شیما هنوز نیومده بود سر میز بابا پرسید
_ شیما نمیاد؟ برو صداش، کن هانیه. گفتم _ پدر من، دیشب تا صبح نخوابیده فکر کنم
داشتن با میثم تلفنی حرف میزدن که مامان به خاطر دهن لقی ام یه نگاهی کرد که در
کارخونه درو گوهر پراکنی رو بیندم. دنیا آروم گفت _ شاهین این چه کاریه؟ چیکار داری
خودتو یادت نیست؟ دیدم راست می گه. طبق معمول ماله به دست منتظر ماله کشیدن
رو غلط جدیدم بودم. مامان حرفو عوض کرد واز میثم و خونواده اش حرف زدن که چه

پسر خوبیه وچه خونواده ای داره وپشتکار داره وخیلی به دل مامان نشسته و با ادب. حالا تا عروسی مونده ولی چطوری اونهمه مهمونو تا آبادان ببریم؟ بابا دید مامانو دوباره استرس گرفته گفت _ به قول خودت حالا کو تا اون موقع. نمیزاشتن ماله بکشم که. _اون آتیش تندی که از آقا میثم بعید نیست بالافاصله بعد عقد عروسی رو ترتیب نده. مامان سری تکون داد و_مگه بد؟ دنیا، خودشم خیلی آتیشش تند بود والانم همین طور منتها به اون میثم بی نوا گیر میده وهر دو خندیدن. _بله، پس چی آقا نیومده چقدرم رای موافق جمع کرده! البته با زبونی که من ازش سراغ دارم بعیدم نبود. دنیا گفت تا یه آتیش جدید به پا نکردی با یه خداحافظی خوشحالشون کنیم. سریع صبحونه رو خوردیم ومامان نداشت جمع کنه و_برید مادر همین که اومدی کنار شیما ازت ممنونم وبابت هدیه ای ام که بهش دادی بازم تشکر.

پارت صدو سی وچهار

برید دیر تون نشه.

_این جوری که بد ولی چشم. خداحافظی کردیم وراه افتادیم سمت کارو بار هر روزمون.

وسایل خونه من و دنیا هم با حضور عزیز و مامان هانیه چیده شد و مرسده خانم کلی تحویلشون گرفته بود و برده بودشون رستوران و عزیز با تعریفایی که دنیا برام می کرد همون جا دم در یه صدقه دور سر دنیا و خونه چر خونده بود و کلی ذوق داشته و مدام عاقبت بخیری برامون می خواسته از خدا. دنیا و من بعد چیده شدن وسایل، به خونه امیدمون پا گذاشتیم و خیلی ذوق زده بودیم که صاحب اون خونه زندگی ما بودیم و همه جای خونه رو چرخیدیم و وسایلا رو دیدیم و دلمون نمی خواست اونجا روترک کنیم. لم دادم رو مبل و آخ جان چه حالی داره، تازه می فهمم می گن هیچ جا خونه آدم نمیشه یعنی چی. از سر کار بیام رو همین مبل لم بدم و بگم خانم _یه چایی بیار واسه آقاتون، ناهار حاضر نشد؟ _امر دیگه ای نبود؟ ببخشیدا منم با شما سر کارم و باید با هم تو کارای خونه کمک کنیم. _هیچی دیگه، پس بگو غذا و چایی و تشت آب و گلاب، پر که پاهای آقاتون رو توش ماساژ بدی _نه بابا، سر گیجه نگیری؟ دوتایی کلی خندیدیم و شاد بودیم. چقدر احساس خوبی داشتم که یه زن خوب، پایه محبوب خانواده و بامرام گیرم اومده. البته باید قید دستپخت و اون همه سرویس دهی مامانو میزدم. حدسم درست بود میثم نمی دونم کی سرکار می رفت؟ به هر بهانه ای خونه ما بود. اونقدر با عجله کارای قبل عقد رو انجام دادن و تاریخ عقدم مطمئنم، با شناختی که از جناب دارکوب خان داشتن و همه مخاشونو لازم داشتن یه تاریخ نزدیک انداختن. بیچاره حوریه خانم از

دست میثم کلافه بود. مدام می گفت _ببخشید نمی دونم، شاید این بچه هفت ماهه به دنیا اومده که اینقدر عجوله. مامان و بابامم هی کاری می کردن تا بنده خدا احساس خجالت نکنه. هر روز صبح آقا با یه بغل سنگگ دم در خونه ما بود. در عجب بودم کی بیدار میشد، کی واسه خونشون نون می خرید وکی واسه خودشیرینی تو صف اونم اول صبح و شلوغی سنگگ دو رو خاشخاشی وا می ایستاد؟! امیدوارم بودم وقتی خر مراد مبارکش از رو پل رد شد هیکل مبارک رو تکون بده و تو زندگی مشترکشون خواهرم بی نون تازه و داغ نمونه.

پارت صد و سی و پنج

فامیلای درجه یکشون از آبادان اومدن تا قبل از مراسم کنارشون باشن. ما هم طبق معمول رسوم خنوادگی و افراد پایه همیشگی و عزیزمون، دایی مهیار و خاله رو صدا کردیم و عمه مزده و عمه مریمم که گل سرسبد بودن رو دعوت کردیم. عزیزم، که الهی قربونش برم رو از چند روز قبل آوردیم خونمون.

عمو وزن عمو حدیثمم که تولیست بودن و بابا تماس گرفت و دعوتشون کرد. ما یه جشن عقد برای شیما ترتیب داده بودیم. خواهر دسته گلم، داشت عروس میشد و اون روزگار

مجردی در کنار هم تموم میشد. دوستش داشتم ودلم می خواست همه کاری براش کنم.

دایی رو مامان وقتی دعوت کرد خندیده بود و_ماشالله، آبجی جان. انشالله همیشه به

خیر. مته اینکه ما باید چادر بزیم مابین راه چون دختر پسرت هی مراسم دارن.

مامان با لحن پز دادن، پز یه مادرکه بچه هاشو سروسامون داده با خوشحالی گفت_مگه

بد دایی جونشون؟ خدا رو شکر همیشه به خیر دور هم جمع میشیم. انشالله برای بچه

های شما. _فدات خواهرم با دیدن عروسی بچه ها خستگی این چند سال بزرگ

کردنشون از تنت در میاد. چشم با سر می آیم. _قربونت داداش.

شما خیلی ملاحظه میثم وخونواده اش رو کرده بود وخانم ومنطقی همه چیز رو ساده

برداشته بود. یه آینه شعمدون ساده وشیک، طلاهای ظریف که طلای ظریفی که ما برای

عقد واسه دنیا مثلا برداشتیم پیشش خیلی سنگین به نظر میومد. از لوازم شخصی

وآرایش بهداشتی خیلی چیزا رو نگرفتن واونا رو تو خونه داشتن واصراف نکردن. دوتا

هم حلقه ساده برداشتن ودلشون مهم بود که خوش بود. مامان هانیه ام با روی باز

هرچی که می خریدن جوری وانمود می کرد که بهترینه وتشکر می کرد. هم اونا هم ما با

هم راه اومدیم وازبازار وقتی برگشتن حوریه خانم پیشونی مامانو بوسید و_رحمت به

شیری که خوردی ودست تنگی ما رو به رومون نیاوردی به خدا هر روز دارم از خدا تشکر

می‌کنم به خاطر انتخاب میثم. دختری که تو این خانواده بار بیاد یه کوه الماس
وجواهر.

رو کرده بود به میثمو_ به خدا شیرمو حلالیت نمی‌کنم اگه تو زندگی از گل نازک‌تر به
دخترم بگی. مادرش اعتراف کرد که اشتباه می‌کرده که دختر تحصیل کرده نمی‌تونه زن
زندگی بشه وزن، فقط باید خونه دار باشه. دید که میشه همه چیز رو مدیریت کرد هم
کار، هم درس، هم زندگی واون رو آدما با لیاقتشو مشخص می‌کنن.

خودش از میثم خواست از هیچ کمکی دریغ نکنه تا شیما ادامه تحصیل بده.

همه درگیر مراسم بودیم از ما دیرتر جنبیدن اونجوری که بوش میومد زودتر بعید نبود
عروسی بگیرن. من و دنیا از هیچ کمکی دریغ نکردیم ودم دست مامان بودیم. پدر و مادر
دنیا رو ویژه و با کلی احترام دعوت کردیم.

برای عقد نذاشتم مامان دست به سیاه و سفید بزنه و با اصرار خودم از بیرون غذا سفارش
دادم. حاضر بودم تا آخر عمر بدهکار باشم ولی خواهرم سربلند بشه و مادرم تو زحمت
نیوفته.

با شیما مشورت کردم که چی برای سرعقدش بخرم بهتر؟ چیزی نخواست بنابراین با دنیا تصمیم گرفتیم یه گردنبند طلا بخریم. مرسته خانمم تا فهمید ومی خواست مته همیشه از بقیه متفاوت باشه، یه دستبند ضخیم وگرون قیمت البته بی انصافی نشه با جون ودلش خرید چون شیما رو خیلی دوست داشت وکم کم داشت با ما راه میومد وقتی صبر ومتانت خونواده ما رودید. از چند روز قبل عقدم خونه ما شلوغ بود ودایی وخاله برای اینکه فشار به مامان نیاد، همون یه روز قبل از عقد اومدن. عزیزه مونده بود وعمه هام هر شب می رفتن خونشون. همه فامیل درجه یک ما تصمیم گرفتن به جای پول یکی یه انگوی طلا بدن تا بعدا به یه زخمی بزنه. این تصمیم عالی بود. عمو اینا چون زیاد حوصله شلوغی رو نداشتن بعد شام، شب قبل از عقد اومدن وزن عمو از عمه مریم پرسیده بود برای کادو شما چی دارید میدید؟ اونم گفته بود موضوع از چه قراریه ومبلغی رو که برای خرید لازم بود رو داد به عمه تا همه از یه جا ویه شکل بردارن. اون دوتا کبوتر که حیف بود به میثم بگم، اون دارکوب عاشق وخواهرم که کبوتر عاشق بود خریداشونو با چه ذوقی نشون بقیه میدادن. همه با تعریف مبارک باشه گفتن وچه ذوقی می کردن عروس ودوماد.

دنیا اونشب با من موند خونمون وتو خودش بود ومن فهمیدم البته، جلوی بقیه تابلو نبود رو شناختی که ازش داشتم فهمیدم وپرسیدم _عشق من چرا تو خودشه؟ _چیزی نیست عزیزم، یاد اون روز خرید خودمون افتادم که مادرم زهر مار کرد کام شیرینمونو. این وسایل شیما، به خدا به تیکه ونیت بدی نمی گم. از وسایل معمولی ما معمولی تر بود ولی اونقدر واسشون با ارزش بود که هر کی نمی دونست فکر می کرد راجع به چیزای قیمتی دارن حرف میزنن. _اشکال نداره الان مادرت مهمه که خیلی خوب شده وهر کس رو تو جایی که بزرگ شده وباوری که تو خورد ذهنش رفته باید بسنجی این هزار بار گلم افکارتو خراب نکن. مادرت قلبش مهربونه ومن هیچ ناراحتی دیگه ازش به دل ندارم. _خیلی خوبه که شماها اینقدر خوب وبا گذشتید. کاش منم عین شما بشم. _هستی جیگر، حالا بخند نگو عروس داره حسودی خو اهر شوهرش رو می کنه خواهر. خندید و_ولت کنن یه پا خاله زنکیا. _ای، زبونت رو گاز بگیر. کاش دنیا همون طور که از اول بود تا آخر می موند. عین برق وباد گذشت، جواب آزمایشات، خرید شون، دعوت مهمونا، ترتیب دادن مهمونی، شیمای من رفیق کودکی ام عروس مجلس بود. روز عقد بردنش محضر ولباس شیک وساده اش رو تنش کرد وچادر بختشو کشیدن رو سرش.

بزرگترا اومدن محضر وتو محضر مهشید بود چون رفیق شفیق شیما بود ودلش نیومده بود نباشه. یه سر اومد برای تبریک. مهشید با دیدن دنیا باز صبورانه تبریک گفت وتر شدن چشاش وپنهون کردنش رو دیدم. مهشید عین همیشه زیبا بود درسته که کمی جا افتاده تر شده بود. زندگی به قول پدرم، آدمو فولاد آبدیده می کنه.

شیما ومیثم با وقار وزیبا کنار هم وباحال با همون تیپ ساده جلوه گری می کردن. رو میثم مادرش مته اینکه باز کلی کار کرده بو که یه اون روز روهم در افشانی نکنه. یه طرف پارچه قند سابیدن رومهشید ویه طرف رو یکی از خانمای فامیل داماد گرفت ویکی اون بالا قند می سابید. قندها به هم ساییده میشد وامیدوار بودم به اندازه هر ذره از شیرینی که می ریزه رو پارچه، زندگی اونا شیرین وشیرینتر بشه.

مرسده خانمو همه کلی تحویل می گرفتن وکلی خوشش اومدودور وبر شیما با مهربونی می چرخید. عاقد شروع به خوندن خطبه کرد و_دوشیزه، عروس خانم شیما..... آیا بنده وکیلیم شما را به صداق یک جلد کلام الله مجید یک زوج آینه وشعمدان ومهر معلوم ویک سفر حج به عقد ونکاح دائمی آقا داماد، ماه داماد در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟ وباز شروع شد ناز هر دختری سر عقد دیگه که

عروس خانما همه دارن. بار اول سکوت و دوماه رفتن گل بیاره و... میثم عجول عرق می ریخت که شیما زودتر بگه بله و بار دوم بدون مکث شیما بله رو گفت و خواهرم، نفسم عروس خونه بخت شد. بعد خطبه داماد خونده شد و میثم سریع بله گفت و همه سوت و دست و کف زدن. مامان بابا، با بغض شیما رو نگاهش کردن و بوسیدنش بعد میثم.

شیما هم دستشونو بوسید و دست حوریه خانم و بابای میثم، میثم خان بوسید. اونقدر خیالش راحت شد که نگو. حوریه خانم شعر محلی می خوند همه دست میزدن. اما محضر بود و زیاد نمی شد حرکات موزون و آهنگ ماهنگ خوند. برای همین خیلی زود ارکستر حوریه خانم جمع شد و انتقال داده شد به خونه. همه کادوها رو دادن و با دیدن اون همه کادوی طلا، میثم و شیما کلی خیالشون از بابت پس انداز اولیه زندگی راحت شد و از مهونا کلی تشکر کردن و نوبت به کادوی مرسته خانم رسید فکر نمی کردن اونم طلا بده ولی وقتی همه اون دستبند ضخیم و گرون قیمت رو دیدن با تعجب نگاه می کردن. خونواده میثم همه کادو طلا دادن حالا هر کدوم یه چیزی به فرا خور وضع مالی.

میثم حس و حال خوبش چند برابر شد. اما حوریه خانم با مرسته خانم روبروسی کرد و خیلی زحمت کشیدید، انشالله تشریف بیارید شهرمون خدمت باشیم و جبران کنیم.

همه چی خوب بود وبعد انجام مراسم عقد، بابا با صدای بلند وبا روی باز گفت_عزیزان طبق قرار قبلی، بریم منزل ما برای خوردن ناهارویه جشن مختصر رو برای بچه ها ترتیب بدیم. همه راه افتادیم سمت خونه ما ومن سر راه ازشون جدا شدم تا غذاهای سفارشی رو تحویل بگیرم. به خاطر شیما که جوجه خیلی دوست داشت، سفارش دادم به همراه کوبیده تا هر کس، هر چی دوست داشت بخوره و دنیا هم روزی که سفارش رو می خواستم بدم اصرار داشت با من بیاد وتاکید داشت دوغ، نوشابه، سالاد ولیمو وفلفل خلاصه از همه چی سنگ تموم بزارم ومی گفت _یه بار ویه خواهر داری یا چیزی نخر، یا می خری درست بخر. بوی عطر برنج ایرانی وغذاها تو ماشین پیچیده بود. غذاها رو بردم سمت خونه وسفره رو انداختن خانما وهمه با تشکر از بابت تدارکمون با رضایت کامل غذا خوردن ومامان از من خیلی تشکر کرد که هر بار شرمنده می کرد منو. میثم در گوشم گفت _کاکا خیلی دمت گرم جبران کنم _دم شما گرم ومبارکتون باشه. شیما بهش گفته بود اون سفره رو من ترتیب دادم برای عقدشون وخواهرم چه ذوقی کردپیش خونواده شوهرش. بعد کمی که گذشت همه کمرا درد گرفته بود از بس قر ورقص توش مونده بود واز قبل با کمک مجید ووحید باند اجاره کرده بودم وزحمت آهنگای قر آور رو

بچه ها به عهده گرفته بودن. صدای دست وجیغ وحرکات شادی آور تو خونمون همه وهمه مدیون مادر وپدر عزیزمون بود که ما رو به ثمر رسونده بودن تا روزای شادی وسرو سامون دادنمونو ببینن.

میثموکسی نمی تونست جمع کنه اون وسط از همون اول شروع به قردادن کرد وپدرش از برق کشیدش تا به تنظیمات کارخانه برگرده. بیچاره داماد ذوقزده یکم که انجام وظیفه کرد نشست وهمه هنرنمایی کردن وخودمو کشوندن وسط که برادر داماد برقصه. منی که یکی از اعضای اصلی کمرم انگار سیستم چرخش خودکارش با آهنگ بود زیاد رقصم نمیومد. دلم گرفته بود برای دوری از شیما. ولی به اصرار بقیه بلند شدم ویه چرخى زدم. نصفه نیمه شاباش دادن به میثم وخودم بلندش کردم به همراه شیما، طفلک خواهرم خجالت می کشید الکی دستاشو یکم تکون داد وسریع نشست وقبلش، دوتا اسکناس تا نخورده دادم بهشون وبعد من، اونایی که نداده بودن شاباشاشونو دادن. اینبار بیچاره آروم ومتین می رقصید.خانما هم دست میزدن وکل می کشیدن. کلی شاباش جمع شد از همون جمع معمولی که زیادم شلوغ نبود. بعد که عرق همه قشنگ در اومد، شربت خنک ومیوه آوردیم. اون روزم تموم شد وقرار دیدار ما با فامیل میثم، آبادان برای عروسی شد. زندگی، تکرار روزای قبل بود با آدمای جدید.

یکی به دنیا میومد، یکی میمرد، یکی وصل ویکی فسخ می کرد. همه مهمونا رفتن
ودایی اینا وخاله هم غروب راه افتادن سمت خونشونو شهرشون. عزیزم دیگه تاب نیورد
ودلش واسه خونش تنگ شده بود وقول دادم ببرمش.

آقا میثم دیرتر از بقیه تشریف برد وهمش برای اینکه بمونه دنبال بهونه بود و_کاکا،
تعارف نکنی ها، اگه کاری داری یا دلتنگم میشی بمونم؟ یه چی بگو. _نه، جان تو برو پسر
مهمون دارید حالا حالاها وقت داریم روی ماهتو ببینیم. _دیگه اینهمه ام تحویل گرفتن
داماد لازم نیست بهت فشار میاد کاکا. هر دو خندیدیم وبغش کردم _مرد باش، داداشی
مرد زندگی شیما. _شک داری؟ همین که آقا میثم در کنار خواهرته این یعنی خود
خوشبختی.

_آدم نمیشی که. شیما تو آشپزخونه کنارممان بود واومد پیش ما،تا دید داریم کل کل
می کنیم گفت _باز شما جفت هم وایستادید؟ میثم با خنده گفت _عزیزم، نگران نباش
واز دوری همسرت گریه نکن. فردا، صبح اینجام. شیما عاشقانه نگاش می کرد و_برم تا
دوتا مرغ عشق تنها باشید.

همچین به هم با عشق نگاه می کردن که دلم خواست منم برم دنیا رو نگاه کنم.

کمی با هم تنها رفتن تو اتاق شیما چون رسم بود بعد عقد عروس و دوما رو تنها میزاشتن از قدیم. برای مدت کوتاهی ولی، دوره زمونه که عوض شد، دیگه تو این وانفسا کسی منتظر اجازه بزرگترا زیاد نمی مونه. همچین با حسرت موقع رفتن همو نگاه می کردن..... از پشت پنجره داشتم دید میزدم و دنیا اومد کنارم و، ا، ا، زشته یه آقای با شخصیت کنجکاو زندگی مردم نمیشه. منظورش همون فوضول بود منتها خانمی کرد و کلمه کنجکاو رو به کار برد. ادامه داد _زشته، شاید بخوان..... اونوقت داری دید میزنی درسته؟

_ای وای، به موارد اونجوری حواسم نبود. دنیا رو بعد مادرش اینا باید می بردم خوشنون ومامان گفت _از خونواده کلی تشکر کن دنیا جان مخصوصا از مادرت. _چشم، وظیفه بوده.

عروسی شیما اینا بعد عروسی ما بود و ما در تکاپوی عروسی خودمون افتادیم. با صحبت هایی که شد دقیقا هفته بعد عقد اونا، عروسی ما شد. تالار دوست آقای عزتی اونروز رو برامون در نظر گرفته بود و چون میلاد یکی از اماما هم بود بهتروپر برکت تر میشد شروع زندگی ما.

فقط خنده ام گرفت و به مامان گفتم _ وای، الان دایی مهیار چقدر خوشحال بشه هنوز به هفته نیست رفته. به قول خودش راه قرض دارن. _ چه کنم مادر همه چی که دست ما نبود. بعدشم دایی شماها رو دوست داره و اون با مهربونی

به شوخی گفت. میثم خداییش کلی بهم کمک می کرد و کنارم بود والبته بهونه جدید بودم براش تا بیشتر خونه ما باشه. تقریبا هرروز شیما رو می برد بیرون. هردوشون اهل کشت و گزار و پایه سفر بودن. خیلی خدا رو شکر، خوش روحیه بودند. از هفت دولت آزاد.

به مامان گفتم _ مطمئنی، میثمو سر کار راه میدن؟ این که عین کش به سر داره در میره! _ مادر، میثم زرنکه و به خاطر شیما خودشو به آب و آتیش میزنه از کارشم عقب نمونه. مادرش، حوریه جون برام باز تعریف می کرد _ شبا تا دیر وقت بیدارمی مونه تا کاراش رو انجام بده. اونم مته من پرونده پروژه ها دستش بود و می تونست تو خونه هم روشون کار کنه و سرکارش می دونستن تو دوران نامزدیه بهش زیاد گیر نمیدادن. البته آدمایی که آقای عزتی معرفی کرده بود مته خودش مشتت و بامرام بودن. _ می گم این پسر مهره مار داره می گید نه.

مامان خندید و من که می دونم خیلی رفیقتو دوست داری. _آره، ولی کلمه شوهر خواهر که روش اومد حساس شدم. _از دست تو که واسه هر کاری که می کنی یه جواب تو آستین داری مادر جون. نیست خودم کارگر معدن بودم از کار اون بنده خدا هم مدام ایراد می گرفتم. خودم برادر زن نداشتم دور برداشته بودم واسه اون بی نوا. مامان _از شوخی گذشته، نمی دونم چرا ترس و دلشوره عجیبی ولم نمی کنه به رو نمیارم ولی، دلهره امونم نمیده. دعا کن مادر همه چیز خوب پیش بره. _این دوران رو همه دارن وانشالله به خدا توکل کن و خودش می دونه چه کنه و چاره کارو زندگی هر کس چیه. ماه بعد به این روزا می خندی. فکر می کنی وسینه سپر می کنی جلوی زنت ومی گی چه روزایی بود وهمه چی خاطره میشه. _فدات بشم که هرکلمه که از دهنتم در میاد همه غصه های آدم از ذهنش پاک میشه وبوسیدمش. راستی مامان تا یادم نرفته برم یه سر سراغ مجید ووحید تاکید کنم باز حتما خونواده هاشونم بیارن. چون رو کارتا نوشته شده مثلا، هر کس با خانواده. رو کارت اونا منظورمون کلی بود. _خوب مادر قدر رفقاتو بدون، بچه های خوبین وهمون جور که اونا بهمون احترام میزارن تو هم همون جور باش. تنها قلبم بود که بهم امیدواری میداد که این روزام تموم میشه تو خلوت وتنها بیام.

به خودم می گفتم، شاهین خان برو خوشبختی رو بغل کن. ندای قلبم بهم نوید یه زندگی رویایی در کنار دنیا رو میداد. در میون اونهمه استرس قبل از عروسی که طبیعیه و برای همه اتفاق میوفته از کارم هم نمی زدم. تا خرتناق زیر قسط و بدهی بودم و باید اونا رو تصویه می کردم. دوباره با آقای عزتی حرف زدم که مراقب باشه زنونه، مردونه جدا باشه و پارتی و..... با عروسی اشتباه گرفته نشه. اونا که تو قید و بند این چیزا نبودن و هر چی رو به جای نوشیدنی معمولی سر می کشیدن و نه حیایی، نه آبرویی. راستش، هرچی به اندازه خوبه. پدر دنیا با آرومی و روی باز، با اینکه برای چندمین بار بود که می گفتم، گفت_شاهین جان بهت گفته بودم، عزیزم منم از این جور روابط خوشم نمیاد و عین خود شماها هستم و خودتم می دونی و دوست ندارم عروسی دخترم به یه جنگ تبدیل بشه. دوست دارم به همه یکدل و یکرنگ، یه اندازه خوش بگذره. از این بساط گناه آلود هرکی خواست استفاده کنه تو خلوت خودش. ما که مامور خوب و بد آدمای نیستیم و عقل دارن. _آخ، که چقدر شما ماهید. _پسرم، نگران چیزی نباش خودم هواتونو دارم و با رفیقم حسابی هماهنگ کردیم. بماند که چه خرجای سنگینی مرسته خانم رو دستمون گذاشت باز. لباس عروسی انتخاب کرده بود که باید ماشینمو می فروختم تا بخرم. انگار دستگاه

شوکر بهش وصل بود تا آدم میومد به خودشو خوبی‌اش اعتماد کنه، کاری می‌کرد تا چند متر اونورتر پرت بشی. دنیا هرچی بهش گفته بود تو شرایط مالی خوبی نیستیم ومی تونیم کرایه کنیم. گفته بود، اصلا دلم می‌خواد عین بقیه دخترای فامیل بخری لباست رو. دنیا در جوابش گفته بود _دستمون خالیه وچیکار داریم بهشون توضیح بدیم که نخریدیم؟ _هرچی رو کوتاه اومدم این رو کوتاه نمیام. الان متوجه نیستی بعدا هر بار بهش نگاه کنی خودت رو تو همون شب مجسم می‌کنی وخاطراتت زنده میشه. واز دنیا اصرار واز مادرش انکار. به هر حال پدر دنیا هم در جریان قرار گرفت وکلی اونم باهاش حرف زده بود ولی بی‌فایده بود. لباس سنگ دوزی شده با تاج وتور وبهترین جنس پارچه ومدل به روز دنیا. دنیا نداشت ماشینمو بفروشم ومادرش اینو متوجه شد که به خاطر پافشاری اون ودست تنگم دارم ماشینی رو که خودش واسه پاگشا خریده بود رو می‌فروشم. آقای عزتی اینجا یه سیاست عالی به کار برد وبهش گفته بود _به به، عجب پسری! داره به خاطر اینکه احترام بزاره به حرف مادر خانمش ماشینی رو که به من گفته خیلی براش عزیز رو می‌فروشه. مرسته بهت حسودیم شد که چقدر تو براش مهمی. مادرم که هلاک این برخوردار بود تا خودش رو مدام سطح بالا ببینه از دید بقیه وبا ترفند آقای عزتی از ارابه شیطان پیاده شد و_به خاطر این همه علاقه دامادم به مادر زنش واینکه نخواست حرفم زمین بمونه این خبر خوشو بهشون بده که لباس عروسی رو خودم

می خوام بخرم ولی جلوی فامیل بروز نمی دیم من خریدم. وقتی آقای عزتی برامون کاری رو که کرده بود رو تعریف کرد، انگار یه سطل آب خنک ریختن رو افکار داغونمون وخیالمون از بابت این غول مرحله آخر راحت شد. مرسده خانم لباس رو خرید و برای پرو از مادرم خواست به همراه شیما برن مزون.

شیما هم دم بخت بود واون روز دنیا رو تو اون لباس به اون با شکوهی زیبایی دید و_مبارکت باشه عزیزم، خیلی خیلی قشنگه وعین ماه شدی. با یه برق خاصی تو چشماش به لباس عروس دنیا نگاه کرده بود. منو دنیا از دست تنگی میثم وحسود نبودن شیما خبر داشتیم وخواهر صبور ودوست داشتنی ام با همه شرایط مرد آینده اش کنار اومده بود ولی چشم هرکس به زیبایی خیره می مونه. شیما پایه پای ما از ته دل شادی می کرد واین برای دنیا خیلی قابل احترام بود بیشتر از قبل شیما رو دوست داشت. فقط دوروز دیگه مونده بود به عروسی.

عروسی که باهاش ورق جدیدی از زندگی من رو شد وتازه ماجرای اصلی زندگی من رخ نشون داد وبماند.

حوریه خانم مدام کنار دست مامان بود مته یه خواهر واقعی و کمک حالش بود. میثم جانم، هربار از خدا خو استه ریسه میشد و دنبال مادرش میومد و من چه بد جنسی بودم بیچاره رفاقت رو در حقم تموم کرد و اون وسطا به امر خطیر نامزد بازیشم می رسید.

پارت صدوچهل

خاله ودایی اینا یه روز قبل از عروسی با کلی شوق و خوش حالی از جون و دل اومدن و عمه ها و عزیزم که نزدیک بودن درست مته عقد ملاحظه مامان رو می کردن. فامیلای دورتر و دوستانمون هم همون شب عروسی طبق آدرس تالار میومدن.

خانما همه آرایشگاه محل رو قبضه کردن و عید، لباس مجلسی فروشاست تو عروسیا.

چقدر دنگ و فنگ دارن این خانما. هیچکس نمی خواد از اون یکی کم بیاره. سرو کله مجید و وحید پیدا شد و مجید پرسید _ از آرایشگاه وقت گرفتی؟ _ آره جان تو از قبل وقت گرفتم و گرنه بهترین بز تراش منطقه رو کی ول می کنه بره آرایشگاه؟ _ بی لیاقتی دیگه منو بگو خواستم باری از رو دوشت بردارم تو عالم رفاقت و وحید خندید _ آخه بار بر نمی داری که صدتا با دستان هنرمندت بار میزاری رو دوش داماد بخت برگشته.

هر دو خندیدن و خوب شاهین رفتی سر کار. _چقدر بیخودید، شوخی شوخی با کله ماه داماد هم شوخی. مجید گفت _ا، ماه داماد عزیز زیاد نور نریزی چشم همه اذیت بشه. _نه من با این همه جذابیت درمون چشمم. وحید گفت _بسه بسه پرو نشو دیگه.

_باشه، حالا که می خواهید رفاقت کنید، از بحث شیرین کله من خارج بشید. کارم براتون در نظر دارم. وحید پرسید _فردا واسه حنابندون چه برنامه ای دارید؟ _حنابندون نمی گیریم، یعنی تصمیم جمعی بر این شد. _یعنی چی ما دلمونو صابون زده بودیم واسه حنابندونت؟! هر دو پنجر شدند. _اونا عین ما شلوغ کاری ندارن و قرارشده یه ظرف حنای تزئینی تو تالار بچرخونیم و بدیم دست مهونا. چه می دونم از این کارای امروزی که تازه داره مد میشه. _چه بی حال ویخ _راستش خودمم دمقم ولی چاره ای نیست. وحید گفت _به ما ربطی نداره، قرارهم، مال خودتونه ما حنابندونتو می خواییم. مگه، با ما کسی مشورت کرد؟ مجید پایه باش با میثم که می دونم اهل این شادیاست و رفیق باحاله هما هنگ کن و همین الان زنگ بزن فردا از بعد از ظهر یه گروه از بچه هایی که ازشون تعریف می کرد بچه محلاشون که ساز جنوبی میزنن بیاره. مجیدم در جا زنگ زد و میثم انگار بغل تلفن خوابیده بود سریع جواب داد و _ایول، یعنی چی هر چی اونا می گن رفیق ما باید بگه چشم؟ خودمون محله رو می ترکونیم. میثم اونقدر با اونا جور شده

بود که انگار اون منو با اونا رفیق کرده بود. از خوشحالی چشم پر شد و خیلی بامرامید
 و خودم تا آخر عمر اگه حنابندون نمی گرفتم تو دلم می موند ولی نمی تونستم مخالفت
 کنم _ از بس زن ذلیلی _ مجید جان، موضوع ذلیل بودن نیست نمی خوام کدورت پیش
 بیاد و حالا هم با افتخار می گم دوستانم، رفقای باحال و با مرامم، بچه محلای عزیزم برام
 جشن گرفتن. _ ایول خودتم اومدی تو خط. جشن رو گرفته شده بدون. مامان با سینی
 پذیرایی اومد دم در اتاقم و ما مشغول حرف زدن بودیم و بلند داشتیم حرف میزدیم
 و مامان ناخواسته بخشی از حرفامونو شنید و وقتی اومد گوشه چشماش هنوز خیس
 بود و بچه ها ازش تشکر کردن و _ خاله هانیه ممنون زحمت کشیدی _ من، ممنون از شما
 پسرای خودم که داداشتونو خوشحال کردید. به خدا منم اون حنابندون خشک رو دوست
 نداشتم. حالا که اینجوری شد غذا هم مهمون من و رو منم حساب کنید. پاشدم و دست
 مامانمو بوسیدم. بلندم کرد و _ حقت بود ویه بار برای هرکس اتفاق میوفته. ما هم یه
 جاهایی زیادی کوتاه اومدیم و بچه ها شما به ما با این کارتون فهموندید که یه چیزایی
 حتی اگه طرف مقابل ناراحت بشه تکرار شدنی نیست و زندگی رو سرم آوار شد وقتی
 شنیدم حسرتش تا آخر عمر به دلت می مونه. تو مرام و محل ما به همه رسما همون
 طور شایسته خود اون رسم احترام گذاشته میشد. هرکس مختار و شاید از دید خیلیا اون

مدل مختصر، بنابر زندگیا و مشغله های امروزی خوب باشه و محترمه نظرشون ولی،
حنابندون واقعی یه چیز دیگه است.

مامان با بابا حرف زد و در جریان گذاشتش و بابا هم در جا قبول کرد. شیما هم همین
طور همه تو دلشون بود. بابا تک به تک به جوونای فامیلمون زنگ زد و دعوتشون کرد
و همه باسر قبول کردن. بابا خواسته بود چند تاشون زودتر بیان تا محله رو چراغونی کنیم
واز مامان خواسته بود به رسم ادب جریانو به خونواده دنیا بگه. چون بالاخره چندتا از
فامیل و خونواده دوستانم که شام دعوت بودن وزشت بود نزدیکاً رو شام نگیم. بچه ها به
خرج خودشون فیلمبردار آوردن و ارکستر رو افتخاری میثم آورد و رفیقاش همین طوری
اومدن از بس عین خود میثم با مرام و خونگرم بودن. باورم نمیشد یه حنابندون همه
چی تموم شد. وقتی مامان به مرسده خانم گفت که _دوستانم به اصرار حنابندون گرفتن
و برای اولین بار رک گفت که داشته اشتباه می کرده که حنابندون نمی گرفته و با احترام
دعوتشون کرد و_ می دونم، شما از این رسماً ندارید و ما هم ظاهراً قبول کردیم ولی تو
دل هممون بود حالا هم قدم رو چشم ما بزارید و عروس گلم، گل سرسبد بشه. اونم گفته
بود _ببخشید ما چون این رسماً رو نداریم پافشاری کردم و ممنون که قبول کردید و حالا

هم با ادب واحترام دارید ازمون دعوت می کنید. مامتوجه شدیم کوتاه اومدن زیاد هم خوب نیست ومیشه با ادب واحترام از نظر خودتم دفاع کنی.

رمان باران حماقت:

پارت صدو چهل ویک

روز حنابندونم شد. با تدارکی که رفقا ومادر وخواهرم به طور عجله ای دیدن. چه ول وله ای بر پا بود. تمومه کوچه با چراغای رنگی تزئین شده بود واز ظهر میثم مته رهبر اکستر تیپ زده بود ودوستاشم آورد تا حسابی خودی جلو شیما نشون بده. بهش گفتم _به

نظرت از حالا زود نبود؟ کی الان اومده که شماها زودتر از بقیه اومدید؟ البته دستتم درد نکنه. _نه دیگه کاکا، حرفت رو زدی. یه ناهار که بخوریم ویه استراحتی کنیم غروب شده،

اگه غروب تازه راه میوفتادن ودیر میشد خوب بود؟ _ببخشید به برنامه ریزی شما

جسارت کردم _ها، کاکا برو تو به کارای خودت برس منم حواسم به اینجا هست ومامان

هانیه وشیما اگه کاری داشتن من عین شیر اینجا وایستادم. _اینو که مطمئنا. خب، آقا

شیر من برم دنبال دنیا ویه دلبری از مادرزن جان کنم؟ زد رو شونمو _ببین چه هواتو

دارم جلوی خانمت. اونوقت هی تو سوسه بیا تو جمع برای من _خب دیگه جنبه داشته

باش اونجا برادرزنتم وباید حساب کار دستت بیاد. یه لحظه رفت تو خودش وزدم رو

شونه اش و_داداشیم دیگه نه؟ منم سعی می کنم یه تجدید نظری کنم رو کارام. _دستت درد نکنه چه سخاوتی.

از مامان اجازه گرفتم و_دورت بگردم اگه کاری نداری برم یکسر خونه دنیا اینا وزود میام.
_نه قربونت بشم اگه تونستی یکم بمون وبا خودت بیارش حالا مادرش اینا هر وقت دوست داشتن بیان. می خوام ببرمش اینجا پیش رکسانا خانم همین آرایشگاه که تازه باز شده یه آرایش معمولی کنه براش. _مادر من دستت درد نکنه که فکر اونجا هم هستی. میثم چه سلطنتی واسه خودش راه انداخته بود، هی این ور اون ور میرفت در حین انجام امر خطیر نامزد بازی به کارای منم می رسید. یک مامان جان، بابا جانی می گفت که من شک کردم اون شاهین یا من؟!

راه افتادم وتو راه یه لیست بلند وبالا از تعریف وتمجیدتهیه کردم.

منی که، از اول از پاچه خواری بدم میومد، داشتم مدرک ارشد پارچه خواری رو می گرفتم. رسیدم و دنیا درو باز کرد اون روز با پدرش هماهنگ کردیم نریم شرکت. تا با دنیا اومدیم به قول بچه ها لاو بترکونیم، مرسته خانم رسید و ما لاو ماومون نیمه کاره موند تا شب عروسی..... یه دلی از عزا در بیارم. _سلام مادرجون، خوبید؟ چه کیفی می کرد بهش می گفتم مادرجون. _سلام، مادرجون به سلامتی حنابندونم بر پا شد. ای دل غافل

منو گیر آورد تا دق دلیشو خالی کنه، آره جلوی مامان چیزی نگفت. اینا از ذهنم می گذشت. ولی اشتباه می کردم. گفت _یه دقیقه ببخشید الان میام. پرسیدم از دنیا _می دونی مامانت چی کار داره با من؟ خندید و_دیگه اینقدرم مادرم ترسناک نیست ومن می دونم چی تو سرت می گذره. مرسته خانم اومد با یه جعبه کادویی که توش یه پیرهن شیک ومارک بود. جعبه رو داددستم. _مادر جون این چیه؟ _این برای شماست وامشب دوست دارم بپوشی با رنگ لباس دنیا ست برداشتم. کلی خوشحال شدم وشرمنده تو افکار خودم. _لطف شما همیشه شامل حال ماهست زحمت کشیدید. داشتم راجع به خوبیهای شما به دنیا می گفتم. دنیا، یه نگاه پر مغزی بهم کردو بله مادرجون البته که کاملاً داره درست میگه.

نگاهی کردم به مرسته خانم و_اگه اجازه بدید دنیا رو زودتر ببرم. مادرم براش وقت آرایشگاه گرفته تا یه آرایش، مختصری کنه. همه چی عجله ای شد و ببخشید وگرنه بیشتر از این لایق تدارک بودید. ترسیدم سرش، گیج بره از این همه پاچه خواری اساسی من ورگ خوابشم که دستم بود وهی اسب مراد رو می تازوندم. _باشه مادر من وعزتی ام تا بیاد وحاضر بشیم طول میکشه. خودمون میایم. _فقط مادرجون جسارتا دیر نکنید شما

اصل کاری هستید. _حتما، حتما مادر تا عزتی بیاد من حاضر میشم تا معطل نشیم.

وای، مگه میشه داماد اینقدر خودشیرینی کنه؟ باز اینم از ذهن درهمم گذشت.

پارت صدو چهل ودو

خلاصه، قفل گاو صندوق اخلاق مادرزن جان رو پیدا کردم. با دنیا رفتیم خونه ما وعمه ها، مادر مجیدو وحید و خانوماشون اونجا بودن. حوریه خانم با منقل اسپند جلومون اومد وکل کشید و دور سرمون اسپند چرخوند و_بترکه چشم حسود و بخیل و بیگونه، خدا رو شکر عروس اومد به خونه. ویه سینی برداشت و شعر می خوند و میزد. خانم هم همکاری می کردن. کم کم خانمای دیگه هم از درو همسایه ها جمع شدن و پسر هم همین طور مامان چون خونه شلوغ بود دنیا رو با خانم مجید فرستاد آرایشگاه و_گلم، مراقب عروس من باش و کارتون که تموم شد شاهینو می فرستم دنبالتون. _چشم خاله هانیه. به مادرم خاله می گفتن. منم وحید برد آرایشگاه و میثمم که رهبری ارکستر رو بر عهده داشت. کوچه رو که هیچ، کل اون منطقه رو دست گرفته بود. چه شبی بود از صدتا عروسی باحالتی بود. بچه ها چه بزن و بکوبی راه انداخته بودن و کمرشون مته کمک فتر ماشین در گردش بود. مامان برای همون تعدادی که شام قرار بود بمونن شام پخت

و همه هم خداییش کلی کمک کردن. فقط مامان گفت _ کاش دایی اینا تا شب برسن.

آخه بهشون خبر داد یه خواهر و یه برادر که بیشتر نداشت و قرار بود اصلا یه شب زودتر بیان و به قول مامان اونوقت میشنیدن حنا بوندون گرفتیم و خبرشون نکردیم چه میشد؟

حالا بیا و توضیح بده چی شد که اینطوری شد. هوا تاریک شده بود و با صدای بوق بوق کردن دایی که به زور به گوش می‌رسید از بس که ارکستر و بچه ها جوگیر بودن رفتیم استقبالشون. از کوچه های اطرافم بچه محلا اومده بودن تماشا. وحید جونمو نجات داد قرار بود سرو کله ام دست مجید بیفته. خانما خبر دادن برم آرایشگاه عروس رو بیارم.

دنیا لباس مجلسی هم‌رنگ پیرهن من تن کرده بود و جذاب و زیبا آوردمش تو مجلس و مرسده خانم و آقای عزتی ام تو ترافیک مونده بودن و کمی دیر رسیدن. با یه دسته گل بزرگ و چند جعبه شیرینی. مرسده خانم از دنیا شیکتر بود و یه آرایشی کرده بود که عروس نکرده بود. نمی دونم کی اونهمه رو خودش کار کرد؟! سوالی که همیشه در گیرش بودم. اون شب خاطره انگیز رو که دوستانم برام تدارک دیدن رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

حتی یه ریال هم ازم بابت فیلمبرداری و ارکستر نگرفتن. تو کوچه نگه‌مون داشتن و دور گرفتن و همه دورمون حلقه زدن و می رقصیدن. بعد خانما گفتن عروس بیاد داخل. با دنیا رفتم تو و بالاخره خانما هم دل داشتن و می خواستن قری، چیزی..... برای همین ازم خواستن با یه خدا حافظی خوشحالشون کنم. وقت برای آماده کردن حنا نداشتیم

وحاضری خریدیم. وشیمارفته بود با عمه مریم خریده بودن. منو کشوندن تو کوچه
ومیثم دستمو گرفت و_به افتخار داماد وکم کم انجام وظیفه ای کردم وبا جوونا اون
وسط رو پر کردیم وکلی شاباش بهم دادن مخصوصا، دایی مهیار که با همه همراهی ام
می‌کرد. حتی کسایی که دعوت نداشتن. ماهم شیرینیو شربت تو کوچه هم مابین همه
پخش کردیم. فقط، واسه شام نتونستیم نگه داریم همه رو. میثم در گوشم گفت _حال
کردی کاکا؟ _بله، دمت گرم خیلی رفقات بامرامن. امیدوارم برای همه جبران کنم. _تازه
فهمیدی؟ یه آبادان ویه اشاره میثم خان. لب تر کنم همه بسیجن. _خیلی بامرامی. دیگه
داشت دیر وقت میشد وکم کم ارکستر رو جمع کردیم تا کوچه خلوت بشه وما به مراسم
تو خونه برسیم.با میثم وگروه ارکسترش رفتیم داخل که، خونه همسایه رو صحبت کرده
بودیم مردا برن برای شام خوردن. خواستن گروهش برن میثم گفت _بچه ها می گن ما
بریم مهمونی خودمونیه. ناهارم خورده بودن اومدن. مادرت هر چی اصرارکرد که برن
داخل غذا بخورن نرفتن. رفتم پیششون و_شما اندازه صدتا دوست وفامیل به ما حال
دادید ومعرفت به خرج دادید اصلا حرفشم نزنید وفیلم بردار واونا رو بردم داخل ومادرم
برای اونا هم تدارک دیده بود. بعد شام با همون فلش بزن وبرقص کردیم وحنا
چرخوندیم وحنا به اندازه یه نخود کف دست هم گذاشتیم. دنیا از رنگ حنا بدش میومد
که کف دستش بمونه. مرسده خانم چه کیفی می کرد. نفرات غایب مهشید اینا بودن باز.

وای، وای یه شب مونده بود به عروسی واونشب حنابندون رویاییم تموم شد. دلم می خواست اونشب دنیا بمونه ولی خونه شلوغ بود وفاز نمیداد. تنهایی وتو خلوت کجا وجلوی اون همه آدم که نمیشد..... در ثانی برای فرداش کلی کار داشتیم وآرایشگاه رفتن دنیا ومن، چرخیدن با گروه فیلمبرداری وآتلیه وبماند کلی کار بود. اما چون شبش، به وصال عشق می رسیدم حاضر بودم مته فشنگ کار کنم.

پارت صدو چهل وسه

دنیا با پدر و مادرش خداحافظی کردن ورفتن ودلم آب بود برای بغل کردن وبوسیدنش. اونا که رفتن انگار حوصله منم رفت ودير وقت بود. مامان گفت _پسرا بیایید جاهای مردا رو تو پذیرایی بندازید ومن وخاله وزن دایی وبچه ها تو اتاق کوچیکه واتاق شیما جابه جا بشیم. می دونستن که آخرین شب مجردی ام ومی خوام تو اتاقم تنها باشم. شب بخیر گفتم ورفتم تو اتاق مجردی وخونه پدری که توش قد کشیدم یه بغض عجیبی آخر شب راه گلومو بست. جالبه، دخترا شب آخر مجردی دلگیر میشن واشک میریزن معمولا. ولی، من تو یه راه جدید وخاطرات قدیم مونده بودم. هم خوشحال ومنتظر جنگولک بازیهای همیشگی وهم رفتن از اتاق خاطراتم که همه ماجراها وتلخ وشیرین

رو تو خلوتم مرور می کردم. دوباره دفتر خاطرات و سنگ صبورم رو برداشتم و باز یه ورق سپید رو به روم و جمله حضرت علی (ع) یادم اومد و نوشتمش، با خط خوش_انسان تیز هوش آنکس است که امروزش از دیروزش ستوده تر باشد. چه جمله بجا و با معنایی! با حال و هوای اونشب من سازگار بود. سعی کرده بودم هرروز از دیروزم بهتر باشم و از خدا خواستم و در قالب دل نوشته، نوشتم _ای آنکه در همیشه و همه جا دستمو گرفتی و نداشتی تو بیراه های زندگی بیوفتم و با یه تلنگر همیشه از خواب غفلت بیدارم کردی پروردگارم، خالق بزرگ و وصف نشدنی من، کمک کن در راه جدیدی که دارم قدم برمیدارم لغزشی نداشته باشم فقط و فقط به عشقم به همسرم فکر کنم و جایی، وقتی، نگاهی و گناهی را دچار نشوم. با نوشتن آروم شدم و حس سبکی پیدا کردم. دفتر و بستم و گذاشتم تو همون کشو. تو دلم خیلی خوشحال بودم که خواهرمم عاقبت به خیر میشه. میثم هم رفیق بود وهم بامرام وهم مرد، یه مرد زندگی واقعی که تا آخر پای عشقش می مونه. کلی به خودم به خاطر رفقام میبالیدم که چه شبی رو برام ساختن. با خودم عهد کردم برای همشون جبران کنم. پلکام سنگین شد و خوابم برد. صبح با صدای زنگ در بیدار شدیم. صبح کله سحر. به جان خودم میثم دم در نونوایی خوابیده بود. کی خونواده اش رو برد، کی خوابید، کی نون خرید و اومد؟! مامان که شیفته دامادش شده بود و اونم دلبری می کرد، زودتر از همه بیدار بود و معمولا بعد نماز صبح نمی خوابید دیگه. با روی

خوش دامادش رو آورد داخل و_سلام، ای وای همه خوابن؟ من که تازه از پله ها رسیدم، شنیدم و_سلام وزهر..... پسر جان دم نونوایی خوابیدی دیشب؟ ساعت چند؟ هفت صبح مردم چیکار می کنن غیر خواب؟_اولا، سلام داماد غرغرو بعدشم اوفی، چه خبر؟ مامان جان مگه بد به جای ایشون رفتم نون داغ وتازه خریدم؟_نه پسر، دستتم درد نکنه. یه ابرویی به نشونه پیروزی بالا انداخت و خودی لوس کرد عین بچه های پیش دبستانی که نگاش کردم و_آفرین، یادم باشه سر صف جایزه بدم بهت. مامان با خنده گفت_کل کل روتوموم می کنید یا از کلاس اخراجتون کنم؟ با شنیدن این کلمه از دهن مامان هردو زدیم زیر خنده._حالا شد، بشینید یه چایی واسه دوتا پسرارم بریزم. تا چایی ریخته بشه، شیما خانمم تشریف آورد و_سلام، ا، آقا میثم شما هم که اینجایی کی اومدی؟_سلام، تازه رسیدم خوبی شیما جان؟_بله. گفتم_تازه رسیده نگران نباش. کجا بره جلد همین جاست وبوم، آشناست که میشینه روش. شیما نگام کردو_ا، داداش._وای خدای من خواهرم خجالت کشید. مامان گفت_شیما مادر صبحونه به این دوتا بده واز آشپزخونه با نهایت احترام مرخصشون کن. معلوم بود داره کلافه میشه. خودم با حفظ شخصیت گفتم_من میرم به کارای بیرونی برسم وآقا داماد عزیز به امور داخلی. زدم رو شونش وسرشو بوسیدم_دمت خیلی گرمه ها کاکا._دم شما گرم. تعداد مهمونا خیلی نبود ولی خاله اینا با بچه ها ودایی ام همین طور، عزیزم مامان نگه داشت

وعمه ها رفتن خونشون تا خیلی شلوغ نشه وجامون بشه. برای صبحونه عمه ها اومدن و حلیمم تو دستشون. _سلام داداش، سلام زن داداش وبه همه سلام دادن ومامان تشکر کرد بابت حلیم. _این چه حرفیه؟ هر دو گفتن، وای امروز عروسی شاهین شیطون بچه گی هاش وآقای امروز. چقدر ذوق داریم براش.

پارت صدو چهل وچهار

کمک کردن وبساط صبحونه رو چیدن. زود کاراشونو کردن وعزیز گفت _برای ناهار می خوام کوفته بپزم. کوفته های عزیز عالی بود ومامان گفت _عزیز شما با این حالتون اذیت میشید. _چه اذیتی؟ به یکی از پسرا بگو برام سبزی معطر بخرن ومی دونم با سلیقه ای که داری همه چی تو خونه پیدا میشه _قربونت برم، بله همه چیز رو دم دستتون میزارم وکمکتون می کنیم. عزیز هر با می خواست آشپزی کنه کوفته اولویت داشت براش. یه چشمک زدم به میثمو _بفرما، امور داخلی که می گم همینه. می مونی کنار دست خانما وخریدا رو انجام میدی. تو بد مخمسه ای افتاده بود، حدفش خودشیرینی پیش شیما بود. نه خرید واومده بود خودی نشون بده تا غروب وبره. خودشو زد به کوچه علی چپ تا کم نیاره. _چشم، هر امری باشه اطاعت. خریدا رو انجام میدم وبعد باید برم خونه تا

غروب با مامان اینا بیام تالار. نیش خندی زدم و آروم گفتم _ عزیزم، حالا یادت افتاد که باید بری؟ دیگه چیزی نگفت و صبحونه رو خورد و با همه و مخصوصا با شیما خداحافظی کرد و رفت تو افق تا غروب محو شد. دنیا تماس گرفت و _ سلام، آقا و... نمیشد تو جمع باهاش با دلبری حرف بزنی و رو کردم به همه و _ ببخشید الان میام. رفتم تو آشپزخونه و _ سلام عشقم، دلت تنگ شد بهم زنگ زدی؟ داماد خواستنی همین دیگه. _ بچه پرو، خواستم گوشزد کنم دیر نکنی و زودتر باید بیایی و منو ببری آرایشگاه و آتلیه بریم و بریم گشتی بزنی و فیلم بردار گفته، عکسای خاص می خواد بندازه و یه فیلم عروسی درجه یک بشه با یکسری ژست هنری. _ مگه، فیلم برای جشنواره کن داریم می سازیم؟ همون یه دست و ماچ نهایتشه دیگه. _ نمی دونم، شایدم بیشتر باشه _، جان من زود راه میوفتم. _ می گم بچه پرویی، نگو نه _ آخ جان تو بگو پرو بگو هی بگو بیشتر کیف می کنم. _ باشه تو یه چیزی ات میشه، میبینمت. رفتم کنار بقیه و _ ببخشید باید امروز چند جا بریم و به کارا برسیم. اگه اجازه بدید یکم زودتر برم. دایی خندید و _ می دونیم دایی جان، تموم شد دوران آزادی، خداحافظ راحتی. زن دایی نگاش کرد و _ مهیار، این چه حرفیه تو دل بچه رو خالی می کنی؟ الان جنابعالی تو اسارتی؟ _ چه اسارتی از اینکه کنار تو باشم بهتر؟ چنان جمش کرد و بحث رو عوض کرد که نگو. باید این کارا رو یاد می گرفتم تا هم جلوی خرابکاریا مو تو زندگی می گرفتم وهم با خنده حرفامو میزدم. البته دایی وزن دایی واقعا

عاشق هم بودن وزن دایی اخلاقش زبون زد بود. وقتی آدم می خواد زن بگیره، باید یه دوره سیاستمداری ببینه. منم خودم باید آرایشگاه می رفتم موهامو درست کنم. برای همینم دایی گفت _ تو رو که دیگه تا شب ما نمی بینیم، وقتم که فکر کنم کم بیاری وعجله ای بری آرایشگاه. به بابا گفت _ با آرایشگرش که رزرو کردی تماس بگیر وبگو چند ساعت زودتر میریم. قرار بود با اون آرایشگاه که مرسته خانم معرفی کرده بود صحبت کنیم ولی بابا خواست کنار دوستانم وخونواده وبچه محلا برم آرایشگاه. _ آخه دایی موهام خراب نمیشه؟ _ نترس الان اونقدر ملات میزنن که باید چند دست بشوری تا پاک بشه. بعدشم دیگه وقت نداری. بابا با مجید ووحید که ساقدوش اینام بودن تماس گرفت وخواست برای آرایشگاه دامادی پسرش باشن. مامان گفت _ تا اونا میان وبقیه حاضر میشن سریع برو یه دوش بگیر ولباس مرتب تنت کن که حاضر وجذاب بری پیش عروسم. _ قربون مامان گلم برم من. _ خدا نکنه عزیزدل وجونم. مجید ووحید خان تشریف آوردن وچه شلوغ کاری می کردن وسربه سرم میزاشتن. انصافا آرایشگر همه مشتریاشو کنسل کرد وبه ما رسید وغرم نزد. خیلی با خلاق بود وبراش که توضیح دادن چنان مویی برام درست کرد وسرو صورتمو آرایش دامادی کرد که انگار سوپر استار سینما بودم. بابا از آرایشگر خواست سر مجید وحید ودایی مهیارم درست کنه وخودش کارت کشید وهممونو مهمون کرد انعام داد به شاگرداش. خودشم آخر کاری یه دستی به سرو

روش داد که بکشن. منو بعد تموم شدن کارم راهی کردن برم. فقط مامان وقتی برگشتم
خونه تا ماشینو بردارم برم با چشای خیس از اشک خوشحالی بغلم کرد و خوشبخت
بشی عمرم، گلم. دور سرم اسپند دود کردن و راهی ام کردم. به مجیدو وحید سپردم که
میثمو واونا از همه زودتر اونجا باشن. میثم زرنگ بود و هوای مهمونا و مدیریت قر
مجلس رو داشته باشه و اونام که کنارم باشن.

پارت صدو چهل و پنج

بابا گفت _اگه تونستی اول برو داخل خونه ویه عرض ادبی به پدرخانم و مادر خانمت
بکن. همین جوری زنگ نرنی دنیا بیاد دم در. زشته ویه بیپرس کاری چیزی دارن یانه؟
_چشم بابا جون. کت وشلوار رو گرفتم دستم تا تو ماشین آویزون کنم و موقع عکس
گرفتن تنم کنم. کت وشلوار مشکی برش دار وپیراهن سفید وکروات، کفشای چرمی
مشکی مرتب و منظم. با همه خداحافظی کردم وشیما محکم بغلم کرد و_داداش گلم
خوشبختی تو آرزومه، ماه شدی، ماه داماد. بوسیدمش و همه با دیدن این صحنه اشک
تو چشاشون حلقه زد. زن دایی دید همه ناراحت شدن گفت _دست به افتخار دامادمون
و بچه رو با خنده از در خونه بفرستید بیرون و همه دست زدن و با روی خوش خداحافظی

کردم بویژه با عزیز که گفت _ این قدمی رو که داری بر می داری امیدوارم به خیر باشه.

همه صلوات بفرستید نوه عزیزدلم بره. به دنیا نگفتم دارم راه میوفتم، یعنی ساعت

دقیقشو نگفتم. وقتی رسیدم خونشون مادرش با تعجب پرسید _ شاهین جان مادر، دنیا

گفت سر وقت میای ولی الان یکم زودنیست؟ _ مادر جون سلام ودست دادم وروبوسی

کردم واومدم اگه کاری کمکی، چیزی، از دستم ساخته است براتون انجام بدم. چشاش از

شادی برقی زد و_ نه مادر، همه چی مرتب ومنظم طبق قرارهای قبل انجام شده. نه به

خونه ما ونه به خونه اونا. دلم برای اون خونه سوت وکور با اون مدای من در آوردی

ومثلا باکلاس سوخت. عروسی باید شور وحال داشته باشه. پدرش حمام بود واومد

پیشمون _ سلام، آقاجون _ سلام پسرم خوش اومدی. _ ممنون. به مادرجون گفتم که اگر

کاری دارید انجام بدم، ایشون گفتن نه همه چیز رو روال خودشه. نفس راحتی کشید

و_ احسنت که به فکر ما هم بودی. مادرش در ادامه حرف پدرش _ خوشم اومد خیلی از

آقا شاهین همین که بین خانواده ها فرق نمیزاره ودغدغه ما رو هم داشت برامون کلی

ارزش داره. آقای عزتی قایمکی یه چشمک بهم زد که کارم درسته. منم که دیگه جوگیر

_ شما با خانواده خودم هیچ فرقی ندارید.

دنیا رفته بود لباسشو عوض کنه ومادرش گفت _فکر کنم دیگه کارش تموم شده باشه.

برو پیش، عروست مادر. _با اجازه. _برو پسر. منم از خدا خواسته رفتم و _خانم

بیخشید اجازه هست بیام تو اتاقتون ووقتتونو بگیرم؟ _ای وای، آقا یعنی چی مزاحم

شدید به صدو چند خبر بدم؟ خندیدم و_نه بدم نیست تو هم مته خودم بد کل کل نمی

کنی. _بالاخره همسر شمام دیگه آقا خوشتیپه. آروم در وبستم . آرایش نکرد وهمون

جوریشم جذاب وزیبا بود. آرایشگر خواسته بود چیزی رو صورتش نباشه. لباسو قبلا داده

بود آرایشگاه. _بریم پیش بابا اینا. _باشه ولی از امشب من می مونم وتو و.....

نشستیم وازم پذیرایی کردن. از شب گذشته حرف زدن واز اینکه چه جشن خوب

وخودمونی وکاملی بود. پدرش می گفت، از صدتا عروسی امروزی بهتر بود وحنابندون

باید به اصالت خودش برگرده وبهونه جدی دادیم دسته خودمون ما آدمای این قرن که،

مشغله زیاد وغیره. ولی همیشه برای این مراسم وقت هست وما متاسفانه وقتمونو

جاهای دیگه می تونیم صرف کنیم واز اصلمون ورسوممون داریم هرروز عقب میوفتیم.

کم کم وقت رفتن آرایشگاه بود چند ساعتی کارشون طول می کشید وبردمشون وبه

پدرش که تنها بودتواون چند ساعت گفتم _آقا جون، میبرمشون وبعد تو اون مدتی که

داخل آرایشگاه هستن میام پیش شما. اصلا بابا ومامان تاکید داشتن امروز هر کاری

دارید روم حساب کنید. خیلی خوشحال شدو _بیا پسرِم. دلم واسه تنهایی باباش آتیش گرفت. تو روز عروسی دخترش فامیلای درجه یکشونم خیلی یخ بودن ودور وبرشون نبودن برخلاف ما که یه محله بجز فامیل همراهمون بود.

این فکر آزار دهنده آقای عزتی رو عذاب میداد که، حیف اون عروسی‌های قدیم نبود که به اسم مد، روز به روز داشت به دست فراموشی سپرده میشد؟ راستم می گفت خیلی راست.

پارت صدو چهل وشش

دم در یکدفعه پرسیدم _آقاجون دوست دارید باهم بریم برگردیم؟ سریع گفت _من کار خاصی ندارم، الان میام. از خداهش بود از چشای منتظر شلیک اشکش خوندم تا ما بریم از دلتنگی میزنه زیر گریه ونخواستم تنها باشه. چه خوب شد بابا گفت اول برم خونشون واونا نیان دم در. زودتر رفتن من خیلی خوب شد. اونا رو رسوندیم وبا پدرش برگشتیم خونه. مطمئن بودم قشنگ چند ساعتی طول میکشه. قایمکی به بهانه خرید از مغازه به بابا زنگ زدم و_بابا ببخشید تاشب که تو تالار همو ببینیم نمی تونم پیام خونه و آقای عزتی تنهاست ودورشون خیلی سوت وکور بود. _اشکال نداره بابا، برای همین گفتم زود

برو. دوتا آبمیوه خنک از آبمیوه فروشی خریدم و خوردیم. برگشتیم خونه و کلی سعی کردم با حفظ ادب و احترام باهاش برخورد کنم و بهشم خوش بگذره. _خب، پدر جون خدمتکارتون هم که نیست و روی گازم خبری از غذا برای ما نیست چی بپزم؟ _آفرین، غذا هم بلدی بپزی؟ مرسته که نمی دونست تو میای، گرچه می دونستم باز باید از بیرون غذا سفارش میدادیم. حالا چی بلدی؟ نیمرو، یرو، تمام رو، املت و... و پیشنهاد ویژه سر آشپز جوجه هم بلدم. _خوبه، پس جوجه آماده تو فریزر داریم و ناگت هم هست و خلاصه از هر چی آماده داریم. پدرت خیلی خوشبخته که از در تو میاد بوی غذای خونگی به بینیش میخوره. تو همون حال و هوای ما صدای زنگ در اومد و در باز کردم و با تعجب دیدم دایی مہیار و میثمن _سلام، شما اینجا؟ آقای عزتی گفت، تعارفشون کن بیان داخل. اومدن داخل. تودستشون یه ظرف از کوفته های عزیز و یه ظرف سبزی خوردن تازه و نون بود. دوغ هم که پایه اصلی کوفته بود. دایی گفت _عزیز از بس، گفت _اون بچه چشمش موند دنبال این غذا و با آقای عزتی احتمالاً تنها باشن و عروس و مادرش آرایشگاه برن غذای حاضری کجا و کوفته های عزیزش کجا این شد که ما اینجا بایم. _ای جان قربون دستای عزیز برم و دل مہربونش. دایی و میثم یکم نشستن در حد یه شربت خوردن و رفتن. آقای عزتی گفت _دست عزیز خانم درد نکنه امروز رو از دست آشپزهای بیرون راحت شدیم. کوفته، از کی نخوردم، به به چه عطری داره. _نوش

جان آقاجون. تا شما دستتونو بشورید منم رو میز غذا رو می چینم. نشستیم وبا چه لذتی اون کوفته ها رو خوردیم. بعدشم دوغ بی حالمون کرد و_شاهین جان دیگه نمی تونم بشینم یکم دراز می کشم. _باشه، آقاجون اگه خوابتون برد صداتون می کنم بریم دنبال عروس. منم این خورده ریزای ظرفا رو می شورم. _دستت درد نکنه. ممنون که امروز کنارم بودی. _وظیفه است. رو مبل دراز کشید وروشو اونور کرد وآروم اشک می ریخت وبعد مدت کمی خوابش برد. یه ساعتی رو خوابید منم صدای گوشی ام رو کم کردم ورفتم تو اتاق دنیا رو تخت دراز کشیدم ومامان زنگ زد _شاهین مادر عزیز می پرسه غذا خوردید؟ _ای وای مامان، باید تماس می گرفتم وتشکر می کردم. خیلی عالی بود. گوشی روبده ازش تشکر کنم. گوشی رو دادو _عزیز، عزیزدلم دستت درد نکنه قربونت برم. عین همیشه عالی بود وبوی عطر دستاتو میداد. آقای عزتی ام کلی تشکر کرد. _نوش جانتون. اگه نمی خوردی نه من ونه مادرت از گلومون پایین نمی رفت. _فدای تو بهترین عزیز دنیا. یکم که گذشت دنیا تماس گرفت و_شاهین کم مونده کارمون تموم بشه وفیلمبردارا تماس گرفتن دارن می رسن دم در آرایشگاه. سریع منم آماده شدم وچه جیگری شدم تو اون کت وشلوار. پدرشو صدا کردم واونم سریع حاضر شد ورفت تو آشپزخونه واسپند دود کرد ودور سرم چرخوند. _تو امروز برای ما اینجایی وگرنه تو خونتون کل کشی ودست وسلام

وصلوات با بوی اسپند برای لباس دامادی تنت براه بود. دستشو بوسیدم و_ ممنون باباجون. باید سرراه دسته گلی رو که سفارش داده بودیم رو می گرفتیم.

پارت صدو چهل وهفت

گل می خواستم، برای گل. دنیایی که اونشب عاشقانه عروسم بود. چه دسته گل توپی شد. گلای رزآبی با،ربانهای سفید وپارچه ساتن سفید آبی که دورش تزئین شده بود. خودمم که از گل قشنگتر، جذابتر وخوشچهره تر از اون دسته گل. رسم بود وگرنه باوجود خودم چه حاجت به دسته گل بود. دم در آرایشگاه که رسیدیم، فیلمبردارا کمی زودتر از ما اونجا بودن و_سلام، آقای شاه دامادخوشبخت بشید ومبارکتون باشه. _ممنون. فیلمبردار خانم با من اومد داخل تا از دنیا فیلم بگیره. درواحد آرایشگاه رو که زدیم یکی از شاگردادرو باز کرد واومد جلودر و_رونما، رونما چه ملکه ای تحویلتون بدیم. از تو جیب کتم یه تراول در آوردم و دادم. اون منطقه واونجا که مته محل ما نبود که با یه ده هزاری کارت راه بیوفته. تراولو که گرفت مجوز دیدن عروس صادر شد. مرسده خانم چه سرو ریختی برای خودش درست کرده بود. لنزومژه مصنوعی گذاشته بود که عین دوتا بال بود ازبس که بلند بودن. آدم می ترسید به جای راه رفتن پرواز کنه. یه قروقمیشی ام

میومد که.... به هر حال ناخنا رو آماده کردم برای پاچه خواری و_وای، مادرجون چقدر زیباتر شدید! طفلی باورش شد پشت چشمی نازک کرد و برای پز دادن گفت _اینم آقادات عزیزم. دنیا اومد روبه روم وبا گفته فیلمبردار دست دادم و صورتشو بوسیدم. اونقدر ماه شده بود که دلم می خواست بشینم یه گوشه وزل بزمن بهش. یه آرایش لایت شیک کرده بودوخودشم که خوشگل بود. آرایشگر گفت _انصافا، عروس خودش خیلی خوشگل بود وکار زیادی روش انجام ندادیم. تبریک به سلیقه شما. _ممنون. بعد چندتا ژست وفیلم از عروس ومن گرفتن وشنل رو روی سرش کشیدم ودستاش رو گرفتم تو دستام وبا صدای دست آرایشگروشاگرداش بامرسده خانم اونجا روترک کردیم وبهمون هی می گفتن چی کار کن آقا داماد از پله ها ودسته گلو دولا شو وبا لبخند بده ودر ماشینو چطور باز کن و..... مادر وپدرش باآژانس از همون جا رفتن تالاروما برای رفتن آتلیه ازشون جداشدیم. تو آتلیه اونقدر بهمون گفتن _دستتون رو حلقه کنید دور کمر عروس خانم وبغلتش کنید، سرشونو بزارن رو شونه داماد و..... همه مهمونا تو تالار بودن وما رسیدیم. مجیدووحید ومیثم هر سه دم در تالار بودن با چه تیپایی. اون دوتا که ساقدوش بودن ومیثم مدیریت قر ومهمونا رو برعهده داشت. اونا بعد تبریک ودست وروبوسی باهام رفتن تو مردونه وگفتن تا از زنونه اومدم بیرون اونا رو خبر کنم تا کنارم باشن. یه نیم ساعتی رو تو زنونه با دنیا رفتم ونزدیکانمون میومدن وجلومون می

رقصیدن. مابعد رقص همه، دور چرخیدیم وبه همه خوش آمد گویی کردیم. چون زنونه مردونه جدا بود همه خانمای فامیل ما بر خلاف عقد که ساده بودن، سنگ تموم گذاشتن وانگار شو لباس بود. یه لحظه خاله زیبا رو نشناختم اونقدر تغییر کرده بود ومامان خندید _شاهین، خاله است و دنیا هم خنده اش گرفت. مادر خودمم چقدر خوشگلتر از قبل بود. همه به فامیلمون نگاه می کردن ومعلوم بود فکر می کردن تو عروسی ام از ما سرترن. بیچاره ها حسابی خورد تو برجکشون. برو بچه های فامیل ورفقام تو مجلس مردونه ترکونده بودن. با هر آهنگ اونایی که تخصص داشتن مته یه گروه رقصنده منظم خیلی شیک وبا کلاس رقصیده بودن. انصافا میثم مدیریتشو خوب انجام داد. از زنونه اومدم بیرون وخبر دادم مجیدو وحید اومدن پیشم وانگار بادیگاردام بودن وکنارم راه افتادن. تو مردونه اعلام کردن به افتخار ماه داماد گل سرسبد مجلس کف مرتب.

پارت صدو چهل وهشت

منم تریپ مثلا خجالت برداشتم ویواش به مجید گفتم _دستمو بکشید که دارید اصرار می کنید برقصم. مجید دستمو گرفت وبلندم کرد والکی عرقای پیشونیمو پاک کردم ورفتم

وسط ودوستان دورم بودن واول شاباش دادن وبعد بقيه، اونم فامیل اونا همه تراول
صدتومنی دادن.

عرقم که حسابی در اومد ونشستم ولی با یه دسته تراول، از تو زنونه خبر دادن آقا داماد
بیاد با عروس برقصن. منم که تا اون زمان تو جمع اون همه خانم که نرقصیده بودم.
ساقدوشا تا دم در زنونه بردنم وتو مردونه میثم همه رو مرتب می برد وسط. سرمو زیر
انداختم ورفتم سمت دنیا. از سمت خونواده ما که اکثرا محرم بودن ولی اونا، مثلا اون
رعایتشون بود. چشنواره لنگ وپاچه بود، چه وضعی بود دخترای جونشون داشتن؟!
همون جوری رژه میرفتن جلوی من تازه مدام می گفتن میشه باهاتون عکس بندازیم؟
اگه می گفتم نه که چشای عقابی مرسده خانم وچه می کردم تازه لب ولوچه آوزیزونشو
چطور وکی دیگه می خواست جمع کنه؟ واسه دنیا هم که عادی بود. به هر حال خنده
مصنوعی و سرم به زیر عکس انداختیم وارکستر آهنگ مخصوص عروسو دوماد رو زد وما
رفتیم وسط. بلند خواننده گفت _رقص تانگوی عروس ودوماد وخواهشا وسط رو خالی
کنید. وای خدای من تانگو چی چی بود؟! یواش از دنیا پرسیدم تانگو چیه این وسط؟
خندید و_شوهر سربه راه من! اکثرا تو مجلسا وپارتیا مد ورقص با حرکات خاص. من
تمرین کردم وفکر نمی کردم حتی ندونی چیه. هر کاری من کردم وگفتم تو هم همونا رو

بی اونکه تابلو کنی انجام بده. خنده الکی رو لبمون وبا خنده _کاش زودتر می گفتمی اگه تابلو بشه چی؟ _نه حواسم هست.

رفتیم وسط ویه آهنگ به قول خودشون دونفره زدن و خوب بود نور چراغا رو گرفتن ورقص نور روشن بود. زیاد دید نداشتن که لب خونی کنن. آروم گفتم _استاد چه کنم؟ _دستتو دور گردنم حلقه کن وبچرخیم با احساس. بعد خم شو ودور کمرمو بگیر بغلم کن ومرحله به مرحله خیس آب شدم از خجالت تو جمع واین کارا واسه منی که اولین بارم بود اونم جلو عزیز وبقیه....

بعد گفت _بلندم کن وبا لبخند آروم وعاشقانه بچرخونم. _دنیا جان، مگه شهر بازیه؟ _دارن نگامون می کنن وفکر می کنن داریم حرفای عاشقانه میزنیم. همون طور که مربی کلاس رقصم، عروس خانم فرمودن بی اونکه تابلو بشه وهم اون خوب آموزش داد هم من گیراییم بالا بود اصلا تابلو نشد. البته، به کمک رقص نور. انگار چندین بار تو پارتی مارتی این کارا رو کرده بودم. منتها یه سوال برام پیش اومد. تو پارتی که عروس وجود نداره با کی.....؟ ودوزاریم افتادویادم اومد قبلا یه چیزایی شنیده بودم، که با دوست دختراشون... به اجبار رسما داشت به سمت مثلا مدرن بودن می رفت وسلیقه ای بود وکم کم داشت رواج پیدا می کرد ودنیا از من رو مدتر بود وباید هم رنگ جماعت

میشدم. خیلی بیشتر از قبل برام مهم بود. بعد که تموم شد واومد یم بشینیم و فکر نمی کردم مهشید رو ببینم، اتفاقاً صندلی اش رو به روی ما بود و دیرتر از مادرش اینا رسید. یه لحظه خجالت بدی کشیدم نمی دونم چرا و اون حس دست از سرم برنمی داشت.

رقص، پایکوبی، پذیرایی آنچنانی و خداییش دوست آقای عزتی منوی ویژه تالار رو برامون در نظر گرفته بود. چند رقم میوه، بستنی، ژله. از غذا بگم که موقع شام همه کیف کردن از بس همه چی عالی بود. از غذا بگم که باقالی پلو و ماهیچه، جوجه کباب و کباب، ماهی، میگو سوخاری و سلف سرویس و انواع سالادهای ایرانی و خارجی. همه داشتن می خوردن و ما نشسته بودیم که شام مارو جداگونه بیارن. دلمم آب افتاده بود و خسته شدم از بس رقصیدم. کمرم درد گرفت دنیا رو چرخوندم. شامو آوردن، چه شامی؟ انگار واسه پادشاه و ملکه الیزابت بود.

پارت صد وچهل و نه

تو یه سینی تزئینی، گل کف سینی و شربت و ما میگو خواستیم و ماهی، برامون همونا رو آوردن. ولی کوفتم شد از بس که دوباره باید فیلم می گرفتن و یه جاش خوب بود، غذا دهن هم میزاشتیم ولی کسی ازت فیلم بگیره و چندین نفر از دور نگات کنن سیر نمیشی

که. دوباره آقا دوماد قاشق رو پر کنید وهی ببرید جلوی دهن عروس خانم وبرگردونید تا بالاخره عروس خانم میل کنن دوسه باری برای جذابیت فیلم کافیه. خندیدم و_بیخشد مگه مهد کودکه ومنم مربی مهدم که بگم قان قان هواپیما اومد وآخرش رفت تو فرودگاه؟ هر دوی فیلمبردارا خنده اشون گرفتو دنیا نگام کرد که بسه. در حالی که خودشم می خندید. خلاصه با همه ادا واصولا شامو، البته لوس بازی رو تموم کردیم وچه تموم کردنی از غذاها چقدر موند واون میگوها وماهی سوخاری طلایی چه چشمکی میزد وقت رفتن ومن در غم شکم، باهاشون در دل خداحافظی کردم. به دنیا گفتم _این بازیگرا چقدر کارشون سخته. هی باید کاری رو که می گن اونم جلوی اون همه آدم انجام بدن. شیما که از اول اون وسط بود مته شوهرش مدیریت قر خانما رو برعهده گرفته بود، دوربین عکاسی آورده بود وازما واز فامیل عکس می گرفت. یادمه اونشب یه دختری رو که تا اون موقع از آشناییم با دنیا ندیده بودم اومد نزدیک وبا ما سلام وخوش وبش، کرد وتبریک گفت. _ممنون، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم دنیا جان؟ _شاهین، عزیزم ایشون پگاه جون از دوستای خیلی صمیمی من هستن واز نوجوونی باهم بودیم واین چند وقت اخیر سفر بودخارج از کشور برای تهیه شو لباس. مانکنه وبه مجموعه خودشون منو معرفی کرد. اعصابم بهم ریخت.اصلا دلم نمی خواست حتی واسه یه لحظه اون آدما با اون سر وشکل وبی قید وبند کنارش باشن. اون خانمم که یه لباس کوتاه وبا

آرایش غلیظ داشت و برایش مهم نبود من همسر و محرم دوستش نه خودش. چشم
چرون نبودم ولی آدم کورم که نیست بالاخره یه لحظه ام که شده چشمش می افتاد.
اگه نگاه نمی کردی از نظر اونا دلخوری پیش میومد واگر نگاه می کردی گناه بود. ولی
من دیگه متعهد و متاهل بودم و ترجیح حفظ، قوالم و وفاداریم بود و سعی کردم چشممو
از هرچی بی بندوباری محفوظ نگه دارم. حس خوبی ازش نگرفتم و فهمیدم با لحن
حسودی داره می گه که _به، چه داماد برازنده ای! دست راست دنیا خانم روی سر ما
باشه. دست آخرم گفت _من تازه اومدم ونری که بری واز ما دور بشی یه دور همی دارم
ترتیب میدم اونجا می بینمت. خوش بخت بشید. کاش دنیا می فهمید این جور آدم
فتنه هستن نه دوست. دلم نمی خواست دنیا هوای اون اطرافم بهش بخوره. چون
وسوسه میشد واونام خوب کاراشونو بلد بودن. نقطه ضعف شدید دنیا منو می ترسوند
که آدمی بود. در برابر تعریف و تمجید وچه اندامی داری وحیفی و خوشگلی زود وا میداد.
سعی کردم اونشب خراب نشه و با خودم گفتم بعدا سر این موضوع باهاش حرف میزنم.
مهمونی آخرش بود با همه بزن و برقصاش. یه پام تو مردونه ویه پام تو زنونه بود. وقتی
دیدم، موقع رقص مادرمو با چه ذوقی تو عروسی پسرش می رقصید، که هر دو مادرا با
هم می رقصیدن اشک تو چشم جمع شد و با دنیا رفتیم سمتشون و دست جفتشونو
بوسیدیم ومن به هر دو شاباش دادم. مرسته خانم داشت بال در میورد جلوی فامیلاش

که دامادش این همه عزت میزاره بهش وتو مردونه هم همین کارو راجع به آقای عزتی
وبابا انجام دادم. واشک شوق تو چشای بابا و آقای عزتی حلقه زد.

پارت صدو پنجاه

عروسی وجشن شادیمون رو به اتمام بود. کم کم موعد تحویل تالار بود باید اونجا رو
ترک می کردیم وارکستر آهنگ پایانی رو هم زد. ما رفتیم بیرون تالار یه مراسم آتیش
بازی ترتیب داده بودن. بعد، بدرقه تا دم در خونمون. تو مراسم آتیش بازی که همراه
بود با آتیش عشقم که تو بدنم وروحم زبانه می کشید تو چشای دنیا، یه دنیا زندگی وتو
قلب خودم یه آشیونه گرم وپیر از احساس ساخته بودم وبا هر جرقه آتیش یه نور از
خوشبختی ام میدیم. ما به همراه جوونا رفتیم دور دور وفیلم بردار ازمون باز فیلم گرفت.
راستش خسته وکوفته شدیم. از صبحش دنبال کارای عروسی بودیم. ولی، با رفتن خونه
ودر آغوش کشیدن دنیا مطمئن بودم خستگی امون در میاد. تو تالار موقع خداحافظی
اونایی که می خواستن کادو بدن دادن چون رسم پاتختی نداشتن اقوامشون. اما، روز
قبل از عروسی به میثم قایمکی سفارش دادم تا گل بخره واز دم آسانسور تا جلوی درمون
پر پر کنه وبا همسایه ها هم هماهنگ کرده بود تا یکیشون دم آسانسور و قبل از

اومدنمون گلا رو پپر کنه تا له وپژمرده نشن. جلوی آپارتمان و رودی خونه رو یه روز قبل مجبور بودیم این کارو انجام بدیم چون تابلو نشه. تو خیابون صدای ضبط ماشین بلند بود وچند جا زدن بغل ومی رقصیدن. همه شهر شاهد رسیدن ما به هم شدن. ولی جلودر همه خداحافظی کردن ورفتن. آپارتمان بود وخونه ما که نبود تا صبحم میزدی می رقصیدی همه پایه باشن وتقصیری ام نداشتن دیوارا نازک وهمه رو سقف هم زندگی می کردن. با بغض خونوادهامون بدرقه کردنمون وعزیز دست منو دنیا رو تو دست هم گذاشت و_الهی هیچ وقت این دستا از هم دور نشن وخوشبخت باشید. هر دو گفتیم _انشالله، سایه شما هم با سلامت کامل بالای سر ما باشه.

با خداحافظی ما ورفتن عزیزای دلم، من موندم ودنیای شیرین پیش رومون.

حس، خوشبختترین وبی دغدغه ترین مرد روی زمینو داشتم. روزگار لاکردار، آدمای بی مروت ومن بی تجربه وساده دل، از سختی دنیای پر از فریب غافل بودم.

ما سواربر قایق زندگی شدیم ودر حال پارو زدن به سمت جزیره زندگی راه افتادیم.

وارد خونه عشقمون شدیم ودست تو دست هم سوار آسانسورو همون چند لحظه جوری

بهم نگاه می کردیم که تا اون روز اون کارو نکرده بودیم. از دم آسانسور که گلا رو دید

وای خدای من! این گلا رو برای من.....؟ شاهین این گلا رو کی پر کردی؟ ما اینیم

دیگه. بفرمایید، قدوم عشق من باید از روی گل رد بشه و درو باز کردم و رفتیم داخل. بغلش کردم و تو چشاش زل زدم و بعد دستمو دور کمرش حلقه زدم و بلندش کردم بردمش تو اتاق خواب. از روی گلا رد میشد و کلی خوشحال بود. یه قلب با گل درست کرده بودمیتم. و بعدا فهمیدم شیما رو هم در جریان گذاشته و دوتایی باهم قایمکی اومدن. میثم با حیاط ازاون بودکه خودش وارداتاق خوابمون بشه. همون شب زنگ زد وگفت _کاکا، به سلامتی گلا خوب بود و قضیه رو گفت، این فکر شیما بود که رو تختم تزئین کنیم. _دستتون درد نکنه خیلی خوشحال شد. _می گم دیگه قدر ما رو بیشتر بدون. _خوبه، باز ازت تعریف کردم ها.

پارت صدو پنجاه ویک

بغلش کردم و یه دور چرخوندمش و گذاشتمش رو تخت. تورشو از سرش باز کردم و قلبم تند تند میزد و دنیا هم آروم و با یه حالتی خاص تو چشاش روبه روم بودو..... شب به آغوش کشیدن بی دغدغه عشقم و همسر قانونی ام.

شبی که برای هر دختر و پسری آرزو و زیبا ترین و خاطره انگیز ترین شب زندگیشونه.

از اون شب به بعد که تا صبح به آغوش عشقم بوسه زدم ما زن وشوهر شدیم. یکی وهمدل، همسر و هم نفس. دم صبح خوابیدیم و صبح، چون عادت داشتم زودتر از جا بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم تا برم اولین نون رو برای خونه خودم بخرم. دنیا آروم و معصوم خواب بود و صداش کردم تا نگران نشه ببینه من نیستم و آروم گفتم _ خانمی، بلند نمیشی؟ پاشو برو یه دوش بگیر و لباس مناسب بپوش. یه وقت می ترسم یکی بیاد و موذب بشی. می خوام برم نونوایی و نون بخرم. نزدیکترین نونوایی به اینجا می دونی کجاست؟ در حالی که چشاشو می مالید گفت _ آخ کجایی مجردی؟ تا لنگ ظهر می خوابیدم و همه چیز حاضر و آماده بود. _ بی ذوق. زود نیست حوس مجردی رو کردی؟ خندید و بلندم خندید _ ها، چی شد همیشه تو سر به سر میزاری یه بارم من. بالشتم رو از کنارش برداشتم و زدم رو صورتش _ اگه گذاشتم بخوابی حالا که اینجوریه. _ شاهین، اذیتم نکن. بعدشم نون تست داریم امروز نمی خواد جایی بری. _ می دونستم، اونقدر خواستنی میشم برات که طاقت یه لحظه دوری منو نداری. _ نه بابا. _ حالا که همین جوریه و وزن زیرش. بلند شدم و _ باز که راه افتادی. _ پاشو، پاشو من زن تنبل نمی خوام. صبحونه باید با نون تازه باشه. زود باش کاراتو بکن و بساط میز رو بچین تا آقاتون با نون تازه برگرده. در جواب کارم از در اتاق که داشتم بیرون می رفتم بالششو پرت کرد سمتم و _ خیلی مردم آزاری. خندیدم و رفتم. تو یخچال روکه دیدم هنگ

کردم. مادرش از همه چیز پر کرده بود. عسل، خامه کره انواع مرباها وگردوی مغز شده
آبمیوه انواع واقسام. جا تخم مرغی پر. من رفتم و برگشتم تازه خانم تو حموم بود. همه
چیز رو سر میز حاضر کردم و چایی دم کردم بعد در حموم رو زدم _ دنیا به هوشی؟ در و باز
کرد و _ چطور مگه؟ الان میام میز رو می چینم. ببخش رفتی باز یکم چرت زدم تازه اومدم
حموم. _ دنیا، امروز با ارفاق چیزی نمی گما. از فردا از این خبرا نیست ومی خندیدم.
رفتم تو آشپزخونه. تر وتمیز بودم ترسیدم صابونی چیزی پرت کنه. دنیا از حموم اومد
ولباس مرتب تنش کرده بود ویه آرایش ملایم کرد _ به به چه کردی! صندلی رو کشیدم
جلو_ بفرمایید سرکار خانم. اجازه هست براتون چایی بریزم؟ _ ممنون اما اول آب پرتقال.
_ چه رویی بانو. هر دو خندیدیم. اون روز اولین صبحونه ای بود که باهم می خوردیم تو
خونه خودمون. هرچی لوس بازی تو دنیا بود ما تهشو در آوردیم. لقمه دهن هم می
زاشتیم، از یه لیوان می خوردیم بوس پرت می کردیم و... خلاصه یه لقمه می خوردیم یه
لقمه لوس بازی، دلچسب می کردیم. انصافا لوس بازی یه جاهایی خیلی می چسبه. سرکار
نرفتیم و مرخصی عروسی داشتیم. اون روز از هر فرصتی استفاده می کردم تا در آغوش
بکشمش. حس مالکیت داشتیم. مالکیت دنیای شیرینم. هیچ کس برای پا تختی نیومد
و خونواده ما هم همه از قبل کادوهاشونو داده بودن و کسی اون روز نیومد و خلوت دو
نفره ما رو برهم نزد. برای ناهارم که ناگت آماده داشتیم ومی خواستیم سرخش کنیم

فقط. بعد صبحونه باز رفتیم کنار هم و روی مبل نفس به نفس هم دستامون تو دست هم و سرشو رو شونه ام گذاشته بود و گرمای نفساش بهم امید یه زندگی بی هیاهو میداد. سر میز ناهار بهش، گفتم _از فردا دلم می خواد بوی غذای خونگی تو کل ساختمون بیچه. _شاهین، می دونم تو تو خونواده سنتی بزرگ شدی و همیشه به ریتم زندگی خودتون عادت کردی و قانون زندگی ما رو هم که دیدی، منم دلم می خواد مته مامان هانیه باشم ولی، هر دو سرکارمیریم و وقت کنم چشم. _باشه عزیزم اما سعی خوتو بکن. دلم می خواد از همه سرتر باشی. _چشم آقا. تا شب خیلی مونده بود و دلمون می خواست بخوابیم. کاری ام که نداشتیم پس، رفتیم تو اتاق روتخت دراز کشیدیم. تو بغل هم خوابمون برد سر دنیا رو شونه من بود و چند دقیقه وقتی خواب بودموهاشو با دستم نوازش می کردم و نگاهش می کردم تو خواب از بیداری قشنگ تر بود.

پارت صدو پنجاه و دو

تا غروب مشغول دل دادن و گرفتن قلوب بودیم. دم غروب رو یادم نمیره که راننده یه آژانس زنگمونو زد و پرسیدم _شما؟ _ببخشید براتون وسایلی رو خانمی که فرمودند مادرتون هستن رو آوردم. _باشه ممنون الان میام تحویل می گیرم. _دنیا گفت _کیه؟

_ الان میام می گم عزیزم. یه ساک از این مسافرتیا رو راننده داد دستم واومدم حساب کنم، گفتم حساب شده. اون رفت ومن برگشتم بالا. وسایل رو گذاشتم رو میز ودر ساک رو باز کردم. دیدیم دوتا قابلمه غذا ویه شاخه گل روشه ومخلفاتش با یه کاغذ که توش نوشته بود _سلام به دختر وپسر گلم، شام قورمه سبزی درست کردم ودلمون نیومد بی شما بخوریم نوش جان. چشم پر اشک شد از محبت مادرم ودنیا گفتم _چقدر مادرجون زحمت کشیده واز دست غذای حاضری امشب خلاصمون کرد. همون موقع عین این قحطی زده ها حمله ور شدیم به غذاهاو_پیر خانمی اون دوغم از یخچال بیار می چسبه. _چشم، چه کنم که از دست کدبانوی خونه دوغ خوردن یه حال دیگه داره وگرنه می گفتم خودت بری بیاری _برو، تنبل نشو وخندیدم. البته تو زندگی زناشویی یه چیزی رو خوب یاد گرفتم واون این بود که با سیاست حرفتو بزنی وبا یه خنده طرفو بپیچونی.

عجب قورمه سبزی جافتاده ای با یه وجب به قول عزیزم روغن روش بود وبرنج ایرانی با عطر زعفران روش وسالاد وسبزی که هوش از سر آدم می برد. بعد غذا با هم میز رو جمع کردیم وظرفا رو دنیا زحمت کشید وشست. ما عادت داشتیم با هم می نشستیم وچای می خوردیم وحرف میزدیم. دوست داشتم همین روال تو زندگی خودمم باشه وگفتم _عشقم، دستت درد نکنه یه چایی ام زحمت بکش درست کن تا هم چای

بخوریم وهم حرف بزنییم. ما همیشه همین طوری دور هم تو خونه جمع می‌شدیم وتو همین حرف زدناى خونوادگی بود که همفکری می‌کردیم ومشکلات رو حل می‌کردیم.

_چشم آقا _ممنون بانو. یکم کنار هم نشستیم تا چایی حاضر بشه وسر حرف رو بازکردم

_دنیا، میگم من که از همین حالا دلم برای خونواده ام خیلی تنگ شده ومطمعنم تو هم عین منی. _آره قربونت برم. باز شما جمعیتتون از ما بیشتر بود وما چی من یه تک دختر بودم ودلم واسه بابا میسوزه تمامه عشقش این بود بیاد تو اتاق من وبا هم درد دل کنیم، حرفای پدر دختری بزنییم. مادرم که همیشه سرش یا تو اینیستا بود یا با دوستاش دور همی داشت. بعضی اوقاتم مشغول چشم در آوردن بودن با خاله ودوستاش. این می‌گفت چی خریده از کدوم کشور اون یکی می‌گفت مال من برندش معتبرتر وگرونتر واز همین دست کارای بیهوده که فقط جز حس حسادتی که تحریک میشه چیزی نداره.

بابام خیلی الان حس تنهایی بهش دست میده. _ای جانم، خیلی بابا رو دست دارم.

واقعا آقاست وبامعرفت. خیلی ام خواستنی. _چه عجب، شما این لقب خواستنی رو جز خودت به کس دیگه ام دادی! _این خصوصیات خوب اخلاقی من مونده که کم کم برات رو بشه. _عجب پرووی هستی. بهش اطمینان دادم زود به زود به خونواده هامون سر میزنییم.

پارت صدو پنجاه وسه

چایی هم دم کشید و بانو برامون چایی دم کشیده با نبات و خرما آورد. _ نه یه قدم افتادی جلو کم کم یاد می گیری. عشق من که باشه قله های خونه داری رو خیلی زود فتح می کنی، چون می دونی برای یه مرد ایده آل، خوشتیپ، خوش برخورد و عشق داری کار انجام میدی. _ از اون دست آدمای خودشیفته ای که آدم پشیمون میشه براش، کاری کنه. چایی رو از بس کل کل کردیم یخ شد خوردیم. قرار گذاشتیم به صورت مساوی به خونواده هامون سر بزنیم. . وقتی با اون همه زیبایی تو خونه می چرخید و وقتی تو آغوشم بود، با دنیا، همه دنیا رو داشتم. دوست نداشتم هیچ وقت این همه خوشی ازم گریزون بشه و دعا می کردم همیشه اون گوهر زیبا مال خودم باشه و بمونه.

اونشبم با عشق و آرزو هام به پایان رسید و فردای اونروز صبح مرسده خانم تماس گرفت و برای رفتن به خونشون و مادرزن سلام دعوت شدیم. اولین مهمونی مشترک بعد ازدواج باهم رو قرار بود بریم آقا بانو باهم. چند روزی رو شرکت نرفتیم و در کنارهم بودیم. داشتم برنامه می چیدم که یه دسته گل قشنگ سفارش بدم و ببریم خونشون. دلم نمی خواست هیچ جا دست خالی بریم. بعد مرسده خانم، مامان هانیه تماس گرفت و دنیا

گوشی رو برداشت_سلام مامان جان، دستت درد نکنه غذا خیلی عالی بود. کار من سخت‌تر میشه که به شما برسم با این حجم از سلیقه. _سلام به روی ماهت دخترم، عروسم، گلم به خدا دیگه با شیمام برام فرقی نداری. همه که اولش همه چی بلد نبودن. بعدشم نوش جانتون. چه خبر از زندگی مشترک؟ نگی مادر شوهر بازی در میارم. می خوام ببینم این آقا شاهین ما اذیتت که نمی‌کنه؟ _نه مادر مگه میشه پسر شما که زیر دست شما تربیت شده بد باشه؟ دلمون براتون خیلی تنگ شده. _ماهم همین طور به خداخواستم بگم بیایید خونمون ولی، گفتم شاید مادرت برای مادرزن سلام دعوتتون کنه _بله، اتفاقاً امشب دعوتیم _خب به سلامتی ودل خوش. خیلی، خیلی سلام خدمتشون برسونید _چشم. _مادرو پدر جفتتون مهم هستن وچه به ما سر بزنیید وچه به اونا ما خیلی خوشحال میشیم. دنیا از لحن مامان همیشه تعریف می‌کرد ومی‌گفت _هیچ، تعنه وکنایه ای هیچ وقت ازش نشنیدم وهمیشه یه حس خوب از برخورد باهاش داشتم. بعد مامان با منم حرف زد و_سلام، سلام پسر گل مامان، مرد خونه. دورت بگردم عزیزم دلم برات خیلی تنگ شده تو همین یکی دو روزه و خدا رو شکر می‌کنم سر خونه زندگی هستی با یه همسر خوب. دوری هم زمان مییره تا باهاش کنار بیاییم. باهم کمی حرف زدیم وبعد بابا وشیما صحبت کردیم.

شیما که معلوم بودخیلی دل تنگم شده وصداش بغض داشت. منم کلی سربه سرش

گذاشتم و_به به رفیق، شفیق ایام قدیم. آقاتون خوبن؟ خوب جای منو پر کرده نه؟

_داداش، هیچ کس جای تو رو نمیگیره. _ای روزگار، حالا مونده تا به گوهر وجود من پی

ببری. یکدفعه دنیا زد رو اسپیکر و بلند گفت تا شیما بشنوه، _شیما جان خودت که بهتر

میشناسی اش همین جوری هی برای خودش تو آینه بوس پرتاب می کنه. شیما خندید

و_آره، می دونم به تو هم ترکش های این اخلاق مزخرفش پرتاب شد؟ هر دو خندیدن

و بد می خندیدن _باشه، شیما خانم مبارکتون باشه با عروستون یه تیم شدید ضد من.

باز خندیدن و منم خنده ام گرفت از بیخودی خندیدنشون. خوشحال بودم حال شیما

خوب شد. زمین وزمان رو سرم خراب میشد حتی یه لحظه غصه اشو ببینم.

پارت صدو پنجاه وچهار

فردای اون روز به مهمونی پاگشا دعوت شدیم وهر دو درگیر زندگی و تجربه عشق.

دوباره گل و شیرینی و هردو شیک و جذاب حاضر شدیم و بی صبرانه منتظر دیدن بیشتر،

پدر دنیا بودم. دلم براش تو اون دوروز حسابی تنگ شده بود. سوار قایق خوشبختی پارو

میزدیم و امید داشتیم هردو تو موج مطالتم بدبیاری نیفتیم. یه آهنگ عاشقانه داشتم که

مورد علاقه دنیا بود و هر بار که می نشستیم داخل ماشین اون آهنگ رو گوش می دادیم. رسیدیم و خدمتکار خونشون با یه منقل اسپند دم در بود و خوش اومدید آقا، مبارکتون باشه دنیا جون. _ ممنون عزیزم. یه اسکناس تا نخورده پنجاه هزار تومنی در آوردم و گذاشتم داخل سینی. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. روبوسی و چاق سلامتی، نشستیم و پذیرایی شدیم. پدر دنیا اشک شوق تو چشاش، حلقه زده بود و یه آهی کشید _ قربون خدا برم که امروز رو دیدم. دخترم در کنار یه مرد واقعی برای زندگی. حاصل عمرمونو مرسته قشنگ تماشا کن. _ پس چی، من که از اول با شاهین موافق بودم. هر سه زیر زیری به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم تا مرسته خانم متوجه نشه. با اون کارایی که اون اول کاری باهامون کرد، حتما از اول موافق بود. دنیا ماجرای شب گذشته و شامی که مادرم فرستاده بود رو تعریف کرد و آخ، آخ، آخ که مادرش داشت منفجر میشد و خودشو جم و جور کرد و برای اینکه خیلی عادی جلوه بده گفت _ ا، چه جالب اتفاقا دیشب منم می خواستم براتون غذا بفرستم ولی گفتم دوست داری دست پخت خانمت رو بخوری. _ این چه حرفیه تو مهربونی شما وبه فکر بودنتون شکی نیست. _ آره پسرم. دنیا با خنده رو کرد به پدرشو _ پس چی که دست پخت خودمو خورد خودم پختم دیگه و یه چشمک بهم زد. باباش خندیدو _ حتما دخترم... تو دلم گفتم، وای خدای من، تازه جنگ جهانی دو جناح رقیب در راه و باید سرباز دو جبهه باشیم و با چاپلوسی در هر دو جناح به خاطر

مسلحت کار، انجام وظیفه کنیم. طبق معمول غذا از بیرون سفارش داده بود و بیچاره بابای دنیا هرکی دیگه جاش بود باید معده اشو تخلیه می کردن. چقدر اونشب حالم از اون همه پاچه خواری خودم بهم خورد و اونقدر به به، چه چه الکی کردم که مخ خودم داشت سوت می کشید. ولی دیگه خونه اونا همون ریتیم رو داشت و به خودم قول دادم همچین کلاه گشادی از اول نزارم بره سرم و با هر ترفندی دنیا رو با افتخار خونه داری آشنا کنم. معده مبارکمو خیلی دوست داشتم و نمی خواستم عزادار بشم. دیگه خجالت بار قبل رو نمی کشیدم و قشنگ خوردم. بعد غذا مادرش کادومونو آورد و تو یه پاکت پول کادو رو گذاشته بودن و گفتم _ باز که شرمنده کردید. کادوی اونسری به اندازه تا آخر عمر بسه از بس با ارزش و گرون قیمت بود. _ این چه حرفیه، هرروزم به بچه هاش آدم کادو بده باز کمه. یه ایول بزرگ تو حباب بالای سرم حک شد. _ شما همیشه لطف داری مادر جون. _ ممنون از تعریفت پسر. راستش می خواستم کادو بخرم ولی عزتی گفت، اول زندگیشونه و بزار خودشون تصمیم بگیرن چی بخرن. فوضولی ام گل کرده بود بینم چقدر داخل پاکت پول ولی با اخلاق مادرش ضایع بود اونجا باز می کردیم. دیر وقت شده بود و ما دیگه باید برمی گشتیم خونه خودمون و کمی که معاشرت کردیم و از این در و اون در حرف زدیم برگشتیم خونه. تورا به دنیا گفتم، میشه در پاکتو باز کنی بینیم چقدر مادر

زحمت کشیده؟ _همون جاهم متوجه شدم که دل تو دلت نیست ببینی چه خبر اون تو
_خوشم میاد مته خودم باهوشی ومطلب رو زود میگیری.

پارت صدو پنجاه وپنج

در پاکت رو باز کرد وبا تعجب گفت _شاهین، یه چک! _چک؟! مبلغو خوند وهر دو فیوز
از سرمون پرید. یه چک پنجاه میلیون تومنی بود ویه دست خط که نوشته بود
_امیدواریم به دردتون بخوره مبارکتون باشه. برای اون ماه قسط خونه عقب افتاده بود
ویکم خورده ریزا عقبم انداخته بود. تا اومدم با من ومن بگم که میشه دنیا اون پول رو
خرج عقب افتادگی هامون کنیم، خودش چک رو داد بهم و_می دونم بابا از قصد این
کارو کرد که ما باهاش عقب افتادگیای مالی رو جبران کنیم. بگیر وهر کاری لازمه، انجام
بده باهاش. _ممنون. مونده بودم چطوری بگم. خیلی دمت گرم خانمی. رسیدیم خونه
واولین کاری که کردم پیغام گیر گوشی رو چک کردم واولین تماس مامانم بود که پیغام
گذاشته بود بعد خونه آقای عزتی بریم خونشون. وهمون طور که لباس عوض می کردم
گوشم میدادم. دومیش، میثم بودواز پشت گوشی ام آدم کیف می کرد بانمکی اشو تصور
می کرد. اما تلفن سومی اعصابمو بد بهم ریخت ودوست دنیا، همون دختری که شب

عروسی حس بدی بهش داشتم بود. دنیا رفته بود حموم تا دوش بگیره ومن داشتم می‌شنیدم پیغامو. _سلام عروس، خانم. کجایی بابا؟ چرا گوشی رو بر نمی داری؟ گوشی ات رو هم که جواب نمی دی. می خواستم بگم یه مهمونی دور همی داریم وهمه بچه باحالا جمعند. بیا، خودت زیاد قول وزنجیر خونه داری نکن. ساعت وتاریخشو برات پیامک می کنم. این مهمونی بیشتر برای دیدن دوباره تو بچه ها ترتیشو دادن. حتما بیا کلی حال میده. حیف شد می خواستم اون پیغامو پاک کنم ولی گفت آدرسو تاریخو پیام میدم نمیشد ضایع میشد. دلشوره عجیبی گرفتم ودوست نداشتم با اونا وارد رابطه بشه ودست بردارم نبودن. از حموم اومدبیرون و_شاهین چته پس؟ چرا تو همی؟ کیا پیغام گذاشته بودن؟ _مامان ومیثمو ودوستت که تو عروسیمون بود. _ا، چی می گفت؟ براش تعریف کردم منتها فهمید با نارضایتی وخشم دارم تعریف می کنم. پرسیدم _تو که نمی خوای بری نه عزیزم؟ _نرم، اینه ته دلت؟ موندم چی بگم که بهش برنخوره و_نمی دونم میل خودته ولی من فکر می کنم تو حیفی با اون جور آدما در تماس باشی. _شاهین جانم، می دونستم تو از اون مردای با فکر قدیمی که همه چیز رو تحمیل می کنن به زناشون وبا اونا مته برده برخورد می کنن نیستی. الان بهش پیام میدم که میرم. چشمم قرمز شده بود از حرص واحساس می کردم سرم به یه وزنه بزرگ بتنی وصله. عصبی بودم وتا ته اون روابط رو می خوندم. _دنیا میل خودته ومن میرم یه دوش

بگیرم سرم درد میکنه. رفتم زیر دوش آب سرد. اصلا متوجه سردی آب نبودم از بس داغ کرده بودم. رابطه با اون آدمای معلوم الحال یعنی غرق شدن، جهنم شدن زندگی، جدایی وابستگی عاطفی و مطمئن بودم خوشبختی مارو نشونه گرفته بود اون دخترک..... ولی دنیا نفهمید طرز نگاهشو. با خودم یکم که آرام شدم تصمیم گرفتم بزارم بره تا شاید خودش بفهمه با چه آدمی داره دوستی می کنه و اون طور بهتر بود. نمی خواستم فکر کنه بد دلم و تو قول و زنجیر. شب تو اتاق خواب سرش رو بازو ام بود و موهاشو با بغض تو گلوم نوازش می کردم و گوشه موبایلش کنار تخت بود و پیامک دوست که چه عرض کنم، فتنه خانم، دوباره افکار موبهم ریخت. ساعت و مکان مهمونی و اینکه دوروز بعد رو پیامک کرده بود و اصرار مجدد که بره. دنیا گفت _ دیدی گفتم نگران نباش، مهمونی زنونه است فقط چند تا دوست قدیمی هستیم. اگه درهم بود حتما تو رو که عشق اول و آخرمی رو با خودم با افتخار می بردم. با گفتن این حرفش یه آرامش خوبی بهم دست داد.

برگشتم و محکم بغلش کردم و محکم بوسیدمش و تو آغوش هم، شبو صبح کردیم. صبح زود بلند شد و _ آقا شاهین، آقا بلند شو بین این دخترک نازک نارنجی که با صدتا ناز کشیدن به زور لنگ ظهر از جا بلند میشد، به خاطر آقا شون چه کرده. چه کدبانوی! اونقدر حرف زد و سروصدا کرد که بلند شدم و بلند گفتم _ کله پزیام اول صبح اینهمه سر و صدا ندارن کدبانو خانم. خندیدو_ بیا از خواب نازت بزن. دست و رومو شستم و با تعجب به

میز نگاه میکردم و چه کردی؟! این تویی که این میز رو چیده؟ صندلی رو برام کشید جلو و پس، چی؟ حالا مونده از هنر هر انگشتم استفاده کنی. نون تازه گرفته بود، نیمرو، مربا، آب میوه، شیر همه چی. _ این صبحونه با همه صبحونه ها فرق داره. _ خدایا مردم از لوس شدم. نشستیم به خوردن و گفت _ یه تماسی با آقا میثم می گرفتی زشته. سوای رفاقتتون الان دیگه همسر خواهرته و تو به اون احترام بزاری به خواهرت ارزش قائل شدی. _ چشم، مادر بزرگ. خوش، بحال شیما که تو زن داداششی. بعد صبحونه با میثم تماس گرفتم و کلی خوش حال شد و سلام کاکا، چه خبرا؟ خب رفتی حاجی حاجی مکه. _ دوروز نیستم بشر. _ می دونم سلام به روی ماهم. _ ببخش سلام. _ عیبی نداره، عاشقی از این بیشتر ازت توقع نمیشه داشت. بیا ببینیمت. اینجا همه سلام می رسونن. _ اینجا کجاست؟ نکنه باز خونه ما تشریف داری؟ _ خونه امید ماست تو که نیستی به من وابسته شدن و خوت که از حس، خوبی که همه ازم می گیرن خبرداری. _ حیف که دیگه

پارت صدو پنجاه و شش

فامیلی. _ اگه دوست داری بدم گوشی رو با مامان اینا حرف بزن. _ نه فقط دوست دارم صدای نازنین تورو بشنوم _ جان من؟ _ جان تو. گوشی رو اگه دوست داری بده. بعد با

مامان و بابا و شیما حرف زد و دوباره قربون صدقه رفتن و حال عروسشونو پرسیدن
وحس دلتنگی. مامان که با دنیا حرف زد شب دعوتمون کرد و دنیا خندید و با کمال
میل. مامان پرسید چیزی شده مادر می خندی؟ _ امروز صبح یه صبحونه عالی درست
کردم و شام می خواستم قیمه درست کنم و مونده بودم که چطوری درست کنم که تو
حافظه شاهین خراب نشه. نجاتم دادی مامان جان میام و قایمکی دستور پخت چند غذا
رو بهم بدید. _ چشم. من رفته بودم تو اتاق تا حاضر بشم برم یه سرکی به شرکت بزنم.
عروس و مادر شوهر داشتن باهم قرارمدارآشپزی میذاشتن و منم به روی خودم نیوردم.
دنیا گفت _ خیلی به زحمت افتادید مادر یه دفعه میثم گوشی رو گرفت و چه زحمتی
آبجی همه دور همیم و دنیا بلند زد زیر خنده و اون پرسید _ چیزی شده _ نه یه چیزی
یادم اومد خنده ام گرفت ببخشید. من که اومدم کنار دنیا گفتم _ چی شد بلند خندیدی؟
برام تعریف کرد و _ میبینی، صاحب خونه ام شده. باز خندید و _ حسود نشو شاهین.
_ نه والله، حالا کو تا ریخت و پاش نمکشو ببینی. هی می گفتی بانمکه. _ خدارو شکر
شیما باهاش پیر نمیشه. _ بله، خب جنابعالی با من پیر میشی. _ ا، شاهین نمیشه
باهات حرف زد. بعد هر دو باز خندیدیم. _ حالا کجا داری میری؟ ما که هنوز مرخصی
داریم. بابا که گفت چند روز نیایید. _ دلم نمیاد برم یه دستی برسونم زود میام. من رفتم

جلوی در وداشتم کفشامو پام می کردم که گوشی دنیا زنگ خورد ورفت تو اتاق خواب
برداره حرف بزنه. فکر کرد منم رفتم که کنجکاو شدم ببینم کیه. از سر اون تلفن دوست
لعنتی اش دلشوره داشتم. آروم با اینکه می دونستم کار بدیه، رفتم پشت در اتاق. آروم
وپاورچین. حدسم درست بود ولی کاش، گوش نمی‌دادم بدتر اعصابم ریخت به هم. دنیا
گفت _یه وقت سرو کله پارسا پیدا نشه؟ من دیگه ازدواج کردم واون رابطه مال قبل از
ازدواج بود. انگار یه دیگ پر از آب جوش از سر تا نوک پاهام ریختن. اصلا به روش
نیوردم ولی یه علامت بزرگ سوال که پارسا کیه بالای سرم نقش بست. شروع شد
سوالات مزخرف تو سرم که پارسا کیه، چه رابطه ای با دنیا داشته، چه روابطی رو مخفی
کردن؟؟؟آروم وبی سروصدا زدم بیرون. توراہ داشتم خفه میشدم. از داروخونه یه مسکن
خریدم ویه بطری آب معدنی وزدم کنار قرص رو خوردم. بعد کلی کلنچار تصمیم گرفتم
ببینم تا کجا پیش میره وکی راستشو بهم می گه. از طرفی شب خونه ما دعوت بودیم
ونمی خواستم حرفی بزنم وشک بندازم تو جانشون وباید سر بزنگاه مچ دنیا رو می
گرفتم.

پارت صدو پنجاه وهفت

چه شک کوفتی و مزخرفی بود که افتاد به جونم. ازدنیا دلم بدجور گرفت. به هر بدبختی بود خودمو راضی کردم نقش یه مرد شادو بازی کنم. اصلا نباید بو می برد که فهمیدم. به هرحال حفظ ظاهر کردم پیش باباش و به کارای شرکت رسیدگی کردم و اونم کلی تشکر کرد به خاطر وجدان کاری ام. بیچاره اون مرد شریف و ماه، مطمئن بودم روحشم از روابط قبل از ازدواج دخترش خبردار نیست. برگشتم خونه و خون خونم رو می خورد. به رسم ادب و عادت یه دسته گلم واسه خونواده خودم خریدم. وقتی رسیدم گفت _ به به، چه خوب کردی گل خریدی. _ آره دست خالی زشت بود _ خب برای خانم گلی اتم یه شاخه می خریدی _ حتما، باشه سری بعد. بی حوصله بودم و گفتم من میرم تا موقع رفتن یه چرت بزنم. _ چیزی شده؟ آخه انگار پنچر شدی. _ نه سرم یکم درد می کنه بخوابم خوب میشه. _ باشه عشقم. من رفتم تو اتاق خواب و مگه خواب به چشم میرفت. خودمو زدم به خواب وقتی از لای در داشت نگام می کرد. باز دوباره صدای زنگ گوشی اش رعشه انداخت به تنم. فکر می کرد خوابم وهمون جا تو پذیرایی داشت صحبت می کرد. بله خروس بی محل زندگیمون، پگاه خانم دوباره پشت خط بود و گوشمو چسبوندم دم در تا صدا رو بهتر بشنوم. صدای دنیا رو می شنیدم که می گفت _ نخیرم پگاه خانم شوهرم اتفاقا کلی هم با منطق باهام برخورد کرد و من شوهر ذلیل نیستم. اتفاقا یه تیپ خفنم میزنم که فکر نکنی از اون مردایی که با هر مدل گشتنم مخالفت می کنه. من مته اون

دوران می تونم بچرخم. ای داد و بیداد بد جور داشت تحریک می کرد و دنیا مثلا می خواست رو کم کنه.

نمی فهمید که داره براش دون می پاچه. درد سرم بدتر و بدتر شد و چشم داشت از شدت حرص از حدقه میزد بیرون. بعد تماسش رفتم و یه دوش گرفتم دوباره تا از آتیش، وجودم یکم کم کنم. رفتم تو پذیرایی حاضر و آماده. _نخوابیدی عزیزم؟_ نه، خوابم نبرد. _صدای تلفن میومد انگار؟ کسی تماس گرفت؟ کمی مکث کرد و_چیز، نه مامانم بود سلام رسوند. از دروغی که گفت بدتر حرصم گرفت. چیزی نگفتم. شاید فکر می کرد اگه بگه پگاه بود باز یه فکر غلط کنم و چیزی بگم که بد بشه.

اونم حاضر شد و دم رفتن بوسیدم وگفت _نبینم، شوهر جذابم تو هم بره. اونقدر دوستش داشتم که دلم نمیومد ازش زده بشم. راه افتادیم و تو راه ساکت بودم و_بهرتر نشدی آقامون؟_ چرا عزیزم. یه قرص مسکن از تو کیفش در آورد و با بطری آبی که برداشته بود داد دستم. اینو بخور یکم آروم بشی. بریم خونتون مامان اینا گناه دارن با این حال ببینت. یه وقت فکر می کنن ما با هم زبونم لال مشکلی داریم. _نه، ما که مشکلی نداریم مگه نه خانمم؟؟_ این چه حرفیه؟ ، حرف زدن در موردشم قشنگ نیست.

ازش، خواستم از سر دردم جلوشون چیزی نگه. رسیدیم ومامان وبابا هر جفتمون رو بغل کردن وبوسیدن ومیثم وشیما هم تو آشپزخونه بودن وبا منقل اسپند اومدن جلومون. با شیما ومیثمم روبوسی کردم ونشستیم وطبق معمول خونه مامان مته بهشت بود ویه تیکه جواهر تو اون خونه مدیریت می کرد. همه چی مرتب، بوی عطر غذاش از سر کوچه که اومدیم داخل میومد

بادنیا می گفتم ومی خندیدم تا شک نکنن ناراحتم.

میثم نمک می ریخت واونقدر رابطه خوبی باشیما داشت وبی شیشه پيله که از خوشحالی اونا غصه تو دلم رو برای چند ساعت فراموش کردم. گرما ومهرشون به کل جهان می ارزید. با میثم رفتیم تو اتاق من وخودم پیشنهاد دادم. دلم برای اون جو قبل از ازدواج تنگ شده بود.

گفتم، خیلی مردی میثم که هوای مامان اینا رو داری ومرتب سر میزنی. خیالم وقتی تو هستی راحتَه_کاکا، آفتاب ازکدوم طرف در اومده؟ واقعی؟_باهات کل کل می کنم اما داداشیم مگه نه؟_پس چی تا آخر عمر نوکرتم. شاهین، یه چی بپرسم؟_چی؟_حسم میگه یه طوریت شده؟ یه چی می گی از نگرانی در بیام؟ آهی کشیدم وچیزی نیست. دیدم زیاد تو اتاق بمونیم بندو آب میدم. اما میثم تیز تر از این حرفا بود وبا آه تابلویی

که من کشیدم، مطمئن شد که یه چیزی شده. ولی دیگه ادامه نداد و منم همین طور.
_میثم بریم پایین پیش بقیه. _بریم کاکا.

پارت صدو پنجاه وهشت

رفتیم پایین ومامان گفت _اوه چه رفقا باهم تنها موندن. میثم گفت _رفیق نه دیگه به
درجه رفیع برادری منو شاهین خان ارتقاع دادن. بابا خندید و_، پس حفظ کن این لقبو
تا پشیمون نشده شاهزاده شاهین خان. همه خندیدن و من مصنوعی و همرنگشون
خندیدم. بساط شامو چیدن وهمگی از دست پخت تک مادرم خوردیم. شیما گفت تازه
بعد شام یه سورپرایز ویژه برای دنیا جون و داداش دارم. پرسیدم _چیه آبجی؟ _اگه بگم
که اسمش، سورپرایز نیست.

شامو که خوردیم شیما و دنیا مشغول جم کردن شدن ومامان نذاشت ظرف بشورن
وگفت _دور همیم بیشتر بشینیم تا بینمتون. یکم که گذشت میثم و شیما رفتن باز تو
آشپزخونه وبا شعر خوندن وشادی ودست بقیه دیدیم که شیما یه کیک، درست درمون
وطراحی شده پخته وروش با کاکائو نوشته پیوندتان مبارک. میثمم با، بادی به قب قب
_می بینی کاکا، ما یه این طور چیزایی تو خودمون داریم. _دستتون درد نکنه. این

بهترین کیک عمرمونه. شیما خیلی به شیرینی پزی وکیک پزی علاقه داشت ومدتی بود میرفت کلاس شیرینی پزی. پیش دستیا آماده، چایی خوشرنگ وبو، یه کادو کنارش وما جفتمون شرمنده اونهمه محبت. دور هم اون کیک که با عشق شیما پخته شده بود وانصافا طعمشم عین خودش عالی بود رو خوردیم واونام یه پاکت پول ویه کادو دادن که تو جعبه کادو یه سکه تمام بهار آزادی بود که مامان دادبه دنیا و_وظیفه ما بیشتر تا دنیا رو به پاتون بریزیم. _این چه کاری بود مادر جون؟ خیلی هدیه با ارزشیه. بعد کیک وکادو پرسیدم _تاریخ عروسی معلوم نشد؟ آقا دوماد برای عقد خیلی بیشتر عجله داشت تا عروسی. _خب کاکا، الان مطمئنم شیما دیگه عروس مامان حوریه است. عروسی ام مقدمات می خواد که داریم انجام میدیم وهر چی زودتر بهتر. اما حول وحوش یه ده پونزده روز دیگه امکان داره باشه. _پس همچین بی خیالی طی نمی کردی. _خب تو فکر کن داداشت یه درصد بی خیال کارای عروسی باشه.

تازه داره دیرم میشه یه ماه داره میشه عقدیم بسه خب. همه به خاطر سادگی ومزه مزه نکردن حرفش خندیدیم وبیچاره تازه فهمید تند روی کرده. مامان با خنده گفت _حوری جون، بنده خدا می گه، این پسر که صبر نداره وهمش دلش وخودش اونجاست. طاقتم که نداره پس هر چی سریعتر برن سر زندگیشون بهتر. مادر، شاهین جان، جهاز شیما

تقریباً تکمیل شده و کارای دعوت مهمونا و حناوندون ایناست که کلی وقت گیر. دوباره پرسیدم _ هنوز تصمیم برای عروسی گرفتن تو آبادان پا برجاست؟ _ مگه میشه نباشه کاکا، یه آبادان ویه میثم. از همه جای بندر و بوشهر و آبادان مهمون داریم و اینجا باید سه تا تالار بگیریم. بعدشم کجا بیان جاشون بدیم؟ اونجا خونه پدری من بزرگ و همه خونه ها در اختیار همن. دنیا گفت _ کاملاً حرف خونواده شما منطقیه. اون بندگان خدا با اون تعداد کلی هزینشون میشه بیان و برگردن. جمعیت ما کمتر و اونا بیشتر. راستی چرا ما یه چند تا کوپه تو یه قطار نگیریم و بریم؟ تا اینکه با چند تا ماشین بریم؟ خوشم می گذره و راحت تر. پیشنهاد خوبی بود و معلوم بود کسی بدش نیومده. مامان گفت _ چند تا ماشین تو جاده استرسم داره. اما این جوری همه با خیال راحت میریم. از خونه ما جمع میشیم و راه میوفتیم. اونشب یکم همفکری کردیم و دنیا خواست هر جا رفتن و هر کاری داشتن در جریانش بزارن تا بیره و بیاردشون. شیما گفت _ از کارت عقب میوفتی زن داداش و راضی نیستم به خاطر من تو درد سر بیوفتی. _ درد سر چیه این جور مواقع بهم احتیاج داریم دیگه. منم خواهر خودت بدون.

پارت صدو پنجاه و نه

داشت موقع رفتنمون میشد وباز غم پنهونی من سراسر وجودمو گرفت. حس اینکه
احمق و فریب خورده باشم آزارم میداد.

دم رفتن گفتم، میثم جان اگه کاری چیزی داشتی بگو. اگه نگی ورو در وایستی کنی ازت
دلخور میشم.

_حتما، کاکا به تو که هم رفیقمی هم داداشمی چیزی نگم به کی بگم؟ تو هم اگه
مشکلی خدایی نکرده داشتی به داداشت بگو. زدم رو شونه اش وباسر خداحافظی کردم.
ما برگشتیم خونه ودر تمام مدتی که در راه بودیم باز ساکت نشستیم ویه آهنگ غمگین
گذاشتم. بر خلاف همیشه که گوش همه آزار میدید از صدای آهنگ نیناش ناش
ماشینمون. دنیا قشنگ بو برده بود شصتم از یه چیزایی خبر دار شده. ولی، هنوز نمی
دونست اطلاعاتم در چه حد. انگار ساعت وزمان باهام یاری نمی کرد که اون روز لعنتی
بگذره و دنیا بره وبرگرده وامیدوارم بودم که زندگی ومنو به اون کاراو دوستا که چه عرض
کنم شیاطین در لباس انسان، نفروشه.

ته دلم به قول دنیا، سر اولین صحبتا همون اوایل آشنایی دلخوش بودم. صبح همون
روز مهمونی شوم از نظر من موقع رفتن به شرکت به دنیا گفتم امروز رو مرخصی گرفتی
وخودم میرم. ماشین رو میبری، بیام دنبالت ببرم وبیارمت، خودت میری؟ _ای وای،

شاهین جان چقدر استرس منو داری بچه که نیستم یه آژانس می گیرم ومیرم. برو عزیزم خیالت راحت. آره چقدرم که خیال من راحت بود.یه خنده که از صدتا گریه جگر سوزتر بود کردم. باشه، عشقم مراقب باش. تا غروب هیچ تمرکزی رو هیچ کاری نداشتم ویکم زودتر زدم بیرون از شرکت. دل و دماغ خونه رفتن رو نداشتم. یه گوشه کنار یه درخت زدم کنار و اصلا حواسم نبود شاید دنیا هنوز نرفته باشه و دیدم ماشین خبر کرده و خانم با چه وضع مفتضحی از خونه اومد بیرون. چشمو مالیدم و باورم نمیشد اونی که میدیم دنیا بود. کلی به خودش رسیده بود و شرکت نیومد. نگو، خانم وقت آرایشگاه داشته. یه کل کل احمقانه بادوستاش داشت به منجلا ب و تباهی می کشیدش. صدبار تو همون چنددقیقه خواستم برم جلوشو بگیرم ولی دوست نداشتم به خاطر زور کناره گیری کنه موندم با هزار فکر ناجور و خراب ببینم خودش چقدر غیرت داره رو زندگیمون. به خودش چقدر رسیده بود، شال زرشکی، موهای براق و مشکوی اشو فر کرده بود و ریخته بود بیرون، آرایششم ست شالش جیغ بود. از مانتوش بگم که اندازه پیرهن من بود و رون پاش رو انداخته بود بیرون و یه کفش پاشنه بلند پاکرده بود. اونقدر خوشگل و جذاب شده بود، من که شوهرش بودم دلم ضعف رفت وای به حال الدنگ های خیابون. به خودم می گفتم، بی غیرت چه نشستی زنت داره اون مدلی می گرده. باز مرور می کردم که انشالله مراسم زنونه است. یه اشتباه کوچیک و بی غیرتی که توجیح احمقانه می کنی باعث از

هم گسستن یه زندگی میشه. باید به خاطر علاقه وعشقت نترسی. اگه همون روز جلوی

رفتن دنیا رو می گرفتم ونمی تر سیدم ناراحت نشه بهتر بود تا..... بماند.اون رفت

ومن

نه حوصله رفتن خونمون وجواب دادن به سوالات بقیه رو داشتم نه دل ودماغ خونه

خودمونو. چون اونقدری تابلو بودم که سوال جواب بشم.

پارت صدو شصت

تو خیابونا پرسه میزدم ویه جا دم یه پارک زدم کنار تا یه هوایی به سرم بخوره. چند

ساعتی گذشت ودلم می خواست شیما کنارم باشه مته سنگ صبوریای قبلش وبا اون

تموم دردام تموم میشد. دوست نداشتم تا چیزی به خودم ثابت نشده دنیا مورد

قضاوت بقیه قرار بگیره. بعد اون چند ساعت سر گیجه بدی داشتم وبرگشتم خونه. تو

پارکینگ با خودم تمرین کردم به اعصابم مسلط باشم.

رفتم خونه و دیر وقت داشت میشد و باهاش تماس گرفتم ببینم کی میاد یا اتفاقی براش نیوفتاده باشه. اونقدر پشت تلفن صدا زیاد بود که نمی فهمیدم چی می گه. قطع کردم و پیامک زدم که زودتر برگرده دلم هزار راه نره.

جواب داد، عزیزم دارم راه میوفتم. از زمانی که گفت دارم میام تا برسه چند ساعت طول کشید. مسافرت که نبود، اونقدر خوش گذشته بود لابد که دیر کرد.

روی کاناپه دراز کشیدم و بعد مدتی اومد. کلید انداخت و درو باز کرد _سلام، شاهین جان کی اومدی؟ از خداهش بود من دیرتر برسم و با اون وضع نبینمش _یه چند ساعتی میشه.

دیر کردی _خب حالا یه شبم من با دوستام به یاد ایام قدیم بودم چی شد مگه؟ این همه تغییر تو اون اولین مهمونی با دوستاش؟! لحنش باید اونقدر عوض میشد؟. با اون تماسی که گرفتی کلی تیکه و متلک بارم کردن که برو آقاتون دعوات می کنه. _این چه طرز فکر غیر منطقیه؟ تو با فهم تر از اینایی که بدونی متاهلی و مته اونا بی بند و بار نیستی. هی حرفامو قورت دادم تا حرف رکیکی نزم.

_شاهین، حوصله ندارم، نزار خوشی امشبم زهر مارم بشه. _چشم خانم. با حرص رفت تو اتاقو لباساشو عوض کرد. منم اونقدر عصبی بودم که همون طور با لباس روی همون

کاناپه خوابیدم. صبح تموم استخوانم درد می کرد و خشک شده بود. دنیا، آخ دنیای

من....

نمی فهمید از اونا خوشبخت تر و اونا حسرت می خورن که جاش نیستن و قروفر و فسق و فجور شده برنامه اصلی زندگیشون. ولی دنیا دوتا چشم نگران و قلب عاشق منو داشت که نگرانش بودم. صبح رفت تو آشپزخونه و صبحونه مفصلی درست کرد و اومد روی زمین رو به روی کاناپه زانو زد و پاشو، آقا شاهین عشق من. بلند شدم و گفتم _آخ، تنم خشک شده _ تقصیر خودته لج کردی و اینجا خوابیدی. چه قشقلی بود دیشب برای یه مهمونی زنونه ساده راه انداختی؟ یکم دیر اومدم. پوز خندی با حرص زدم و یکم دیر اومدی. رفتم آبی به دست و صورتم زدم. فهمیده بود کارش بد بوده که محلش ندادم. دیدم حوله به دست ایستاده دم در روشویی و حوله رو داد دستم و صورتمو محکم بوسید _خب، باشه تموم شد دیگه، معذرت می خوام. از حالا به بعد یا با خودت جایی میرم یا دیر نمی کنم. _دنیا دوستت دارم و نگرانتم نزار کارا و حرفای بقیه روت تاثیر منفی بزاره. تو خودت بدون آرایش از تمام دوستای جدید و البته ناراحت نشی مزخرفت سرتری. با اون قیافه دیشبت اگه جایی تنها باشی و گیر آدمای لا اوبالی بیفتی می دونی که چی می گم؟ _تا کجا ذهنت در گیر شده و ناراحتی ات هم به اون دلیل بود نه؟ اون سردردا و کم

حوصلگی؟ تو از دوستای من خوشت نمیاد؟ _راستش اصلا. مخصوصا از پگاه. کمی تو هم رفت وبعدهش گفت _ولش کن این حرفا رو امروز رو خراب نکنیم. با هم رفتیم سر میز صبحونه وجوری بر خورد کرد که یادمون رفت چه اتفاقی افتاده. صدای گوشی همراهم اومدوبرداشتم دیدم شیماست. _سلام داداشی _سلام جیگر داداش چه خبر شده اول صبحی یاد داداش افتادی؟ _امروز قرار بریم لباس عروس با مامان و حوریه جون ببینیم چون دنیا خواست بیاد وهمه جا باهام باشه تماس گرفتم. سلیقه اش خیلی خوبه. باشه باهام، منم تنها انتخاب نمی کنم. به خودش زنگ زدم جواب نداد. _گوشی اش تو اتاق خواب مونده. گوشی رو دادم به دنیا وبا هم به خوبی وخوشی قرار مدار گذاشتن.

پارت صدو شصت ویک

اسیر دنیا شده بودم وبلد بود چطور به بند اون چشای گیرا، بکشدم. وسع مالی میثم جوری نبود تا بتونه لباس عروسی رو بخره وشیما هم به جیشون نگاه کرد وبه یه لباس ساده کرایه ای اونم از مزون معمولی رضایت داشت. وقتی دنیا از شیما پرسیده بود چی مد نظرته؟ وشیما بهش گفته بود، تو خودش رفت وگفت _شاهین دلم می خواد شیما

که مته خواهر نداشته ام دوستش دارم تو بهترین لباس ببینم. اون روز تو مزون وقتی من لباس عروسمو پرو می کردم با یه نگاه خالصانه و خوش حال داشت بهم نگاه می کرد واز لباس واینکه عین ماه شدم می گفت. منم دوست دارم شیما مته ماه باشه و دوست دارم روزی که قرار بریم برای انتخاب لباس عروس اجاره ای لباس خودمو ببرم براش. از فامیل میثم کسی لباسمو ندیده واز فامیل ما هم جز پدر و مادرم کسی تو عروسی نیست. فکرشم نمی کردم اون پیشنهاد رو بده ولی گفتم _دنیا خودت که می دونی اون لباسو مادرت خریده اگه بفهمه شاید تند برخورد کنه. _دیگه مادرم اونقدرم کوته نظر نیست و قبل از اینکه به تو بگم باهاتش در میون گذاشتم وگفت _اون لباس مال خودته و من تو عروسی دوست داشتم بهترینها تن بهترینم باشه. بعدشم، شیما دختر خوبیه و تو رو هم خیلی دوست داره هر کاری لازمه و می دونی خوشحالش می کنه انجام بده. آره شاهین، تنها ایراد مادرم اینه که از بقیه نمی خواد کم بیاره وگرنه ذات بدی نداره. _می دونم، به جان خودم یه همچین فکر غلطی نکردم. خوب شد بهش گفتم. اگه لباس عروس جور بشه یکم تو هزینه ها جلو می افتن ممنون دنیا ممنون.

اون با جعبه لباس عروس رفت ومامان حوریه میثم و خودشم خونه ما بودن تا همه از اونجا با رفتن دنیا برن بازار. دنیا با لباس عروس رفته بود وگفته بود _حوریه جون،

مامان هانیه اگه اجازه بدید دوست دارم وخواهش می کنم که شیما لباس منو بپوشه.

حوریه خانم گفته بود _دستت درد نکنه ولی، این طوری صورت خوشی نداره. ما می

تونیم یه لباس برای عروسم کرایه کنیم. دنیا در جواب گفته بود _بر منکرش لعنت اصلا

شیما ومامان اینا در جریان نبودن تازه به شاهینم امروز خبر دادم. _چی بگم دخترم

لطف کردی ومحبتتو می رسونی. _لطف رو شما می کنید که قبول کردید. شیما ازدوقش

داشت بال در میورد و دنیا برام کامل تعریف کرد که جلوی خودشو هی می گرفت.

مامانمم کلی خوشش اومده بود از تصمیم دنیا ولحنش که جوری به حالت خواهش

گفته بود که اونا ذره ای احساس خجالت نکنن. بعدا مادرم تلفنی بهم گفت _احسنت به

نظر بلند وفهم دنیا. خلاصه اون روز لباس عروس شیما تایید شد ووقتی تن کرده بود یه

جواهر چشم نواز شده بود.

اندازه هاشم درست کردن. تقریبا شیما و دنیا یه سایز بودن. دنیا بهم گفت _شاهین برق

خوشی تو چشای عروس ودوماد جدیدمون یه شور وشوق درست درمون بود برام.

بوسیدمش وتو چشاش زل زدم و_مهربونم، عشقم، نزار این خوبیهاش جاشو بده به بدی.

شاهین، هنوز سر اون قضیه ناراحتی ومی ترسی گول اونا رو بخورم؟ نه، اما چرا دروغ
میتروسم، از آدمای به ظاهر آدم. پدر دنیا هم ازمون خواست نوبتی اون چند روز رو بریم
شرکت تا یکیمون تو کارای عروسی کنارخونواده باشن. باز وعین همیشه یه کوه مهربونی
پشتمون بود. برای بقیه خریدا دنیا باهاشون می رفت. دنیایی که همیشه تو بهترین
ومدرنترین مزونای لباس ولوازم آرایشی فروشی‌های معتبر خرید می کرد وکیف وکفش
مارک می پوشید، با عروس ودوماد جاهایی رو دید که به خوابم نمی دید بشه از
اونجاها هم خرید معمولی کرد. خیلی از منطق وصبوری خونواده من خوشش اومده بود.
بهم گفت _غبطه می خورم به شیما که چه ساده وعاشق همه چیز رو انتخاب کرد ومیثمم
همین طور توقع زیادی نداشت. بعد خریدا که همه حسابی خسته شده بودن، پول
زیادی ام برای میثم باقی نمونده بود و دنیا اتفاقی حرفای میثم و حوریه خانم رو شنیده
بود که حوری خانم گفته بود _چقدر همه چی گرونتر شده از قبل مادر؟! فکر می کردم
بتونیم یه شام درست حسابی بهشون بدیم حالا که یه ساندویچ بیشتر نمی‌شه خرید
وزشته جلوی مخصوصا دنیا خانم.

دنیا تعریف کرد که به روی خودم نیاوردم چیزی شنیدم ووقتی سوار ماشین شدن مامان
هانیه گفته بریم خونه ما یه شام سر دستی می خوریم وبعد شما تشریف ببرید. حوریه

خانمم، جیش درسته زیاد پر نبود ولی دلش، دریا وگفته بود _وظیفه میثمه که حداقل
 یه ساندویچ بده بهمون. دنیا دم یه رستوران میزنه کنارو می گه امشب منو شاهین
 تصمیم گرفته بودیم بعد خرید مهمونتون کنیم و آقا میثم انشالله شما تو یه فرصت دیگه
 این کارو انجام بدید. حوریه خانم گفته بود _اینجوری که نمیشه. _چرا حوریه جان برادر
 عروس دوست داره به ما شام بده. برده بودشون از بهترین غذاهای اونجا سفارش داده
 بود. شیما هم سر بلند وشاد که ما براش همه کاری می کردیم. روابط دنیا اونقدر
 صمیمی وگرم شده بود با مادرموشیما که هر روز دوست داشتن به یه بهانه ای ببیننش.
 تازه موقع رفتن مادر میثمو وخودشو رسونده بود وبعد مامان اینا رو. نرسیدم خودمم برم
 کارای شرکت رو انجام می دادم به جای جفتمون. پدرش، محبت داشت ولی سواستفاده
 نمی کردم. خیلی خسته شده بود وتا اومد یه دوش گرفت ویکم تعریف کرد چی شده واز
 خستگی زود خوابید.

روشو کشیدم وعین بچه ها آروم ومعصوم خواب بود. میثم تماس، گرفت و_دنیا خانم به
 سلامتی رسید؟ _آره داداش ممنون که به فکری. _مادرم که همش از خوبیای دنیا خانم
 می گه خواست تماس بگیرم وتشکر کنم. خیلی امروز خسته شد. در ضمن بابت رستوران
 وخواست تو، که مارو مهمون کنی ممنون. جا خوردم ولی جمش کردم و _خواهش می

کنم نوش جونتون. یکم حرف زدیم و قطع کرد. اینجوری شد که فهمیدم دنیا دعوتشون کرده و منو بالا برده. وگرنه آدمی نبود که کاری کنه وپزشو بده جوری که به آدم بربخوره. فرداش وقتی از تماس میثم گفتم تازه تعریف کرد. کلی ازش تشکر کردم و قربون صدقه اش رفتم. _خوب کاری کردی، ما باید مته بابات و بابام باشیم اونام مخصوصا پدرت، کلی اون زمان که دست ما خالی بود کمکمون کردن. می گن از هر دست بدی از همون دست می گیری. _شاهین یه روزایی از همون وقت آشناییمون از خودم روزی هزار بار تشکر می کنم که اومدم تو زندگیت. _نه بابا، یه نوشابه جان من برا خودت باز کن. منت گذاشتی که تشریف آوردی تو زندگیم. خندید و دست پرورده خودتم دیگه.

پارت صدو شصت و سه

حوریه خانم در تدارک سفر بود تا با پدر میثم برن و کارای عروسی رو اونور یعنی تو آبادان هماهنگ کنن. به مادرم گفته بود بهترین آرایشگر شهرو برای عروسم در نظر گرفتم. یه عروسی برا گلم بگیرم که تا هفت محل اونورتر صدا کنه. مادرم گفته بود _دستتون درد نکنه، با این همه خانمی و مهربونی از ته دل که از شما سراغ دارم، مطمئناً دخترم خوشبخته با یه همچین مادرشوهر که نه، از حالا به بعد مادر.

_خدا هانیه جان شما رو حفظ کنه بخاطر تربیت یه همچین دختر بسازی که تو هر شرایطی با ما راه اومد. مادرم تماس گرفته بود وداشت برامون تعریف می کرد و دنیا گفت _مادر جان پس، عروسی دیگه کم کم داره براه میشه.. از دنیا خواستم بریم بیرون دوتایی ویه دوری بزنیم. اونم از خدا خواسته سریع حاضر شد وراه افتاد. دم در محکم بغلش کردم وبوسیدمش. _آخیش، این بوسه ها تمام دلنگرونیها رو از آدم دور می کنه. وقتی به عشقت بوسه میزنی ومی دونی کنارته. اما، انگار دلم قرار نبود در آرامش باشه. همه چی خوب وخوش، رفتیم آبمیوه خوردیم، پیتزا خوردیم وکنار یه پارک زدم بغل و دست تو دست هم راه می رفتیم. بعد گردش دونفره، تو ماشین یه پیامک براش اومد ودیدش وسریع گوشی رو گذاشت کنار تند خوند ودستش رو جوری گرفت که نبینم کیه. این کارش بیشتر تحریکم کرد ببینم کیه. _کی بود دنیا جان؟ _پگاه. بعدا باهاش تماس می گیرم. باز دلنگرونی لعنتی ام شروع شد. رسیدیم خونه. من رفتم تو اتاق خواب تا لباس عوض کنم ویه درازی بکشم. البته با فکر درب وداغون. اونم اومد، بعد لباس عوض کردن کنارم دراز کشید وموهامو ناز می کرد وصورتشو چسبونده بود رو صورتم. احساس خوبی می گرفتم وقتی نفسش بهم می خورد.

کم کم چشم گرم شد وبستمشون. فکر کرد خوابم وشنیدم گوشی اش زنگ خورد وآروم
وبی سرو صدا رفت تو پذیرایی تا من نشنوم یا بیدار نشم وباز اون ملکه عذاب بود،
پگاه.

پتو رو کشیدم رو سرم وخودمو زدم به خواب ونرفتم پیگیر شم بینم چه خبر شده.
دوست نداشتم هر دفعه با هر تماسی یه ناراحتی به راه بیفته. با خودم گفتم بالاخره
عقل وشعور داره ومی دونه کجا بره وكجا نره. اون متوجه شد باز ریختم بهم واومد تو
اتاق و دراز کشید وروشو کرد سمت من. پتو رو از سرم کشید وبغلم کرد_می دونم خواب
نیستی، از وقتی فهمیدی پگاه معلوم بود ناراحت شدی. منم به خاطر همین جلوی تو
باهاش حرف نمیزنم.

باز صورتشو چسبوند رو صورتم وبعد گفت _عزیزم، عشقم به یه شوی لباس دعوت شدم
وقبول نکردم. قول دادم بهت دیگه، مگه نه؟ با ذوق برگشتم و_راست می گی؟ _چی شد
خوابت پرید؟ _یعنی خودت از ته دلت دوست نداری بری به شوی لباس، یا به خاطر
منه؟ هیچ جوابی نداد وسکوت کرد. فهمیدم نمی تونه خودش رو مجاب کنه دل بکنه،
واقعی.

از طرفی ام مطمئن بودم به دوست داشتنش نسبت به خودم. اونشب تا صبح دستشو حلقه زد دورم و خوابیدیم. تردید دنیا نشونه خوبی نبود، آتیش زیر خاکستر بود و ترسناک. اونشب نفهمیدم پشت اون چهره معصوم و عاشقی که نشون میداد در تدارک چه بخت بدی برام بود. داشت با دست خودش نهال تازه کاشته شده زندگیمونو با تبر ندونم کاری از بین می‌برد. خوب بلد بود چطور نقش بازی کنه و فریبم بده.

پارت صد و شصت و چهار

اون نه تنها از ذهن و دلش یه چیزایی رو دور نریخته بود بلکه، پنهون کاری ام می‌کرد. اونا با هم هماهنگ کرده بودن بساط یه شوی لباس رو با حضور چند تا نماینده از خارج کشور برپا کنن. می‌خواستن برای برنداشون تبلیغ بشه. دنیا باز رام شده بود و تحت تاثیر تعریف و تمجیدای اونا بود. یاد کارتون پینو کیو افتادم که گربه نره و روباه مکار هی پینیو کیو رو گول میزدن. با این تفاوت که وقتی تو دنیای واقعی دل و دینت رو بفروشی دیگه پری مهربونی وجود نداره تا با چوب دستی اش همه چی رو درست کنه. این فکر و چندین بار درمورد دنیا کردم تو اون مدت.

منه بی‌خبر از همه جا، درگیر کار و عروسی خواهرم. اکثراً تو اون چند روز خودم می‌رفتم
خونه مامان اینا تا کنارشون باشم و دنیا اصرار می‌کرد بره شرکت. من ساده فکر می‌کردم
دلش واسه من میسوزه. نگو خانم شرکت رو پوشش رفت و آمد اش کرده و منم که نبودم
وجه شود.....

اون یکی از همون روزا سرنوشت بدی رو برای خودش با دست خودش امضا کرد. رفته
بود، رفته بود به همون محل مفتضح که اسمشو خیر سرشون شوی لباس گذاشته بودن.
خونواده خودشم خبر نداشتن. قبلاً هم خیلی اونا رو پیچونده بود. اون روز دلشوره
عجیبی داشتم و با خونه تماس گرفتم جواب نداد، بعدش با گوشی اش و باز جواب نداد.
شرکت همین طور و مجبور شدم با مادرش تماس بگیرم. _سلام، مادر جون خوبید
انشالله؟ _سلام پسرم شما خوبید دنیا چیکار می‌کنه. صبح گفت شرکت و تو خونه مامان
این هستی سلام برسون. شصتم خبر دار شد باز داره یه کاری می‌کنه. _مادر جان به پدر
جون سلام برسون، دنیا هم شرکت و خوبه. خواستم یه حالی ازتون بی‌رسم _قربونت،
خدا حافظ.

ول وله تو دلم برپا شد. زود برگشتم خونه و دیدم نیست. شرکتم که نبود خونه مادرش
 اینا هم که نبود خودمم که داشتم از خونمون میومدم. اونجام که نبود. هر چیزی که بود
 ربط داشت به اون مار خوش خط وخال.

برگشتم و ماشین رو دورتر از خونه پارک کردم و بالاخره که میومدم. رفتم تو خونه و کفشامو
 قایم کردم تا نبینه اومدم. همون موقع بعد من صداش، صدای هرهر کرکرش میومد که
 داشت با کسی حرف میزد. درو باز کرد بلند بلند حرف میزد با تصور خونه خالی. _هنوز

نیومده پگاه، چقدر ازم خوششون اومد. همون طور می خندید و با اون وضع افتضاح
 و آرایش جیغ و لباس.... تو خونه می چرخید. از اتاق اومدم بیرون و خشکش زد و با ته ته
 پته گفت _پگاه کاری پیش اومده باهات تماس می گیرم. رنگش شد عین کچ و بریده

بریده می گفت _س س سلام، کی اومدی؟ _خیلی بی شعوری دنیا، خیلی ومن خیلی

احمقم که باورت کردم. برنامه هات بهم ریخت نه؟ دلشوره هام بیخود نبود. با این

ریخت معلومه که ازت خوششون میاد. نمی دونم چه آشغالایی ولی بد کردی، بد کاری با

دلم کردی و بذری بی اعتمادی رو کاشتی. خوش چهره ای، خوش اندامی، چه فایده بجاش

فریبکاری. _شاهین، شاهین اشتباه می کنی شوی لباس زنونه بود واسه برند لباس اونور

آب که فقط تو مزونای زنونه استفاده میشه عکسمون. _اونوقت اجازه من لازم نبوددیگه؟

دستمو بردم بالا بزمن زیر گوشش که با حرص خونه رو ترک کردم. رفتم بیرون و ماشین رو برداشتم و تو خیابونا می گشتم. یه جای خلوت زدم بغل و سرمو گذاشتم رو فرمون وهای های گریه می کردم. از کسی که سرش کنار سرم رو بالین بود ضربه خوردم. این درد آورترین چیز برای یه مرد.

پارت صدو شصت و پنج

عقل و شعورش رو داشت از دست می داد. مگه میشد اونقدر راحت خودت رو ملعبه دست غریبه ها کنی؟ فقط عکسشو زنای خارجی می دیدن؟ به مردشون، اونایی که از دین بویی نبردن نشون نمی دادن؟ چرا اینا رو دنیا نمی فهمید؟؟؟ یه بغض گلو گیر و خفقان آور تو گلوم جا خوش کرده بود. هی به گوشی ام زنگ میزد و گوشی رو خاموش کردم. تو اون حالت دلم نمی خواست صداشو بشنوم. هم به اعتمادم خیانت کرد و هم زد زیر قولش. من به شرطی باهاش ازدواج کردم که دست از مدل بودن برداره.

تاشب تو خیابونا چرخیدم و اشک می ریختم. حالم خوش نبود و یکی دو بار نزدیک بود تصادف کنم. خونه خودمون که اصلا با اون حال نمی تونستم برم، خونه مجید و وحیدم که هیچ، خونه خودمم که جهنم شده بود و عزیز با اون حال مریض رو هم نگران نکردم.

تنها جایی که به مغزم خطور کرد برم، خونه میثم بود و مادرش اینا برای کارای عروسی آبادان بودن و تنها بود. باهاش تماس گرفتم و_الو، میثم کجایی؟_سلام، صدات چرا بهم ریخته است؟_چیزی نیست._منم خونه ام. تازه از خونه شما برگشتم. مامان هانیه نمیزاره شام و نهار تنها باشم. گوشی رو تا داشت تعریف می کرد از دم گوشم کشیدم کنار و اصلا حوصله نداشتم گوش بدم و بعد که گذاشتم دم گوشم پرسید_تو چه خبر؟_میثم، بی خیال اصلا حال ندارم اگه میشه پیام امشبو پیشت. دوست واقعی یعنی اون. با روی باز گفت_داداش خونه خودته چرا اجازه می گیری؟ خوشحالم میشم. خدا رو شکر می کردم پدر و مادرش واسه کارای عروسی نبودن. رسیدم و تا قیافه امو دید_چته، اوفی کاکاچه خبر؟ چیزی شده؟ چه سوال احمقانه ای کردم. رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون. سریع رفت چایی دم کردو_شام که نخوردی؟_نه بیا بشین اشتها ندارم. باشه اصرار نمی کنن بگی چته واز این اخلاقا ندارم فوضولی کنم تو کار رفیقم. اما، می دونم خودت دلت لک زده باهام درد دل کنی و بگی چته._باز شروع کردی؟_خب، حالا یه چی نگو. دلم پر بود. چشم پرشد. اومد نشست کنارم و دستشو گذاشت رو شونه ام. با بغض گفتم_میثم دلم نمی خواست با کسی مخصوصا خونواده ام درد دل کنم. اومدم پیش تو چون می دونم جایی که قول بدی کسی چیزی نفهمه، نمی فهمه._ها، خیالت راحت میثم دهن قرص تو آبادان معروف. واقعا دهنش قرص و محکم بود و خیلی رفیق.

_ نمی دونم از کجا شروع کنم، زندگی ام بهم ریخته. یادته که دنیا تو کار مدل ومانکن بود. _ها، یادمه. سر اون قضیه پخش شدن عکساش بیشتر با هم آشنا شدید. _دوباره رفته سراغ کار قبلش. _چی؟! مگه قرار نشد به خاطر تو ترک کنه؟ قول داده بود. _قول؟ اون قول نبود، فریب بود. دروغ گوی قهاری شده که نگو. کل ماجراها رو گفتم. سرشو تکون داد وچی بگم؟! آخه، اینجوری که همیشه اگه بخواد به این روابط ادامه بده. مادرت اینا بفهمن بد میشه واون همه عزت واحترام که براش قائل شدن چی؟ دنیا خانم از هر نظر بی نظیر، دلسوز، مهربون، خوش برخورد و... ولی این کارش همه خوب بودناشو زیر سوال میبره.

پارت صدو شصت و شش

خودش می گه واسه برندهای لباس زنونه عکس وفیلم گرفتن. _احتیاج مالی که نداره، شوهر به این خوبی که داره، پدر ومادر تو خوب، پدرو مادرش هم که براش جون میدن. پس دلیل این آتیش به خرمن زندگیتون انداختن رو نمی فهمم. _میثم، دلم خونه هر کاری کردم بزارم به عهده خودش ببینم بین منو وقولش واون کارا چی رو انتخاب می کنه متاسفانه، دومی رو انتخاب کرده. موندم چه خاکی بر سر کنم؟ دم عروسی شما هم

هست و نمی خام تلخی زندگی من این وسط کام همه رو تلخ کنه. بیچاره پدر و مادرش
اگه بفهمن خیلی بد میشه مخصوصا پدرش خیلی بهم میریزه.

_برو باهاش صحبت کن، فرصت بده این علاقه اون داره زندگیتون رو نابود میکنه. حیف
اون همه دوست داشتنه. دنیا، جای خواهری دختر خوبیه و مطمئنا درست میشه. چقدر
خوب بود حرفاش. از اون آدمها نبود آتیشو زیاد کنه. _میثم، بارها سعی کردم همه چی
ردیف بشه ولی از وقتی سرو کله این دختر فتنه، پگاه تو زندگیمون پیدا شد زندگی منم
جهنم شد. _خدا شاهد برای اینکه نزدیک عروسی ماست و نخواهیم بهم بخوره روحیه بقیه
نمی گم. اصلا قسم می خورم پای رفاقت با تو شده عروسی نگیرم پشتتم ولی، قهر و دعوا
راهش نیست.

چند روز باهم حرفی ننزید تا آتیشتون فروکش کنه. اون شب تا دم صبح بیدار بودیم
و حرف زدیم. رفیق باحال و با مرام کلی برام تو رفاقت مردونگی کرد و آرامم کرد. مدام
خوبیهای دنیا رو یاد آوری می کرد تا بدیشو ببخشم.

صبح از همون جا رفتم شرکت و رسیدم اتاقم دیدم، روی میز کارم یه دسته گل رز تو
گلدونه به سفارش دنیا. بوی عطر مورد علاقه ام تو فضای اتاق پر بود.

می خواست التماسشو اینجوری بفهمونه. اما اعتمادی که از دست بره، دیگه بر نمی گرده. کسی که بعد اون همه قول وقرار عین آب خوردن دروغ می گفت نمی تونست اون آدم سابق باشه تو قلبم.

از چوقولی درباره دنیا به خونواده هامون متنفر بودم. بعد شرکت برگشتم خونه به اجبار تا کسی نفهمه ما مشکل داریم.

اون روز تو شرکت جلو چشم آفتابی نشد. فکر نمی کردم دیگه به طور کامل متنبه شده باشه. ولی، باید می ساختم تا ببینم چی میشه. از در که وارد شدم بوی عطر غذا خونه رو پر کرده بود. شربت خنک آماده کرده بود و آورد برام. یه سلام گرم داد. _خسته نباشی چه خبر از شرکت؟ انگار نه انگار گندی زده خانم. خیلی ریلکس وعادی داشت برخورد می کرد.

منم دیگه کشش ندادم وعادی برخورد کردم. سردی ام داد میزد وفهمید. امیدوار بودم همون جا تموم بشه کارای بیهوده ونابود کننده زندگی امون.

از اون روز به بعد هر بار زنگ گوشی اش به صدا در میومد تنم می لرزید. چند وقت جلوی من با همه حرف میزد تا دوباره نرمم کنه. چند روز خیا لمو راحت کرد وباز رامش شدم. بدو بدو های عروسی شیما فقط چهار روز موند بود به رفتن خونه بخت خواهرم.

دوباره باز اومدن مهمونای راه دور واز جون ودل مایه گذاشتن مادرم، مهربونتترین زن جهان وعشق بی دریغ. خونه ما یه حنابندون گرفتیم همه آرزو داشتیم خواهرم، با بزنی وبکوب وبا سربلندی از خونه باباش در بیاد.

فردای حنابندون، حنابندونی که مته حنابندون خودم بود قرار شد، همگی از خونه ما راه بیفتیم وبا قطار راهی بشیم.

مجید ووحید با خونواده هاشون حنابندون شیما اومدن ولی آبادان نیومدن. جشن شیما کم از عروسی نداشت. میثم چه فازی برداشته بود وبه مجید اینا می گفت _ببینم، امشب بدون مدیریت میثم خان چه می کنید. مامان شب قبل از راهی شدن که جشن تموم شد، کلی با ذوق قدوبالای شیما رو نگاه می کرد وثمره بزرگ کردن دسته گلشو میدید. اونشب تا صبح نخوابید ونماز می خوند ودعا می کرد. میثمم با ما اومد چون برای حنابندون داماد باید می بود. مادرش اینا عذر خواهی کردن که نبودن راه دور بود ونمی تونستن برن وبیان. مادرش قول داد تو همون مراسم عروسی یه دورم حنا بچرخونه تا آرزوی دیدن حنای پسرشو وعروششو از دست نده.

اونشب حنابندون، مجید ووحیداینا دیگا رو شستن تا ما فرداش با خستگی راهی سفر نشیم. همه چی رو مرتب کردیم و آماده سفر شدیم. پدر و مادر دنیا قرار بود با هواپیما بیان. بلیط قطار رو گرفته بودیم برای هممون تا با پیشنهاد دنیا همگی با قطار بریم برای عروسی دختریکی یکدونه خونه.

همه هرچی اصرار کردیم ما خرج کل سفرو بدیم ولی نداشتن. دایی مهیار گفت _ ما با ماشین خودمونم که می خواستیم بیاییم گاز وبنزین می خواست وقرار نبود شما حساب کنید. به هر حال دنگ همه رو خودش داد و_اصلا دوست دارم بچه جان، شاهین حساب کنم. تا بزرگتر هست کوچیکتر چیزی نمی گه. به من اونجوری گفت تا به بابا بر نخوره. مهمترین ویژگی خانواده ما همبستگی و دستگیریشون تو هر شرایطی از هم بود و به جاش برای هم جبران می کردن. چند تا کوپه ترجیحا کنار هم گرفتیم تا خونوادگی راحت باشیم. راه طولانی بود و حواسم بیشتر به عزیز بود. پاهاش خشک میشد و با خودم تو قطار می بردم تا راه بره و پاهاش نگیره. دنیا خونگرم و مهربون با همه برخورد می کرد و همه دوستش داشتن منم هیچ نذاشتم وجهه بدی پیدا کنه. تا جایی که می شد تو خودم می ریختم تا صدای فریاد دلمو کسی نشنوه. منودنیا هم یه کوپه جدا گرفتیم تا اولین سفرو کنار هم باشیم. دلم نمی خواست احساس ناراحتی کنه.

همه سرخوش و شاد چون داشتن واسه شادی، سفر میرفتن. مامان اونشب قبل از سفر

وقتی همه خواب بودن آرام رفت تو آشپزخونه و سالاد اولویه درست کرد. از قبل کم

وبیش وسایلو آماده کرده بود تا به کسی با خستگی بعد جشن زحمت نده.

هر کسی برای سفر چیزی آورده بود. عزیز از آلو و لواشکای محصول خودش آورد، عمه

هامم بشدت با چیپس و پفک و اینا مخالف بودن و برای همین مغز گردو و کشمش

و نخودچی برگه زردآلو رو تو بسته های کوچیک درست کرده بودن و به هر کدوممون یکی

دادن.

خاله مهربون و عزیزم تن ماهی و کنسرو لوبیا آورده بود ته چمدونش گذاشته بود مامان

متوجه نشه. مامان دوست داشت وقتی مهمون داره همه چیز رو خودش تهیه کنه. خاله

خندید و این بیارو ببخش هانیه سفر و با مهمونی خونه فرق داره. راه طولانیه هم بچه

باهامونه و مدام گرسنه میشن یا خوراکی می خوان. _چی بگم، دست همتون درد نکنه.

اولوویه رو خوردیم و بعدش چایی و به ترتیب و کم کم به خدمت بقیه خوراکی ها رسیدیم.

دایی گفت _جنوبیا هم خونگرم وهم مهمون نوازن، دستپختای عالی ام دارن. جا بزارید

برای پذیراییشون. از تو ساکم چند تا شربت اشتها آور در آوردم و با خنده دادم دستشون

دنیا لبشو گاز گرفت و د گفت _ اینا رو کی گرفتی؟ بابا منصور گفت _ا، شاهین بابا بزرگ

شو ديگه، اين چه كاريه؟ همه يكصدا زدن زير خنده و_بخوريد اين معجون نجات بخش

وبگيد شاهين چه پسريره؟ فرشته نجاتتون شدم وگرنه اونجا چطوري مي تونستيد

سروصدای اون همه چيز نفاخی رو که خوردید قايم کنيد؟ شيما گفت _داداش، زشته.

عزیز يه نگاه بهم کرد و_قربونت بره عزیز که همیشه نمکی.عروسی يه روز بعد رسيدن ما

شد چون بايد شيما رو آرايشگاه ميبردن وما هم يه استراحتی می کردیم واونا يه سنگ

تموم اساسی برامون در نظرگرفتن.اونجا رسم بود چندین شبانه روز عروسی می گرفت

وهر بار يه عدهای از دوستا ميومدن وفاميل تا تو شادی هم شريك باشن ومهمونی

داشتن. من فكر ميكردم تا برسيم عروسيه ووقتی فهميدم که رسمشون چيه تازه به

مامان گفتم، منو بگو چقدر دمق بودم بايد حول حولی حاضر بشيم. مامان خنديد و_تو

مرام ومعرفتشون نيست به مهمون بد بگذره وبه احترام ما يه روز بعد رسيدنمون جشن

گرفتن.با اينكه اون چند وقت دلم پر بود ولی حفظ ظاهر کردم وشربت اشتها رو هم از

قصد گرفتم تا بقيه بخندن وخودمو مته همیشه شوخ نشون بدم. ولی پشت هر خنده ام

يه بغض بود نمی دونم دل شكسته امو می تونستم دوباره روبه راه كنم يا نه؟ . مته

آدمای مست تو سفر خودمو بی خيال نشون دادم.

پارت صدو شصت وهشت

تو مدت رفتنمون تو راهروی قطار مردا با هم می ایستادیم و حرف میزدیم و بیرون رو نگاه می کردیم. گاهی هم منو دنیا تو کوپه خودمون تنها بودیم و خودشو تو بغلم رها می کرد. از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و می پرسید _هنوزم، مته روز اول دوستم داری؟ دروغ چرا دوستش داشتم که ازش توقع داشتم. دستشو محکم می گرفتم و تو سکوت انگار کلی با هم حرف میزدیم از دلامون و بعد باخانما تو یه کوپه جمع میشدن و اختلاط می کردن. گذشت و رسیدیم. چه استقبال گرمی از ما کردن و با عزت و احترام بردنمون خونشون و پذیرایی کردن. دور سر شیما و میثم اسپند دود کردن و زناومردای فامیلشون به مناسبت ورود عروس هل هله و شادی می کردن. یه خونه کامل و بزرگ در اختیار ما گذاشتن که چند تا اتاق داشت، بزرگ و جادار و با صفا و عزیز چه کیفی می کرد.

شیما هم که گل سرسبد و همه میومدن و می دیدنش. مخصوصا بچه های کوچیک. یکیشون پرسید _ شما عروسی؟ _ بله عزیزم _ دروغ نگو شیما با تعجب گفت _ دروغ چرا عزیزم؟ خب، لباس عروسی ات کو؟ عروسا لباس خوشگل دارن. ما همه خندیدیم. مادر بچه کلی عذر خواهی کرد. شیما اون دختر بچه رو بغل کرد و عزیزم تو شب عروسی می پوشم. _ پس راست گفتی عروسی.

دنيا بهم گفت _ خوش به حال شيما واقعا براش خوشحالم. مردم خونگرم، نجيب، بامرام انگار چندين سال مارو مي شناختن وبى منت والبته با خواهش هر چى كه دارن رو در اختيار مون ميزارن. بعد ما، پدر ومادر دنيا رسيدن واز اونا هم همون طور استقبال شد.

مادرش گفت _ چه جاى نوستالژى والبته باكلاسى! چه آدمائى با ادب وخونگرمى! شاهين بيا اين گوشى رو بگير واز اين خونه عكس بگير مى خوام بزارم تو گروه. من كه تو كاراش مونده بودم. حياط خونه آب وجارو شده، وسايل از همه چيز تو يخچال پر، رختخواباى تميز وچه سفره اى برامون چيدن. قليه ماهى، ماهى سوخارى وميگو، نون محلى، دوغ محلى از همه چى زياد بود كه كم نبود. همه، دو فاميل دور يه سفره جمع شديم وبعد شام شروع به رقص محلى كردن وآهنگ محلى روح آدمو جلا ميداد. جلوى خونواده دنيا چه پزى ميدادم من. روز بعد، عروسى بود از صبح همه در تكاپو بودن. شيما وخانما رفته بودن آرايشگاه. بقيه ام ساده وشيك يه دستى به سرو روشون كشيده بودن. مردو زن يكدست ونجيب، بى ريا لباس محلى به تن كرده واز اهواز وقشم وبندر عباس مهمون داشتن. ميثم راست مى گفت ولاف نيومده بود يه آبادان ويه ميثم. كل اون محل رو چراغونى كرده بودن. مادر وپدرش جايشگاه ويژه اى تو اون محل وتو دل مردم داشتن از بس مهربون بودن.

پارت صدو شصت و نه

یکی از خونه های بزرگ شهر و تزئین کرده بودن برای جایگاه عروس داماد، ارکستر محلی از همون بعد ازظهر شروع کرد به نواختن و صدای نی امبون چه حالی به آدم میداد. همه (دشداشه) یا همون لباس محلی به تن داشتن و با یه ریتم خاصی می رقصیدن و با ارکستر همراهی می کردن. دیگای بزرگ غذا به تعداد زیاد، چراغونی، هم همه وشادی، گوسفندی که نفسای آخرشو می کشید ومنتظر قربونی شدن بود. ظرف اسپند با زغال داغ و آماده تا بلاگردون دور سر عروس دوماه بشه. منو دنیا لباس ست با هم برده بودیم وژل وتافت وهمه چی برده بودم با خودم. موهامم که همون جا تو تهران رفتم آرایشگاه. هر دو خوش تیپ کردیم و برای بهترین وتک خواهرم خودنمایی می کردم. خانما رسیدن ومرسده خانم باهاشون نرفته بود آرایشگاه. مگه اون با اون همه پز و فیس به اون جور جاها راضی میشد؟ والله، که ساده اون از آرایشگاه رفته های اونا بیشتر آرایش داشت. خودش یکارایی کرده بود. منم پاچه خواری رو برپا کردم و_به به مادر جون با عروس اشتباه نگیرنتون؟ عین همیشه خودتون زیبا ودرخشانید احتیاجی به بزک وبزوک ندارید.

اونم چه حالی می کرد و_ با چشای قشنگت میبینی شاهین جانم. دنیا یه سری تکون داد که بس کنم. اشاره دادم که چشای منو می گه قشنگ.

شیما اومد، عروس مجلس، خواهر یکی یکدونه ام. رفتم جلو وبعد مامان اینا باهاش روبروسی کردم و جلوی اشکامو نتونستم بگیرم و سریع از جلوش رفتم کنار تا اونم اشک نریزه. ولی فهمید وچشاش پر شد ودر گوشم گفت _ دوستت دارم داداشی. تو لباس عروس به اون جذابی خودشم که جذابتر از لباسش و آرایش کرده و بانمک و تو دلبرو تو جمع می چرخید و همه کنار هم می گفتن حوریه، چه عروسی گرفته چه ناز و نمکیه. میثمم با کت وشلوار و شیک انصافا خودشم خیلی جذاب و نمکی بود و الحق خیلی بهم میومدن. یه کرواتم زده بود اومد و روبروسی کردیم و آروم گفتم _ تو نمکی خواهرم با نمک، عسل دایی که می خواد بیاد شور نشه؟ . _ا، کاکا الان وقتشه؟ _اتفاقا همین حالا وقتشه وهر دو خندیدیم.

قربونی، رقص، شادی، هل هله و خونگرمی مردمان اون محل همه و همه دست به دست هم دادن تا عروسی شیما، خواهر گلم یه عروسی عالی بشه که تو خاطر همه بمونه.

میثم در کنار دوتا از فامیلاشون بود که ساقدوش بودن وچند تا دختر بچه سبزه خوشگل،

از اینا که آدم دلش خواد

گازشون بگیره از بس شیرینن که با ذوق پایین لباس شیما رو گرفته بودن. زن عمو

اینام بعد ما سوارقطار شده بودن و تا لحظه آخر معلوم نبود که میان یا نه؟ که بعد

فهمیدم به خاطر شیما مهشید خواسته بیان و عمو اینام چون دیدن مهشید دلش به

اومدن به عروسی شیماست راهی شدن. از لحاظ روحی مهشید بهتر شده بود خدا

روشکر. یه لحظه تو حیاط باهاشون رودرو شدم و چون دنیا باهام بود یه سلام علیک

و خوش آمد گویی کردیم. زن عموم گفت _ مبارکه، شاهین جانم. ببخشید دیر راه افتادیم

_ این چه حرفیه، همین که اینجا یید قدم سر چشم ما گذاشتید و زحمت کشیدید. دختر

عمو خوش اومدید _ ممنون پسر عمو. دنیا و مهشید روبه روی هم بودن و کسایی که تو

زندگی من نقش داشتن.

اونشب عروسی خواهرمم با همه خوبی‌اش گذشتو مراسم بردن دخترمون با نجابت به

خونه بخت و آخر شب بغض تو گلوی مادرم برای جدایی از دخترش. فرداش راهی بودیم

و باید برمی گشتیم. شیما با خانواده شوهرش دیرتر از ما بر می گشت. دیگه خواهرم

مال آبادانی شده بود، عروسشون.

ما جهاز شیما رو تو تهران تو خونه خودشون چیده بودیم و شیما و میثم که برمی گشتن

وپدر و مادر میثم اونا رو میزاشتن خونشون به همین مناسبت مامان یه مهمونی کوچولو

ترتیب داد تا خانواده ما ومیثم اینا یه شب پیش ما باشن وبعد برگردن شهرشون. این قرار رو با حوریه خانم گذاشت _هانیه جان، ما که همیشه باعث زحمتیم _رحمتید ودیگه از یه خانواده ایم. هر وقت اومدید تهران خونه ما وشما نداره. کلی تو عروسی شاباش جمع شد وهر کدوم از خونوادها کادوهاشونو داده بودن ومن و دنیا همون شب به شیما یه گردنبند دادیم که حرف اول اسمش واسم من روش بود. انداختم گردنش وهمیشه من وتو عزیز داداش یکی هستیم. میثم خندید و_بله دیگه، پس اسم من چی؟ گفتم _گرچه پرو میشی ولی، اسم تو تحفه تو قلبشه. _پس راحت باشید جای من خب بهتر. هممون خندیدیم وحوری خانم نگاهی به مامان کرد و_خواهر، اگه اینا سیبیلاشون پنجاه مترم بشه، بازم بچن.

پارت صدوهفتاد

وقت رفتن همیشه آدم شور وشوق اول سفرو نداره. همیشه بعد هر مسافرت یه دمع بودن خاص تو وجود همه نقش مبینده.

اونشب رو استراحت کردیم وبعد با کلی تو راهی که بر امون گذاشتن، با یه خدا حافظی گرم راهی شدیم به سمت خونه، خونه ای که شیما هم ازش جدا شده بود ورفته بود.

رسم زندگی ما آدما همینه رفتنیا مته همیشه میرن وموندنیا با همه خوب وخوش وتلخ وناخوش زندگی می مونن. قصه، زندگی شیما ومیثم با هم شروع شد وامیدوارم بودم تا آخر قصه با هم باشن.

بعد عروسی وتو راه که همه خسته سفر بودن وهر کسی تو کوپه ها مشغول استراحت بود ودیگه حس وحال رفتن نبود تو وجودمون وبه هرحال خوش گذشت سفر خوبی بود.بعد سفر ویه شب موندن خونه ما وپذیرایی از دایی اینا وخاله ام اونام رفتن ودوباره روال عادی زندگی در جریان افتاد.

چند روز بعد عروسی شیما وخونواده شوهرش اومدن تا برن سر خونه زندگی خودشون ومامان به پاس اونهمه خونگرمی ومحبت مادر وپدر میثم حسابی از خجالتشون در اومد وحتى از همیشه که همه چی تکمیل ودر خور بود بیشتر پذیرایی کرد. شیما رو به خونه بختش بردن وهردو طرف خاطرشون جمع شد که بچه هاشون رو سر وسامون دادن. میثم بعد از ازدواجم واقعا همون طور قدر شناس وبا معرفت بود. هر کاری مامان اینا داشتن رو به دیده منت انجام می داد. حتی وقتایی که تنها می رفت. واقعا تو خونش محبت بود.

عیدا یا مناسبات میرفتن آبادان و هرازگاهی اونا میومدن. من و دنیا هم مدتی از استرس کارای دنیا در امان بودیم و به خودم می گفتم، از خر شیطون پیاده شده حتما که خبری نیست. دوباره داشتم فراموش می کردم. چند وقت بود زم زمه بچه می کردم و دنیا زیر بار نمی رفت. هر بارم یه دلیل غیر منطقی میورد. یه بار می گفت_زود، سنی نداریم، بزار یکم جم وجور کنیم، الان بچه دست و پا گیر و بزار کیف کنیم... و از این حرفای صدمن یه غاز. ولی من عاشق بچه بودم. وقتی وحیدو مجیدو میدیم و بچه هاشونو دلم قنچ میزد. مخصوصا تو خیابون از این دختر بچه هایی که موهاشون بلند و ساپورت می پوشن و دامن چین چین دارن میدیم که موهاشون روبا دوتا کش سر خوشگل خرگوشی بستن دلم ضعف می رفت. ولی در تعجب بودم که دنیا چرا هیچ عکس العملی نشون نمیده. من تو فکرش و آقا میثم زرنگ دست به کار شده بود و بله.... خبر بارداری شیما چه شوری تو خونه به پا کرد. به میثم گفتم _عجول، بی ادب حداقل حرمت کسایی که زودتر عروسی کردن رو نگه میداشتی و خندیدم. خندید و _خب کاکا تو تنبلی به ماچه. زندگی بی بچه بی روح و بدرد نمی خوره. به قول مامان حوری بچه میوه زندگیه و ما آرزو داریم. حالا اگه راست می گی، یه چی بگو.

تازه داره شور وشوقم زياد ميشه واين تازه اوليه. _نخير، آقا چه آتيشيه. اما اصلا نميزاشت آب تو دل شيما تگون بخوره وهمه کارا رو می کرد. شيما هم کم وبیش درسشو ادامه می داد وبا جنم وپشتکار جفتشون تونستن يه آپارتمان پيش خريد کنن.

ميثم می گفت _دوست ندارم شيما با بچه هر سال اسير اين خونه واون خونه بشه اينجا فعلا رهن ولی بعد چی؟ زن وبچه ام بايد تو راحتی باشن. کم کم داشت وضع مالی اش رو به راه ميشد وبا بچه اتفاقا بيشتتر خوش بودن وبرکت زندگي اشون چند برابر شد. اونقدر قدر شناس بود که مدام می گفت _هر جا برسم برای خانمی شيماست.

دعای خير همه پشت سرشون بود. کم کم مامان در حال تدارک سيسمونی بود. من هر بار با دنيا خريد می رفتم کلی وسيله می خريدم از لباس و... دنيا گفت _يه جا يه سرويس کمد نوزاد ديدم خیلی قشنگه وشيك. اما قيمتش بالا بود ووسع مامان نمی رسيد. از عالی ترين جنس چوب بود وطراحی اش خیلی قشنگ بود. دنيا پاشو کرد تو يه کفش که تا هنوز مامان هانیه کمد اينا رو نخریده ما بخريمش وبه جای خورده ريز کادویی، دایي اش باشه. به مامان خبر داديم که داريم کادوی سيسمونی رومياريم واونشب ميثم وشيما هم اونجا بودن. فکر نمی کردن با وانت کادو ببريم.

رمان باران حماقت:

پارت صدو هفتادو یک

چون تازه فهمیده بودیم بچه چیه رنگ مناسب با جنسیت بچه رو برداشتیم. هنوز چند ماه مونده بود تا بردن سیسمونی ولی ما عجول بودیم ومامان یه اتاق خونه رو برای سیسمونی خالی کرده بود. وقتی با بار وانت رفتیم خونه و بارو خالی کردیم که تخت وکمد ویه میز و صندلی برای عزیز دایی بود اونم با اون جنس و قشنگی ذوق و خوش حالی رو تو چشای همه دیدم واز ما چقدر تشکر کردن ومامان گفت _شاهین، دنیا، وظیفه ما بود و هنوز زود بود می خریدیم. دستتون درد نکنه. دنیا مامانو بغل کردو _یعنی دایی وزن دایی جزو خودتون نیستن؟ بعد به شیما گفت ترسیدم ببرنش و طول بکشه از این مدل پیدا کنیم برای همین ما کادو سر سیسمونی رو حالا دادیم. _ممنون، زن دایی اش. اون روزا با وجود اون فسقلی که هنوز نیومده بود چه خوش بود. از زندگی خودم غافل بودم و شکاف عمیقی که داشت باعث از هم گسستگی زندگی امون میشد رو ندیدم. بیشتر برای داشتن بچه تحریک شده بودم و کم کم داشتم از کوره در می رفتم با قرص جلو گیری از زیر بار مادری فرار می کرد. تا اینکه یه بار بحثمون شدو از یه حرفش اونقدر ناراحت شدم که دلم می خواست زمینو چنگ بزنم. گفت _حالا وقت زیاد وچرا هیکل خوش تراش واندام به این رو فرمی رو به خاطر بارداری خراب کنم؟ _متاسفم،

متاسف واسه این افکار پوچت. دوست دارم تو جوونی بچه دار بشیم تا تو پیری وبی حوصلگی. هر بار بحث ما به بن بست می‌رسید ونمی زاشتم هیچ کس بفهمه ومطمئن بودم دوباره این دیوار یخی ما بین ما یه ربطی به دوستاش داره. باز پیام‌های قایمکی موقع خواب، خودمو به ندیدن ونشنیدن میزدم تا یه وقت مناسب که مچشو بد بگیرم. یه بار تو شرکت گوشه در اتاق دنیا باز بود واز سر پروژه برمی گشتم ورفتم تا سوالی مرتبط با پروژه بپرسم که داشت با تلفن حرف می‌زد ونا خواسته شنیدم که حرف یه سفر به میون بود ولی کجاشو متوجه نشدم. با یه لبخند مصنوعی وآرامش زوری رفتم داخل وسوالم رو پرسیدم و_راستی دنیا داشتم میومدم تو اتاقت داشتی با تلفن حرف میزدی وانگار حرف سفر بود نه؟ کجا به سلامتی؟ _به به آقامون، از این اخلاقا نداشتی، گوش وایستادی؟ بعد خندید که مثلا ناراحت نشم ولی قشنگ تیکه اشو انداخت. _نه در باز بود ناخواسته شنیدم. جا خورده بود وداشت وقت می خرید ماست مالی کنه. گفت _آره، می خواستم قطعی شد بهت بگم. قرار با چند تا از دوستانم بریم کیش هم خرید وهم تفریح.

مشکلی که نداری با دوستانم برم ویه آب وهوایی عوض کنم؟ کمی مکث کردم و_نه، ولی دوستان من می شناسمشون؟ _آره، ولی خوشت نمیاد ازشون. پگاه وبچه ها. _تو که می

دونی من خوشم نمیاد پس چرا با اونا می خوامی بری؟ با اون جمع مزخرف. بیا آخر ماه دوتایی با هم بریم زن وشوهری. _گفتم که ناراضی هستی بگو چرا کشش میدی. دیگه شو لباس که نیست وهر کس هر طوریه برای خودش تو که به من اعتماد داری. در ضمن اونا اگه نزاری برم، می گن دیدی درست گفتیم شوهرت از این مردایی که تو رو اسیر عقاید خودش کرده. _دنیا، آخ دنیا تو چرا هر بار میزنی زیر قولت؟! چرا زندگیمونو برای یه مشت آدم حسود از هم می پاچی؟ اونا چشم دیدن خوشبختی تو رو ندارن. یه روز می فهمی که دیگه خیلی دیر. بد حرفی زدی، دلمو هی می شکنی. بی معرفت اسم دوست داشتن ونگرانی من برای عشقمون اسارت، خودخواهی؟ باشه برو ولی بدون از دل شکسته من رد میشی. تو دلم پر فریاد بود وتو چشم پر از خشم. مانکن بودن اگه از روی عرف ودرست باشه بد نیست ویه شغل ولی اطراف دنیا علف هرز بود. متوجه شده بودم که پگاه معتادم هست. یه بار وقتی در نبود من اومده بود به دنیا سر بزنه خیر سرش متوجه شدم. تو راهرو کیفش تا منو دید از دستش افتاد ومواد از کیفش بیرون افتاد همراه باقی وسایلش. سریع جمعشون کرد وسری تکون دادم واون رفت. به دنیا چیزی نگفتم تایه جر وبحث در مورد اون دختر راه نیوفته.

دختر بی بند و باری بود و نگاهش هم بد بود. اون کرم داشت سیب سرخ منو خراب می کرد. به هر مصیبتی که بود دنیا اون سفرو با اونا رفت.

دوست نداشتم خانواده خودم بفهمن با دوستاش رفته سفر چون تو خانواده ما کسی از خانما با جمع اونجور دوستا تا اون زمون سفر نرفته بود. بعد رفتشم حوصله نداشتم که برم جایی. برای همین هر بار مامان یا مادرو پدرش تو اون یه هفته تماس می گرفتن یه جور حرف میزدیم که نفهمن با هم نیستیم. یه بار می گفتم شرکتیم، یه بار دنیا حمومه و دنیا هم همینایی که من می گفتمو می گفت. برای اینکه نیان خونمون و بویی نبرن یکی دوبار در حد سر زدن رفتم خونه مامانم اینا و مادر خودشو خبر دار کرده بود. هر بارم گفتم دنیا با دوستش رفته خرید، بیرون. ولی اون به مادرش و پدرش گفته بود واسه اونا عادی بود. ما درش، بهم گفت _نگران نباش، چه زن و چه مرد احتیاج داره چند روزی مال خودش باشه و با دوستای قدیمش معاشرت کنه. خارج که نرفته همین جا بیخ گوش خودمونه کیش. _بله، شما درست می فرمایید مادر جان. چی می گفتم؟ مگه قبول می کرد یا اصلا فرقی داشت.

هر بار اون فکر غلطو دنیا می کرد. به هر حال تقصیر خودمم تو زندگی کمتر از دنیا نبود کوتاه اومدن بیجا خیلی وقتا خونه خراب کنه. باید از چند تا بزرگتر مشورت می گرفتم. بعد یه هفته خانم شاد و خوش حال از سفر با دوتا چمدون سوغاتی برگشت حتی نه موقع رفتن ونه موقع برگشت نداشت همراهی اش کنم. رفتنی گفتم_پگاه میاد دنبالم و برگشت باز، با خانم تشریف آورد. منم که اصلا دلم نمی خواست ریخت نحس اون دختر بی قید رو ببینم.

بد شده بود. طرز لباس تنش، برخوردش، حرف زدنش و سرکشی اش و سردی اش و اینکه تره هم برای حرفم خورد نمی کرد آزارم میداد. تو روم یه جور و پشت سرم یه جور شده بود. مایی که قبل از پیدا شدن سرو کله این عاملین فتنه هر شب سرش تو اغوش من بود و هم نفس باهام و من عاشقانه باهاش بودم، بی تفاوت و هراز گاهی اونم نه به گرمی قبل بودیم زوری بودن رو از کاراش می فهمیدم. کم کم شکاف بینمون بیشتر و بیشتر شد. کم کم به این نتیجه رسیدم که پنبه بچه دار شدن با اونو باید از گوشم در بیارم بیرون. مخصوصا از اون سفر لعنتی به بعد. متقابل منم کم محلش می کردم و این سردی ما بینمون پدرش متوجه شده بود. یه روز مادرش اومد خونمون و دنیا بیرون بود و این باعث توجه مادرش شد که ما همیشه با هم بیرون می رفتیم و میومدیم. مادرش، گفت

_شاهین، مادر خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟ شما همه جا باهم بودید غیر از سفر دنیا! _مادر جون، امروز دنیا جایی کار داشت. اومدم برم چایی بریزم نداشت و_خودم می ریزم. یه چرخی تو خونه زد ورفت تو آشپزخونه که میدون جنگ ظرفا بود از بس رو هم تلمبار شده بودن. خونه نامرتب و حال ما داد میزد چیزی شده. _شاهین خونه چرا اینطوریه؟ این خونه، خونه دنیاست؟! _چند وقته نرسیده مرتبش کنه در گیر کار. متوجه شد دارم آبرو داری می کنم. داشتم پذیرایی می کردم که مچ دستمو گرفت و_بشین پسرم، بدم میاد کسی منو سنگ قلابم کنه. خودت بگو چتون شده. راه گریزی نبود چون مادرش از اون آدمایی بود که تا ته غصه میرفت. رو راست از لام تا کام ماجرا رو براش تعریف کردم. _چی، دنیا تو دانشگاه مدام تو کار مدلینگ بوده؟! چرا اون کارو می کرده وبا آبروی ما بازی می کرده؟ اون که توانایی مالی داشت! دلم برای مادرش سوخت از خیلی از کارای دنیا بی خبر بود. خواهش کردم به روش نیاره. دلم نمی خواست با هم دعواشون بشه. چشاش پر شد و_دنیا باید قدر تو رو بدونه. حتی به من که مادرشم و خونواده خودت بروز ندادی ناراحتیتونو. دختر عقل از سرش پریده منم از اون دخترپگاه خوشم نمیاد. _می شناسیدش؟ _متاسفانه بله. اتفاقا منو پدرشم مخالف دوستی دنیا با اون بودیم. چند باری دیدیمش و من نمی دونستم برای سفر کیش با اون دخترک معلوم

الحال داره میره. گفت با دوستای دانشگاهش داره میره. چرا چیزی نگفتی؟ نمی
دونستم وگرنه خودم نمیذاشت با اون همسفر بشه.

پارت صدو هفتاد و سه

مادر دنیا، اونروز اصلا فکرشم نمی کردم که منطقی برخورد کنه و با من هم عقیده بشه.
گفت_ دنیا باید سبک زندگی اش رو با این روالی که در پیش گرفته عوض کنه. دیگه باید
به فکر بچه دار شدن بیفته کم کم نه بچه بازی. آهی کشیدم و تا ته قضیه رو فهمید.
مادرش از زود بچه دار شدن بیزار بود ولی معلوم بود که وقتی مادرم رومیینه که با چه
شیرینی از نوه دار شدنش تعریف می کنه دلش پر میکشه که اونم صاحب نوه بشه.
شاهین، پسر ممنون که این چند وقت دندون سر جیگر گذاشتی و آبروی خانواده منو
دنیا رو حفظ کردی و پیش خانواده خودت حرفی نزدی. اینو بدون من کنارتم و حق با
توست.

خودم درستش می کنم. _اونوقت می فهمه پیش شما حرفی زدم.

عزتی ام یه بوهایی برده از برخورد سردتون تو، شرکت می گفت ورفت وآمدای تکی دنیا. راستش برای همین اومدم ببینم که اتفاقی مابینتون افتاده یا نه. همین حین بود که دنیا اومد وجا خورد مادرشو دید _سلام کی اومدید؟ بی خبر؟! _خیلی وقت نیست. کجا بودی؟ _چیز، خونه دوستم. سری تکون دادو _صحیح. فهمید توپ مادرش پر. رفت لباس عوض کرد _چی بیارم برات مامان؟ _بیا بشین، برای خوردن اینجا نیومدم. پدرت نگرانتون بود. از رفتارای تو شرکت مابین شما وحالا هم که من سرم سوت کشید از دیدن این خونه در هم ریخته وکثیف. معلوم که بیخیال زندگی ات شدی، شایدم وقت نداری؟ یه نگاه با عصبانیت بهم کرد و_شاهین چیزی گفته؟ _شاهین فهمیده تر از اینه که دوره بیفته وسلیقه نداشته الان تو رو جار بزنه. خودم که کور نیستم این چه وضعشه؟ اگر مادرشوهرت بجای من امروز میومد خجالت تنها کافی بود برای یه عروس؟ _دنیا راستشو بگو چیزی هست ازمن مادر مخفی کرده باشی؟ _چی مثلاً؟ _نمی دونم، تو این زندگی یا زندگی با ما کم وکثری چیزی داشتی؟ گفتم شاید تاثیرات این چیزا باشه. _نه مادر من، یه چند وقتی که با دوستام یه بیزینس راه انداختیم. _ا، چه بیزینسی؟ _پوشاک مد روز. _مگه تو شرکت کار نداری؟ _چرا ولی شاهین در جریان علاقه من به این کار بیشتر. _بله دارم میبینم، علاقه ات باعث این اوضاع آشفته شده. تو خانم یه خونه هستی، درسته خودمن آشپزی نمی کردم وحتى خدمتکار داشتم ولی اینجوریم نبود که خونه رو درهم

وبرهم نگه دارم. یه پشت چشمی به مادرش نازک کرد که جلوی من ادامه نده. مادرش گفت _الکی برای من ادا و اصول درنیار. هر دو سر این ماه به سفر میرید و تمام. جفتتون به یه ریکاوری احتیاج دارید تا از این حال در بیایید. با هم صحبت کنید و دخترم به همون روال زندگی سابق بچسب. اشتباهات منو اگه تو زندگی داشتی تکرار نکن. دنیا یه نگاهی بهم کرد و_باشه اگه شاهینم موافق باشه. ولی هر کسی کاری رو که دوست داره بهتر انجامش میده. _باشه، شما این سفرو برید و کنار هم چند روز خوش باشید و از این فضا دور شید همه چیز درست میشه. از حمایت مادرش خیلی دلگرم شدم و ازش کلی تشکر کردم. تنها کسی که فکرش نمی کردم بدادم برسه و خودشو، غرور شو جلوی من خرد کرد تا دنیا به خودش بیاد. مادرش هر کاری که کرده بود دیگه آسیب جدی به زندگی اش نزده بود و هرطور بود زندگی اشون رو حفظ کرده بودن. یه شب مارو شام دعوت کرد بهمون دوتا بلیط پرواز به سمت ترکیه داد. برای شهر آنتالیا وگفت _تا ده روز مهمون من هستید، بیشتر شد پای خودتون. گفتم _این که هزینه اش خیلی زیاده. _هیچ چیز به اندازه اینکه شما رو کنار هم خوشحال بینم ارزش نداره.

دنیا چون دستش برای مادرش رو شده بود چند روز به خونه و من حسابی می رسید. منم کمی کوتاه اومدم و فکر می کردم حرفای مادرش حداقل براش اهمیت داره.

پارت صدو هفتاد و چهار

مادرش که بلیطا رو داد دنیا رفت تو خودش _ چرا مامان ترکیه؟ تعجب کردم چرا اون رفتارو از خودش نشون داد. چون دنیا همیشه از ترکیه خوشش میومد. _ دخترم هم فال هم تماشا. در ضمن تو که عاشق ترکیه بودی تو سفری که با هم تو مجردی رفتیم. هیچ کدوم در هم رفتن قیافه دنیارو نفهمیدیم. بعد نیم ساعت تازه وانمود کرد خوشحاله. مادرش اونروزی که اومد خونمون برام گفت _ هر بار دنیا تو کیش باهام تماس می گرفت تو هتل بود و هر چی می گفتم از جاهای دیدنی عکس و فیلم بفرست می گفت، تازه از بیرون اومدیم و هر بار از همون هتل فیلم می گرفت و حرف میزدیم. شاهین، مادر فکر کنم چون تو پیشش نبودی زیاد دل و دماغ نداشته. رفته، ولی بعد دلش برات تنگ شده. مثلا می خواست دلداریم بده. بلیطا برای بیست و پنجم ماه بود و پنج روز تا سفر مونده بود. من خوش باور و خوش خیال فکر می کردم با حمایت های مادرش و این سفر و حرفایی که رد و بدل شد زندگی امون یه سروسامونی می گیره. اما اون کما کان دوستاش رو قایمکی میدید. اگه آدمای لایقی بودن چرا نباید ازشون استقبال می کردیم؟ دنیا چرا ملعبه دست اونا شده بود؟ نزدیک سفر بود و با مادرم اینا می خواستم خداحافظی کنم.

از دنیا خواستم یه شب بریم خونشون. دیگه اون عروس پرشرو شور سابق نبود البته برای ما. اشتیاقی هم نشون نداد. منی که اونو از رفتارای مادرش، جدا می دونستم وچهره یه زن خونگرم ومهربون رو میدیدم، خیلی تو دید وباورم فرق کرده بود، خیلی خیلی. دلم می سوخت چه حیف وچه زود شیرازه زندگی امون رو داشت با رفتارای زننده که استادش از شیطان خط می گرفت بهم میزد.

دیگه دنیا اونجور ساده وبا حجب وحیا نمی گشت وهیچ عبایی از جارو جنجال وحرف وحدیث منو بقیه نداشت. سرکش، بیخیال، بد می گشت، عطر تند، آرایش مفتضح واون چند وقت هر چی کارمی کرد می رفت تو جیب لوازم بزک بوزک فروشیها. یه استخون تو گلو گیر کرده شده بود که نه میشد بالا بیارمش ونه قورتش بدم. هر چقدر یه آدم تو زندگی تو داری کنه وقتی طرف مقابلش رعایت نکنه همه چی آشکار میشه. از در که رفتیم تو، شیما ومیثمو دیدیم ومامان به خاطر ما اونا روهم دعوت کرده بود تا یه مهمونی خداحافظی جم وجور ترتیب بده. از عمق نگاه با تعجب بقیه که به دنیا نگاه می کردن وپنهونی حرص می خوردن خجالت می کشیدم. البته حقم داشتن ولی به روش نمیوردن. کار نمی کرد، گرم نمی گرفت، تافته جدا بافته شده بود. بجای اون از حرکات زشت وزننده اش من خجالت می کشیدم وعرق شرمواز روی پیشونیم پاک می کردم. اونا

اون شادابی رو از ته چهره من نمی دیدن ومطمئن بودم جیگرشون داشت به حال می سوخت. اونقدر هندونه زیر بغلش پگاه ودارو دسته اش گذاشته بودن که تو خوشگلی، سطح خونوادگی ات بالاتر، حیفی، مانکنی، جذابی، به خودت برس وتو می تونی میلیاردر بشی به تنهایی با این همه جذابیتو اندام وزیبایی. لابد گفته بودن شوهرت امل، خونواده اش از سطح پایین، برای تو از اون بهتراش گیر میاد، محدودت کرده و..... از این دست زندگی بهم زدنا. دنیا عقلشو بوسیده بود گذاشته بود کنار. همش با خام شدن داشت زندگی با عشقمونو نابود می کرد. دهن بینی از اعتیادم خانه بر اندازتر.

پارت صدو هفتادوپنج

شام رو آوردن وخانم عین ملکه ها نشست وهر چی اشاره دادم اهمیت نداد ومنتظر پیش خدمتا بود که بهش سرویس بدن. به هر حال شامو که نه کوفت خوردم من، خوردیم ویه قاشق غذا می خوردم یه قاشق حرص وبغض خوردم. مامان گفت _خوبه، سفر خوبه انشالله بهتون خوش بگذره. همیشه خبرای خوش از شما بچه ها برای من قوت قلب. دنیا مادر انشالله بچه دارشدنتون واین سری با نوه خوشگلم برید سفر. دنیا لبی ورچید ودر کمال وقاقت تمام که تا اونروز در برابر خونواده

ام ازش ندیده بودم گفت _مادر جون، بچه دار شدن یه موضوع شخصیه وبا کمال احترام به شما ما حالا حالا ها قصد بچه دار شدن نداریم. بابام یه سری تکون داد و_هانیه عروسم راست می گه ما نباید دخالت کنیم. در گوش دنیا گفتم _خجالتم خوب چیزیه. _مگه چی گفتم؟ بعد اخمامو تو هم کشیدم. خونواده من تو مرامشون دو بهم زنی وناراحتی مهمون حتی دشمنشونم نبود ومامان به خاطر من اصلا به روی خودش نیورد وباز با خونگرمی با دنیا برخورد کرد ولی شیما خیلی دلخور شد وکمتر به دنیا نگاه می کرد وحرف میزد که میثم کشیدش یه گوشه وآرومش کرد. حس می کردم خوابم یا دارم کابوس میبینم انگار چندین وچند نفر با ناخن بلند داشتن به سرم چنگ می انداختن. دنیایی که همه به سرش قسم می خوردن ومحبوب دل همه بود، از هیچ کارو کمکی دریغ نمی کرد چرا تبدیل به این موجود روبه رومون شده بود؟؟؟!

به این نتیجه رسیدم که جنبه، جنبه تنها چیزیه که از یه فرشته می تونه دیو بسازه وظرفیت آدماست که مرز انسانیتشونو مشخص می کنه وباور قلبی اونا. دنیا به شدت در کنار همه حسناى خوبش دهن بین وبی ظرفیت بود از تعریف وتمجید. این شد حال وروزگارمون. داشتن با چاقوی کند آروم آروم شاهرگ زندگی ما رو می بریدن ودنیای بی ظرفیت خیلی راحت این امکان رو بهشون داد.

اونشب همش سراسر حس شرم داشتم وعصبانیت تا برسیم خونه. تو راه برگشت گفتم
 _ازت توقع اینهمه رفتار زشت وزنده رو نداشتم. چرا شمشیرتو از رو برای اون بیچاره ها
 بسته بودی؟ _چیه به قبای مبارکشون برخورد؟ سرکش کشی هم حدی داره به کسی چه
 ربطی داره که ما کی بچه دار میشیم وتازه مادر خودمم عین خونواده تو شده ومدام داره
 دخالت می کنه. با دست محکم کوبیدم رو فرمون وگفتم _دهنتو ببند نمی خوام صداتو
 بشنوم نزار دستم روت بلندبشه. اما دهنشو نبست و_راست می گن کبوتر با کبوتر باز با
 باز. تقصیر خودمه از اول ساده گشتم که همتون توهمی شدید که بد می گردم. اصلا
 دیگه خونه مادرت اینا نمیام. _مگه من از روز اول با گشتنت مخالفتی داشتم؟ تو از حد
 گذروندی همه چیز رو. سرت رو مته کبک کردی زیر برف و.... صدای ضبط ماشینو عین
 دیوونه ها بلند کردم تا خفه بشه. اونم روشو کرد سمت پنجره وانگار داشتم میخ آهنی تو
 دیوار بی احساسی اش می کوبیدم.

دلم بیشتر از خودم برای خودش می سوخت که داشت اونهمه زیبایی وهوش
 وتحصیلات عالیه رو فدای یه آینده نامعلوم و کارای بی اساس می کرد. از طرفی دلم نمی
 خواست از دستش بدم وزندگی ام از هم بپاچه. دیوونه دوست داشتنی من، با همه
 آزارش هنوز تو دلم خونه داشت. سرد شده بودم ولی ترد نشده بود. رسیدیم ولباس

عوض کردیم و آماده شدیم برای خواب. دنیا بالای سرم نشسته بود و خوابش نمی برد. هی گفتم الان می خوابه، الان می خوابه نخیر نشست که نشست. هی کلید آباژور رو روشن خاموشی کرد و صدای تق تقش رو اعصابم بود. گفتم _ حداقل نمی خوابی صدای اون ماسک رو درنیار. چته؟ گفتم، شنیدی. _ فکر و خیال نمیزاره بخوابم. _ مگه شما جدیداً فکر می کنی؟! _ دوباره شروع نکن شاهین حوصلتو ندارم. _ بله، من احمق تازه فهمیدم شما چند وقته حوصله منو نداری. _ باشه من می کپم تا تو راحت باشی. پتو رو کشیدم رو سرم و یاد حرف مادر مهشید، زن عمو حدیثم افتادم که موقع جدایی مهشید به عزیز گفتم _ هر چی دک و پز و مال و منال نمیشه. ریشه واصل ذات آدمای درست باشه که اون آدم ثروتمند و برد کرده. مهشید بی نوا به خاطر ما که فکر می کردیم پسر از لحاظ مالی دست به دهن و مهشید چیزی کم نمیاره و خوشبخت میشه تن به این ازدواج لعنتی داد.

درست منم جای مهشید و ایستاده بودم با این تفاوت که دنیا رو دوست داشتم ولی به این نتیجه رسیدم در اصل موضوع فرقی نداشت بالاخره این دمل چرکی فاصله طبقاتی سر باز کرد و به رخم کشیدش. به قول بابا منصور که همیشه کسی تاوان کارشو میداد به مامان هانیه می گفت _ دنیا گرد و ما تاوان کارایی رو که در حق بقیه کردیم رو میدیم چه

کوچیک وچه بزرگ. خیلی وقتا ندیده هامون برامون حسرت میشه. وخیلی زود چوب کارامونو می خوریم. زمانی که ما می مونیم ویه حسرت ویه فریاد که تو کنج جیگرمون خونه می کنه. بابا خیلی، وقتی یه موضوعی ذهنشو مشغول می کرد با مامان حرف می زد و بیشتر اوقات جلو ما می گفت که مثلا درس، بگیریم که چقدرم منه بی کله درس گرفتم. بلند شد رفت تو بالکن. خودمو با هر جون کندنه که بود راضی کردم بخوابم ونیمه شب تشنه شدم واومدم برم آب بخورم. دیدم هنوز بیدار.

پارت صدو هفتادو شش

گوشی به دست وتو عالم خودش بود. ظرف سیگار کنارش وسیگار گوشه لبش وهدفون دم گوشش. با کسی داشت چت می کرد وهمین تحریکم کرد ببینم کیه اون وقت از شب، اونم با اون اوضاع خانم داره خونسرد سیگارشو می کشه وچت می کنه؟! یه وزنه صد کیلویی روی سرم حس می کردم ودلم می خواست برم بزخم لهش کنم. ولی تصمیم گرفتم، با اونکه سخت بود به خودم فرصت بدم قشنگ وسر بزنگاه مچش رو بگیرم تا باز نزنه زیرش. اونقدر غرق چت بود که متوجه نشد بالای سرش دارم آروم نگاه می کنم. جوری که متوجه نشه دیدم نوشته _راست می گفتی، من مال این زندگی نبودم.

شانس آوردم هدفون تو گوشش بود وگرنه از صدای پام متوجه میشد. اونم سریع جواب داد _حیف کردی رابطمون رو. دنیا هم یه استیکر غمگین فرستاد. نیمه شب بود و آپارتمان. نه میشد داد زد و فحش و فحش کاری کرد، نه میشد بزخم کاسه کوزه اشونو بهم بریزم تا به وقتش. اونقدر با خودم کلنجار رفتم تا برم تو رختخوابم و خودمو کنترل کنم وگرنه همون جا یه بلایی سرش میوردم. آروم برگشتم تو تخت وزیر زیری اشک می ریختم. دعا می کردم تا زودتر صبح بشه.

صبح چشای من می سوخت واز سر و صدا وبوی اسپند که فکر می کنم نیم کیلو اسپند دود کرده مثلا بوی گند سیگارشو نفهمم، بیدار شدم.

آخ که آدم چقدر می تونه یکدفعه این همه تغییر مزخرف کنه واحمق بشه؟؟؟!

شب متوجه شدم بعد اومدنم تو رختخواب دوسه باری چک کرد خوابم یا نه؟ پاشدم و_ به به، دنیا خانم چه اسپندی دود کردی! برای من دود کردی نه؟_آره عزیزم. متنفر بودم از احمق فرض کردنش وادامه داد _بد مگه آدم برای عشقش اسپند دود کنه؟_ نه بد که نیست، اما من واقعا عشقتم؟ خورد تو برجکشو _این چه حرفیه؟ مگه به عشق من نسبت به خودت شک داری؟_ چه عرض کنم وآهی سوزناک کشیدم. _شاهین چته اول صبحی؟ چرا باز داری چنگ می اندازی به روح وروانم؟_ ای وای ببخش یادم نبود

اعصاب خانم خانما ضعیفه. یه سیگار بدم خدمتتون آروم بشید؟ چشاش چهار تا شد
ومن من کرد _سیگار، مگه من سیگاری ام؟ _یا یه پیشنهاد دیگه، بگم آقا پارسا، پارسا
بود دیگه مگه نه؟ باهات چت کنه تا حالت یکم بهتر بشه واز این حیف بودن در بیایی.
نظرتو بگو زود باش _پا پا پارسا کیه؟ چت چیه؟ توهم زدی؟! _بی چشم ورو، فکر نمی
کردی بو ببرم؟ حاشا نکن خودم دیدم هم سیگار کشیدنتو هم چتتو. روبه روش بودم
ویکی محکم کوبیدم تو صورتش . برای اولین بار اونجوری زدمش. تحمل آدمم حدی داره
و_خیلی بیشعوری خیلی بی جنبه ای دنیا. دیشب دلم می خواست خفه ات کنم ولی فکر
آبرومونو کردم وهمسایه ها رو. عین، آدمای بی رگ وبی غیرت تا صبح صبر کردم. تف،
تف سربالا شدی برای هر دو خونواده. چی بگم؟ به کی بگم کاخ آرزوهایی رو که برامون
تصور کرده بودن به دستان بی کفایت تو فرو ریخته؟ اشکی که با خون دلم قاتی بود از
گوشه چشم سرازیر شد. گریه می کرد و_شاهین، اشتباه می کنی قضیه اون طوری که تو
دیدنی نیست. من با اون فقط داشتم درد دل می کردم _اونقدر سطح شعورتو آوردن
پایین که نمی دونی یا نمی فهمی چرا باید یه زن شوهر دار با یه مرد یا یه پسر غریبه
نامحرم دردودل بی صاحب کنه؟ از دید تو که همه چی درسته. نه خیر این طوری هیچ
سنگی رو سنگ بند نمیشه. اونقدر فشار عصبی روم زیاد بود که در جا خوردم زمین واز

حال رفتم. اورژانس خبر کرد ورسوندنم بیمارستان. اونجا سرم زدن ودارو تو سرم تزریق کردن.

پارت صدوهفتاد وهفت

از صبح تا خود شب تو بیمارستان نگه داشتن وخواستم چیزی به کسی نگه. خودش بالای سرم بود ومدام گریه می کرد. پرستار دید یه زن وشوهر جوونیم و دنیا بی تابی می کنه گفت _آقا چقدر خوشبختی که خانمت برای از حال رفتنت، دور از جونش داره خودشو می کشه. _بله، خیلی.... خوشبختم. مرخصم کردن واومد کمک کنه تا بریم خونه و_دستتو بکش خونه نمیام. می خوام تنها باشم. پیام تو اون جهنم دره ای که ساختی از یاد آوری دیشب سخته می کنم. _شاهین بیشتر از این خفتم نده. حق داری اون طور برداشت کنی. چپ چپ نگاه سردی بهش کردم _اشتباه، برو ببین معنی فسق چیه؟ فسق وفجور یا هر کوفتی که نباید با رابطه علنی باشه. فسق به ذهنیه که به سمت حروم میره هم از نظر من هست. چون همه چی از ذهن خراب شروع میشه. اون رو رونه خونه کردم وخودم رفتم سمت خونه بابام اینا. تو همون پارکی که دوران نوجوونی وجوونی با بچه ها می رفتیم رفتم وروی همون نیمکت نشستم. روی همون نیمکتی که

بار اول با اشتباه اولم کمند نشستم. شانسم بود انگار هرکی تو زندگی ام وارد می‌شد خیانت کار از آب در می‌ومد. همه خاطرات اون روزا چه خوب وچه بد از جلوی چشم رد شد. سرکار گذاشتن دخترا، خندیدنامون، کف شدنا وجوونی کردنامون رو همه رو از سر گذروندم. با خودم می‌گفتم به خاطر کدوم گناه دارم تاوان پس میدم؟ من که درسته با جنس مخالف اونم از روی غرور بیجا وجوونی دوست شدم ولی نامردی نکردم به دخترای مردم ودستتم به کمند وامسالش نخورده نیت....

آرزو می‌کردم کاش، میشد برم و سرمو رو زانوهای عزیزم بزارم تا آرومم کنه. لرز کرده بودم از بس فشارم پایین بود. اونطوری نمیشد باید به خانواده خودش خبر میدادم. اون که عین نقل و نبات اون چند وقت دروغ می‌گفت. گفتم، نکنه کار به جاهای باریک بکشه ویه دروغ آماده کنه و همه چیز رو از چشم من ببینن. بعد طلبکار بشن بگن اگه راست می‌گی چرا از همون اول نگفتی؟ دخترمون چیکار داره می‌کنه. عین یه ریسمون سیاه این افکار جلوی چشم تلو تلو می‌خورد. مطمئن ترین فرد که درکش از همه بالاتر بود پدرش بود.

دیگه طاقت نداشتم ومنم یه حدی داشتم. با باباش تماس گرفتم وخواستم رستورانی، جایی همو ببینیم. از صدای بی حال وگرفتگی حالم فهمید خبریه و_شاهین پسرم چیزی

شده؟ صدات چرا این طوریه؟ _ شرمنده آقاجون فقط می خوام مرد و مرد نه بی اونکه نه خونواده من ونه دنیا و مرسده خانم از قرارمون بویی بیرن باهاتون صحبت کنم. _ باشه عزیزم ولی نگرانم کردی. آدرس یه رستوران رو داد و رفتم. وقتی رسید به زور پاشدم تا منو ببینه. یه رستوران سنتی بود و سریع اومد. من نشستم چون سرپا نمی تونستم بمونم.

رنگمو که دید _ چی شده؟ این چه حالیه؟ _ سلام، آقا جون خوبم چیزی نیست. _ می دونم چیزی بینتون اتفاق افتاده امروزم که نه تو نه دنیا شرکت نیومدید نگرانتون شدم. تازه دنیا تا میاد نمی مونه ونمی دونم کجا میره. اتفاقا مرسده داشت با دنیا تماس می گرفت که من اومدم اینجا. چایی و خرما و نبات آوردن و پرسیدن قلیون می خواید بیاریم؟ کی حال قلیون کشیدن داشت. چیزی که از دست دنیا می کشیدم از صدتا روان گردون اثرش مخربتر بود. _ شاهین بگو چی شده، فقط بگو.

_ راستش، بین منو دنیا مشکل بزرگی پیش اومده و شرمم بیاد برای شما که یه پدرید تعریف کنم. _ بگو باباجان، بگو. منم از همه چیز براش تعریف کردم تا شب گذشته. عرق شرم رو پیشونی اون بنده خدا، منو بیشتر خجالت زده کرد که چرا بهش گفتم. گفت _ پارسا؟ باز سرو کله این آشغال پیدا شده؟ _ می شناسیدش مگه؟ _ خواستگار دنیا بود

ولی هم من وهم مرسده درجا جواب رد دادیم واصلًا نداشتیم بیاد خونه. ولی به خدای احد وواحد از چیزایی که گفتمی خبر نداشتیم. پگاه هم دانشگاهیش نیست، دروغ گفته بهت. پگاه خواهر اون پسر عوضیه. _منم هر چی خودم فکر کردم اصلا پگاه وپارسا نامی رو تو دانشگاه ندیدم. یه بار می گفتم دوست قدیمی امه یه بار می گفتم هم دانشگاهی امه _مرسده با اونکه ازش قول گرفته بودی چیزی بهم نگه ولی جسته گریخته گفتم مشکل دارید و دنیا به زندگی نمی رسه. کلی ام از آقایی و صبوری تو تعریف کرد و طرف تو بود.

سرش رو زیر انداخت و_من شرمنده توام. چشم خیس اشک شد که غرور وله شدن یه پدرو دیدم. برای یه پدر خیلی سخت و تلخه که به خاطر دخترش سرش از شرم پایین باشه. دستمو گذاشتم رو شونه اش و_لال بشه زبونم که باعث آزار شما شد. _خدا نکنه، تو خیلی ام آقایی کردی. _به خدا شما رو عین خونواده خودم می دونم و هیچ جبهه ای ندارم. فقط کمک می خوام. کمک خواستن منو رو حساب پدر و فرزند بزارید نه داماد و پدر زن. _خوب کردی گفتمی وگرنه بعدا می فهمیدم ازت دلخور میشدم. خودم باید با دنیا حرف بزنم هر کاری تاوانی داره. اون باید بفهمه که جواهری رو به خاطر چه لجنایی داره از دست میده.

پارت صد و هفتاد و هشت

از طرفی تو فکر این بودم که نمی خواستیم کسی بفهمه. مادرش برامون بلیط خریده بود و تنها دو روز دیگه مونده بود به سفرمون. اما چه سفری می رفتم؟ با چه همسفری؟ تو کشور غریب با چه حالی؟ پدرش ازم خواهش کرد یه فرصت بهش بدم تا با دنیا حرف بزنه و زندگی امون درست بشه. گرچه می دونستم دنیا درست شدنی نیست و کار بیهوده کردنه. _ شما جونم ازم بخوای می دم. نون و نمکتونو خوردم اونقدر بهم محبت کردید که من هیچ وقت رو حرفتون حرف نمیزنم و شما بزرگ منم هستید. _ ممنون، پسر من تو از همون روز اولم تو دلم نشست. اون پارسای لعنتی همون روز اولی که اومد تو شرکت تا برای خواستگاری از دنیا صحبت کنه، ازش خوشم نیومد و قیافه اش داد میزد چیکاره است. موهای درهم و برهم، شلوار پاره، موهای رنگ کرده، خالکوبی رو دستاش، زنجیرهایی که به خودش آویزون کرده بود و دهنش که بوی نجاست میداد. حالم ازش بهم خورد پولدار و بی فرهنگ بود. تو، زندگی ات از اون ناراحت نشی از نظر مالی پایین تر بود ولی غنی از فرهنگ و شعور و شخصیت خونوادگی بودی و این ثروت برام ارزش داشت. حتی پسرک مزخرف موقع خواستگاری برای گول زدن منم که شده اون کوفتی رو

نزاقت کنار وخورده بود واومده بود. مرسده هم وقتی با اون سرو شکل دیدش گفت _به خدا خودمو می کشم اگه این آشغال بی ادب وارد خونواده مابشه. شاهین جان _مرسده مغرور، مال دنیا دوست وشاید فخر فروشی ام کنه ولی، اخلاقیات این چینی براش، خیلی مهمه وخط قرمزش ادب وحیاست. خلاصه سرتو درد نیارم، دنیا رو حساب خامی باما قهر کرد وچند روز باهامون حرف نمیزد که چرا اون کثافتو راه ندادیم. مرسده گفت _دنیا اگه تو اتاقت بمیری ام جنازه تو رو رو دوش این پسر الوات نمیزارم. حالامی فهمم می خواد زهرشو بریزه وبا برنامه اومدن جلو چون اون روز که ما بهش توپیدیم وگفتیم _تو بدرد دختر ما نمی خوری وما داماد عوضی وکثیف خور نمی خواییم گفت، در کمال بی ادبی ام گفت _منتظر ریختن زهر من باشید. یه روزی زندگی اتونو به لجن می کشم. فکر می کردم داره چرت می گه. آخ، دنیا، آخ دنیا چه کردی با ما؟ چرا نمی فهمه کسی که با وجود داشتن همسرش باز باهاش حرف میزنه آدم نیست؟ به خدا دنیا از اون دخترای..... نیست فقط زیر پاش اونم با نقشه نشستن. درسته باباجان اشتباه کرده که داره باهاش صحبت می کنه ولی می تونیم از طوفان بلای اونا نجاتش بدیم. _آقا جون، پدر من، از همین میسوزم. دنیا خیلی با الانش فرق داشت ویه زن مطیع وعالی از هر نظر برام بود. می دونم که داره با تیشه ای که دستش دادن زندگی امونو نابودی کنه.

_شاهین رحمت به شیر پاکی که خوردی. خوشحالم که درست راجع بهت فکر می کردم.

هیچ چیز برای یه پدر از این خفت آورتر نیست که شرمنده بشه از کارای دخترش. اونا

شیطانن به خدا. _پدر من لال وکور وکر بشم اگه منتظر شنیدن شرمنده بودن شما باشم.

اومدم پدرانه از خود شما که برام خیلی خیلی عزیزی اید کمک بگیرم. دنیای دیوونه نمی

دونه از رو دوست داشتنه که روش غیرتی میشم.

از اونجا منو برد خونه خودمون و_بیرون نباش با این حالت. قبلشم به دنیا زنگ زد

وگفت _پاشو برو امشب خونه ما کارت دارم. خونه رو خالی کرد تا من راحت باشم ویکم

به اعصابم مسلط بشم.

پارت صدو هفتادونه

تا تو خونه باهام اومد وواقعا با دلسوزی تموم نشوندم رو مبل و_ می خوای بمونم

پیشته؟ _نه، ببخشید ولی به تنهایی نیاز دارم. _باشه بابا ولی هر وقت ازشب، نیمه شب

کاری چیزی داشتی خبرم کن. بیرمت سر جات؟ _دیگه شرمنده ام نکنید. خوابم گرفت

میرم سر جام بهترم یکم. دارهامو داد ورفت. از بی حالی باز سر همون کاناپه خوابم برد

داروی آرام بخش گیجم کرده بود. نزدیکای ظهر بود که دیدم خانم تشریف آورده وطبق

معمول اخلاقش اصلا انگار نه انگار چیزی شده. _سلام، سلام شاهین جانم بیدارنشدی هنوز؟ بیدار شو لنگ ظهر. نمی دونم با باباش چیا گفته بودن و شنیده بودن. _چته، خونه رو گذاشتی رو سرت؟ _حیف بابا کلی سفارش دامادشو کرد که اذیتت نکنم وگرنه با اون طرفم. ازم خواست با هم مشکلو حل کنیم و ماشالله چه قدر طرفداری تو رو کردن هم مامانم هم بابا. حتی وقتی گفتم زدی تو صورتم، هر دو گفتن حقته. باورم نمی شد مامانم اگه کسی بهم چپ نگاه می کرد چنان رفتاری می کرد که طرف صدبار بگه غلط خوردم...

بماند، حالا هم پاشو باهم صبحونه بخوریم و به خاطر بابا حداقل به حرفام گوش کن و سو تفاهما رو بر طرف کنیم. سر و صورتمو شستم و با اینکه اصلا حوصله حرفای مزخرفش رو نداشتم ولی به خاطر پدرش کوتاه اومدم و گوش کردم. همون جا سر میز صبحونه که نون تازه هم خریده بود و چایی ام دم کرد و یه میز رنگی چید. روبه روم نشست، باز با اون چشای درشت و سحر کننده اش، جوری نگام کرد که برای چند لحظه گم شدم تو نگاش. و_تو درست می گی، سیگار کشیدنم رو قایم کرده بودم. قبل از ازدواج هراز گاهی سیگار می کشیدم و اونشب حالم بد بود. تو خیلی گیر میدادی. من با پارسا چت نمی کردم از شانس، تو همون تیکه رو که اون نوشت رو دیدی. داشتم با پگاه چت

می کردم که گفت اون اونجاست وازش، گوشی رو گرفته بود واون حرفو نوشت. من به پگاه گفتم راست می گی من حیف شدم. پارسای بی شعور از قصد اسمشو نوشت ویه پیام داد که بفهمونه می دونه زندگی ام مشکل داره. پارسا نوشت اگه با خودم ازدواج می کردی بهتر بود وبهت گیر نمی دادم. تازه بعدش کلی با پگاه دعوا کردم که باعث دعوا مون شد. منم اون لحظه عصبی بودم که نوشتم تو راست می گی. بعدشم عین چی پشیمون شدم. حالا هم ازت معذرت می خوام. بابا کلی از دستم کفری بودو ازم خواست کاری کنم این سو تفاهم برطرف بشه ویه سری حرفای دیگه مامان بهم با تشر زد.

_ببین، حرفتو گوش کردم ولی بهت حق نمیدم. تو زندگی هر کسی بالا وپایین هست.

بعد من به تو گیر ندادم فقط گفتم و نباید اونجوری با مادرم برخورد می کردی. اون بنده خدا کلی دوستت داره وبا ذوق دوست داره ما هم بچه دار بشیم.. _باشه هر دودست من بالا وبگم غلط کردم حله؟ کتکشم که دیشب خوردم. _اینو نگو که منو مثلا خجالت بدی. پشیمون نیستم از سیلی که بهت زدم. کارت خیلی جدیدا بد وزشته. _من هیچ رابطه ای با پارسا ندارم. آره ازت قایم کردم که نگفتم خواستگارم بوده چون خواستگاری قبل هر دختری که ربطی به شوهرشون نداره که بدونه دختر چه خواستگاری داشته.

_منم اینو نگفتم. فقط اون دختر دیگه نباید پای اون خواستگارو به زندگی اش باز کنه.

دنیا طرز برخوردت، گشتنت، سرکشی ات ودوستای نابابت همه باعث خوردن اون سیلی

شد. _نمی تونم، آره قول دادم ولی اعتراف می کنم نمی تونم وهر چی مانع ام بشی بدتر ترقیب میشم این کارو بکنم. دوست دارم باهام همراه بشی وبزاری برای دل خودمم که شده تو محافل زنونه مانکن باشم. _کاش از اون روز اول می گفتمی کامل نمی تونی دور بشی از این کار. _حالا پشیمونی؟ _من هیچ وقت از با تو بودن پشیمون نشدم ولی دلم شکست ویه جاهایی بی اعتماد شدم. خواست بهش فرصت بدم واونم عذابم نده وبا پگاه کات کنه. البته بعید بود و_ تازه فهمیدم برادرش مواد فروشه. گفتم _می دونستی دوست گرامی شما هم خواهر همون آقا هم مواد مخدر مصرف می کنه؟ _نه پگاه معتاد نیست. قیافه اش به معتادا نمی خوره! _مگه به قیافه است؟ خودم وقتی یه روز داشت دستپاچه از خونمون میرفت تا مثلا قبل اومدنم بره. دیدم که کیفش تا منو دید از دستش افتاد وحوال شده بود وبسته مواد رو تو وسیله هاش دیدم. دو دستی سرشو گرفت و_چرا زودتر نگفتمی؟ _تو مگه منو می دیدی اصلا؟ چطور تو اون موقعیت حرفمو باور می کردی؟ _ببخش، نباید گول اون عوضیا رو می خوردم. _حالا که همه چی رو تموم می کنیم ولی اینم انصاف نیست که همه چیز رو گردن اونا بندازی. تو خودتم مقصری که با اون وضع گشتی وباهاشون همراه شدی. همه چی رو فدای یه خواسته مسخره کردی. _زیاده روی کردم ولی به نظرم این کار مسخره نیست. _باشه، ولی یه روزی ویه جایی

می فهمی این نظرت وقتی، تو زندگی مشترکی هیچ اولویتی نداره. وزندگی چیزای
قشنگتری برای جنگیدن داره.

راه گریزی نبود و باید می ساختم باهاش. روز بعد موعده رفتن به ترکیه بود. مامان بی خبر
از همه جا زنگ زد تا شب بریم پیششون باشیم ولی دنیا خواست تا هم اونا هم مادر
و پدرشو دعوت کنه خونه خودمون و خودش آشپزی کنه.

پارت صدو هشتاد

با مهمونامون تماس گرفت و با روی گشاده و ادب با مامان هانیه حرف زد و همون جا از
بابت رفتارش عذرخواهی کرد. مامانم گفت _ عزیزم، پیش، میاد و بهش فکر نکن. مامان
اصلا به روش نیورد و کشش نداد. از غذاهایی که بلد بود و حالت فست فودی داشت
و معمولا اینترنتی دستور پختشونو می گرفت پخت. چند مدل سالاد، پاستا، لازانیا، پیتزا
و سیب زمینی سرخ شده با روغن فراوون تو سرخ کن درست کرد و منم اومدم کمی کمک
کنم نذاشت و_ می خوام به همه ثابت کنم چه کدبانویی هستم. میوه ها رو روز مهمونی
چنان تزئین کرد که آدم دلش نمیومد دست به ترکیبشون بزنه. معلوم بود داره از
خستگی ولو میشه. رفت تا قبل اومدن مهمونا دوش بگیره اصلا پیش من بروز نداد

خسته شده. کار نمی کرد ولی اگر می کرد درست حسابی می کرد. لباس شیک پوشید
 و دیگه اونقدر جیغ آرایش نکرد. امیدوار بودم همه حرکاتش از روی نمایش و خام کردن
 دوباره من نباشه. چشمی که ترسید، دیگه ترسیده

غروب شد و مهمونا اومدن و مادرش اینا زودتر رسیدن و مادرش تا خونه رو دید و کارای که
 دنیا کرده بود، قایمکی بهم اشاره داد و لبخند زد که دیدی همه چی حل میشه؟ دنیا خیلی
 خوب و خوش برخورد ازشون استقبال کرد. پدرشم خوشحال بود بنده خدا که همه چیز
 درست شده. یه قهوه دادیم خوردن. چون تم اونشب دنیا به قول خودش خارجی بود.
 مادر و پدر و میثم اینام رسیدن و شیما هنوز یکم از برخورد اونشب دنیا دلچرکین بود ولی
 دنیا با زبون چرب و نرمی که به کار گرفت و با گفتن و خندیدن از دلش در آورد. اونا دوستا
 و خواهرای خوبی برای هم شده بودن و دنیا داشت لقد میزد به همه خوبیهاش.

برای اونام قهوه آورد و شکر گذاشت کنارش و هر کدوم از شما قهوه تلخ دوست ندارید
 با شکر بخورید. وبعد شیرینی تعارف کرد رولت خریده بود و چند رقم نون خامه ای که
 گفت _نون خامه ای ها رو مامان هانیه، برای شما خریدم چون شاهین قبل بهم گفته
 بود دوست دارید. مادرش دیگه لب ورنچید و حسادت نکرد. فهمید همیشه نباید همه
 چی که اون فکر می کنه درسته همون جور پیش بره و رابطه اش صمیمی تر از همیشه

شده بود با بقیه. منم دیدم باید یه چیزی بگم که مرسته خانمو خوشحال کنم وبالاخره اونم مادر بود گفتم _اما چون مادر جون ژله توت فرنگی خیلی دوست دارن همیشه تو خونه می خرم بمونه تا وقتی میاد خونمون درست کنیم. _ممنون پسرم. هر چی شما خوش باشید برای من از لذیذترین خوراکی‌های دنیا خوشمزه تر. خونواده خودم که از چیزی خبر نداشتن مات ومبهوت این همه تغییر مرسته خانم شدن. موقع خوردن شام شد وشیما گفت _زن داداش، کاری نداری؟ _نه شیما جانم، همه چیز رو از قبل آماده کردم. همگی تشریف بیارید سر میز. همه نشستن وغذاها، رنگ وارنگ خوش عطر وبو. میثم گفت _اوفی، دقیقا هر چی که فکرکردم وحدس زدم اون نبود. این همه غذارو خودتون تنهایی خریدید؟ یه نگاه بهش کردم و_نخیر کاکا، اینا رو دنیا خودش پخته _جان من؟ _جان تو. شیما گفت _وقت گیر آوردید؟ بخوریم ببینیم دنیا جون چه کرده؟ انصافا همه چیز عالی بود وهیچ کدوم باورشون نمیشد اونا کار خود دنیا باشه. همه با اشتها خوردن وتشکر کردن. بابا که خیلی خوشش اومد با اینکه زیاد موافق غذاهای فست فودی نبود ولی از مواد عالی وتمیز وتازه بود خوشش اومد. بعد شام نوبت ژله ومیوه شد مامان هانیه گفت _چقدر بچه ام خسته شده، مادر کلی زحمت افتادی _رحمتید ومن بیشتر علاقه دارم به این نوع غذاها. دوست دارم غذاهای سنتی وایرونی رویاد بگیرم درست ودرمون ولی وقت مییره تا عین شماها بشم. اونشب دنیا خونه داری

وآشپزی اش رو به رخ همه کشید. می خواست به من بفهمونه دارم درموردش اشتباه می کنم. منی که یه آبم گرم می کرد برام ارزش زیادی داشت ولی با تمامه کارایی که کرد نمی دونستم چرا دلم شاد نمیشه. شاید بیشتر باید به خودم و خودش زمان میدادم. به هر حال نذاشتم خانواده خودم حس کنن ما حتی کوچکترین مشکلی داریم و جلوی اونا کلی با دنیا گفتم و خندیدم و ازش تشکر کردم.

پارت صدو هشتاد و یک

مهمونی تموم شد و اونا زود رفتن و خواستن برای بدرقمون بیان فرودگاه. ولی ما اصرار کردیم نیان ونخواستیم همه تو زحمت بیوفتن. سویچ ماشینو دادم به بابا تا در نبودم دستش باشه. می دونستم برای خداحافظی اگه خانواده ام بیان دمق میشم وقتی دلنگرونی و دلتنگی اشونو ببینم. تا اون زمان سفر خارج نرفته بودم که زیاد دور بشم. مادرم گفت _ با اینکه دوست داشتیم بیاییم ولی به خدا میسپارمتون و مراقب باشید. بوسیدمش و _دورت بگردم، عزیز دلم چشم. بعد با دنیا، باهمه روبروسی و خدا حافظی کردیم. باز دنیا آروم از مامان و شیما یه جورایی عذر خواهی کرد و _اگه کاری کردم که ناراحت شدید فراموشش کنید. باز بوسیدشون میثم دم در و ایستاده بود گفت _ سفر

قندهار که نمیرید پوست فیستون رفت خب از بس همو بوسیدید. بیایید این شاهینو لوسش نکنید. دیگه حتی خانواده دنیا هم با اخلاق میثم آشنا شده بودن و ناراحت نمی‌شدن از حرفاش. ولی میثم خودش دم در منو محکم بغل کرد و مراقب باش. شیما خندید و اوفی، چی شد پس؟ پدر دنیا در گوشم گفت _ ممنونم که به حرفم گوش کردی. اونا رفتن و دنیا روسری اشو باز کرد و رفت تو آشپزخونه و مشغول شستن و دسته کردن ظرفا شد. نزاسشت کسی کاری کنه. کمر همت بسته بود یه خود اساسی به همه نشون بده. آخر شب وقتی رفتیم تو اتاق برخلاف اون چندشب سردش، که باهام برخورد می کرد اومد و سرشو گذاشت رو بازوم و گفت _ نمی‌خوای موهامو با دستات، همون جور گرم نوازش کنی؟ چند شب که با هم سردیم. _ دنیا تو هر بار میومدم سمت دستمو پس میزدی و سردی رو از حرکاتت می فهمیدم. حتی بوسه زدنتم زوری بود. سرشو آورد روبه روی صورتم و پیشونی ام رو بوسید و _ دلم می‌خواد امشب گرم‌ترین و پراستریترین شب رو داشته باشیم. بعد با تمامه وجودش خودشو تو آغوش من انداخت و با اون چشاش روبه روی صورتم جادوم کرد. شب گذشت و باز دنیا گرمی خودش رو داشت بهم ثابت می‌کرد. زندگی بود نه پیرهن تن که خوشم نیومد یکی دیگه بخرم. سعی کردم همه چیز روبه چاله فراموشی بسپارم و کاش و امیدوارم بودم که بشه. فرداش کارامونو کردیم، صبحونه خوردیم و چمودونا آماده ولی چرايه حس دلشوره که داشت وجودمو می خورد

ولم نمی کرد؟! همه چیز که داشت ویا به نظر میومد خوب پیش، میره.... به هر حال
آژانس گرفتیم وراهی شدیم. کارای مرتبط با پرواز رو انجام دادیم وبالاخره نوبت سوار
شدن بود ودوش به دوش هم رفتیم تا یه سفر مشترک وخوش رو شروع کنیم. هواپیما
که پرواز کرد وکمی گذشت دیدم عین چند نفر دیگه روسری اش رو از سرش باز کرد وبا
تعجب گفتم_این چه کاریه دنیا؟_الان که دیگه تو مملکت خودمون نیستیم ومن اون
چند باری که خارج از کشور رفتم بی روسری بودم._از مملکت دور شدی، از دینت که
دور نشدی. خیلی از آدمای کشورای دیگه ومخصوصا همین ترکیه بخاطر اسلام چه
مصیبتهایی که نمی کشن. حتی باعث اخراجشون از کار یا دانشگاه میشه._باز شروع
نکن باشه. روسری اش رو شل سر کرد که همون سر نکرده بود سنگین تر بود. نخواستم
دوباره جنگمون بشه. سعی کردم بی خیال بشه خودش باید به این نتیجه می رسید که
زیباییاشو نباید خیلی راحت تو دید همه بزاره. کمی که گذشت تغذیه آوردن وشروع
کردیم به خوردن وبعد حرف زدن._شاهین دلم می خواد جاهای دیدنی رو با هم ببینیم.
کاباره، استامبول، پاساژاو.....چقدر سوغاتی در نظر گرفتم برای خونواده هامون بخریم. باز
سرشو گذاشت رو شونه ام و_دوستت دارم اما، باهام سر ناسازگاری نزار. بزار این سفر
خاطره خوشی برامون بجا بزاره._دیوونه منم دوستت دارم، عاشقت شدم که الان کنارمی
واگه حرفی میزنم از قدیمی فکر کردن وبه قول شما ادای مذهبیا رو در آوردن نیست.

دلم می خواد مال خودم باشی با همه قشنگیات. قرار نیست مرد دیگه ای از رنگ مو، از
عطر تنت، از لباس بدن نمت و آرایش رو صورتت لذت ببره حتی واسه چند ثانیه. کم کم
داشتم به این نتیجه می رسیدم که ثبات روحی نداره یه (دم ابرویه دم بارونه). تو فکر
رفتم که تو یه شهر غریب پا گذاشتم اونم واسه اولین بار چه اتفاقاتی قرار بود رقم بخوره؟
اون پرواز به سلامتی نشست وما وارد خاک ترکیه شدیم. جایی پر زرق و برق که از دور
آوازه اش خیلیا رو سمت خودش می کشونه. مادر دنیا برامون هتل رزرو کرده بود وبه
سمت هتل روونه شدیم. راننده یه آهنگ ترکیه ای گذاشته بود ووقتی صحبت کرد
متوجه شدیم ایرونیه. خیلی حس خوبی بود یه هموطن تو شهر غریب. سر صحبت رو
باز کرد و_اولین باریه که میایید ترکیه؟ _بله. _باید مواظب دزدا وزورگیرا تو سطح شهر
باشید.

پارت صدو هشتادو دو

بعد شماره داد تا هر جا کاری داشتیم بهش خبر بدیم. خیلی با معرفت بود. ایرانیا همه
جا مرامشون زبون زد خاص وعامه. رسیدیم به یه هتل مجهز وشیک، یه استخر مانند
بزرگ تو فضای بیرونی هتل بود، زن ومردای بی حجاب با شلوارک وتاپ ودامن کوتاه.

هوا هم اونقدر گرم نبود که همه چیز و کنده بودن. دنیا زد به پهلوم که_بین اینجا همه چجوری می گردن. اونوقت من باید مته خاله خان باجیا با روسری و پوشیده باشم.

_خانم خاله خان باجی، آدم اصلش نباید تغییر کنه. خوش تیپ و پاک گشتن هیچ

منافاتی با هم نداره. خوش تیپی که به پوشیدن اینا نیست. سری تکون داد به نشونه

اعتراض. منم دیگه چیزی نگفتم. تا اونجا رو دید دوباره حالش، داشت عوض میشد

برای همینم بود که اصلا رو قول و قراراش نمیشد حساب کنم. مستخدم هتل بعد تحویل

گرفتن اتاقمون چمدونا رو تا دم در اتاقمون آورد بهش انعام دادم و اونم کلی تشکر

کرد چه اتاق مجهزی بود. تخت، کمد، سرویس بهداشتی آنچنانی، تلویزیون، یخچال پر

ناهار و شامم سلف سرویس بود

چمدونا رو گذاشتیم و دنیا دراز کشید روی تخت_آخیش، خسته شدیم بیا تو هم یکم

دراز بکش._نه، برم یه دوش بگیرم خستگی ام در بیاد_راست می گی . بعد در کردن

اساسی خستگی، هر دو لباس راحتی پوشیدیم و یه آبمیوه خنک خوردیم. دنیا گفت بیا

یکم تو شهر بچرخیم._باشه، بینم این کشور چی داره که اکثر آدمها دوست دارن

بیان؟ جمع شدن توریستش چه علت محکمی داره؟ همیشه می گن، صدای آواز شنیدن

از دور خوشه. واقعا راست می گن. طرز لباس پوشیدنش رو مخم بود مخصوصا که لباس

مخصوص سفرشو آورده بود. مانتوی کوتاه، شلوار تنگ وچسبون مچ پهاش بیرون که آدم فکر می کرد داره میره فرش بشوره. یه کفش، اسپرت ست مانتو وشلوار که نه قشنگ شلوارک بود. یه شال انداخت رو سرش بار سنگین کن بود، نمی انداختم با موقعی که سر کرده بود فرقی نداشت. خیر سرم اونهمه التماس واسه خوب گشتنو به دیوار روبه روم کردم، نه دنیا. آرایشم که مثلا رعایت کرد از رژ قرمز جیغ به رژصورتی جیغ تغییر کرد. اون نهایت رعایتش بود. نمی خواستم سفر به کاممون همون اول کاری تلخ بشه. به غیرتم خیلی برخورد. خیلی بی پروا شده بود و سرخود، هیچ چیز براش مهم نبود، روش خام کردنم یاد گرفته بود هر بار به یه بهانه ای خامم میکرد تازه اصرار می کرد باهاش ست کنم ولی من باهاش رفتار ش بیشتر چت می کردم تا ست. فقط گشتنش نبود، گوشی اش باز چند باری زنگ خورد وجلوی من جواب نداد. شصتم خبردار شد باز فتنه خانمه. ما رفته بودیم آنتالیا مستقر شده بودیم می گفتن اونجا شور وهیجان زیادی داره. دنیا مارماریس رو خیلی دوست داشت ومی گفت _پر از حس آرامشه. از ازمیر ودیدنی های تاریخی اش ومراکز خرید زیادش برام تعریف می کرد. دنیا با پدر ومادرش زیاد استامبول رفته بود وهمش جاذبه های گردشگری اش ورد زبونش بود. پارک های آبی، موسیقی زنده شبونه، هتلای لوکس وسواحل اختصاصی که مختص ثروتمندا بود. با خودم می گفتم سفرای ما کجا ومال اونا کجا. یه خونه خاله می رفتیم ویه ناپرهیزی که می کردیم

بابام بلیط استخر می گرفت با بچه های فامیل وعموم یه حالی میکردیم. کیف مامان وعزیز به شاه عبدالعظیم بود تا وقتی بشه که برن.

پارت صدو هشتادو سه

ما هرروز به یه مکان گردشگری می رفتیم وتو اون یه هفته همش در حال گشتن بودیم. چه اتفاقاتی برامون رقم خورد وهر روز با تهران تماس داشتیم از موقع ورودمون، هر روز از احوالمون با خبرشون می کردیم مخصوصا خانواده دنیا نگران بودن تا دنیا خانم دسته گل جدیدی آب نده. برای چند روزخودمو رها کردم از بند هر فکر وخیالی. خوش وخوش حال با وجود تمامه تفره رفتنا وسرکشیش خودمو زدم به ندیدن وآدمی که خودشو به خواب زده رو نمی تونستم بیدار کنم. از خدا خواستم خودش بهش بفهمونه. از لحظه ورودمون به مار ماریس، دنیا عین بچه ها که میرن شهر بازی ذوق داشت. ساحلی پراز آرامش وما دست تو دست هم بودیم وراه می رفتیم. نوار ساحلی اش حس شمال خودمونو داشت ولی هیچ جایی وطن خود آدم وهیچ دریایی تو دنیا خزر نمی شه. جمعیتش کم وگردشگرای زیادی داشت. صدو پونزده کیلومتر بعدتر از شهر آنتالیا کوه رومی ها در شهر آلا نیا، آب وهواشون مته هم بود تقریبا. موج سواری، قایق رونی ورفتن

به رودخونه رو تو برنامه سفر مون گنجوندیم. دنیا روبه روم بهم تو رودخونه با اون آب وهوا ی خوب نگاه می کرد و خوشحالم تو مرد زندگی منی، دوستت دارم. _منم دوستت دارم. با هم، حرفای عاشقانه میزدیم عین روزای اول ازدواجمون وتو اون جور فضاها همه خوب وعاشقانه شعرو عشق به سمت هم روونه می کنن. غذا هم که چند بار دونر کباب خوردیم وواقعا خوش خوراک بود. ولی هر جا که داشت خوشی برام خوش رقصی می کرد، غم حسادت می کرد وانجا سرک می کشید. عمر خوشی من و دنیا انگار دوومی نداشت واوج بدبختی ام داشت رخ نشون میداد وبدم نشون میداد. اونجا با اون همه خوشی وخیابونای شلوغ وپاساژا ومراکز خرید شیکش، از همه بهتر وآرامش بخش تر از نظر من مسجدهای قدیمی وجاذبه های تاریخی اش بود ولی ایدا قابل مقایسه با تاریخ وتمدن ایران خودمون نبود. بیشتر ومتاسفانه بعضیا واسه بد گشتن کنار ساحل به اون کشور می رن وراحت خوردن نوشیدنیاش. ما از این آبشن مزخرف استفاده نکردیم و دنیا کلی اصراری کرد _حالا که تا اینجا اومدیم یه جای دیگه هم بریم ترانه که بد نیست. _نه، بد نیست ولی آدمای اونجا با روحیات من سازگار نیستن. سر اون موضوع خانم عین یه دبه سرکه شد ترش،ترش. گذشت وآخرای سفرمون بود وتقریبا همه جا رو گشتیم بر اساس وقتمون. قبل رفتن باز رفتیم قدم زدیم تو خیابونای شلوغ ومثه همیشه خوشحال در کنار هم ومنم کم وبیش به زندگی داشتم امیدوار میشدم. ای داد وصد ها

بار تاسف، چه نشسته بودم که دنیا به گودال بزرگ کنده بود برای خاک کردن دلم وحسم نسبت بهش. به یه پاساژ بزرگ رسیدیم و دنیا گفت _بیا تا نرفتم دیگه خریدامونو انجام بدیم. اینجا مراکز خریدش خیلی عالیهِ. _باشه بریم تو بیشتر می شناسی اینجاها رو. یکدفعه همون تو اون پاساژ به چیزی دیدم که داغ کردم و داشتم ذوب میشدم از شدت ناراحتی. یه صحنه بدو مفتضح به معنای واقعی و واقعا (ماه پشت ابر پنهون نمی مونه) درسته.

وقتی به مرد شونه هاش می لرزه و کمرش خم میشه وقتیه که، عشقشو، زنشو، کسی رو که شریک خودش، تو زندگی اش کرده و قرار بوده آینده رو بسازن، روی ویتترین به مغازه برند لباس که خیلی ام معروف بود، عکس زنشو با یه دست لباس خواب که توری و حتی قشنگو نمای بدنش از زیر معلوم بود. خودشم موهای پریشون و فر کرده و آرایش فوق العاده از جیغ گذشته تو عکس داشت و از این بیشتر آتیش گرفتم که با لبخند عکس گرفته بود. یعنی با رضایت این عکس جهنمی رو گرفته بود؟؟؟! علامت های سوال دور سرم می چرخید. دنیا تو مغازه روبه رو داشت خرید می کرد و هنوز تشریف نیاورده بود وقتی اومد همزمان با ما هم دونفر، جوون ترک با لهجه خودشون می گفتن _چخ گوزل و..... هی از بدنو اینکه چه اون خانم تو عکس باحاله و دلشون می خواد.....حرف

میزدن. خاک بی غیرتی قشنگ ریخت تو سرم. دنیا برگشت، هاج وواج و مبهوت داشت به
منو اون عکس خاکبر سری اش واون جوونا نگاه می کرد وبا چشایی پر از حس نفرت
نگاهی کردم به دنیا وبا اون دونفر دست به یقه شدم وچند نفر سوامون کردن ویکی بهم
گفت _ اینجا دعوا راه ننداز تو مملکت غریب واگه پلیس بیاد دردرس میشه برات. سریع
اونجا رو ترک کردم ودنیا لال شده بودو عین بید می لرزید. دستشو از مچ محکم گرفتم
تو دستم واز پاساژ کشیدمش بیرون و_بی شرف پست، دروغ گو، راحت به باد دادی
حیثیت خودت ومنو خونواده هامونو؟؟ فکرشم نمی کردی این جوری دستت رو بشه نه؟
_کی، کجا تو این موجود فاسد روبه روم شدی؟ می کشیدمش وبا داد ازش می پرسیدم؟
این بود فقط برای خانما شو لباس اجرا می کنیم، مرد نمیینه ما رو، تو سطحی فکر می
کنی ودرکم کن..... دیگه تموم شد عین یه آشغال می ندازمت از زندگی ام بیرون. تف،
تف بهت دنیا.

پارت صدو هشتادو چهار

خودمو نگه داشتم تا تو جمعیت نزنمش. برای خنک شدن آتیش جیگرم زدن تنها، کافی
نبود. اون از دل ودیده ام افتاده بود ودیگه هیچ احساسی بهش نداشتم. مته یه کوه

یخی شد جلومو از شدت داغی شعله تو چشم، ذوب شد وعشقم مرد. تو دلم وتو زندگی
 ام. سر جماعتی که مارو می دیدن وهر کی رد میشد وچیزی می گفت، غر زدم که چیه
 _بدبختی مردم جالب براتون؟ به کاراتون برسید نمایشی در کار نیست. این زندگی واقعی
 منه بخت برگشته است.

تقریبا چهارصد خورده‌ای کیلومتر فاصله بود تا آنتالیا که محل اقامتمون بود. اون راه
 کوفتی با حرص و خون دلم گذشت و دوست داشتم برگردم ایران. گذشت ودر سکوت،
 حرص، خون دل وجیگر سوخته من باهم برگشتیم.

به هر بدبختی بود رفتیم تو اتاقمون وتا رسیدیم محکم کوبیدم تو صورتشو پرتش کردم
 روی تخت. _حیف، حیف عشق پاکی که به تو داشتم، این تخت شاهد بغل کردن تو
 و حماقت خودمه. چه شبایی رو بهم تا صبح دروغ گفتی که، عاشقتم ودوستت دارم؟ چه
 روزایی رو بازی کردی که خوشحالم مرد زندگی منی؟ چقدر همه رو فریب دادی؟ اون
 وقتی که داشتی اون لباس گناه جهنمی رو می پوشیدی جز فکر شهرت کثافت اون راه
 لعنتی به آبرو و شرفت که داشتی خرج یه علاقه کور کورانه می کردی اصلا فکر کردی؟ داد
 میزدم ومی گفتم. پرسیدم _بی چشم ورو، به پدر خودت ومادر خودت رحمت نیومد؟ من
 به درک اونا چطور با این ننگ می خوان سربلند کنن؟؟ فقط ما که از شهرت وعکس تو

کثافت خبر دار نشدیم، معلوم نیست این عکس واون برند کثافت تو چه کشورهایی
پخش شده باشه؟ فامیلای شمام که اهل گشت وسفرن. خاک بر سرت، خاک دو عالم
برسرت آشغال. دیگه تحملت نمی کنم، دیگه هیچ واسطه ای نمی تونه این طناب پاره
شده رو گره بزنه. لال بود ومی لرزید فقط اشک می ریخت. _جواب بده، به خدا می
کشمت اگه نگی این فساد کجا اتفاق افتاد وچطوری؟ می خوام بدونم چه کارای دیگه
ای ام کردی که منه احمق ازش بی خبرم. با ترس ولرز گفت _به خدا می گم اونطوری که
تو فکر می کنی نیست. _خفه شو، بسه دیگه. هر بار هر گندی زدی ماله کشیدی ومن
خرم هربار خرت شدم وباور کردم که سو تفاهم پیش اومده یا حداقل خودمو زدم به
کوچه علی چپ. هی زیر سیلی رد کردم تا خودت بفهمی ومتاسفانه نفهم تر از اونی
بودی که متوجه بشی. اینبار چه اراجیفی رو می خوای تحویل منو بقیه اون بندگان خدا
بدی؟ اونقدر توپم پر بود که به اندازه تمامه عمرم تو اون ساعت غر زدم وفریاد کشیدم
سرش. با گریه گفت _بزار حرفمو بزنم، حق داری هر چه قدر داد بزنی. قرار نبود، به خدا
قرار نبود این عکسا جایی پخش بشه. قرارما برای لباس زیر فروشی خانما تو همون
تهران بود. به جان پدر ومادرم قسم روحمم خبر نداشت اون عوضیا چی تو کله اشونه.
_بسه بابا، چرت وپرت نگو، خیر سرت تو تحصیل کرده ای. نمی دونی یا خودت رو زدی
به خنگی؟ تو این دوره زمونه نمیشه به قول اونجور آدمایی که داد میزنه قیافه اشون

برده پول و حتی چشم دیدن زندگی آروم کسی رو ندارن حساب کرد؟! بعدشم تو غلط کردی رفتی تو کار مدل شدن واسه لباس زیر. مگه شوهر نداشتی واز نظر مالی کم داشتی؟ پس این چیزی که تو اسمشو علاقه گذاشتی با کاری که کردی فرق داره. هر زنی ممکن به شوهرش وقتی که داره از پوشیدن اون لباس زیر لذت میبره بگه از کجا خریده. شایدم همین عکست رو جلد لباس زیر باشه. واتفاقی شوهر کسی ببینه.

پارت صدو هشتادو پنج

دروغ، فریب، پنهون کاری، بی پروا شدن، بی بندوباری..... همه وهمه به خاطر دوستی با امثال اون پگاه یا همون فتنه است. سفر کیشتم که فکر می کنم دروغ بوده واونم احتمالا به زودی، زود گذش در میاد چه خبر بوده. اشک می ریخت وجیک نمیزد. از اتاق زدم بیرون وداشتم خفه میشدم. اگه می موندم بلای بدی سرش میوردم.

وقتی داشتم در اتاقو می بستم گفتم _از جات تکون نخور تا برگردم. از هتل زدم بیرون.

داغون وعین یه مرده متحرک. با دلی خون وشکسته چرخ میزدم ونمی دونستم این

عکسا یا شاید از این بدتر اشم بوده وخبر نداشتم. شماره پگاه رو قایمکی سیو کرده

بودم. همون موقعی که به دنیا مشکوک بودم سر جریان پارسا. یاد حرف مادرش افتادم

وموبه تنم سیخ شد که می گفت _ هر بار تو کیش با دنیا تماس داشتی از اتاق هتل باهام حرف می زد. بهم می گفت، بچه ام چون تو نیستی دل و دماغ نداره. نخیر بچه اش واسه گند کاریاش بود که از اتاق تماس می گرفته. حتی موقع رفتن به فرودگاه نداشت کسی باهاش بره و برگشتم همین طور. شک کردم که اصلا کیش نرفتن.

همه افکار منفی تو ذهنم رژه می رفتن و شکام یه ارتش شدن و روبه روم بودن. با هزار جور فکرو کلنجار یه فکری به سرم زد و با پگاه تماس گرفتم. _ سلام، بفرمایید _ من، من شاهینم همسر دنیا جان. اون جوری گفتم که متوجه نشه ما با هم مشکل داریم ودعا دعا می کردم دنیا بهش زنگ نزده باشه تا بیچونن همه رو. خدا روشکر پیش دستی کرده بودم. _ شما یید؟! شماره منو از کجا دارید؟! آخه شما از من خوشتون نمیومد و با دنیا کات کردیم _ این چه حرفیه خانم؟ من با کارای دنیا، البته قبلا مشکل داشتم و اون گفته با شما هنوز رابطه داره و دنیا جان بهم شما تونو داد. _ دنیا؟! _ بماند، من اشتباه راجع به شما فکر می کردم و دنیا کلی قانعم کرد اشتباه می کردم. از سفری که با هم رفتید برام تعریف کرد و خیلی خوشحالم بهتون خوش گذشته. همه چیز رو برام تعریف کرد که باهم کجا رفتید و چیکار کردید. الانم با هم اومدیم سفر و جاتون خالی خیلی خوش می گذره. باورش شد دنیا همه چیز رو برام تعریف کرده. اونقدر آسمون رسیمون بهم بافتم تا

سرشو شیره مالیدم. همیشه اونا گولمون میزدن یه بارم من. _چقدر خوب که اونقدر باهم خوب شدید که همه چیز رو براتون تعریف کرده حتی سفرمون به ترکیه رو آخه قراربودشما وبقیه نفهمن، الکی گفت میریم کیش. _الان دیگه کاملاً خوشحالم که دنیا اونقدر جذابیت داره که تو ترکیه مدل لباس زیر شده. راستش، شاید اوایل فکر می کردم بی غیرتیه ولی با این خرجا پولش که خوبه. چون آدم پستی بود منتظر شنیدن همین حرفا بود تا قفل دهن لجنش باز بشه. خدا می دونه هر کلمه از اون حرفا چه خنجر دردناکی تو قلبم بود. _حالا، از خودما شدید واتفاقاً یه خبر خوب که به دنیا هم می خواستم بدم. الان که شما در جریانید می گم، از چند شرکت دیگه تو دنیا براش پیام اومده که بره ولباس تبلیغ کنه. _چه خوب، چه خوب. خودشم می گفت اول فکر نمی کردم پخش بشه عکسا رو ویتترین مغازه ها ویکیشو امروز دیدم و خود دنیا هم جا خورد. _آره، دنیا اصلاً نمی دونست می خواستم بعد بفهمه چه پیشرفتی کرده. همه چیز رو که از زیر زبونش کشیدم گفتم _آشغال عوضی پس اون دوست ابلهت نمی دونست تو چه کثافت بزرگتری افتاده؟فهمید رو دست خورده وقطع کرد. دنیا دور سرم می چرخید وهمه چیز رو تار میدیدم. افتادم روی زمین ونا نداشتم بلند بشم چند نفر اومدن سمتم وزیر بغلمو گرفتن بعد بهم آب دادن وخواستن بیرنم بیمارستان که نذاشتم وتشکر کردم. یه گوشه دنج گیر آوردم وسرمو رو روی زانو هام گذاشتم وبه بخت سیاهم گریه می کردم. تو

دلم با خدا درد دل می کردم ومیپرسیدم _خدایا این چه بخت شومی بود؟ این چه امتحانیه؟ با کی زندگیمو تقسیم کردم؟ چرا اینهمه دروغ؟ به بقیه چی بگم، از کدوم کاراش بگم؟ چطوری به پدرش، به اون مرد بزرگ تعریف کنم دختر نفهمش چی کرده؟ خوب بود لاقل با خونواده اش مشکلاتمون رو در میون گذاشته بودم وگرنه یکاره چی رو ثابت میکردم؟ گریه کردم وگریه کردم وگریه کردم تا یکم سبک بشم. تصمیم گرفتم به خودم مسلط بشم بعد برگشتم هتل. دنیا با چشای قرمز و ورم کرده همون جا روی کاناپه نشسته بود واشک می ریخت. _شاهین، تورو خدا بگو چی کار می خوای بکنی؟ دارم دیوونه میشم. من که گفتم خبر نداشتم. _یعنی هیچ چیز پنهونی ازم نداری ونداشتی؟ منتظر بودم لاقل دیگه راستشو بگه ولی

پارت صدو هشتادوشش

_نه، قسم می خورم. نفرتم بیشتر وبیشتر شد. با حرص وبرافروخته تر از قبل گفتم _شما، به من دروغ نگفتید که به جای کیش با فتنه خانم ترکیه تشریف داشتید؟ کپ کرد وبدتر می لرزید _تعقیب کردی؟! از کجا این موضوع رو فهمیدی؟ دیگه نمی تونست حاشا کنه. می دونست که اگه یه چیزی رو درست ندونم اصلا نمی گم. _متاسفم برای اعتماد بی

حد خودم بهت وازت ممنونم که به حرف منو بقیه گوش ندادی و مادر بچه ام نشدی.

لیاقت نداشتی، مادر شدن لیاقت می خواد وتو همون برو به ریخت وپاچ لنگ وپاچه ات برس. ببینم آخرو عاقبتتو چطوری قشنگ گند میزنی. می دونی از کجا فهمیدم؟ شنیدی می گن آدم زرنگ همیشه یه پاش تو چاله است؟ فکر اینجاشو نکردید؟ با اون پگاه ابله که شاید یه دستی بخورید نه؟ بله، به پگاه گفتم ووانمود کردم به خاطر پولش دیگه با کارات یا بهتر بگم، کثافتکاریات مشکلی ندارم. اونم چون شیطان صفت وبه خاطر پول حتی حاضر همه کسشو رو بفروشه، خوشش اومد وباور کرد بعد بهم گفت، چه پیشنهادهایی از کشورای دیگه داری ومی خواست بهت خبر بده. اینم یه دروغ دیگه.

گفته بودی باهم کات کردید؟ حالت از خودت به خاطر اینهمه دروغگویی بهم نمی خوره؟ کاش حتی لحظه آخر بهم خودت راستشو می گفتی. _اگه راستشو می گفتم همه چیز رو فراموش می کردی؟ _نه، ابدای کاری که تو کردی از دید من قابل بخشش نیست. چیزایی رو که من باید تو رختخواب در کنار تو می دیدم حالا مردم این شهر دارن می بینن. پس دلیلی برای نگه داشتن یه سیب گندیده تو سبد میوه های تازه نمیبینم. اینو که گفتم انگار یه سطل آبجوش ریختم رو سرش. جلوی خودش با مادرش تماس گرفتم واون که از جریان خبر نداشت، مشغول حال واحوال پرسى شد _شاهین جان عزتی ام خونه است گوشى روبدم؟ _چقدر خوب، میشه ازتون خواهش کنم تلفن خونه رو بزارید روی اسپیکر؟

_باشه مادر. با بغض همه جریانو مو به مو تعریف کردم و صدای لرزه تو صدای اون مرد بی نوا میومد و رو کردم به دنیا وبا دست اشاره دادم که خاک برسرت. مادرشم با گریه شدید می گفت _تو رو خدا بگو این حرف دروغه شاهین، تورو خدا _متاسفم کاش خبر مرگ کسی رو میدادم به خدا عذاب گفتنش از این حرفا کمتر بود.

با گریه گفتم _شرمنده ولی من دیگه نمی تونم با یه همچین زنی زندگی کنم تا حالا شم کلی صبوری کردم. دوستتون دارم عین مادر وپدر خودم و تا آخر عمر مدیونتونم ولی حساب یک عمر زندگیه. بیچاره ها از بی آبرویی که دنیا واسشون درست کرده بود وشرمندگیشون پیش من حقو بهم دادن و قطع که کردم، می دونستم الان از عزاداری یه عزیز بدتر اون خونه و حال صاحبانش _خوب شد؟ به آرزوهای کوفتی ات رسیدی؟ می مردی عین یه زن نجیب بشینی سر زندگیت؟ بد کردی با دلم وبا زندگی جفتمون.

_شاهین، تورو خدا ترکم نکن ببخش. _چی رو؟ دنیا دیگه اگه سعی ام کنم نمی تونم ببخشم. دیگه هیچ جایی تو قلبم نداری و ذره ای حس دوست داشتن بهت ندارم.

موعد رفتنمون شد و فردای اونشب زجر آور که باید یه شبم با کوهی از دروغ صبح می کردم تموم شد. دلم پر می کشید مته یه بچه کوچیک برای آغوش مادرم که سر دلتنگیها مو روی شونه اش بزارم و حق حق کنم که چی کشیدم و دیدم. همون قبل از سفر، شب

از اتاقمون زدم بیرون و درو قفل کردم قبلشم هر چیز تیزی رو قایم کردم تا کار دستم نده. کنار ساحل راه می رفتم وحس تنهایی دریا ونور پاچی ماه که یه نوری تو دل دریا روشن می کرد که بهش بگه تنها نیستی من حواسم بهت هست، به دریا حسودی ام شد چون من حس می کردم از اون آبی زلالم، تنهاترم. تا دم صبح درد دلامو تو دلم با دریا گفتم واشک چشمام تو پهنای دریا گم میشد. بعد برگشتم تا آماده بشیم برای فسخ اون زندگی نکبتباری که اون دیوونه درست کرده بود. خراب شد، خونه عشقم خراب شد. تازه حال مهشید رو می فهمیدم با گوشت و پوستم که چه کشید بعد جدایی و خرابی زندگیش. از قبل لمس می کردم عمق فاجعه رو.

پارت صدو هشتادو هفت

به خونواده اش موعده رسیدنمونو کامل اطلاع دادم تا بیان و بیرونش ومنم برم خونه پدری ام. اصلا دوست نداشتم تو هوای نفساش دیگه شریک باشم. موعده ترک اون کشور شد. باهمه روزای خوشش و آخرین روزای غمباری که دنیا برام ساخت. دم رفتن شد وازاون اصرار وازمن نشنیدن که باز گول حرفاشو بخورم ولی تیرش، به سنگ خورد. راه افتادیم سمت فرودگاه. ماشین که سوار شدیم از بدشانسی من همون راننده ای بود که موقع

رفتن سوارمون کرد وایرونی بود. تا ما رو دید گفت _چه حسن تصادفی، سفر خوش گذشت؟ _ممنون. _ چرا شاد نیستید مته اومدن؟ جسارتا انگار دل و دماغ ندارید؟ عروس و دوما که باید الان دنیا به کامشون باشه واول زندگی همیشه آدم عروس دوما. حرفی نزدیم تا اونم ادامه نده و تو راهم یک کلمه حرف نزدیم با هم. راننده متوجه شد با هم به مشکل اساسی برخوردیم و دیگه چیزی نپرسید. اینبار یه آهنگ ترکیه ای غمگین برای حال و هوای ما گذاشت. هوای سنگینی که حس، می کردم پاهام رو زمین نیست و دارم میمیرم از درد قلبم. دنیا مدام اشک می ریخت و دماغ ولباش باد کرده بود و قرمز شد از شدت حرصی که با گریه توام بود. اون چند ساعتی که با هم سوار هواپیما بودیم به اندازه چند قرن گذشت و دوست داشتم اون عقربه های ساعت لعنتی زودتر بچرخه تا زودتر برگردیم. بر عکس رفتن که نفهمیدیم کی رسیدیم. امید داشتم ولی برگشتنی نا امیدی و من عضو یه تن شدیم. تو جهنم بودم، یه جهنم تنگ و تار. سیمای وصل زندگیمون رو یکی یکی با بی عقلی، حسادت، افکار مزخرف..... و پاره کردن.

می سوختم و می دونستم شکستم، بدم شکستم و همه خوشیام تموم شده، بدنم از آتیشی که بپا کرده بود تو زندگی و جونم می سوخت. افکاری مته، چقدر مگه از زندگیمون گذشته بود؟ باید همه چیز اونقدر خراب میشد تا خانم دستش رو میشد؟ چهره واقعی

دنیا این بود؟ نمی شد فریاد بکشم و همین موضوع داشت خفه ام می کرد. اون راه در کنار کسی که از آشپزخانه قلبم دیگه پرتش کردم بیرون تموم شد و رسیدیم فرودگاه. هر کس، ما رو میدید زل میزد بهمون با اون ریختا و قیافه ها. مادر و پدرش تو فرودگاه منتظرمون بودن و اونام تا ما رو با اون قیافه ها دیدن داغون شدن.

سلام سردی دادم و اونام هم با شرمندگی و سر پایین جوابمو دادن. پدرش بنده خدا می لرزید و شاهین، کاملاً حقو بهت میدم و تا قیام قیامت سرم جلوت پایینه و مرسته خانمم همین طور می گفت، شرمندگی تنها چیزی که می تونم بگم و با خجالت پرسید، راهی نمونده؟ همیشه بعد تصمیم بگیری؟ برای اولین بار آقای عزتی سر مرسته خانم داد زد و بسه دیگه، اینقدر بیشتر از این این جوونو آزار نده. خودمونم از این بدتر خفت نده. این دختر لیاقت نداشت و بس. مرسته خانم با عصبانیت گفت _عزتی، بسه من با دنیا تماس گرفتم همون جا تو ترکیه وگفت، روحشم از پخش شدن عکسا بی خبر بوده. _مادر جان شرمنده ولی دیگه نمی تونم این همه دروغ وریا رو تحمل کنم. بهتون که ماجرا رو تعریف کردم و پنهون کاری، سفر قایمکی، عکس با لباس زیر بی اجازه همسر، طفره رفتن از دوستی با پگاه لعنتی..... خیلی فرصت دادم. ببخشید ولی دیگه تو خونه و خونه قلبم جایی نداره. آقای عزتی نگاهی با نفرت به دنیا کرد و به مرسته خانم گفت _همین

رو می خواستی؟ کم گذاشتی برای مادری کردن. حالا داری نتیجه اشو میبینی. اون وقتی که به فکر کم نیوردن از اون فامیلات بودی و فکر وذکرت فلان میکاپ و فلان مزون بود که عقب نیفتی، کاش یکمم بچه داری می کردی. دیگه اونم حرفی نزد وچمدونشو دادم واونجارو ترک کردم. اشک از چشمم وقت ترکشون سرازیر شد و خودمو خیلی جلوشون نگه داشتم. دنیا هم از حال رفت ازبس گریه می کرد ولی دیگه دلم به حالش نمی سوخت. با حالی زار چمدون به دست وپشیمون از عشقی که خرج اون زندگی کردم، راه افتادم سمت خونه پدری ام. سریع یه ماشین دربست گرفتم ورفتم.

پارت صدو هشتادو هشت

تو راه خونه به این فکر می کردم برای خونواده خودم که از همه چیز تا اون لحظه بی خبر بودن چطور ماجرا رو با اون حال زارم تعریف کنم. دلم یه کنج خلوت می خواست تا چشم حسابی از خجالت قلب شکسته ام در بیان وبارن براش. ساکت تمامه مدت سرمو به شیشه ماشین چسبونده بودم تا برسم. با پاهایی که سست بود وانگشت لرزونم زنگ خونه رو زدم. مامان تا منو دید با خوشحالی گفت _سلام دورت بگردم، برگشتید؟ چه بی خبر؟ دنیا کو؟ ما قرار بود قبل برگشت خبرشون کنیم. رفتم داخل و خودمو انداختم

تو بغل هانیه، مادر، عشق خالص. گریه می کردم وزجه میزدم. _چته مادر؟! بابا از بیرون اومد واونم تعجب کرد از اومدنم ولی حالمو که دید چیزی نپرسید. داشت نگامون می کرد وغصه میخورد از حالم. مامان یه نگاهی بهش کرد که چشمه این بچه وبابا زد روی شونه ام وگفت _هانیه برو یه لیوان آب قند گلاب بیار برایش. آروم، آروم بهم آب قند دادن خوردم. بابا گفت _پسرم، هر وقت آرومتر شدی برامون تعریف کن. آهی کشیدم و_ نمی دونم از کجا شروع کنم وچی بگم؟ چجوری بگم که باورتون بشه چی به سرم اومده این چند وقت ودم نزدم برای حفظ زندگیم. _بگو، دردت به جونم دارم سخته می کنم آخه. _مامان زندگی من به ته خط رسیده. _چی می گی؟! می فهمی چی می گی؟ شما که مشکلی نداریدمادر، دنیا خوب، خوشگل، مهربون، دوست داشتنی، تحصیل کرده وبا خانواده. مشکلتون چیه با این همه حسن؟ _بله، همه اینا رو می دونم ولی متاسفانه اینا کافی نبود برای زندگیمون. با نقشایی که برام بازی کرد نفهمیدم چه کلاه گشادی رو سرم شده. بابا گفت _هانیه اذیتش نکنیم خودش لابد یه چیزی دیده که داره می گه ما بدرد هم نمی خوریم. بابا داشت با من همراهی می کرد تا اصل جریانو بگم. از اول بچه گی هم همین جور بود با همین روش اونقدر قشنگ همه چیز رو می فهمید. بگو بابا، اگه دوست داری بگو. _پدر من هیچ کاری از کسی ساخته نیست، حتی خونواده خود دنیا حق رو کاملاً به من دادن. با همه تلخیاش ولرزه جونم همه چیز رو برایشون تعریف

کردم. اول تا آخر می خواستن بفهمن ومنم بگم. مادرم اشک می ریخت وبابا دستاشو محکم گرفت تو سرش و_باورم همیشه این چیزایی که می شنوم راجع به دنیاست. _بله، متاسفانه. ببینید من چی کشیدم این چند وقت. بهش، خیلی فرصت دادم پدر بنده خداهش و مادرشم با من همراه شدن تا دنیا به زندگی برگرده وهمه چیز رو فدای اون کار ودوستای مزخرفش نکنه ولی نشد که نشد. یه نگاه کردم به بابا با چشایی که کاسه خون بود. اومد سمتم وبغلم کرد _زندگی خودته بابا وما به جای تو زندگی نمی کنیم. وقتی یه مرد مییره از همه چی و میگه تو خونه قلبم، عشقم جایی نداره دیگه باید فاتحه اون زندگی رو خوند. هانیه، اگر زندگی اینا باز از سر گرفته هم بشه دیگه اعتمادی مابینشون نیست.

_چی بگم؟ چطوری آبروی رفته رو برگردونیم؟ _هانیه، برای ما آبرو ریزی اش به اندازه خونواده بیچاره خودش نیست. اگه تو فامیلشون بیچه دنیا چه کرده نمی تونن سر بلند کنن. مامان گفت _بیا بید به خاطر نون ونمک وخوبیهای پدر دنیا که تورو از اول حمایت کرد وواقعا بی ریا دوستت داشت،جایی نگیم چرا دارید جدا میشید. یه بهونه ای جور می کنیم حتی برای فامیل نزدیکمون. اگر تو بد بشی از چشم همه بهتر تا آبروی اونا بره. سری تکون دادم و_حیف که دنیا لیاقت شما رو نداشت. شمایی که الان هم به فکر

خونواده اش هستيد. قرار شد بگيم دنيا مي خواد بره خارج از کشور ولی من قبول نمی کنم واصلا دوست نداره بچه دار بشيم ومن عاشق بچه ام. همین دوتا مورد برای بستن دهن بقیه کافی بود. چند ساعتی گذشت ومرسده خانم با مامان تماس گرفت _ببخش، هانیه جان دخترم در حق پسرت جفا کرد. عزتی کلی اصرار داشت ازتون حلالیت بگیرم وبعد با این آبرو ریزی یه خاکی به سرمون بریزیم. نمی تونیم یه وقت، یه جایی تو فامیل خودمون وشماگه جایی هم رو دیدیم سربلند کنیم. _دشمنتون شرمنده وما کی باشیم که کسی رو حلال کنیم. امیدوارم دنيا به راه درست برگرده وشما رو عذاب نده. در ضمن ما به این نتیجه رسیدیم البته بعد شنیدن حرفای شاهین وجایی برای پا در میونی نبود وشاهینم نداشت چیزی بگیرم که باعث برگشت این زندگی بشه، خواستیم به همه بگیرم دنيا اصرار داشته برن خارج از کشور زندگی کنن وتمایلی به بچه دار شدن نداشته تا همه باور کنن واین مشکلشون بوده. من خودمم دختر دارم، آبروی دختر شما آبروی خودمه. بالاخره ما مدتی نون ونمک همو خوردیم و دنيا عروسم بوده. گوشه رو از مادرم گرفتم وبا حفظ ادب گفتم _مرسده خانم، خواهش می کنم مجابش کنید تا به صورت توافقی از هم جدا بشيم. اصلا دلم نمی خواد تو کش مکش راهروهای دادگاه بیوفتیم. هر چی زودتر تموم بشه بهتر. اشک می ریخت وبا بغض گفت _باشه پسرم، هر طور که تو بخوای. از مامانم کلی تشکر کرد که به فکر آبروشون بوده. بیچاره مادر وپدرش

دیگه جایی برای وصل زندگیمون نمی دیدن. رو کردم به مامان و خدا رو شکر بچه ای در کار نبود.

پارت صد و هشتاد و نه

مامان جان، تو کارت عروسیمون نوشته بود هیچ پاک کنی زندگی ما رو پاک نمیکنه. همش شعر بود و تا واقعیت فاصله داشت. همش همه چیز رو گردن زندگی و اقبال می اندازیم. غافل از این که برای من، حداقل خود دنیا ریسمون محکم زندگیمونو آروم وبی صدا با مارمولک بازی تموم برید و منه احمق نفهمیدم. _ عزیز دلم، شاهینم، یه سیب رو تا بندازی هوا هزار تا چرخ می خوره بیوفته زمین. زندگی هم همین جوریه و با هر چرخشش هزار تا اتفاق میوفته که تو ازش بی خبری. محکم باش و باید کنار بیای با این واقعیت تلخ. _ سرم داره از درد می ترکه وقتی یادم میاد اون دونفر دم مغازه تو پاساژ چه حرفای راجع به دنیا، زنم، اونم کسایی که نه همزبونمون بودن و نه تو کشور خودم بودن میزدن مو به تنم سیخ می شه. کاش در جا می مردم. مامان دستشو کشید روی سرم و_ می دونم پسرمد خدا به دلت طاقت بده. برو ویکم بخواب اصلا خورد و خوراک هم نداری. بی خوابی ام که بیشتر داره از پا درت میاره. رفتم رو تختم و به سقف خیره

شدم وتمامه لحظات تلخ و خوش زندگی ام از روز اول تا لحظه آخر با دنیا از جلو چشم برای بار چندم رد شد وهر بار انگار بار اولم بود که خاطرات برام مرور میشد. اشک می ریختم ودیگه چشم می سوخت ازبس تو غم مرگ دلم اشک ریخته بودم. جوری از زور سوزش چشم وبی حالی خوابم برد که انگار بیهوش شدم. خوابیدم ووقتی بیدار شدم دیدم ساعت یازده شب شده. از صدای قار وقور شکمم فهمیدم دل ضعفه شدید دارم. حرصم که ضعف رو صد چندان می کنه. از پله ها اومدم پایین تا یه چیزی بزارم دهنم. دیدم مامان تو پذیرایی داره سر سجاده اش های های گریه می کنه. داشت با تمامه وجود و عشق مادرانه اش برام دعا می کرد. رفتم نزدیک و سرمو تو دامنش گذاشتم عین بچه های بی پناه رو پاهاش آروم گرفتم دستاشو می بوسیدم. _بلند شو، مرد، پسرکم دنیا که به آخر نرسیده تو هر کاری احتمال شکست هست وتوکل به خدا وناامیدی کار شیطانیه. دلداریم داد با اون دل پاکش برام دعا کردو _پاشو مادر، برو غذاتو بخور برات نگه داشتم و رو گاز زیرشو کم کردم گرم بمونه. خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. به خدا تو رو تو این حالت می بینیم انگار داریم سنگ می خوریم سر هر وعده غذا. مادر، کسی که چه خوب باشی، چه بد، چه دارا وچه ندار حتی زمین خورده عین یه فرشته دستتو میگیره ومرحم زخمتا میشه. از سر گرسنه گی غذا رو خوردم ولی هر قاشق با بغض فرو می رفت. اونشب گذشت وفردا صبحش پدر دنیا اومد جلو درمون وخواست

باهاش برم بیرون وهر چی مامان تعارف کرد تو نیومد و سرش زیر بود. دلم آتیش گرفت
 براش. باهاش رفتم با اون که مشکلی نداشتم و حاضر بودم تا آخر عمر هر کاری داشت
 رو براش، انجام بدم. عین همیشه باهاش برخورد کردم با احترام و ادب. _سلام باباجانم،
 نمی دونستم از شرم چطوری خودمو تا خونه شما بکشونم ولی مجبور بودم حالا برو
 حاضر شو باهم بریم یه گشتی بزنیم و حرفمو بزنم _چشم، پدر جان شما برای من اگر
 بدتر از این هم می شد هیچ فرقی با قبل ندارید و برای خانواده هم همین طور. دنیا تا
 خود صبح بی تاب می کرد و می خواست تا ما پا در میونی کنیم و حتی خواست بیاد جلو
 خانواده ات به پات بیوفته ولی از نظر منم این رابطه دیگه فایده ای نداره. مجابشون
 کردم تا از هم توافقی جدا بشید. اگه منم جای تو بودم اینقدر صبوری نمی کردم و نمی
 گذشتم. اعتماد که نباشه زندگی به مفتتم نمی ارزه.

پارت صدو نود

اما، شاهین جان خیلی ناراحتم برای اینکه داماد خوبی چون تو رواز دست میدم
 و مطمئن هستم که بعد از تو دیگه هیچ وقت دنیا رنگ خوشی رو نمی بینه.

از خونواده ات هم باز حلاوت بخواه وبگو مارو ببخشن. _آقاجون، من رو شرمنده نکنید
 تورو خدا. شما جز خوبی وگذشت هیچ کاری به ما نداشتید. اشک تو چشاش حلقه زد
 و_ممنون پسرمن که هنوز منو آقاجون صدا می کنی _تا آخر عمر شما برای من حکم پدرمو
 دارید وشرمنده، به خدا راهی برام نذاشته که اون زندگی باز پابگیره. _به هر حال یه قرار
 محضر میزاریم وهر چه زودتر..... وگریه اش گرفت. بغلش کردم و_فداتون بشم، تورو
 خدا عذابم ندید. شما رو با این وضع می بینم عذاب می کشم. با گریه گفت _دنیا نه
 مهریه ونه هیچ چیز دیگه ای ازت نمیخواود واز شرمش اصلا تو خونه پهلوی من نمیاد.
 اینارو به مادرش گفته. _حق وحقوقش رو که مشکلی نیست میدم ونمی خوام زیر دینش
 باشم. در ضمن اتومبیلی رو که پاگشا بهم دادید رو پس میدم. _اصلا وابد از این حرفت
 خوشم نیومد، ما کادویی رو که دادیم پس نمی گیریم واگر این کارو انجام بدی انگار
 صدها ناسزا به ما دادی. هدیه هایی که مابین شما ها ردوبدل شده مال خودتون، اونا
 مال روزگار خوش بودن بس. اما در مورد مهریه، دنیا خواهش کرده چیزی نگیره. در مورد
 چیزای دیگه هم همین طور. به مادرش گفته، من زندگی شاهین رو خراب کردم ونباید
 تاوان بده. تازه اگه دادگاه هم بگه باید حقمو بده من قبول نمی کنم این طوری شاید
 یکم سبک بشم ودیگه بیشتر از این تو دردسر نیفته. بابا جان، مرسته مدام با دنیا بگو
 مگو داره وسرزنشش می کنه که تورو از دست داده. ولی می دونم الان هیچ فایده ای

نداره نوش دارو بعد مرگ سهراب. تو تربیت این دختر کم گذاشت وما هم مقصریم به سهم خودمون. دیگه از این کشور میریم ودلم نمی خواد تو این شهروما بین آدماش باشیم. ممنون خونواده شما هم هستیم که لااقل با آبروریزی نمیریم. رفتمم در خونه اون پگاه نمک به حروم وتهدیدش کردم اگه نگه اون عکسا چه جاهایی پخش شده، حتی به قیمت بی آبرویی خودم ودخترم میدمش دست قانون. هم خودشو وهم برادر مفنگیشو. اونم از ترس قسم خورد که فقط ترکیه بوده وکلی التماس کرد که پای قانون وسط نیاد. ارزش خواستم هر چه سریعتر اون عکسا رو به همون جاهایی که داده، بره وپس بگیره، جمعشون کنه وگرنه بد میبینه وبراش گرون تموم میشه.ایکاش از اول در جریان میزاشتم وقاطع با کارای افتضاحشون برخورد می کردیم. کوتاهی ما تو گذشت نا بجا وصبر بیجا وببخشش بی موردت تو اون چند باری بود که دیدی وفکر کردی باید صبر کنی تا درست بشه. نه بابا جان، این جور مسائل رو باید با یه گرم وسرد دیده روزگار مطرح می کردی وراه حل می گرفتی. نمی خوام بگم دنیا مقصر نبوده ولی ما همگی نباید بهش میدون می دادیم. اونم اصلا جنبه میدون خالی رو نداشت. شاید یه جای دیگه، دنیا یه زندگی رو شروع کنه البته هیچ وقت به خوبی زندگی با تو نمیشه.

دیگه حوصله آدمای این شهر رو ندارم وباید برم. کاش اینطوری نمیشد ومن سرم خم کارای تک دخترم نمیشد. باباجان آبرو اگر بره انگار جونت ذره، ذره از تنت داره میره. ولی، خرد وله میشی واز غصه تموم میشه زندگیت. باهم خداحافظی کردیم واون مرد شریف با بغضی که تو گلوش بود وداشت تمومه وجودشو می خورد ازم دور شد. قرار ما محضر بود. البته، بدون هیچ طلبی که دنیا ازم داشت. چه روز گاری برام رقم خورده بود، اصلا هیچ حوصله نداشتم. نه شرکت میرفتم، نه باکسی حرف میزدم، نه با دوستان روبه رومیشدم و..... مامان وبابای بیچاره هم خونه نشین غم من شده بودن. چند روز از شیما اینام خبری نبود. یعنی مامان ازشون خواست که نیان وگفته بود، شرایط خونه جوری نیست که کسی حوصله داشته باشه. صدای گریه های مادرم که برای بابا گریه می کردو _دارم میمرم از درد تو قلبم منصور، بچه شاد وشنگول فامیل بین چطوری غم داره از سر وکولش بالا میره. این چه بختی بود براش رقم خورد. کاش، کاش از همون اول با مهشید ازدواج می کرد. هم می شناختیم همو بعد اگه با اون بود هر دوشون بدبخت نمی شدن. مهشید، عاشق شاهین بود. نمی دونم افتاده تو سرم که شاید داریم تاوان دل شکسته اونو پس می دیم. _این چه حرفیه داری می زنی هانیه؟ این بچه الان

خودش داره دق می کنه. عوض این فکرای الکی مدام دلداریش بده. زندگی مهشید بر سر ندونم کاری داداشم اینا خراب شد. اون موقع این بچه دلش با ازدواج نبود وپسر بچه دیرتر از دختر به بلوغ فکری برای تشکیل زندگی می رسه. نگو، نزار این چیزا عذابشو صدچندان کنه. ولی عذاب وجدان درونی داشتم. دلم یه همدم می خواست. یه کسی که بیشتر از همه باهاش راحت باشم وکی بهتر از خواهرم که همیشه سنگ صبورم بود؟ اون جهنم برای من خیلی داغ بود. با بی حوصله گی تموم با شیما تماس گرفتم و_عزیز، داداشی فدات بشم کور بشم نبینم داداش دسته گلم غم بخوره. به خاطر حالت نیومدیم. به خدا میثم تو خونه راه میره واونقدر عصبی از کاری که دنیا در حقت کرد که نگو. بار اول که شنید چنان مشتی به دیوار کوبید از حرص که جای پنجه هاش رو دیوار خونه مونده. بگو، حرف بزن به من نگی به کی بگی. با اون وضع بارداری اش کلی غصه منو خورد و خجالت زده اش شدم. براش گفتم، از بی مهریای دنیا، از اینکه چی دیدم وچه حرفای شنیدم، چطوری نقره داغ شدم و نتونستم به شیما راست وموبه مو نگم جریانو. حتی، با جزئیات تر از چیزایی که به مامان اینا گفتم. اشک می ریخت و_به خدا من دنیا رو خیلی دوستش داشتم واگر چیز دیگه ای باعث جداییتون بود خودم میزدم تو دهنتم تا اون دختر رو طلاق ندی. ولی، تو دلت مرده وجایی نداره وبه قول عزیز (آب رفته به جوی باز نمی گرده). _شیما، تاوان چی رو دارم پس میدم؟ _هیچی کاری از عمدنکردی

که بخوای تاوان بدی. خدا بنده های خوبشو امتحان می کنه وتو ذات درست وپاکی داری وخدا خودش می دونه. درس، درس بگیر از حکمت خدا. پاشو بیا چند روز خونه ما با میثم باش. اون عین داداشت می مونه واز این حال درت میاره. منم میام خونه مامان اینا. دق نده به خودت واون بندگان خدا. _شیما آخه، حوصله ندارم وهی گفتم نمیام. اونم اعصابش خورد شدو _باشه، پس بمون ودق کن وتو عزای گذشته گند بزنی به آینده ات. بعدشم اگه فکر می کنی با حبس خودت تو اتاق ودق کردنت حتی فاصله گیری ات از آدمای چیزی حل میشه، پس من مزاحمت نمیشم برو خودت رو از بین ببر. قطع کرد، با خودم گفتم این شیما بود؟ ولی یکم بعد فهمیدم از جونش داره آتیش میاره برای غمه برادرش وخواست تا من به خودم بیام. رک گفتم، تلخ بود ولی لوسم نکرد. بعضی جاها تا طرف رو دعوا نکنی به خودش نمیاد واون روز من حسابی دعوا شدم از طریق شیما. دیگه زنگم نزد تا غروبش آژانس فرستاد دم در تا منو ببره. به مامانم گفته بود اگه شاهین سوارشد واومد که هیچ وگرنه به جان همین بچه تو شکمم دیگه اسمشم نمیارم.

پارت صدونودو دو

می دونستم شیما اگر قسمی بخوره پاش، وامیسته ودلم نمی خواست باهام قهر کنه. تو
یه ساک چند دست لباس گذاشتم وتو آینه خودمو که دیدم عمق فاجعه زندگی ام رو تو
چند تار موی سپیدم که اون چند وقت روسرم ظاهر شد از حرص رو دیدم. نه حموم
رفتم ونه عطری نه لباس شیکی فقط یه دست لباس تنم کردم. مامان گفت _برو
مادر،تنها کسی که از پس تو برمیاد میثمه. الان به شیما می گم بیاد خونمون. تو هم
چند روز برو اونجا، دو تا رفیقید وراحت تر باهم کنار میایید. فقط کاش یه دوش، می
گرفتی. چرا اینطوری می کنی؟ هنوز جوونی وآینده دار. به خاطر پوچ بودن زندگی قبلت
بقیه عمرتو پوچ نکن. _مادر من اصلا نمی فهمم چیکار باید بکنم. بهم یکم فرصت بدید تا
خودمو دوباره پیدا کنم. مامان خودش می دونست زندگی که این جوری خراب شده وبا
حس وحال وروان من بازی شده، حتی غرورم وشرفم تو کشور غریب زیر سوال رفته
فراموش کردنش سخته، خیلی سخت ولی دوست نداشت آب شدنمو ببینه. به هر حال
من رفتم پیش، رفیق شفیقم وشیما اومد خونه مامان اینا. توراہ انگار هیچی رو نمیدیدم
وچیزی برام مهم نبود. گفتم، میرم اونجا تو یه اتاق ومیثمم وقتی ببینه حال ندارم میزاره
تنها باشم. ولی زهی خیال باطل. تا رسیدم اومدجلودر و_به به شاهین خان بی معرفت.
خوش اومدی کاکا. بیا بیا بریم داخل از این چند روز یه استفاده اساسی ببریم. آخ خونه
بی زن یه وقتایی چه لازمه. رفتیم تو _بشین، بشین ببین چه شامی درست کردم برات از

همون غذاهایی که میومدی تو دوران دانشجویی انگشتاتم می خوردی باهاش. _دستت درد نکنه اشتها ندارم. _مهم نیست، ولی غذا می خوری. آبمیوه آورد و_بین کاکا نه، نه نه اتم، نه آقات نه خواهرت. میثمم و خودتم می دونی چه سیریشی ام. پس مته بچه آدمیزاد آبمیوه رو بزن تا نریختم تو حلقهت. بعد یه جایی باهم قرار بریم. _به شیمام گفتم حال چیزی یا کسی روندارم. _مهم نیست تو چه حالی داری، مهم حال منه که دارم، زیادم دارم می خوام برات ریخت وپاچش کنم. در ضمن از این مدلا واداهای تنها باشم و خودم باشم وفکرم درگیر نداریم. این چه وضعه ریخت وقیافه است؟ خدایی نکرده کسی مرده؟ لنجت تو آب غرق شده؟ پدر ومادر ت زبونم لال طوری شدن یا خواهرت ومن؟ بغضشم گرفته بود ولی می گفت. _نه، نه نه اما زندگیم خراب شده ودلم نمی خواد زنده بمونم. _نه وزهر مار، خب کاکا تیغ بیارم شاهرگتو بزنی یا طناب برای رختا داریم اگه به کارت میاد بیارم؟ یا یه چی بهتر بریم خودم حولت بدم زیر قطار؟ بسه دیگه این همه آدم با هم جور در نمیان یکی ام تو. اشک می ریختم وقایمکی پاک می کردم. اومدسمتمو به زور لباسامو در آورد _چیکار می کنی دیوونه؟ هیچی می خوام با رفیقم که چه شباهت عجیبی داره پیدا می کنه به رابینسون کورو زوععععع. میرم حموم. یا میای یا می کشمت تا دم دوش. به زور منو مته بچه هایی که از حموم می ترسن برد حموم وسرو صورتمم اصلاح کرد _کاکا، می گم همین طور ادامه میدادی دیگه نمی

خواست بری شرکت می تونستی کارخونه پشم احداث کنی. بی اختیار خنده ام گرفت
و_ها، مگه میشه کسی زیر دستان هنرمند من بی نصیب باشه._ بسه میثم ونخندونم.
_باشه الان یه آهنگ غمگین میزارم اون وقت تو بزن توسر من، منم میزنم تو سر تو
ببینیم درست میشه چیزی یا نه؟بیا، بیا لباس تمیز تنت کن بریم غذای میثم پز رو بزن
تو رگ همه غمات یادت میره. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. جوری برخورد کرد که
خودمم کم کم داشت از غصه هام کم میشد. راست می گفت، هر چی میزدم تو سر
خودم که چیزی درست نمیشد. درست عین اون چند روز که غصه خوردم فقط خودم
وخونواده ام داغون شدیم. ولی اولین روزا برای هر کسی سخته ومیثم می گفت، سخت
بود ولی کشش نده چون از پا در میای. یه دیس پر فلافل درست کرده بود وشیما هم
قبل رفتن برامون مرغ وبرنج پخته بود. میثم گفت _ ببین تشخیص دادم برای روحیه تو
فلافلائی من حکم آرام بخشو داره ومرغ وبرنج حال نمیده. الان با سس مخصوص وخیار
شور وگوجه بین چه جشن شکمی بگیریم._ میثم چند روز غذا درست وحسابی از گلوم
پایین نرفته._ مهم نیست، الان همچین فرو کنم تو حلقهت ویه بطری نوشابه روش که
کیف کنی._ این مهم نیست رو که هی می گی جدید؟ _نه، فرصت در اومد؟ خوبه هدفم
همین بود. آفرین تازه داری میشی شاهین، کاکای خودم. کل کل کن. شامو آورد ویه
بسته نون باگتم خریده بود وبه اندازه شش نفر بود غذا. وای، چنان با اشتها می خورد

وتعریف می کرد که هوس می کردی بخوری. _بخور، بخور وای لعنتی چی شده. نخوری

تمومه ها. دوتا ساندوچ پر کرد، جوری که نون پاره شد و_می خوری یا بیام. _زیاد

نیست؟ _کاکا، تازه دست گرمیه. بخور پشت بندش عرق نعنا میزنیم نکنه تا صبح از

صدای نفخش همسایه ها خبر دار بشن. خندیدم و_دست از این کارت بر نمی داری؟

_نه جان تو بخور. دروغ که نمی گم گاز نخود عین تیر وترقه است _بسه دیگه میثم. به

اندازه اون چند روز فلافل به خوردم داد ویه نوشابه بزرگم هی ریخت و زوری خوردیم.

پارت صدو نود و سه

بعد شام بالافاصله عرق نعنا آورد و_بزن تا یکم معده ورودمون در آرامش باشن. بعد

شام گفت برم جامونو بیارم بندازم تا قشنگ برام حرف بزنی تا راهنماییت کنم. خودت که

می دونی عقل کل فامیل ودانشگاه بودم. _چی بگم؟ آهی کشیدم و_می دونم سخته.

اصلا بی خیال بیا چند تا فیلم دانلود کردم بزاریم ببینیم ومیوه بخوریم. _میثم می

ترکیما. _نه بابا، من از اوناییم که درد رو میدم درمونشم دارم. دلم نمی خواست لاقل

اونشب، گذشته خودمو دنیا رو مرور کنم. اونقدر سنگین شده بودم که تا سرمو گذاشتم رو

بالشت خوابیدم. میثمم دید خوابم آرام چراغ رو خاموش کرد و خوابیدیم. بیهوش شده

بودیم از بس خوردیم. صبح که نه، ساعت یازده بود با صدای زنگ گوشی میثم بیدار شدیم. شیما بود و نگرانمون شده بود. میثم خواب آلود گفت _این بشر نذاشت دیشب بخوابیم. اونقدر حرف زد نخواستیم. بالشتو پرت کردم سمتش و بلند گفتم _شیما، دروغ می گه اونقدر دیشب فلافل به خوردمون داد سنگین شدیم. شیما گفت گوشی رو بده بهم. _سلام داداشی، بهتری؟ زنده ای از دست میثم؟ _تا حالا که به حول وقوه الهی آره ولی قول نمی دم. _خدا رو شکر حالت انگار یکم بهتر؟ میثم گوشی رو گرفت و به به شک داری؟ یه متخصص تمام وقت کنارشه. شیما خندید و خوش باشید. عادت داشت به کارای میثم. اون که قطع کرد میثم گفت _پاشو، پرو نشو قشنگ تا من یه چرت دیگه میزنم برو نون بخر و بیار شاید چایی دم کردم. سر راه چون مسیره ها کتری رو روشن کن تا من پاشم. می دونستم میثم زرنکه وبه خاطر من داره خودشو اونجوری نشون میده که برم از خونه بیرون. یاد کارتون حسن کچل افتادم باز که مادرش سیبا رو می چید تا دم در تا بره بیرون. می خواست به بهونه سیب بره وبه زندگی اش برسه. رفتم وبعد چند روز نون خریدم ووقتی برگشتم جاها جمع شده میز صبحونه چیده شده واملت داشت درست می کرد و_دستت درد نکنه. _الان دیگه ساعت یازده ونیم شده ویکی دو ساعت دیگه تا نهار نمونده بیا گردش کنیم واملتو بزنیم بعد مهمون داریم برای شب شام درست کنیم. _مهمون؟! _همچین می گی مهمون انگار از غار دراومدی

بیرون. _ میثم، واقعا حال مهمونی رو ندارم میشه من شب برم بیرون، مهمونات که رفتن برگردم؟ _ ای بابا، یه چی می گیا. اصلا مهمونا برا خاطر تو دارن میان. _ کی هستن حالا؟ می شناسمشون؟ جان من برم بیرون ناراحت میشی؟ _ پس چی، مگه ما مسخره توییم که برنامه هامون بهم بخوره ها؟ دیدم داره قاتی می کنه وحوصله جرو بحث نداشتم گفتم باشه ولی، اگه حوصله ام سر رفت میرم تو اتاقا. _ باشه، اگه حوصله ات تونست سر بره. بخور از دیشب گند زدم به خونه اونقدر ظرف و آشغال در آوردم بشوریمشون. _ ببخشیدا، جناب متخصص بیگاری کشیدن از کیساتونم جز درمانتونه؟ _ بله پسر جان. _ الحق که خیلی رو داری _ ممنون جوون. صبحونه رو خوردیم واز خونه زیاد باهامون تماس نمی گرفتن چون شش دنگ خیالشون راحت بود که میثم پیشم. نمی دونستن داره چه پوستی ازم می کنه. هر چی سعی می کردم حداقل برای مدتی فراموش کنم که چی شده، باز تو دلم غصه خونه کرده بود. باید دستمو می گرفتم رو زانومو می گفتم یا علی. همون طور که آشپزخونه ای رو که میثم خان منفجر کرده بودو تمیز می کردم حرف دبیر ادبیاتمون یادم اومد و برای اون روزای من خیلی کاربرد داشت. می گفت (مردی که کوه رو از میان برداشت، کسی بود که شروع به برداشتن سنگ ریزه ها کرد). چه حرف پرمغزی بود و تا غروب بهش فکر می کردم. با خودم گفتم حتما تو دفترچه خاطراتم بنویسمش. عاشق این جور جملات بودم. اونشب اصلا فکرشم نمی کردم مجید ووحیدی

که از بعد ازدواج مجردی، حتی برای نصفه روزم با رفقا نمی چرخیدن مهمونا باشن اونم برای شام. میثم سمبوسه درست کرد وبازیه دیس فلافل. دورچینشم آماده کرد. _زخم معده می گیریم ها پشت سر هم غذای سرخ کردنی. _نترس کاکا، تو که سوسول نبودی برنج ومرغی رو که شیما پخته رو داغ می کنم هر کی خواست اونو می خوره. خونه مرتب، میوه، شیرینی غذا آماده ومهمونا رسیدن. بر خلاف تصورم که هی می خوان ازم بپرسن چی شده؟ اتفاقا، هیچی نپرسیدن وعادی برخوردار کردن. خوب بود وگرنه باهر بار توضیح دادن عذاب می کشیدم. بعدا فهمیدم که میثم خواسته اونا چیزی نپرسن. اگه میثم اون روزا کنارم نبود از غصه خودمو نابود می کردم. بعد مدتها سه تا رفیق با هم بودیم. البته اونا اصل ماجرا رو نمی دونستن. نه اونا نه فامیل تا آبروی خونواده وخود دنیا لاقلا جلوی آشناها حفظ بشه. وگرنه خودمم از خجالت جلوشون در نمیومدم. اونا فکر می کردن برای بچه دار نشدن وخارج رفتنه که به مشکل خوردیم. میثم ومجید ووحد اونقدر شلوغ کاری کردن وتازه میثم به توان سه شد ومگه میشد مقاومت کرد در مقابلشون. مدام کاری می کردن که خنده ام بگیره. از کارو بچه وزندگی اشون پرسیدم واوانام گفتن_شکر خدا همه چی خوبه. خوشحال بودم که همه چیز برای رفیقام خوبه. فکر می کردم زندگی ام روی مدار بدببیری مونده.

پارت صدو نودو چهار

چند وقتی رو تو فکرو خیال وگاهی زدن به بی خیالی طی کردم تا بتونم کنار بیام با مشکلم. فکر می کردم یه روز میریم محضرو همه چی تموم میشه ولی، همون طلاق توافقی هم برای خودش سلسله مراتب داشت. باید مشاوره می رفتیم و دنیا گواهی عدم بارداری میداد واینم خودش کمی طول کشید. هر چی بیشتر می گذشت دلم می خواست تموم بشه اون دوران غم.

گذشت ودنیا آزمایش داد می دونستیم باردار نیست ولی برای قاضی مدرک لازم بود وچند جلسه مشاوره هم بی فایده بود. یه خط خوردگی بزرگ روی دفتر زندگیمون خورده بود که نمیشد پاکش، کرد، دلم رضا نمیشد. تو اون چند وقت خودمو سرگرم می کردم وجای دیگه مشغول به کار شدم. همه اون شرکت برام خاطره بود ومی خواستم از خاطراتم دل بکنم. کم کم با فامیل، دوست، آشنا روبه رو شدم وبه قول میثم، تا آخر عمر که نمی تونستم تارک دنیا بشم وزندگی رو به خودم وبقیه زهر مار کنم. اون روزای سردر گریبونی وسردر گمی گذشت وروز فسخ قرار داد عشق وزندگی که با اون همه شوق شروع کردیم شد. روز رفتن محضر هیچکدوم از خانواده خودم نیومدن وپدرو مادر دنیا هم

همین طور. آقای عزتی شاهد باهامون فرستاد تا من بیشتر تو ماجرای جدایی زجر نکشم. داش برای دل بی تاب دخترشم می سوخت و تو نگاش غمو همون روزا حس می کردم. آدم با انصافی بود و حق رو بهم داد. دنیا رو که دیدم باورم نمیشد اون شکلی شده باشه. زرد، بی حال، لاغرتر از قبل، زیر چشاش گود افتاده و ساده. سلام سردی داد و دیگه التماس نکرد فقط گفت _ منو ببخش. خیلی با رفتارم رنجوندمت و قدر تو ندونستم. بد کردم و آهی کشید و نشستیم تا صدامون کنن و اون برگه هایی رو که به خوابم نمی دیدیم رو امضا کنیم. انگار یه طناب بزرگ محکم دور گردنم بود و فضای اونجا برام خفقان آور بود. بالاخره مراسم دوتایی طلاقمون انجام شد و باید برای همیشه از هم جدا می شدیم و دیگه هیچ چیز مشترکی مابینمون نبود. حلقه هامونو از دستامون در آوردیم و اشک تو چشای جفتمون حلقه زد. بهش گفتم _ کاش اینا همه یه کابوس ترسناک بود نه واقعیت. بلند زد زیر گریه و رفت. رفت، دود شد و سوخت قول و قرارمون. دلم برای حماقتاش سوخت و خودمو شماتت می کردم چرا یه جاهایی شل گرفتم. خسته از اون همه جفای روزگار تو خیابونا راه میرفتم و انگار داشت بارون می بارید روی سرم. اما نه بارون معمولی، بارون حماقت خودم و خودش بود. من حماقت کردم و ساکت موندم تا درست بشه و اون با ندونم کاری آینده امونو تباه کرد. چیزایی رو به خاطر یه سری چیزای گذرا و پوچ از دست داد که تاوانش براش جبران ناپذیر شد. اگه تو اون شهرعکسشو با

لباس خواب نمیدیدم، با کارای قبلش شاید کنار میومدم و حداقل جدا نمی‌شدیم. سخت بود جلو چشات دوتا عوضی از هیکل زنت حرف بزنن اونم دوتا لات شهر غربت. با پدرشم قبل محضر موقعی که دیگه نمی‌خواستم برم واستعفا بدم تصویه کرد وقرار شد بدهی خونه، اون مبلغی که مونده بود رو از پول تصویه وپورسانتای پروژه هایی که انجام داده بودم کم کنه. برای خونه یه سری ویژه تغییرات انجام دادبعد عروسی همون روزای اول که پولش مونده بود. پدرش یه برگه تایید برای من که کارنامه درخشانی برای سابقه کاریم درست کرده بود و داددستم بهم گفت _شاهین جان، هر جا بری تو این شهر بهت کار میدن چون هم من، هم رفقای مهندس‌م که کار کشته این کارن حمایت کردیم وصد البته حقیقت رو گفتیم. دستاشو اون روز بوسیدم و_ببخش، آقاجون دلم نمی‌خواست هیچ وقت تو این حال از هم جدا بشیم. هر جا که ببینمتون بازم منو مته پسرتون ببینید. _برو، امیدوارم زندگیت از این به بعد خوب رقم بخوره. خونه دار شدم، اما با خون دل وخطراتی که داشتم. خودمو غرق کار کردم و شبا دیر وقت می‌رفتم خونه خودم. مامان مدام برام غذا میورد وحواسش بهم بود وکل خونواده نگرانم بودن. خودم تنهایی رو بیشتر ترجیح میدادم واونجا رو گذاشتم برای فروش. دلم می‌خواست جایی برم نزدیک مامان اینا واز اون فضا دور بشم وگذشته هایی که تلخ بود رو به یاد نیارم.

پارت صدو نود و پنج

کم و بیش به خونه سر میزدم ویه روز کارم زود تموم شد ورفتم خونه. از شانسم عمو اینا اومدن سر بزندن به بابا اینا. شیما و میثم به خاطر من خونمون بودن. با خودم گفتم _ای بخشکی شانس. روی رودرو شدن باهاشون نداشتم. خودمو زدم به خواب کمی که گذشت و همون طور که روی تخت بودم صدای در اومد و شیما گفت _شاهین، داداش اگه خواب نیستی درو باز کن. درو باز کردم و گفتم _نه خواب نیستم. _چرا نمیایی پایین؟ روبند زدی؟ برای دیدن تو زحمت کشیدن اومدن. حتی، مهشیدم اومده و حالتو میپرسه. _آره، بایدم بیپرسه می دونم دیگه الان پیش خودش می گه شاهینم عین من شد ونمی گم خوشحال شده چون اونطور دختری نیست ولی همیشه فکر می کنم از ته دل منو نبخشیده و دارم تاوان پس میدم. حالا یا به حق یا ندونسته دلشو شکستم. نگو، مهشید چون شیما دیر کرد که بره پایین مامان ازش خواسته بود بیاد صداش کنه و نا خواسته حرفامونو شنید. شیما رو که صدا کرد دیدم گوشه چشاش خیس و شیما اشاره داد که متاسفم برات از بس چرت گفتی.

خجالت زده شدیم واونقدر بزرگوار بود که به رومون نیاره. ولی خودم صداش، کردم
 ومهشید ببخش بیا تو اتاق بشین باهات کار دارم. می دونم ناخواسته حرفامونو شنیدی
 ولی قصد بدی نداشتم. ببخش. _پسر عمو، هیچ وقت برای کسی بد نخواستم، نفرین
 نکردم. اون موقعها یه حس تو وجودم شکل گرفت ونشد که بشه. زندگی با جفتمونم بد
 تا کرد پس منم بگم تاوان پس دادم. ما چوب بعضی از ندونم کاریامونو خوردیم. شیما
 نشسته بود ونگامون می کرد. ادامه داد _الانم که اینجام، در اصل اومدم آرومت کنم
 وبگم منم این دوران رو گذروندم. تازه یه دختر بودم وجواب پس دادن به آدمای حراف
 برام به مراتب سخت تر بود. همیشه برات تو مشکلاتت دعا می کردم وبه خدا دوست
 نداشتم اصلا زندگیتون از هم بپاچه. بعد با شیما هر دو رفتن پایین کنار بقیه.نگاه پر
 بغضش دلمو لرزوند. شرمنده شدم از اون همه خوبیش. میثم اومد دنبالم وگفت _خب
 شنیدم که گندزدی._ شیما دهن لق نبودا! _نخیر به آقاشون خبرای مهمو میده. حالا بلند
 شو تا بیشتر از اخلاق خوشت بقیه رو شاد نکردی تشریف بیار. برای شما اومدن نه برای
 دیدن راه پله ها. چشمشون به راه پله ها خشک شد، قشنگ. عین بچه آدم بیا تو جمع
 واین قیافه مزخرفو به خودت نگیر.

وقتی رفتم پایین، زن عمو و عمو محکم بغلم کردن و سلام دادم و خوش آمد گویی کردم. زن عمو آهی کشید و_شاهین جان تو عین بچه خودمی وزیر دست خودم بزرگ شدی دلم نمی خواد حتی این گودی زیر چشاتو ببینم. قربون خدا برم که سرنوشت تو هم عین مهشید شد واز حکمتش بی خبرم که چرا بچه های ما باید این همه عذاب بکشن؟ مادرم در جواب گفت_حدیث جان، ممنونم همیشه از لطفی که به شاهین داری ولی، خدا هیچ وقت برای بنده هاش بد نمی خواد خودت که بهتر می دونی ومی فهمم از رو دوست داشتن وناراحتی می گی.

شده دیگه، این خود آدما هستن که برای خودشون بد رقم میزنن. ما همگی مقصریم تو ازدواجاشون. بیشتر باید تحقیق می کردیم. بابا گفت_حالا که بحث به اینجا رسید می گم، کسایی که زیر یه سقف زندگی می کنن اونم سالها ممکنه هنوز از پشت پرده رفتارای هم بی خبر باشن. خراب شده باشه، نمی شه که تا آخر عمر حسرت بخورن. آفرین مهشید، عمو جان خیلی خوب کاری کردی که خودتو غرق کارو تحصیل کردی. شاهینم کم کم به زندگی برمی گرده. عمو گفت_داداش راست می گه، اصلا بیایید موضوع رو عوض کنیم. مهشید، ساکت وصبور البته عین من دل شکسته یه گوشه نشسته بود گوش

میداد. چشای ترش، خبر از درد دلش میداد. درکش می کردم، حالا دیگه واقعا درکش می کردم چون یه زخم خورده، درد یه زخم خورده رو می فهمه. چه میشد کرد؟ نمیشد دنیا رو نگه داشت. نمیشد همسر مهشید رو از بند فساد اخلاقی خلاص کرد. ذات بد هیچ وقت درست نمیشه. روبه روی هم نشستیم و مامان با زن عمو پچ پچی کردن و میثم رو صدا کردن یه گوشه و بهش گفته بودن منو میثم و شیما با مهشید چهارتایی بریم یه دوری بزنیم تا از این احوال در بیاییم بیرون.

میثم که خوراک این جور کارا بود به منو مهشید گفت _ بلند شید بیرمتون یه دوری بزنید. بسه دیگه یه سریال هندی بلند بالا ساختید . بعد به مامان گفت _ مادر جان، شام مهمون ما از بیرون می گیریم میاریم. عمو گفت _ مزاحم نمیشیم، میریم خونه. بابا نداشت و_ داداش، این چند وقت درگیر زندگی بچه ها بودیم و مایی که خونه یکی بودیم از هم دور شدیم و گوشه گیر. بمونید بزارید بچه ها تو جمع باشن و احساس پوچی نکنن. هر چی تنهاتر باشن سخت تر باشون. ما چهار تایی باهم رفتیم بیرون ونه من نه مهشید دیگه سرخوشی و شور اون دوران رو نداشتیم. هر دو سرخورده و پریشون از زندگی. دست سرنوشت چه جوری مارو دوباره رودر روی هم قرار داد برام جای تعجب و سوال داشت. اما، زود بود برای ابراز علاقه و می ترسیدم دیگه کسی رو با خودم همراه کنم. میثم و شیما

گفتن بریم تو به پارکی، جایی، زیر آلاچیق بشینیم وبه یاد مجردیامون امروز رو بگذرونیم.

رفتیم واونا نشستن تو آلاچیق ومهشید گفت _من میرم کمی قدم بزنم. شیما رو

کردبهبش _ببخش مهشید جان کمرم درد می کنه نمی تونم باهات بیام. میثمم یه نگاهی

به شیما کرد_نمیشه که منم بیام مادرو بچه روتنها بزارم. پاشو، شاهین با دختر عمو برو.

_نه مزاحم پسر عمو نمیشم. نگاش کردم _نه، مزاحمتی نیست بریم. میثم قبل رفتن

وقتی مهشید چند قدم دور شد تا منم برم گفت _دیگه خواهشا اینبار گند نزن وطاقچه

بالا نزار برای مهشید خانم. تا تنور داغه نونو بچسبون. نگاهی بهش کردم که _زشته، به

خدا زشته الان وقته این حرفاست؟ بعدشم نه من ونه اون دیگه هیچ وقت نمیشه زیر

یه سقف بریم دلشو ندونسته شکستم. میثم گفت _کاکا، پیش گویی؟ شیما دیوانه است

این برادرت؟ احمق نشو یه عالمه خواستگار داره باز از دستت میره بر می خوره به

حالت ها. _باشه، استاد جان. مهشید صدام کردو _پسر عمو اگه شما نمیایی من برم؟

میثم اشاره داد برم دیگه.

پارت صدو نود وهفت

از این مدل دخترای فرصت طلب و بی بند و بار نبود که نیشش باز باشه و منتظر یه اشاره بمونه. دیگه اون دخترک قبل نبود و منم دیگه اون آدم سابق نبودم. هر دو سرد و گرم چشیده بودیم. درستشم نبود همون بار اول اگه قرار به صحبتی هم بود به قول میثم چیزی می گفتم. شاید دیگه برای دید و بازدید فامیلی هم نمی دیدمش. رفتم و مونده بودم چی بگم که اون پیش دستی کرد _ امروز منم با مامان اینا بعد چند وقت گوشه گیری و شرکت نکردن تو مهمونیا اومدم تا بگم ما همه از یه ریشه ایم و دوست نداشتم، هیچ وقت آزاری ببینی. درسته یه زمانی یه علاقه یکطرفه بود ولی ازت دلخور نبوده و نیستم. شاهین، پسرعمو مادرت اینا گناه دارن عذابشون نده. منم کار بدی کردم تو مدتی که گوشه گیر شدم زجرشون دادم. به زندگی برگرد، جوونی آینده داری، می تونی باز تشکیل زندگی بدی. منم چندین خواستگار دارم ولی موقعیتم با تو فرق داره و مهر مطلقه رو پیشونیم خورده. دیگه طاقت یه شکنجه روحی دوباره رو ندارم و به خودم قول دادم تا آخر عمر فقط با کارم زندگی کنم و در کنار خانواده ام باشم. اما تو مردی و می تونی محکم زندگیتو، خودت با دستای خودت بچرخونی. امیدوارم خوشبخت بشی و دنیا هم هر جا باشه خوب زندگی کنه. ما برای همسرامون مناسب نبودیم و خط فکریشون از ما جدا بود.

اینارو گفتم تا بدونی منم در کنار شیما هر کاری لازم باشه می کنم تا تو یه زندگی تازه رو شروع کنی و خودمم برات دنبال یه همسر لایق برات می گردم. یه لحظه وایستادم و گفتم _من دنبال کسی نمی گردم و نخواهم گشت. اگه قرار با کس، دیگه ای باشم ترجیح میدم هیچ وقت دیگه زندگی رو از سر نگیرم. فکر کرد بدون دنیا می گم دیگه کسی رو نمی خوام. _خوش به حال دنیا که هنوز از ته دل دوستش داری و نمی خوای جاشو کسی بگیره. باشه، گفتم بدونی منم پشتتم. _مehشید، یه لحظه سرش رو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم و چشم خیس شد و گفتم _راه رو اشتباه رفتم و فریب نگاه اشتباه رو خوردم و عشق واقعی رو از دست دادم. فهمید منظورم چیه و دوتا قطره اشک از گوشه چشاش افتاد پایین و جلوتر از من راه افتاد به سمت شیما اینا. منم پشت سرش و رفتیم کنار بچه ها. میثم اشاره داد چیکارش کردی؟ با دست فهموندم چیزی نیست. شیما که فهمید چیزی شده سریع گفت _دهنمون خشک شد میثم جان برو چند تا بستنی فالوده بخر بیار. _چشم الان میرم باسر اشاره داد منم ببره. می خواست بفهمه چی شده مهشید تو خودشه.

پارت صدونودو هشت

مهشید بهش گفته بود چی گفته وچی شنیده. شیما هم در جوابش بهش فهموند بود همیشه به فکرش بودم سعی می کردم از ذهنم دور کنم که بهش فکر می کنم. اون دوران تو زندگی مشترک رفته بود و درست نبود از گوشه ذهنم حتی رد بشه. بعدش منم ازدواج کردم.....

زود بود برای بازگشت به اون روزا باید درد عمیقی که تو قلبمون خونه کرده بود خوب میشد. فالوده شیرین اون روز با بغض شور تو گلمون قاتی شد وپایین رفت. برگشتیم خونه و تو راه هیچ کدوم حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم مامان گفت _مادر میثم شام گرفتی؟ _الان میرم مادر جان ببخش دیر شده؟ _نه، هنوز وقت هست. میثم ومن باهم رفتیم تا غذا بگیریم. زن عمو گفت _نرید بچه ها، موزب میشیم وغریبه که نیستیم، خونه یکی ایم. الان بلند میشیم با هانیه از اون کتلتایی که بچه ها تو بچه گی دوست داشتن وهی ناخونک میزدن ونصف غذا قبل از غذا خورده میشد رو درست می کنیم. راست می گفت، همیشه مهشید برمی داشت و تو اون همه بچه، یکی ام برای من قایمکی میورد. میثم گفت _ها، کتلت خیلی ام عالییه. در گوشش گفتم، تو دیگه ذوق نکن که میزبان بودی مثلا.

شیما سری تکون دادو_الان میثم جان میره سبزی خوردن ونوشابه می گیره._چشم بستنی ام می گیرم. باز نگاش، کردم و_بسه دیگه خودشیرینی نکن._من؟ احتیاجی دارم مگه به خودشیرینی؟ کندوی عسلم والله._بریم، بریم با تو وقتی حرف میزنی یه چیزم بدهکار میشی. ما رفتیم و خانما خودشون ترتیب غذا رو دادن و سبزی که رسید مهشید پاک کرد.اونشب هم اون وهم من هردو می دونستیم یه حرفایی سوای حرفای قبلی داریم. از نگاهمون معلوم بود داریم به گذشته فکر می کنیم. مخصوصا بعد بیرون رفتن ورد بدل کردن حرفامون. زن عمو ومامان هردو فهمیدن ما تو خودمونیم وتو فکریم ولی به رومون نیاوردن.

اونشب مهمونی گذشت وبازتو دستم بود دفتر خاطراتم که ورق میزدم وتوش، گم میشدم. چند وقتی بود سر وقتش نرفته بودم. اونشب از نگاه هردو مادر میشد خوند که دوست دارن ما به هم برسیم ولی یه زندگی رو از دست داده بودیم وفراموش کردنش تا ابد سخت بود بالاخره روزای خوشم با دنیا داشتم ویا مهشید اون اوایل با شوهرش خوب بودیا وانمود می کرد. تو دفترم نوشتم، تموم شد هر چی بینمون بود وداشتم تموم میشدم که دوباره اومد جلوی چشم کسی که ازش گذشته بودم وکاش.....

می دونستم از دست رو دست گذاشتن وسهل انگاری کاری درست نمیشه وبه قول میثم اگه اینبارم از دست میدامش دیگه نمیشد به دست بیارمش. رو کردم به آسمون

و_خودت بهم یه راهی نشون بده، دیگه خسته شدم ونمی دونم چه کنم. فردای اونشب وقتی شرکت جدیدی که میرفتم بودم مامان هانیه باهام تماس گرفت وگفت می خواد بیاد خونمو تنها باهام حرف بزنه. غروب زودتر اومدم خونه وتا بلند شدم چیزی براش بیارم گفت _برای خوردن نیومدم. بشین کارت دارم جدی، جدی. _چشم. سراپاگوشم.

_مادر جان، منم دل خونم از زندگی به باد رفته تو ولی زندگی ادامه داره ومی دونم بدت نییاد با مهشید در مورد ازدواج صحبت کنی. _مادرمن زود هنوز برای تصمیم به ازدواج دوباره. بعد مهشید گفت، تا آخر عمر با کسی زندگیشو تقسیم نمی کنه ومی خواست برام دنبال دختر بگرده. مامان خندید و_امان از دست شما جوونای امروزی. پس چی بگه؟

پسرک ساده من، اون هنوز دوستت داره وگرنه اصلا بهت فکرم نمی کنه. اونجوری گفته ببینه تو چی می گی؟ با همه خانمی وعلاقه ای که به تو داشت دیشب اونطوری تو خودش نمی رفت. حدیثم فهمید که بهم هنوز فکر می کنید. بچه که نیستید عاقل

وبالغید با حدیث تصمیم گرفتیم اول مزه دهننتون رو بفهمیم بعد یه قرار دونفره بزارید تا سنگاتونو وابکنید. به خدا مادر هنوزم عمو وزن عموت روسرشون میزارنت.چیزی نمی

گفتم و_عمر مامان همین سکوتت یعنی هنوز می خواییش. زبونم بند اومد اون لحظه

وچیزی نگفتم. مامان بلند شد و رفت ظرف شیرینی رو از تو یخچال آورد گرفت
جلوم_مبارکه. _مادر من، شاید مهشید راست گفته باشه ونخواد ازدواج کنه. _پسرم، یه
مدت قبل همه ماجراها اون داشت سعی می کرد ببینیش ونشد، حالا تو سعی کن
ببیندت. برم به حدیث زنگ بزخم پخت وپز اولیه رو، رو مخ مهشید انجام بده تا برسیم
به قرار. خودتم الان با من بیا بریم خونه. انشالله این خونه که فروش بره هر چی زودتر
میای پیش خودمون. ای، خدایا یعنی میشه این بچه یه سرو سامون درستی بگیره
خیالم راحت بشه؟ میای کنار خودمون. _چی بگم _هیچی، اینبار این دختری از دست
نده. گذشته رو بریز دور یا حداقل نزارید تو آینده تاثیر بد بزاره.

پارت صدو نود و نه

با مامان رفتیم خونه و تا شیما فهمیده بود نظرم مثبتته، اومدن وسر میز شام آقا میثم که
قشنگ با شیما یکی شدن وخبرگزاری شخصی داشتن، فرمودن _ای کاکا، همش باید
برای جشنای تو بدو بدو کنیم. یه چشم غره بهش رفتم و_ها چی گفتم مگه؟ بد به
فکرتم؟ _حالا مونده تا مهشیدراضی بشه. بابا هنوز در جریان نبود و_هانیه، مهشید چی
رو راضی بشه؟ جشن چی؟ مامان یه سری تکون دادو به شیما گفت _یادت رفت به

جناب میثم خان بفرمایید هنوز بابا در جریان نیست، عموتم همین طور؟ _میثم ببین، الان فکر می کنن من.... گفتم _این چه فرمایشیه؟ شما دوتا از وقتی عروسی کردید اصلا وابتدا از این کارا نمی کنید. بابا یکم که گذشت گفت _نکنه تو فکر بهم رسوندن مهشید وشاهین هستید؟! _به خدا امشب قرار بود بهت بگم منصور جان. خندید و_هانیه جانم چرا فکر کردی من ناراحت شدم؟ اتفاقا کار خوبی کردید تا مطمئن نشدید حتی به من وداداش نگفتید. میثم بلند شد و شروع کرد به شعر خوندن ورقصیدن وگفت _دستا شله. همه زن زیر خنده ولی هنوزدلشوره داشتم. چشمم از ازدواج ترسیده بود. یعنی چشم جفتمون ترسیده بود. تو خونمون دیگه حرف همه، منو ومهشید شد. اون چند روز زن عمو که از خداهش بود من ودخترش بهم برسیم باهانش در میون گذاشته بود وحسابی زیر زبونشو کشیده بود. قرار شد یه روز که اونا خبر بدن بریم وصحبت کنیم یا به قول مامان سنگامونوا بکنیم.

داشت، زندگی باز بهمون روی خوش نشون میداد. دعا می کردم این دفعه سراب نباشه.روز قراربا همه بی قرارایای ذهنم رسید وباهم تو خونه زن عمو اینا تو اتاق خودش قرارشد در مورد آینده تصمیم بگیریم. رفتم خونشون به سفارش مامان یه دسته گلم بردم. وعمو نبود یعنی زن عمو فرستاده بودش بیرون تا من رفتم وسایل پذیرایی رو آورد

داخل اتاق وزن عمومم گفتم _ بچه ها راحت باشید بیرون کار دارم. مارو تنها گذاشت و رفت. مهشید تعارف کرد بشینم. کمی که گذشت، خودش شروع کرد _ شاهین، ما دیگه بچه نیستیم و بار اولمونم نیست که نپخته عمل کنیم. گفتم دیگه ازدواج نمی کنم چون دوست ندارم جایی برم که عشق اون طرف نباشم. اکثر خواستگاری من به ازدواج ناموفق داشتن و به مورد پسر مجردم بود که خانواده اش راضی نبودن. به نظر من عشق یکبار اتفاق میوفته. _ مهشید جان تو که خودت بار اول عاشق همسرت بودی، بودی؟ _ راستش نه. وانمود می کردم وقتی دیدم به چشم تو نیام و خانواده خودمم راضی بودن نمی دونم سر لجبازی بود یا چی زندگیم خراب شد. الان دارم بهت می گم چون نمی خوام دروغی درکار باشه. شاهین خودت چی مگه عاشق دنیا بودی؟ اون که انتخاب خودت بود. _ چرا، منم دروغ ندارم بگم ولی دیر شد بفهمم عشق اون نسبت بهم دروغه. خیلی وقتا بهت فکر می کردم ولی وجدانم اجازه نمیداد به یه زن شوهر دار فکر کنم. مهشید به خدا دیگه دنیا یکزره هم تو دلم جایی نداره. حتی اگه بگی جوابت منفی بزم اون تو دلم مرده. مهشید عشق، تو بهم خالص بود و کاش قبلا می فهمیدم. ما می تونیم به عشق واقعی باشیم برای هم. راه رو عوضی رفتیم و تاوانشم دادیم. _ بیا بهم زمان بدیم تا از روی احساسات و تنهایی این روزامون تصمیم نگیریم خودم بهت خبر میدم. از کارو تحصیل کردنشو و برنامه اش برای کارش گفتم. اونروز از خونشون اومدم

بیرون ومنتظر جوابش موندم. چند روزی گذشت واونم فکراشو کرد وجواب داد می تونیم با هم باشیم. خیلی وقتا ما آدما با ندونم کاری فرصتامونو میسوزونیم. امیدوار بودم به یه آینده روشن. تو دلم آرزو کردم هیچ کس بعد خوردن سرش به سنگ به خودش نیاد. جوری براش همه چی روشن بشه که تا یه بخشی از زندگیشو از دست نده.خونواده هامون برامون همه کاری کردن وبا عزت واحترام عروسشونو منو راهی خونه بختمون کردن. بچه ناز شیمام که با ورودش به زندگیمون شادیمونو هزار برابر کرد.